دیوان
ادیب الممالک فراهانی

(دیوان کامل)

بزرگترین استاد سخن عراقی درقرن اخیر

میرزا صادق خان امیری

ادیب الممالك

فراهانی قائم مقامی

طاب الله ثراه

(بتدوین و تصحیح و حواشی وحید دستگردی)

درمطبعه ارمغان آبان ماه ۱۳۱۲ شمسی انجام یافت

دیباچه

§ بنام ایزد بخشانیده §

چون توفیق طبع ونشر این دیوان‌وهم آغوشی‌ما باشاهد آرزوی دیرینه خویش(۱) رهین آسایش‌دوره عدل وامان وعصرسعادت وشرافت‌توامان «**مهین‌شاهنشاه جمجاه دل‌آگاه ایران پناه‌پهلوی خلدالله ملکه و سلطانه**» می‌باشد و نیز استاد صاحب دیوان (**ادیب‌الممالك‌فراهانی**). مشتاق دیدار این روزگار فرخنده بوده وپیوسته درطی چامه وچکامه های غرای‌خویش بالهامات قدسی ظهور وپیدایش‌سلطنت ابد مدت‌پهلوی‌را خبر داده است. (۲) اینك برحسب وظیفه وجدانی خود وبرای خشنودی روان تابناك استاد بزرگوار تمثال بیمثال. وتندیس‌شایان تقدیس این‌شاهنشاه بیهمال را زیب نخستین صفحه وآرایش دیباچه قرارداده وپس‌ازان (**چکامه کاخ‌سخن**) خویش راکه مشتمل برنعت ومدیح ذات‌پاك خسروانه است بنیابت استاد بزرك برنگاشته وانگاه بترجمه وشرح حال استاد می‌پردازیم :

(وحید)

---

(۱) طبع ونشر این دیوان ازنخستین‌روز. ورودطهران بزرگترین آرزوی‌رهی بود زیرا جز او شاعر وسخن سنجی نمیدیدم ودر دوازده‌سال پیش‌ازین درشماره اول ازسال سوم ارمغان ذیل تمثال استاد باین‌آرزو اشارت رفته است.

(۲) درچندین جا ختام‌سلطنت قاجار و ظهور دولت ابد مدت‌پهلوی‌رااستادخبر داده ازجمله درصفحه ۷۸ خطاب بمحمدعلی میرزا فرماید :

هی‌هی جلبی قم‌قم وقم‌قم‌که ازین فتح   شاهی بتو ختم آمد ودولت بختام‌است

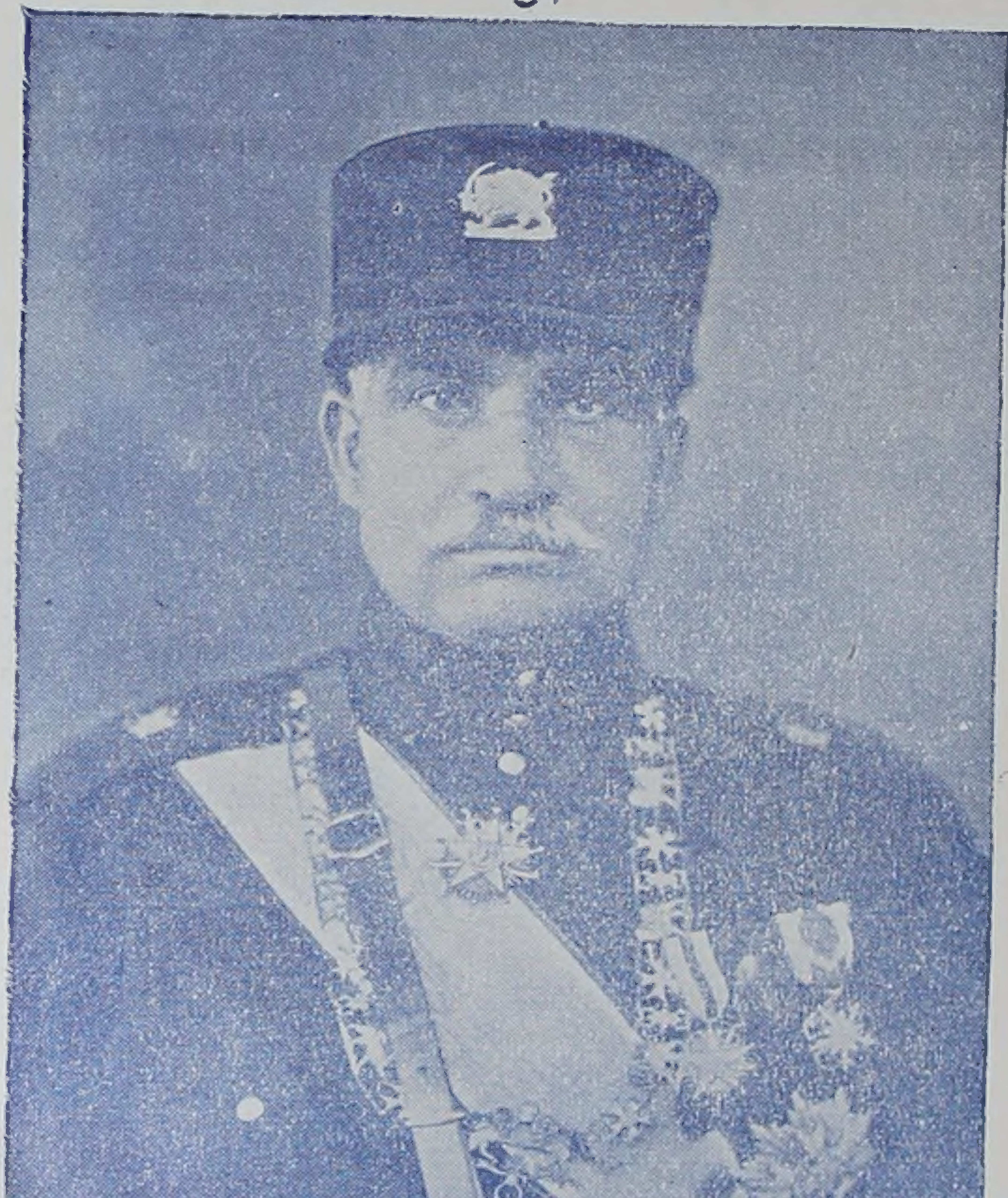
در صفحه ۵۰۶ چنین‌مینگارد : در شب۲۹شهر ذی‌القعده ۱۳۳۱ درقصبه اشتهارد در خواب دیدم‌کسی این‌بیت‌را انشاکرده وباهنك شاهنامه می‌سرود و چنان می‌نمود که دران ساعت‌کودکی ازمادربزاد ودرساعت تاج برسر نهاده وسلطنت‌گیتی بروی راست‌شد وبحد رشد رسید. **بیت این‌است :**

ز گنجشك‌چون تاج برداشتی   ابر فرق سیمرغ بگذاشتی

البته‌گنجشك سلطنت عاریت‌قاجاریه وسیمرغ‌شهنشاه ایران پناه پهلوی است.

در صفحه ۶۶۹ الی‌۶۷۵ در طی ترجمه اشعار تیمور نصیری نیز مکرر پیش‌آمد روزگار سعادت وعصر پهلوی‌را خبر داده است.

شهنشاه دانا دل پهلوی　　کز او تازه شد فر کیخسروی
جهاندار جمشیدهوشنگ هوش　　که از چشم بد ایزدش داشت گوش
بدانش چو نوشیروان دادکرد　　بداد و دهش کشور آباد کرد



همان دید ایران ازین شهریار　　که باغ وچمن بیند ازنوبهار
برای نگهبانی خاک و آب　　همی تا فروزنده است آفتاب
فروزان بدو افسر وگاه باد　　بگیتی نگهبان شهنشاه باد

(وحید)

☆(کاخ سخن)☆

ارمغان پیشگاه جانپاك وروان قدسی تابناك تنها استاد بزرك سخن درقرن اخیر میرزاصادق خان(امیری)ادیب الممالك قائم مقامی اعلی الله مقامه

رخنه افکن گشت در کاخ سخن سیل خطا — ای سخن گستر صواب آنشد که برخیزی زجا
زیر کاخ سیل پیرامون نمیشاید نشست — دست و پا کن پیش ازان کت برسر آید این سرا
پیکر شعر وادب لرزان شد ازبحران تب — اینك اینك هم مداوا بایدو هم احتما
باتأسف چند باید دید در بازار شعر — گاو صرافست وبز نقاد وخرموزون سرا
گاو دربازارخر گر نیست صراف گهر — ازچه رو یاقوت را خرمهره هشته زیرپا
کی شود خرمهره بایاقوت رمانی قرین — کاین نژاد پاك خورشید است وآن نسل زنا
کی لغت یارد نوشتن آنکه نشناسدلغت — چون تواند لاف زد ازمردمی مردم گیا
کی تواندشد مؤلف دزد تألیف کسان — چون سخنور گشت یارد باسخن ناآشنا
کی امیرجنك گردد شوخ نادیده نبرد — چون تواند گشت ازده رانده درده دهخدا
عرصه علم وادب پس جاهلان بی‌ادب — پهنه فضل وهنر پس فضله های ناروا

***

دشمن بیگانه تاگردید صراف سخن — ملك دانش شد خراب وبوم دروی پادشا
کشتی شعر آنزمان شد غرق دریای سقوط — کاندران مستشرق مغرب نشین شد ناخدا
دنك دنك ساعت دوشش شماری برتراست(۱) — پیش این مستشرق ازشهنامه درقدروبها !!
شوخ پاریسی وپس نقاد شعر پارسی — پارساخانه پس آنکه لولی ناپارسا
لعبت پاریس را چون پارسی شد ملعبه — پشه گردد پیل وقطره نیل وخرچنك اژدها
برتراز سعدی گزیند جای (دلشاد) قمی — دم زشهنامه زند(فیروزجیر) ژاژخا(۲)
گشت بوزینه‌درو گرخنده‌داردا‌ین سخن — بن هبنق بوعلی شد گریه کن زین ماجرا

(۱) اشارتست بدین لخت شعر .
دردنك دنك زنك ـ ساعت دوشش شماری ـ انگشت نرمکی خورد ـ بردرب خاکساری الخ الکتاب
(۲) دلشاد ملك معارف قمی) و (حکیم بدرالدین فیروز جیر شاهسون کندی)دوشاعر انقلابی جدید صاحب دیوانند .

درزی بیگانه برقد سخن شد جامه‌دوز / لاجرم پیراهن فضل و بلاغت‌شد قبا
مدح اینخیاط را ایهام می گوید نه‌من / **خاط لی عمرو قباء لیت عینیه سوا**

***

گوهری داند تفاوت‌لعل‌کانی را زسنک / صیرفی یارد شناسد زرناب ازشهروا
لیك‌چون نقد دغل‌را می‌نیارد خرج‌کرد / هرگز اندر رسته اهل بصر مرد دغا
نقد خود ناچار در بازار کوران میبرد / کاندرانجاکس نمی‌داند بصررا از عمی

***

ای زرخسار سخن‌گردیده برخاك‌آبریز / وی حیا اندر محیای‌تو رشك کیمیا
ای سلیم ابله ای ازدانش وبینش سقیم / وی ندانسته بگیتی سقم از سقمونیا
غیر رسوائی از این‌سوداچه‌خواهی‌بردسود / کی تواندمهر رخشان‌گشت‌کرم‌شب‌نما
روبتحصیل‌هنر میکوش واین بازی بهل / تامگر روزی شناسی توت‌را از توتیا
فضل‌ودانائی‌نتیجه‌کوشش‌است‌وجد وجهد / بعد ازآن‌هم(ذالك‌فضل‌الله‌یؤتی من یشا)

باری ایمرد سخن‌گستر زجابرخیز زود / تانشینند این‌سخن پامال سازان پیش‌پا
توفروزان آفتابستی و اینان تیره‌شب / توحیات جاودان و اینقوم جرثومه‌وبا
برسپهر شعر ازانت‌کرده یزدان پاسبان / کاین‌شیاطین‌را شهاب آسابرانی ازسما
یادکاراست این‌سپهر ازآفتابان سخن / استوار این‌کاخ ازشالیده ریزان‌کیا
رودکی‌فردوسی‌و سعدی نظامی انوری / ناصر خسرو جمال‌الدین‌کمال وبوالعلا
مولوی خیام خاقانی غضاری عنصری / فرخی حافظ سنائی بزم عرفانرا سنا
برتراست این‌آسمان ازدست‌یازجاهلان / کوتهست ازاین ثریا سنك‌اطفال ثری
کاخی اینسان آهنین‌پایه‌است‌وپولادینه‌نی / سیل نتواند شد آهن‌خواره وپولادخا
حرف نادان باد شدگفتار دانشمندکوه / کوه‌پابرخاك دارد باد پای اندر هوا

عرض خود میخاید ازعرض قفا آن بیعروض
وان عدوی قافیه از حمق دارد اقتفا

شعرشیوا معنی ولفظ است ووزن‌وقافیه / تاابد ستوار براین‌چار رکن است‌آن‌بنا
ابلهان قوم ازبن‌کنده‌اند این‌چار رکن / شیر قزوینی است شعر این‌گروه اغبیا
شعرشان نثراست‌ونثرازمعنی وترکیب‌دور / از فصاحت بی‌نمونه وز فصاحت درنما
گوئی‌ازشعرتوموزون‌نیست‌گویدوزنچیست / روزگارتازه‌ماکهنه کرد این حرفها

وربگوئی قافیت چون شد بپاسخ گویدت | قافیت را ازتجدد چاك شد چون ماقفا

***

ازدودسته بیهنر پامال شد فضل وهنر | این‌هلاك شعر وآن یك برسخن‌مرك‌فجا
شیوه این یك ملقلق گوئی ازبیچارگی | پیشه آن‌یك مزخرف رانی ازجهل ومرا

(ملقلق گوی)

آن ملقلق گومرکب‌کرده الفاظی ثقیل | وز ثقالت معده ذوقش گرفته امتلا
دخمه بسته برلغات مرده تازی وفرس | دخمه را خوانده چکامه‌جیفه‌رابرجان‌غذا
طوطی‌آسا از عرب محفوظ‌کرده چندبیت | رانده دایم‌از(قفانبك)سوی(سقط‌اللوی)
چون‌کرامافن بهرمجلس مکرر میکند | چند بیتی‌راکه عمری‌کرده با ذهن آشنا
فضلش‌آنمایه‌که تصحیح حرم‌کرده بحرم | قاری انسان خرکه‌خوانده برمصحح مرحبا
کشته استادسخن ازریش پهن‌وعقل‌گرد | برصنادید سخن بیغاره رانده بر ملا
شعررا ازشعراین استاد مه نشناخته‌است | ورنه ریش وپشم‌را چون‌شعر میکرد ادعا
شعراگرریش‌است بزبرشاعران باشدملك | دانش اوپشم‌است‌داردمیش‌بردوش‌این‌ردا
نادی‌اصطبل خران شدکاین‌منادی بانهیق | ارغنون فضل را درنای بشکسته نوا
شعراگراین‌است‌وشاعراین‌وعلم‌وفضل‌این | الوداع ای‌شعر ونثروحکمت وفضل‌ودها

(مزخرف‌ران)

وان‌مزخرف‌سازازگفتار بیهوده شداست | بر بلاهت چندن وبرهوش درد سرفزا
برخران قوم موسی همچوگاو سامری | ازخواری‌کشته درکیش ضلالت رهنما
(بدردین فیروز) پیشش‌اوستاد ارجمند | (مجرم) طوسی‌نبی (دلشاد) قمی‌پیشوا
پنج نوبت زن‌شده‌بربام پشت‌ازکوس‌عشق | عشق پشتی پشت عشقی‌کرده باپیش‌آشنا
درریاضی استن حنانه‌راکرده کره | درشده زین قطب تاآن‌قطب خطاستوا
برکفل‌داغ شبق‌خورد است‌لیکن‌از جبین | آشکاراکشته داغش همچو زهاد ریا
ازشکاف لورکند بن‌دریدش چشم سر | پو‌درید اندر خفا بشکافت‌سقف‌اندرملا
ازسرونش‌سوده وآسوده شد ساق‌وسرین | گونه زمش‌ازاینروسخت‌شد چون سنك‌پا
صدهزاران روزن افزون‌برگشودندش‌بزیر | لاجرم شد چهره‌اش غربال برآب حیا
پیروان عشقی پشتی سراسر پشتیند | پشتی‌اینسان باید الحق پشتیانرا پیشوا
صحبت ازعشقی‌پشتی لنزشی بود ازقلم | عذر خواه لنزش وی(لوترك‌نام‌القطا)
اینچنین‌یاوه سرایانرا نباشد حدوحصر | درسخن‌شان‌ناروا بیش‌است‌ازچون وچرا

زشت گفتارند ومهمل گستر ویبهوده گوی　　نادرست انگیزویاوه‌سنج وناموزون درا

***

گفت ومیبالید برخود ژاژ پرداز کبیر　　کاین‌منم کز شعروزن‌وقافیت کردم جدا
بر تجدد پیشهٔ مانند من شایسته نیست　　ازگل ومل دلبر وبلبل سخن‌کردن‌ادا
جای‌بلبل پیل بایدهشت وجای گل چدن　　جای مل‌مسهل بجای عشق‌بوق وکرنا
گفتمش بیتی‌بخوان زینکونه‌ابیات بدیع　　تادل مقبوص کام ازبسط بنماید روا
مفرداتی خواندبی‌ترکیب ومهمل کانچنان　　نه کسی گفته است ژاژو نه‌شنیداست‌اجمدا
پاره آنکونه‌که نتوان‌وصله باصدمن‌سریش　　آنچنان بشکسته کزبستنش عاجز مومیا
دیده معشوق خودراخوانده‌شاخ کرگدن　　عاشق رخسار اورا گفته پیل ناشتا
چنك راتشبیه کرده برپلنك تیزچنك　　ساقی سیمین بدن را قله هیمالیا

***

گفتم‌الحق ترهات اینکونه باید ناپسند!　　واینچنین بنواختن شاید بماتم سورنا!
آخرای ابله ندانی بلبل وگل یارومل　　شاعرانرا دست افزارند وگفتار آزما
همچودست‌افزاردهقان‌شخم‌وتخم‌ویوغ‌وبیل　　همچو دست‌افزار شاهان‌تیغ ولشگرودروغا
لیك‌کاری خوب‌کردی‌توگل وبلبل بهل　　گل‌برای بلبلان سرکین سزای خنفسا
دوردورتست‌کوس انقلاب اینك بکوب　　پهلو پهنه توئی چاراسبه درمیدان درا
وز شیاف فکربکر مسهل وبوق‌وچدن　　زودتر از معده‌گیتی فرود افشان معا

**

طالب‌این ژاژ خوایان هیچ‌دانی‌کیستند　　ابلهانی پای بند اندر سپوز واشتها
عامی بحث بسیط بیخرد ازصدروذیل　　جاهل صرف مرکب زابتدا تا انتها
گرنه ابناء دهالیزند ارباب قصور　　[illegible]ان پیش مزخرف‌ران چرا آمدوتا

وزیر قصرزاده

ماوزیر قصرزادی مایه از دهلیز گیر　　چندسالی پیش‌ازین‌صحبت پیش‌آمد مرا
هم نقیض معرفت‌هم معرفت‌را پاسبان　　هم عدوی علم وهم‌برعالمان فرمانروا
بر[illegible] [illegible] افلاطون وناقل بوعلی　　ابن آوی در برش علامه بوصابرکیا
برخران‌دیزه گردون‌چون گشود اصطبل‌جود　　[illegible]جه‌را بربست برنوش‌آخور لاسیما
منتسب برباد پاك‌وباد بروی متکی　　پشت برپشتش همه زین‌بادکرده متکا



استاد ادیب الممالك در حدود چهل و پنج سال



استاد ادیب الممالك در حدود چهل سال



استاد ادیب‌الممالک درحدود سی و پنجسال



زایچه ولادت استاد ادیب الممالک که برطبق نگارش واستخراج میرزا مهدی منجم باشی خراسانی درجه طالع وی بنمودار بطلمیوس واقع شده

سرفرازی جسته ازبیگانه انباز بغی / وزغباوت نردبان جاه وی گشته بغا
خرش درآخورفهیمی کامل ویابوحکیم / گربه برخوانش تملق‌خوان وسك مردم گزا
ناخدای کشتی جهل‌است روبنگرکه‌چون / شهریارکشور حمق‌است‌هان بشنوکه تا
چاپلوسان خوش‌آمدگوی پیراموی وی / جمع‌چون‌حلوا خوران برسفره‌مرك وعزا
باد خوانان‌گرد باد پاك مست‌کسب بو / چون بگرد خرمکس نخجیر پیشه دیوپا
خواندش‌اینخواجه‌نظام‌الملك‌وآن ابن‌عمید / این‌سلیمان‌گفتش آن‌یك آصف‌بن برخیا
گشت‌تازه داستان‌خواجه سهم‌الدین کرد / رخنه‌کرد اندر بروت خواجه‌باد انتما
خواست‌چون‌خواجه‌نظام‌الملك‌پردازدسخن / بس‌تمجمج کرد ودردریای‌فکرت زدشنا
جای پیشانی نهاد انگشت برزیرشکم / کفش‌پای خویش‌را خارید برجای‌قفا
پس‌زبان‌بگشودو گفت ازکیقبادواردشیر!!! / یك‌کتاب‌امروزبرمن مردریك است‌ازنیا
نام آن‌زادالمعاداست ودرآن بوزرجمهر / فقه لوژی ! واصول وجفررا داده‌جلا
بخشم‌اینك برمدارس این‌کتاب ارجمند / تاهمه دانند کادم‌را چرا زاده حوا!!

***

نطق خواجه‌طی‌شد واطرافیان چاپلوس / پای گویان‌کف زنان‌گفتند به‌به حبذا
نص تنزیل است این‌گفتار ازحی‌ودود / وحی‌جبریل است ازپیش خدا جل علا
کوخطیب باستان سحبان وائل تاکند / برچنین منطق درود وبر چنین ناطق دعا
خواجه بادی انچنان پربادگشتش آستین / کش نمیکنجید جان‌درجسم‌وجسم اندرقبا
ناگزیر این جادیگرلبخند من شد قهقهه / گفتم ایخواجه نظام‌الملك ما باقهقری
نامه زادالمعادوکیقباد و اردشیر ! / مردریك‌انگاه ازاجدادتو پس‌ازتو عطا
فقه لوژی !و اصول وجفر از! بوزرجمهر / اسمان وریسمانست !آشیان وشوربا !
کودك زهدان‌نشین‌را خنده‌گیرد زین‌سخن / اشعب طماع‌را بیزاری آید زین سخا
بادخوانان خوش‌آمدگوترا خرکرده اند / تابرانندت سواره سوی مقصد چارپا
گفت ازاستادخود من‌یاددارم اینسخن / بود استادم ادیبی فحل وپیری ناقلا!!
گفتم ازشاگردپیدا میشودکاستادکیست / لاتکلم واخسأ ای برتو زهفت آباابا
ازسخن دور اوفتادم آن‌ملقلق گوچه‌شد / وان‌مزخرفران کجاوصفش پذیرفت‌انتها
راستی‌من‌عاجزم ازوصف این‌نادان‌گروه / نردبان فکرتم زین‌بام باشد نارسا
پهلو این‌بهنه است آن‌اوستاد ارجمند / کزفصاحت درفلك پرچم‌کشا گشت‌ازلوا
شاعران زیر لوای افتخارش گشته جمع / همچو خیل انبیا زیر لوای مصطفی

حضرت صادق امیری زاده قائم مقام

هم عظیم القدر مقام و هم بلند اندر قوا



ساحر جادو سخن پیغمبر معجز نما

آن مهین عیسی که احیا داشت دانش را بدم — وان مهین موسی کز او چوبین قلم شد اژدها
در میان اولیای نثر فرخنده ولی — در گروه انبیای شعر ختم انبیا
راوی اشعار وی برطرف بستان بلبلان — وزخروش بلبلان هرهفت گنبد پرصدا
اوست پیشاهنك ودنبالش مضامین رهسپر — اوست خوانسالار و برخوانش سخن سنجان گدا
مرحبا استاد نظم ونثر کز گفتار وی — [illegible] اندرچرخ گیرد روشنی شعرا ضیا
برتر ازعیسی نشاند هرکرا گوید مدیح — پستراز قارون کشاند هرکرا خواند هجا
چون غزل خواند زمین واسمان اید برقص — چون رثا گوید شود مواج طوفان بکا
زین کند چون توسن طبع ازبرای دارو [illegible] — ذوالفقار خامه برکف پافشارد در غزا
برکمان وی زه انگیزی کند دست قدر — دررکاب وی جنیبت کش شود جیش قضا
برعدوی وی لهیب افکن شود خیل شهب — برخصوم وی بلارك زن شود مرك فجا
برملقلق گستر وهرزه درای زشت خوی — خواند انگه اسمان جاءالقضاضاق الفضا
گرستاید ناقصی وشعر وراکامل سخن — از مزید بردباری دان نه ازراه خطا
چون نشاند اوستادکل که برهندوی خویش — زتحمل شد جنیبت کش چوترکان ختا
کاهی آن گنجشك را گوید زهی شهباز چرخ — سازآن بی پرده را گاهی کند موزون سرا (۱)
جامه‌های [illegible] زیب ای بس بشعرور [illegible] — [illegible] خشیده ای بس برگدای بینوا

(۱) اشارتست باین دو بیت نظامی :

تحمل بین که بینم هندوی خویش — چو ترکانش جنیبت میکشم پیش
گه آن بی‌پرده را موزون کنم ساز — گه این گنجشك را گویم زهی باز

ای‌بزرك استاد دانشور برارازخاك سر　　چند درظلمات باشد چشمه آب بقا
تابشی‌کن زافتاب طبع تاخفاش‌کور　　جا کند درچاهسار مرك وسوراخ‌فنا
دررسیداست اینك‌آن‌دوران‌که بودت‌آرزو　　در گذشته‌است‌ازمان کزوی‌همی‌دیدی‌جفا

تخت‌جم زینت‌گرفت از شهریار پهلوی
آسمان بگشود برایران زمین چشم رضا

آن شهنشاه جهاندار توانای بزرك　　کافتابش بر وطن شد سایه پرهما
دیگر ایران‌دوست از دشمن‌نمیگردد زبون　　وانکه دشمن دوست‌شددیگر نداردخونبها
خیزو برخوان این شهنشاه توانارا مدیح　　کس‌نیارد جز توانیجاکرد ادا حق‌ثنا
جاهلان بی‌ادب رادرنشان برجای‌خویش　　ابلهان بیخردرا برعدم درده صلا
خرسرانرا دورکن ازمرغزار معدلت　　خربطان‌را نیست‌کن درآبشار اتقیا(۱)
لشکر جهل ومرارا بس تو هستی‌صف‌شکن　　عالم شعروادب‌را بس توئی‌کشور گشا
سوی‌میدان پوی‌کز دشمن زمان‌آید بسر　　رخش‌رابربندزین‌تاگردداین‌شدت رخا
آن ملقلق باف ابله را فرودافکن زپیل　　وین‌مزخرف سازدون راسربکوب‌ازپیلپا

***

اندرین میدان هیجا چند باشم من وحید　　وزهجوم خصم مانم چند درکنج خفا
گرتوباشی یکتنه ازصدهزاران باك نیست　　صدهزاران‌ساحرو ازدست موسی‌یك‌عصا
صدهزاران زاغ رایك‌سنك بشکافد رده　　صدهزاران خرمن خس گرددازبرقی هبا
دشت اندردشت خرگوش وزقله‌یك پلنك　　توده اندرتوده ظلمات وزبیضایك ضیا
صدهزاران‌کاخ وازناف زمین یك زلزله　　صدهزاران روبه وازشیرغژمان یك‌هرا
صدهزاران پشه وازباد صرصریك هبوب　　صدهزاران جانور وازصورمحشریك‌ندا
گرتو درمینو نهفتی رخ‌کنون دیوان تو　　رشك مینوکرده‌گیتی‌را زشادی و صفا
جاودانستی توزین دیوان ودفتر درجهان　　دفترو دیوان توانیك براین معنی‌گوا
تابدامان قیامت هرکه گوید کو ادیب　　پاسخ‌ازهربیت برخیزدکه اینك‌اوست‌ها(۲)
تابخوان گفته‌ات گردد زمانه میهمان　　در جهان دیوان توافروخته نارالقری
حبذا دیوان بی‌آهوکه چون آهو بمشك　　ناف‌آکنده‌است‌وازآن‌نافه مشکین‌دم‌صبا
بحر دفترا بشوید لیك‌این دیوان شعر　　دفتری باشدکه دروی‌موج زن‌شدبحرها
تاجهان پاینده باشدپایدار است این‌سخن　　تافلك‌گردان بودگیتی فروزاست‌این‌ذکا

---

(۱) اشارتست بدین‌بیت ادیب ـ خرسران را دور کن از مرغزار معدلت الخ .

(۲) اشارت است بدین بیت حکیم نظامی :

پس‌از صد سال‌اگرگوئی‌کجا او　　زهر بیتی ندا خیزدکه ها او

(ترجمه ادیب الممالک)

این ترجمه دو قسمت است اول شرح حال استاد نقل از دفاتر وی بقلم وی . دوم ملحقات که ما خود بدست آورده ایم .

(قسمت اول)

(شرح حال استاد بقلم وی)

شرح نژاد وگذارش حال این بنده درگاه محمدصادق الحسینی معروف بمیرزا صادق خان ادیب الممالک ازقراری است که ذیلا نگاشته خواهد شد

پوشیده نماناد که کنیت این بنده ابوعیسی است بنام پسرم **(عیسی)** که درسن ده سالکی درقصبه بیجارگروس درسال ۱۳۰۸ هجری بمرض آبله وفات یافت - نامم محمدصادق است که بعنوان **(میرزاصادقخان)** اشتهاردارد لقبم ازنخست **(امیرالشعرا)** بود واکنون **(ادیب الممالک)** است پدرم **(حاجی میرزاحسین)** پسر **«میرزا صادق»** که پدرش **«میرزامعصوم»** متخلص به محیط ازمعاریف ادبا وبلغای صدرسلطنت قاجاریه که ذکرش دردفاتر آن عصر ازقبیل کتاب **«انجمن خاقان»** تألیف فاضل خان گروسی و **(گنج شایگان)** اثر خامه **(میرزاطاهر دیباچه نگار)** بامختصری ازشعرشیرینش درج شده وی برادر **«میرزا ابوالقاسم قایم مقام»** است که صاحب دیوان ومنشئات ووزیر محمدشاه قاجاربوده . مادر پدرم نیز دختر میرزا ابوالقاسم قایم مقام است . همچنین مادرم ازهردوسو فرزند برادرمیرزا ابوالقاسم قایم مقام بوده . ومیرزا ابوالقاسم ازاعاظم وزرا ودانشمندان قرن سیزدهم هجری و ونوزدهم میلادی بشمارمیرود درماه رجب سنه ۱۲۵۰ هزار و دویست و پنجاهم هجری مطابق سنه ۱۸۳۴ هزار وهشتصد وسی وچهارم مسیحی بعداز رحلت پدرش **«میرزاعیسی قایم مقام»** بمقام وزارت وصدارت نایل شده درشب شنبه آخرماه صفر سنه ۱۲۵۱ هزار ودویست وپنجاه ویکم هجری مطابق سنه ۱۸۳۵ هزار وهشتصد وسی وپنجم میلادی در باغ نگارستان ازاثرسعایت حاسدان وغمازان بفرموده **«محمدشاه غازی»** اورا خفه کردند وتاچهل روزکشتن اورا ازبیم شورش وهیجان ملت مستور داشتند سپس

بااحترام تمام جسدش‌را بزاویه مقدسه حضرت‌عبدالعظیم علیه‌السلام نقل‌کرده ودر آنجا مدفون ساختند . میرزاعیسی قایممقام‌که پدر میرزا ابوالقاسم بود اول‌کسی است‌که در این سلسله بلقب قایم مقامی ملقب‌گردید ومناسبت این‌لقب آن‌بودکه پادشاه ایران اورا قایم‌مقام صدارت فرمود . وکارصدارت با میرزاشفیع شیرازی بود امایکسره‌کارها با رأی‌ومشیت وامضای میرزاعیسی تمشیت میگرفت . رحلت میرزاعیسی درماه‌صفر۱۲۳۸ هجری مطابق سنه ۱۸۲۲میلادی درداراسلطنه تبریز بمرض وباء اتفاق افتاد واکنون مرقدش‌که درجنب بقعه حضرت امامزاده « **حمزة بن‌موسی‌الکاظم علیه‌السلام** » واقعشده است زیارتگاه انام میباشد میرزاعیسی مردی خردمند ودانا وسخنگوی بوده ودرزهد وورع وعلم وعمل ثانی وتالی نداشته برخی ازمؤلفات ومصنفاتش درمجموعه منشئات پسرش میرزا ابوالقاسم بطبع رسیده وپارهٔ درخانه احفادش حاضر وموجود است . میرزاعیسی‌را چهار پسرویکدختر بود .

اکبر آنها میرزاحسن وزیر جدامی این‌بنده است‌که مادرم پسرزاده اوست دوم میرزامعصوم‌که پدرم پسرزاده اوست ومادرم ازبطن دختراو پدیدآمد سوم میرزا ابوالقاسم قایم‌مقام است‌که پدرم دخترزاده اوست ومادر آن دختر همشیره مرحوم میرزاحسن مستوفی‌الممالك بوده چهارم حاجی میرزاموسی‌خان متولی روضه حضرت علی بن موسی‌الرضا(ع) درخراسان بودکه ازاو فرزندی بجای نماند . امادختر میرزاعیسی حاجیه تاج ماه‌بیگم خانم‌معروفه «**بحاجیه‌عمه**» بود وباشاهزاده ملکقاسم میرزا فرزند فتحعلی‌شاه قاجار عقد زوجیت بست وطبیعت ایشان بایکدیگر سازکار نیامد اولادی ازاوبرجای نماند . املاك موقوفه آذربایجان غالباً ازاثر خیرات حاجیه خانم است میرزاعیسی معروف بمیرزابزرك بود ووزارت‌را ازپدران ونیاکان میراث داشت زیرا که آبای عظامش دردولت زندیه وافشاریه وصفویه تاعهد مغول وآنسوتر دارای مقام وزارت بوده اند وچون خاتم حضرت سیدالساجدین علی‌بن‌الحسین بن‌علی‌بن‌ابیطالب علیهم‌السلام‌که امام چهارم اثنی عشریه وجداعلای این‌سلسله میباشد درنزد اکابر این خاندان بوده واکنون نیز دراین خانواده مضبوط است لهذا اجداد امجاد قایممقام را درهر دوره باوجود وزارت « **میرمهردار** » میخواندند ونسب میرزا عیسی برطبق شجرهٔ‌که نزدنگارنده موجوداست بسی‌وشش پشت تاعلی‌بن‌الحسین پیوسته شود . اما ولادت این بنده ازقرار زایجهٔ‌که مرحوم میرزامهدی منجم‌باشی خراسانی‌که ازاساتید فن بود نگاشته۱۲دقیقه بطلوع افتاب مانده روزپنجشنبه چهاردهم شهر محرم‌الحرام

سنه ۱۲۷۷ هجری مطابق سنه ۱۸۶۰ میلادی وازقرار تصریح درجه طالع بنمودار بطلمیوس واقع شده وصورت آن ازقرار ذیل است **رجوع شود بقبل از صفحه (ز)**

این رباعی را یکی از معاصرین که باپدرم رسم منادمت می‌پیمود درتاریخ ولادتم سروده ولفظ مبارك (**پیغبرپاك**) راحساب جمل دال برتاریخ دانسته ورباعی این است .

فرخنده نژاد (**صادق**) آن اخترپاك دارای نژاد فرخ و گوهر پاك
(**پیغمبرپاك**) سال میلادش شد چون هست ز خاندان پیغمبر پاك
(۱۲۷۷)

مسقط الرأسم قریه کازران از قرای بلوك « **شرا** » ازتوابع عراق که حکومت نشین آن سلطان آباد است امتیازی که بنده وبرادرانم را ازسایر افراد خانواده میرزاعیسی قایممقام میباشد آن است که امهاتم همکی از خواتین زمان و جلایل نسوان جهان بوده چندانکه درنسب ونژاد آنان تفتیش کنند یکتن کنیز وبرده وزرخرید یاسوقه وداه وپرستار وازطبقات پست درجدات وامهاتم دیده نشده . برخلاف سایر خویشانم که سراسر خونشان باخون اینگونه کسان آمیخته شده وهیچیك ازایشان محض وخالص وصافی نیستند .

پدرم درروزغره شوال که عیدفطر وازایام مقدسه اسلامیست درسنه ۱۲۹۱ هجری مطابق سنه ۱۸۷٤ میلادی گیتی را وداع کرد وچهار پسرودو دختر ازاو برجای ماند این بنده سومین پسروی بودم تاکنون یك برادر ویك خواهرم ازدنیا رفته‌اند ودوبرادر و یك خواهر بجای دارم این خواهرم که درقید حیات است اززنان ادیبه ایران بشمرمیرود نامش « فاطمه خانم » است و « شاهین » تخلص می‌کند شعرش بطراوت وحلاوت مشهور شده ودرخاتمه کتاب « خیرات حسان » قصیدهٔ ازوی ثبت گشته .

روزی که پدرم وفات یافت سال عمرم درحد چارده وپانزده بود . چون پدرم طاب‌الله‌ثراه قرض فراوان داشت وبرادرانم بی‌تجربت بودند ناصرالدوله عبدالحمید میرزا فرزندارشد شاهزاده فرمانفرمای فیروز میرزاعم ناصرالدین شاه که حکمران ورئیس قشون عراق بود درنواحی آن سامان املاك فراوان خریده‌بود وبطمع افتادکه علاقه ماراهم بثمن بخس خریداری کند وامداران پدرم را بتقاضا برانگیخت و اسباب وعلل فراهم کرد که مارا دربدر ومستأصل کند هرچند ضیاع وعقار مارا دیگری ازدست برد اماباعث این تفریط بیداد وسعایت ناصرالدوله شدکه چرخ آسایش مارا ازمحور خود خارج کرد وآخرالامر کارما بپریشانی انجامید .

درسال هزار ودویست ونودوسه ۱۲۹۳ هجری مطابق سنه ۱۸۷۶ میلادی از طغیان تعدیات امیرزاده ناصرالدوله این‌بنده وبرادر محترم میرزاسیدمهدی پیاده وباندك زادی‌که‌کفاف مسافرت پیادکان‌را کافی بود ازبیراهه بقم رفته ودرآن سفر دوچارشدايد وبلایای سخت‌گشته باپای پرازآبله ولباس چرکین ژولیده ورنجور وژند نقم‌رسیدیم کتاب دعائی‌که بخط میرزا احمد تبریزی ازمیراث‌پدر همراه داشتم ببهای بخس‌فروخته ودرصحابت ساربانان اصفهانی بطهران رفتیم ، هنگام ورودما درطهران هوای آنجا سرد بود ماهم لباس وپلاس دربروبار نداشتیم یك شب درمدرسه دارالشفا بحجره مرحوم حاجی ملاموسی رضای‌کرهرودی‌که درحیات والدماجدم معلم ومربی مابود بسر بردیم روز دیگر بخانه مرحوم آقامیرزاعلی پسرمرحوم میرزا ابوالقاسم قایممقام رفتیم کاراستیفای خراسان بامیرزاعلی بود ومرحوم حاجی میرزاحسینخان سپهسالار طاب ثراه برغم مرحوم میرزایوسف مستوفی‌الممالك‌که درسر املاك عراق ازمیرزاعلی رنجیده با مومی‌الیه اختصاص نهانی یافته بود . میرزاعلی اول سخنی‌که باما بزبان راند ازراه اشتلم وتندی بودکه عبث دراینجا آمده وباعث سوء ظن ناصرالدوله ازمن شده‌اید سپس درعمارت بیرونی‌خود مارا جای‌داد وازمدخل اوقافی‌که تولیتش باوی بودمعاش معین‌کرد شبهای زمستان درساعت پنج وشش ازشب رفته شام مارا میدادند زیراکه بایستی بعداز همگان نوبت بمارسد لذا ازگرسنگی وبیخوابی بسی سخت‌گذرانیدیم‌رخت مارا نیز ازدخل همان موقوفه فراهم‌کرده جامه نوبتن پوشیدیم . اما پسرانش هر لحظه بماطعنه همی‌زدند وسخنهای‌گوشه دار همی‌گفتند .

وسبب‌آن بودکه مادعوی دانش میکردیم وآنان رشك همی‌بردند . آقامیرزاعلی سپرده بود که مارا ازخانه بدرشدن نگذارند وبمهمانان وی‌که اهل دانش وفن هستند بازنشناسانند براین‌گونه عمری بتلخی‌گذراندم مادرم نیز بافرزندان صغار خود ازسوء سلوك حکام فراراً وارد طهران شده ودرخانه تنك‌وتاریکی فرودآمد .

میرزا علی اورا نیز ازعایدات وقف‌کفافی‌که(**لایسمن ولایغنی من‌جوع**)میشد برقرارکرد . این‌زمستان برماسخت‌گذشت . وچنان درخانه خالوی بزرگوار درزیر فشار طعن وشماتت بودیم‌که برزندانیان رشك میبردیم . میرزامحمدحسین دبیرالملك فراهانی‌که ازفحول وزرا ورجال کاردان‌کهن بود باپدرم هم دوست بود وهم خویشی نزدیك داشت چون دانست‌که مابخانه میرزاعلی محصوریم درآنجا بپرسش ماآمد و تفقدماکرد . مستوفی‌الممالك نیزکس بفرستاد ومارا نزد خودبرده نوازش‌کرد . زیرا

که جده من بانوی سرای قایم‌مقام عمه مستوفی‌الممالك بود وتربیت این‌خواجه بزرك درخانه آن خاتون‌که عقیله قوم بشمر میرفت‌گشته پاس حقوق ویرا مادام الحیوت منظور همی داشت . ونیز چون مادر میرزاعلی ازبردگان زرخریده آن خاتون بود وخواتین بزرك برزاده امهات‌الاولاد بنظر حقارت میگریستند آتش رشکی ازعهدصبی درتنور سینه خال معظم شعله وربودکه‌چون من طفل ساده بیخبری را برچگونگی آن استحضارنه . مهربانی وملاطفت این دووزیر بزرك برمایتیمان برخاطر آقا میرزاعلی گران آمد ودرمعنی چنان‌گمان‌کردکه ماازخانه وی بمحضر مستوفی‌الممالك اخبار و وقایع میبریم . روزی من وبرادرم بگردش رفته وپس‌ازساعتی بمنزل بازگشتیم . چون داخل درخانه شدیم جاجیمی‌که برروی لحاف‌کرسی بود نیافتیم‌گمان‌کردیم‌که‌برای شست وشو برداشته‌اند . محمدعلی خادم‌راگفتیم‌که غلیانی فراهم‌کند محمدعلی با خشم وعتاب‌گفت سرغلیان را بدهید تا تدارك غلیان کنم برادرم گفت سر غلیان درکجاست ؟ گفت درپهلوی جاجیم است‌که ازخدمت‌شما ببازار رفته اند .... این سخن برخاطر ماگران آمد وبادیده اشکبار بردرب عمارت اندرون رفتیم‌که بمرحوم آقامیرزاعلی ازمحمدعلی‌خادم شکایت‌کنیم . درآنجاشنیدیم که‌پسرانش درباره ماسخنان زشت وکلمات‌نالایق همیراندند واوهمه‌را تصدیق میکرد این بودکه ازآنجابیرون آمده وبمنزل مادر رفتیم هنوز برزمین ننشسته بودیم که مردی ازجانب میرزا علی بمادرم پیغام‌آورد ونسبت دزدی بماداد . مادرم سخت‌برآشفت وگفت‌وی را بگوئید پسران من درسفره آبای‌کرام ومهد امهات ستوده زندگانی‌کرده اند دزدی وخیانت شایسته فرزندی است‌که مادرش را نخاسان برهنه‌کرده وببازار برده مانند چهارپایان بمعرض بیع و مازاد در آرند و کودکانی این کارکنند که درگوشه مطبخ به نیمخوره داهان وپرستاران ناهار شکسته واستخوان نیم خائیده چاکران راچون عصف مأکول‌بدندان زنند این‌پیغام برخاطر خال معظم گران آمد ومقارن این حال ساعیان بدوگفتندکه مستوفی‌الممالك قصه مارابخانه میرزاعلی برداستان دوکودك مسلم‌بن‌عقیل درخانه حارث ملازم عبیدالله بن‌زیاد تشبیه کرده . ازین رهگذر بغض مارا در دل گرفت روزی ازکثرت بینوائی قصیدهٔ درشکایت ازروزگارگفته وتخلص‌آن‌را بمدح‌شاهزاده‌طهماسب میرزای مؤیدالدوله طاب‌الله ثراه آوردم ، این شاهزاده مردی بزرك وداشمند بود و ابنای ملوك جزپسران شاهنشاه همگی ازوی فروتر می‌نشستند . حضرتش‌را نیز با میرزاابوالقاسم قایم‌مقام اختصاصی بوده چنانکه درانشاءآت وی نام این شاهزاده

مکرر بااحترام مذکور است. چون درآنجارفتم حسنعلی‌خان گروسی امیرنظام‌رضوان‌الله‌علیه که درآن هنگام وزیر فواید بود درپهلوی وی نشسته بود . قضارا باآنهمه تضییق و اهتمامی‌که آقامیرزاعلی درمجهولیت وتنکرماداشت حسنعلی‌خان بنده‌را در خانه میرزاعلی دیده وشناخته وچون پدرش محمدصادق‌خان گروسی باجدم میرزامعصوم محیط یار و مصاحب بوده است بمفاد (**الحب والبغض یتوارثان**) حضرتش را با بنده لطفی بسزا بود . ومکرر شعری‌کازانشای‌جدم‌میرزامعصوم بخط وی بردرب‌خانه ایشان بگروس‌برلوحه سنگین مکتوب ومنقور است قرائت مینمود . وآن بیت این است :

مرا خانهٔ نیست درخورد دوست اگرباشد ازیمن تشریف اوست
بگو پا نهد دوست تاسر نهیم زخاك رهش برسر افسر نهیم
درین خانه هرکس‌که پا مینهد قدم بر سر و چشم ما مینهد

القصه چون وزیر فواید مرا از دور دید بادست اشاره‌کرده فراپیش خواندوهم بدانست‌که برای چه‌نیت دراینجا آمده‌ام ، رو بشهزاده‌کرد وگفت : این‌پسر را می‌شناسی ؟ گفت نی ، گفت نواده میرزامعصوم پسر میرزاعیسی قائم‌مقام است وبا این‌صغر سن‌سخنانش بزرك است ، شاهزاده درپاسخ‌او هیچ نگفت . وزیر فواید بمن‌فرمودپله‌هارا پیش‌گیر وازفلان در(که بادست‌اشاره‌کرده بود) فرازآ . من‌بیم‌کردم که مبادا اعتراضی یاممانعتی ازچاکران پیش‌آید . وزیر بایکی ازپیشکاران‌گفت دست این‌سید عالی‌نسب راکه فرزند رسول وانجب وافضل نجبا ودانشمندان است‌گرفته اورا بحضور حضرت‌والا دلالت‌کن . پیشکار دستم‌راگرفته بوثاق‌آورد وزیر اشارت‌بجلوس کرد من درقعود تأمل‌کردم تاشاهزاده اجازت دهد و وی‌اکراه داشت زیراکه‌همه‌کس را درصف بار جلوس نمیداد آخرالامر باصرار وزیر باسر اشاره نمود ومن بنشستم وزیر فرمودکه آیا شعری درمدیحه حضرت والاگفتهٔ ؟ عرض‌کردم بلی ! فرمود بخوان باز .تأمل‌کرده منتظر امر آنحضرت شدم تاباٖبرام وزیر اجازت داد و شروع بخواندن‌کردم . شهزاده‌گوشش بگفته من بود ونظرش برصفحهٔ‌که‌بران چیزی مینوشت. وزیر درهربیت آفرین میگفت ، دراین‌اثنا شاهزاده درشرح یکی از مقطوعات تامل کرده ومعنی آن‌را از بنده سئوال‌کرَدَ فوراً جواب‌گفتم : تحسین فرمود و گفت « **عجباکه باین‌کودکی پیرانه شعر می‌گوید** » چون قصیده بپایان آمد وزیر فواید ازحضرتش تمنی‌کردکه مرا درزمره چاکران جای دهد . شهزاده فرمود امروز شاهنشاه ایالت ملایر وتویسرکان ونهاوند را بمن تفویض فرموده وهریك از پسرانم‌را بحکومت شهری نامزدکرده‌ام اگر خواهد بایکی ازامیرزادهگان اورا همراه

کنم وزیر درمن نگریست تابداندکه‌مصلحت خود را چگونه اندیشم ، من عرض کردم که هرچه خداوند مصلحت بندگان داند البته سزاوار باشد ، و حاضران نطق مرا تحسین کردند واز آنجا برخواسته روانه منزل شدم چون بخانه رسیدم قصه‌را بمادر نقل کردم برخواست ونمازکرده مرا دعاکرد ، به‌وزیر فواید وشهزاده دعای خیر فرو خواند. روزانه دیگر برآنحضرت ورودکردم. مرحوم‌مبرور استادبزرك‌میرزاعلیمحمدصفا که سرآمد خطاطان زمان وپیری محترم ودانشمند بود درآنجا حضور داشت . قضا را چندروزی بودکه من درمحضر دبیرالملك باوی آشناگشته وهربامداد دربزم افاضه او حاضر میشدم. استاد صفاگمان کردکه شهزاده‌مرا نمی‌شناسد ازپاکی‌فطرت وحسن‌نیت خود آغاز معرفی فرمود شهزاده‌گفت اورا بخوبی می‌شناسم وشعرش‌را دیده‌ام نقاد کلام است ولی شاعر بایدکه بدیهه سرا باشد نمی‌دانم‌که دراین فن چون است . استادگفت من نیز درین‌باب طبع وی‌را نسنجیده ونمیدانم‌که چگونه باشد اما همینقدر دانم بدیهه سرائی فنی‌خاص‌است وازشرایط ملتزمه شاعری نیست . چنانکه جاهلیین ومخضرمین عرب قصیده را دریکسال بپایان رسانیده وازحولیات خود دواوین بزرك آراسته‌کردند . پس اگر این‌طفل ازعهده این کار برنیاید نباید جای انتقاد باشد. من باکمال دلیری بعرض رسانیدم‌که دراین آزمون اینك‌حاضرم بشرط آنکه‌خداوند بزرك وزنی اختیار فرموده وقافیتی اقتراح نماید زمینه آنسخن‌را نیز دستوری دهد تااز هرجهت متکلف باشم . حاضران تعجب‌کرده بیکدیگر نگریستند . شاهزاده فرموداین‌بیت‌حکیم ابوالفرج رونی‌را نخست تقطیع‌کرده بحرش‌را بگوی وسپس براین‌وزن وقافیت شعری برحسب حال ومناسب مقصود خود انشا کن واین دوبیت برخواند :

شه باز بحضرت رسید هین یگران مرا بر نهید زین
تاخوی‌کند از شرم او زمان چون طی‌کنم ازنعل او زمین

گفتم این دو بیت از بحر قریب اخرب مقصور است و تقطیعش ﴿ مفعول مفاعیل فاعلات ﴾ باشد شاهزاده ازکثرت شگفتی حیران ماند وگفت اینگونه کسان درکشور ما بدبخت زیند . پس‌ایستاده وارتجالا شعر همی‌گفتم و میرزاعبدالکریم‌منشی سخنانم‌را مینوشت وابیات این است ؛

طهماسب خداوند راستین داردیم وکان اندر آستین (۱)

باری شهزاده مؤید الدوله درآن روز مرا اکرام فراوان‌کرد و حاضران را فرمودکه این جوان‌درفضل وهنر اعجوبه عصر وفوق‌العاده دهراست . پس‌شمهٔ‌ازشمایل

(۱) برای خواندن تمام قصیده بصفحه ٤٠٦ مراجعه شود .

وفضایل جدم میرزاابوالقاسم قایمقام قدس سره بیان فرمود ومرا بدو تشبیه کرده گفت چشمش بعینه چشم قایمقام است ولحجه وصوتش نیز بدو ماند .

پس مرا بپسرش غلامحسین‌خان حکمران قطعه تویسرکان باز سپرد ودراین‌باب رقمی برنگاشت ، آن رقم درکتبخانه من موجود است .ولی نتوانستم که در خدمت مخدوم خود مسافرت سازم .

ومن العجایب آنکه روزی درپیشگاه شهزاده بزرك بزمین‌بوس آمدم معجبانه نگاهی بجانب من انداخته ونامهٔ بدستم داده فرمود این‌مکتوب قرائت‌کن همینکه قرائت‌کردم نامه خالم آقامیرزاعلی بودکه درباره این بدبخت یتیم سعایت‌کرده وسخنها رانده بود که قلم ازنگارش آن شرم دارد . شاهزاده دانست‌که مرا حال‌پریشان ودرهم شده است پیش‌آمد ونامه بگرفت وفرمود ای‌فرزند دلگیر مباش چومن ازخویشان واقارب خود بیش‌از اینها دیده‌ام میرزاعلی‌را هم می‌شناسم مقهور وساوس فرزندان است . باری گذشته گذشت ایزد تعالی گذشتگان‌را بیامرزاد وماندگانرا بایکدیگر مهربان و شفیق فرمایاد (**بمحمد وآله صلوات‌الله وسلامه علیهم اجمعین** .

درسال ۱۳۹٤ هجری مستوفی الممالك طاب‌الله‌ثراه ناصرالدوله راکه‌خواهرزاده وی بود ازروی جد وطریق سختی دراینگونه امور تهدیدکرد و ازاو درملایمت و حسن سلوك باما پیمان سخت‌گرفت ومارا بعراق مراجعت‌داد ، چون بخانه خود بازگشتیم عمم حاجی‌میرزاتقی بابرادر مهترم آقامیرزاعلیخان‌کهایزد تعالی ازجرایم هردوان درگذراد ملك پدری وموروثی مارا موسوم به (**محمدآباد**)که پدر بر پدرخانه‌آباء و نیاکان بوده بدون امضای‌ما دوسه‌تن اولادکبیر وصرفه فرزندان‌صغار پدرم درازای دین پدر برحسب بیع‌شرط نامهٔکه دریدوامخواهان بود بحسن‌خان فرزند مرحوم محمدرضاخان‌بن حاجی میرزاهادی‌بن میرزاحسن‌بن میرزاعیسی‌که پدرش پسرعم میرزا ابوالقاسم‌قایمقام و دخترش درحباله آن برادر بود باز فروخت ودراین موقع عم وبرادرم مقصودی جز ائتلاف ومساعدت باحسنخان نداشتند . درسر این ائتلاف مارا دوچار زیان بزرك کردند چه امکان داشت‌که بموجب حکم دیوان شهنشاهی‌که (**بردن املاك رعایا بصیغه بیعشرط ممنوع بود**) از بهای این‌ملك مالی فراوان‌که اضعاف طلب وامخواهان پدرم بود بما عایدگردد زیراکه تاملك را بنصف بها وثلث وربع در بیع نگذارند ، هیچکس اقدام بخریداری ننماید . گذشته ازین غالب آن وجهی‌کهمدعی بودند ازبابت تنزیل مخالف شرع وفزایش فرع اندر فرع شمرده می‌شد .

اما حسن‌خان هم چون سرمایه نقدی موجود نداشت .قیمت ملك را بامدعیان

باسند سودا کرد وباندك زمانی (**برسکندر نیز بگذشت آنچه برداراگذشت**)
وچه سود ماراکه ازآن روز مفلس وپریشان وبی‌اعتبار شدیم .

مادرم طاب‌الله ثراها قریه کازران راکه بوی اختصاص داشت تا ده سال بزحمت نگاهداری کرد . پس‌ازده سال میرزاعلی‌اکبرخان تفریشی که‌درین اواخر (**دوام‌الدوله**) لقب داشت وبیست واند سال درعراق ومضافات آن نیابتاً واصالتاً حکومت مقتدرانه همی داشت طمع درقریه کازران کرد وقضارا در آن ایام ازعراق تا ساحل عمان در تحت‌نفوذ مطلق واستبداد مستقل شاهزاده‌سلطان‌مسعود میرزاظل‌السلطان علیه‌ماعلیه فرزند مهتر ناصرالدین‌شاه قرار و استقرار یافته ودوام‌الدوله ازجانب وی فرمان‌روا بود مومی‌الیه ما برادران‌را فرداً فرداً بضیافت خواسته در دارالحکومه خود محترمانه توقیف کرد و بوعد ووعید وتودد وتهدید قباله ملکی‌راکه خاص مادرمان بود ودرآن حقی نداشتیم طوعاً وکرهاً امضاگرفت ، عجبتر اینکه قیمت آنرا چندین برابرکمتر و نازلتر ازآنچه بایسته وشایسته بود درقباله نوشت . پس قسمتی ازآنرا حوالت‌کرد وبقیه را موکول بامضای مادر نمود وآن قسمت‌را نیزکه حوالت‌کرده بود درمقابل آن بما قدری اجناس وامتعه نابود داده ومقداری‌گندم پوسیده بثمن گزاف حواله نمود که براستی دهیك آن سرمایه بما عاید نشد وهیچ ندانستیم‌که‌این‌سودا چگونه‌گذشت .

***

شرح حال استاد بقلم وك در همین جا ختم میشود .

قسمت دوم ــ ملحقات

(مقام شعری)

ادیب‌الممالك برتمام معاصرین‌خود بدون استثناء درشعر وشاعری مقدم ونسبت آنان باوی نسبت قطره بدریا وثری باثریاست . بلکه دردورهٔ تجدید حیات ادبی که ازنشاط اصفهانی آغاز و بادیب الممالك ختم میشود پس‌ازحکیم قاآنی وسروش و یکی دونفر دیگر برتمام شعرا برتری وتفوق دارد . بعلاوه تصادف وی با عصر مشروطیت‌وانقلاب ودوچار شدن درکشمکش سیاسی میدان نبوغ وعبقریتی بدست‌او میدهدکه دردست احدی ازشعرای سلف ازباستان تاکنون نبوده وبهمین سبب دیوان این استاد بعد از دواوین سته یاسبعه اساتید باستان بر اغلب دواوین رجحان دارد .

(معلومات ومؤلفات)

درعلوم ادب ولغت فارسی وتازی متتبع واستاد بوده وحافظه قوی مایه وی

اورا قدرت داده‌که ازتمام علوم ادب ولغت درموقع انشاء شعر استفاده‌کند . در علم انساب وتاریخ عرب نظیری برای‌او ازقدیم وجدید دیده نمی‌شود وکسی درقصاید وی بکنه معنی نتواندرسید جزآنکه درعلم انساب وتاریخ‌عرب زحمت‌فراوان برده باشد . درعلوم حکمت وریاضی ونجوم وجفر ورمل وکف‌شناسی نیز بیش‌ازانچه برای یك‌شاعر لازم است تحصیلات داشته‌است. درزبان روسی ،کلدانی ، ترکی ، پهلوی مختصری فرانسه و انگلیسی نیز دست داشته خودگوید درمقام حماسه صفحه۳۵۳

تخم علم خود اگر دردل خاك افشانم برفتد بیخ خرافات ونشان اوهام الخ

مؤلفات وی -صیقل‌المرات درجغرافیا ، سماء الدنیا درهیئت جدید ، تابش مهر ، فلك المشحون ، تحفة الوالی درعروض ، مقامات امیری ، رشحات الاقلام ، دیوان پارسی پیوسته فرهنك ، رساله درعقد انامل ـ اغلب این رساله هامفقود است ورساله اخیر مارا درملایر چندسال قبل بدست آمد ودر عراق مفقود شد .

(مسافرت وی)

درسنه ۱۳۰۹که امیرنظام بحکومت کرمانشاهان مأمور شده میرزا صادق خان امیرالشعرا هم بااو بکرمانشاه رفته وتاسنه۱۳۱۳با امیرنظام درکرمانشاه بوده دراواخرآن سال بطهران آمده، درشهرربیع‌الاول ۱۳۱۴ازطرف اعلیحضرت همایونی‌بلقب ادیب‌الممالك ملقب‌گشته . وبخط‌خود مینگارد : خازن مهرهیمون ازمن رسم همیخواست ومن باین دوبیت‌که مخاطب آن صدراعظم ایران بود فرمان خود مهرکرده باز ستدم (خدایکانا ازمهردار شه‌فریاد) رجوع بصفحه ۵۰۹ . در ذیقعده ۱۳۱۴کهامیرنظام دوباره بهپیشکاری کل آذربایجان منسوب شده ادیب‌الممالك هم با اوبه تبریزرفته . در۱۳۱۶که مدرسه لقمانیه‌در تبریزبازشده‌ادیب‌الممالك‌نایب‌رئیس مدرسه‌گردیده درهمین ایام معمم شده‌وگاهی برفرازمنبر با عذب بیان وطلاقت لسان موعظه میفرموده است ونیز درهمان‌سال روزنامه‌ادب‌را در تبریز با خط نستعلیق انتشار میداده و بعد از مدتی انقطاع دوباره با خط نسخ انتشار داده . ازاین قسمت نسخ که مصور بود دونسخه منتشر شده‌و روزنامه اش توقیف گردید وادیب هم عازم طهران شد لیکن درمنزلگاه اول از اسب بزمین خورده دستش شکست وبه تبریز مراجعت‌کرد مطابق یادداشت دفاتر وی امیرنظام وگوهر ملك خانم منکوحه برادرش‌که ازبنی‌اعمام بوده شکست دست‌را بدو چنین تسلیت نوشته‌اند .

(امیرنظام فرماید :)

یارآمد وگفت‌خسته میدار دلت دایم بامید بسته میدار دلت

مارا بشکستگان نظرها باشد مارا خواهی شکسته میدار دلت

گوهر ملك خانم گوید

ای بحر علوم وای در بیهمتا دست‌تو ببست دست‌عالم بقفا
دست‌تو اگرشکست ازآسیب‌قدر امیدکه دل نشگندت کید قضا

(مرحوم ملك‌الکلام کردستانی نیز بدو نوشته)

چون‌یافت سپهردون برآزار تو دست هم دست‌ترا شکست‌وهم روی‌توخست
بربست در عیش بروی من ازانك نه دست ترا دل مرا هم بشکست

پس از بهبودی دوباره یك نمره روزنامه ادب را در تبریز منتشر ساخته و قصیدهٔ که در پیش آمد احوال خود ساخته مندرج داشته بود که مطلع آن این است(دست‌شکسته باز درآمد ازآستین) نسخه سوم روزنامه ادب‌مصور مقارن با۱۵شعبان ۱۳۱۷ است در اوائل سال ۱۳۱۸ ازتبریز به‌قفقازیه رفته وازآنجا به‌خوارزم سفرکرده چندی در نزد پسر محمد امین‌خان خان‌خیوه بسربرده وازآنجا به‌مشهد مقدس رضا صلوات‌الله و سلامه علیه رفته وازچهاردهم رمضان۱۳۱۸ تاشوال۱۳۲۰روزنامه ادب‌را درمشهد انتشار داده .

درسال۱۳۲۱گویا بطهران‌آمده بهرحال در۱۳۲۳ مشارالیه‌را در بادکوبه می‌بینیم که‌باروزنامه ارشادترکی ورقه ضمیمهٔ بفارسی نشر میداده است .

درشعبان۱۳۲٤که مجلس‌شورای‌ملی افتتاح‌شد ادیب‌الممالك‌را درطهران می‌بینیم که سردبیرروزنامه مجلس‌است وقصیدهٔ‌که‌مطلعش این‌است(شاد باش ای‌مجلس‌ملی‌که‌بینم‌عنقریب) درنمره اول روزنامه مجلس طبع کرده است .

پس‌از هفت‌ماه سردبیری روزنامه مجلس دراواسط۱۳۲۵ مشارالیه بشخصه روزنامه عراق عجم‌را درطهران تأسیس‌نمود،ولی‌عمرعراق‌عجم طولانی نبود بعدازان چندی سردبیر روزنامه‌ایران دولتی‌شده‌که (ندیم السلطان مدیر آن‌بوده)

درسال۱۳۲۷ جزو مجاهدین فاتح‌طهران مسلحا وارد طهران‌شد ، در سال۱۳۲۹ چندماهی برای‌تفرج به‌گیلان رفت وپس‌ازمراجعت داخل درخدمت عدلیه شده مأمور ریاست عدلیه سمنان‌شد ، حملات به ادارات ورؤسای عدلیه ازاین‌تاریخ‌شروع‌میشود .

درسنه۱۳۳۰ دخترش‌که درخراسان شوهرکرده بود وفات‌کرده خاطرش سخت‌پریشان شده وبرای مشغولیات چندی فقط عکاسی میکرد .

درسنه۱۳۲۱ رئیس صلحیه ساوجبلاغ طهران بود

درسنه۱۳۳۲ ازطرف وزارت داخله مدیر روزنامه نیم رسمی آفتاب شد

درسال۱۳۳٤ مامور عدلیه عراق بود

درسال۱۳۳۵ مامور عدلیه یزد شده درآنجا سکته ناقص کرده بطهران مراجعت نمود درسال۱۳۳۶ درسن پنجاه وهشت سالکی درطهران بلاعقب وفات یافته درامام‌زاده عبدالعظیم درصحن مرحوم آقامحمدصادق‌مجتهد طباطبائی درحجره مرحوم میرزا ابوالحسن‌خان قائم مقام مدفون گردید

آقای آقا سیدعلی‌اصغر بصیرالعداله قائم مقامی برادر صلبی و بطنی کوچك‌تر ادیب‌الممالك که خود نیز ازفن ادب وسخن بهره‌مند ودر۱۲۸٤ قمری‌متولد واکنون دررشت مدرسه بنات‌اسلامی‌رابکمك همسر ودختران فاضلان خود تأسیس کرده، شرح‌حال‌ادیب را چنین مینگارد :

میرزاصادق‌خان ادیب‌الممالك متخلص بامیری‌در سال۱۲۹۷ جبرآمسافرت‌باصفهان کرده چندی ندیم صارم‌الدوله بوده در۱۲۹۸ دختر حسنخان فراهانی‌را بهمسری اختیارکرده سه‌دختر ویك‌پسر ازاو آورد وهمه متوالیاً وفات یافتند در۱۳۰۲عیال دیگری اختیارکرد و از او دختری بوجود آمد که اورا بنایب‌التولیه خراسان شوهر داد و در سن بیست سالگی وفات یافت .

در۱۳۰۵ قمری میرزاعلی‌اصغرخان اتابیك اورا بسررشته‌داری بنائی علی آباد ومنظریه راه قم منصوب داشت ودرقم توطن گزید واشعار چهارباب صحن‌جدید قم ازآثار اوست‌سپس بعتبات مسافرت‌کرده دوسال درانجا زیست وانگاه باامیرنظام بتبریز رفته نزد مظفرالدین‌شاه مقام‌واحترامی بسزا حاصل ولقب امیرالشعرائی یافت وتخلص خویش‌را بدین‌مناسبت بدل به **(امیری)** کرد .

آقای بصیرالعداله ازاشخاص فاضل ونجیب واصیل و ازدوستان دیرینه رهی میباشد ومکرر در طهران فیض زیارتش دست داده و چون خبر یافت که خانم اقدس زوجه ادیب دفاتر ومسوده های ادیب‌را باحق‌طبع همیشگی بمن واگذارکرده ازین موفقیت بی‌نهایت خشنود وخود نیز درطی دورقعه‌که یکی‌را درطهران ودیگری‌را در رشت نگاشته ، حق طبع‌را بسهم خود واگذارکرد .

درطهران بخط خود مینگارد : خدمت حضرت آقای وحید دستگردی این‌جانب بصیر قائم‌مقامی باورقه‌هویت نمره ۷٤٦۰ حق‌طبع دیوان ادیب‌الممالك راکه وارث او هستم همیشگی بسرکار عالی واگذار میکنم واحدی جز شما حق‌طبع نخواهد داشت .

امضاء (علی‌اصغر الحسینی بصیر قائم‌مقامی)

ازرشت نیز بهمین‌مضمون شرحی‌نوشته وجناب شریعتمدار آقاشیخ بهاءالدین رئیس‌محضر رسمی بتاریخ

اول مهر ۱۳۱۲ اعتراف اورا نگاشته و مهر کرده است. تمثال آقای بصیر العداله در ذیل ملاحظه می شود



(چگونگی بدست آمدن آثار ادیب الممالك و طبع و تدوین)

تقریباً ده سال پیش ازین با دوست فاضل سخن سنج خویش (آقای بینش) اطال الله بقائه بمنزل خانم اقدس السیاده زن ادیب برای این مقصود رفته ولی مأیوس بر گشتیم . در آذرماه ۱۳۱۰ چون بینش در طهران نبود تنها بدو مراجعه کرده و مقاصد سنگین مادی اورا تمام پذیرفته انگاه درمحضر رسمی نمره (۲۶) بموجب سند رسمی نمره (۱۹۳۲) حق طبع را خریداری کرده تقریبا نوزده دفتر جنك مانند کوچك وبزرك با مبلغی اوراق مسوده دریافت کرده و با مسرت بی اندازه ازین موفقیت بمنزل برگشتم .

نیز هرسفینه و جنگی در هرکجا نزد اهل شعر و ادب سراغ داشتم همه را گرفته و برای آنکه یك بیت از اشعار فروگذار نشود بهمه مراجعه کرده قریب یکسال بجمع و تدوین اشعار از دفاتر جنك مانند ادیب و جنك های دیگران مشغول شده وانگاه طبع دیوان را آغاز کردم و مسلم اگر ادیب هم بنفسه مشغول تدوین میشد بهتر و جامع تر ازین تدوین نمیکرد .

(بخواب دیدن رهی ادیب الممالك را)

شب شنبه ۲۵ مرداد ۱۳۱۱ که فردای آن اولین صفحات دیوان بتصحیح و طبع می رسید ادیب را درخواب دیدم که ازکوچه سمت خانه رهی عبور میکند دست مرا گرفته و بخانهٔ برد

که آنجا میهمان بود وتمام لوازم عیش وطرب مهیا درضمن مصاحبه گفتم آیاخبر دارید دفاتر شمارا ازخانم اقدس گرفته ومیخواهم طبع کنم گفت بلی بسیار خوب کاری کردهٔ گفتم چندسال قبل میخواستم مقبره شمارا تعمیر کنم دوستان همراهی نکردند ولی من بعداز طبع دیوان خود اینکاررا خواهم کرد پاسخ داد کار خویست ولی من آنجا نیستم و همان روز اول ازانجارفتم،من غش کرده بودم خیال کردند مرده‌ام درانجادفنم کردند پس بهوش آمده‌وباپای خود همینگونه (**همچنانکه برروی صندلی نشسته بود پای خود را بدیوار فشار داد**) فشار داده قبررا خراب کرده بیرون آمدم . گفتم پس چرا بخانه نیامدید گفت رفتم درمیان دیوانگان که مردم بسیار خوبی هستند وبتازگی آمده‌ام . گفتم از آمدن شما آقای میرزا احمدخان اشتری خبر دارد یانه . گفت درراه او را دیدم دعائی هم درگوشش خواندم ولی اومرا نشناخت. ازو شعر تازه خواستم یك ورقه لایقرء بدستم داد که نتوانستم درخواب بخوانم بعد خودش اشعار را خواند وچیزی درذهن من باقی نماند . فردای این شب درمطبعه مشغول تصحیح اوراق شده ودرخواندن یك ورقه ازخطوط ادیب درماندم ناگهان خواب دوشین بیادم آمد و این ورقه بعین شبیه ورقهٔ بودکه در خواب دیدم پس کیفیت خواب را باغلب دوستان گفته ویادداشت کرده واینك برنگاشتم .

(اثرات ومزایای این دیوان)

این دیوان جامعترین دفتر شعر وادبیست که درقرون اواخر تدوین و طبع شده مشتمل برهر گونه ازانواع شعر جد وهزل، مدح وذم ، دوستی وطن ودشمنی بیگانه ، انتقاد جامعه وادارات وافراد ، تهییج عرق وطن پرستی وفداکاری ـ والبته صاحبان ذوق فطری پس ازخواندن ومطالعه این دیوان پی بحقیقت شعر برده وشاعررا شناخته ودفاتر ملقلق و ترهات‌ها که بنام شعر دراین اواخر طبع شده بآب خواهند شست و درآتش سوخت .

یکی ازمزایای این دیوانست که اغلب قصاید وقطعات را خود شاعر شان نزول وتاریخ نوشته وهیچ دیوانی ازخلف وسلف چنین نیست. هرکدام از چامه‌ها نیز که بی‌عنوان بوده رهی مختصرشان نزول و عنوانی بران نگاشته است .

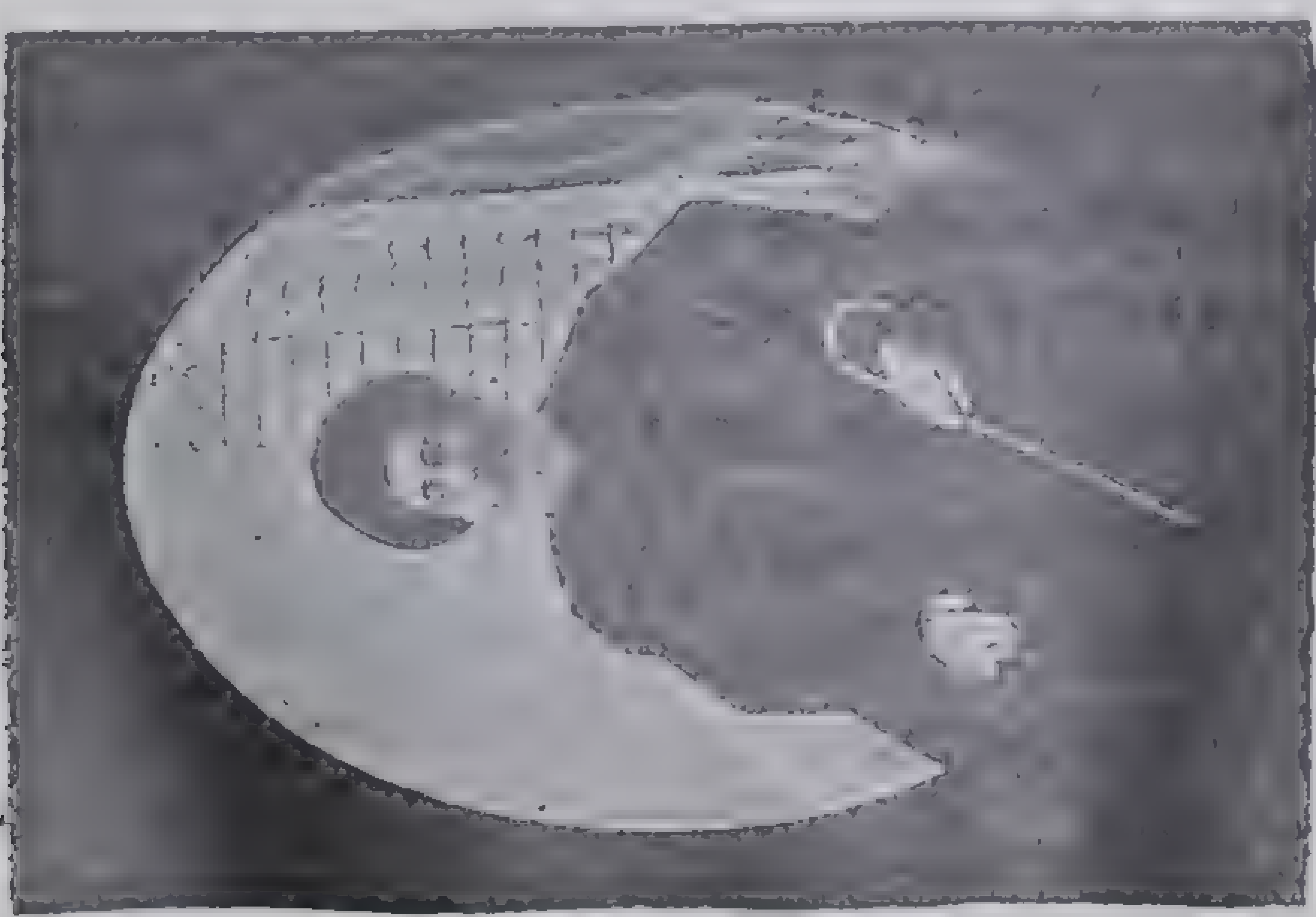
(اشتباهات ما)

چندقطعه ازاساتید باستان راکه دیگران بنام ادیب ضبط کرده بودند درآغازبدون توجه ماهم طبع کردیم وبعد معلوم شد از دیگرانست ولی دراواسط قطعات و فردهای مشکوك را باقید شك طبع کرده‌ایم وانچه ازدیگران دراین دیوان بنام ادیب طبع شده بشرح ذیل است

درصفحه ۲۱۲ قطعه (بخواب دوش چنان‌دید می‌که صدرجهان الخ) ازظهیر فاریابیست

درصفحه ۱۲۵ (لایجوز ویجوزرا اجل است الخ) ازاساتیدقدیم است
درصفحه ۱۲۶ (لاله‌راگفتم ای پری پیکر الخ) نیزاز اساتید باستانست
درصفحه ۱۲۷ (همسایه‌وهمنشین‌وهمره همه‌اوست) گویاازسحابی‌استرابادیست
درصفحه ۶۸۶ (درآب‌خسب وحرون‌تنگران و تیغ زن) با (خرسبوی سر - دره گوش خم پهلو) لزاستاد نیست ودر فرهنك جهانگیری دیده شده
درصفحه ۳۱٤ (کوب خورده زپهلویش مهمیز الخ) نیز ازاساتیداست
درصحفه ۱۱۷ نوشته شده (ماده‌تاریخ آقاسیدمحسن) مقصود مرحوم حاجی آقامحسن عراقی معروفست اعلی‌الله مقامه
درصفحه ٤۳٤ (رئیس‌خیل‌هواجن‌الخ) هواجن‌اصطلاح خصوصی طلاب مشهد است که اشخاص ابله ومتکبر را هجن وجمع‌آنرا هواجن می‌گویند
درصفحه ۳۱٤ (نوجوان مرا الخ) مرثیه حسینخان فرزندنظام السلطنه‌مافی است
درصفحه ٤۲۵ (گویا درشیراز منظوم شده) اشتباهست در همان مشهد منظوم شده زمانیکه نصیرالملك شیرازی متولی بوده است

(**آغاز شاعری**)درسن هشت نه سالکی ادیب شعر میگفته و بتواتر ازاهل سلطان آباد مسموع افتادکه پدرش روزی میهمان مرحوم حاجی‌آقامحسن عراقی بوده آقا میگوید پدروی که من امروز یك مصراع شعرگفته ام بقیه را توبگو مصراع آقا این است(زیباست عجب رویت زیبا تراز آن مویت) پدرادیب میگوید طبع من خمود است اگراجازت دهید صادق بگوید همه ازاین سخن تعجب میکنند زیرا ابداً درآن سن شاعری درحق او تصور نمیشده پس‌آقا برای امتحان بدان‌کودك مراجعه می‌کند وفوری جواب میدهد(نبود عجب ارافتد دل درخم گیسویت) پس آقا باتعجب زیادصله وخلعت شایان بدومیدهد انتهی - **وحیددستگردی**



استاد ادیب الممالك درزمان پیری

بنام یزدان پاک

دیوان

ادیب‌الممالک فراهانی قائم مقامی

حرف الف

دربرانگیختن ایرانیان ووطن پرستان برضد معاهده روس تزاری وانگلیس درتقسیم ایران فرماید :

چندکشی جوراین سپهرکهن را چند بکاهی روان و خواهی تن را
مردچورخت شرف‌تدوخت براندام باید بوشد بدوش خویش کفن را
سلسله اش چون بنات نعش گسستی گر نبدی اتحاد عقد پرن را
ای شده سیراب زاشك دیده مادر وی تو بخون پدر خریده وطن را
دامن خوابت کشد بپیرهن مرگ گر نربائی زدیده کحل وسن(۱) را
باغ پدر چون برهن دادهٔ ای پور جان تو مرهون شده است بیت حزن را
گرزن وفرزند را بخصم سپردی برتن خود پوش رخت دختروزن را
چون زن وفرزندرفت فاتحه برخوان یکسره خویش وتبار وصهر وختن(۲) را

(۱) وسن - چرت زدن (۲) ختن - خویشان زن .

زور نداری بچاره کوش و بتدبیر گر تو شنیدی حدیث مورو لگن را
غره ببازوی خود مباش که بایست شانه ز پولاد آهنینه مجن (۱) را
خسرو چین گر بخویش غره نگشتی کس نگشودی جبین عروس ختن را
درطرف راست یار عربده‌جو بین درطرف چپ حریف عهد شکن را
شاهد روسی نخست از ره بیداد کرد عیان حیله‌های سرو علن را
فاش وهویدا بخرمن‌تو برافروخت نائره اشتعال جور و فتن را
آنسان رفتارکرد با توکه بروی هیچ نکردی خطا عقیده وظن را
لیك بت انگلیسی از در اخلاص آمد و وارونه‌کرد طرح سخن را
گفت منم آنکه دست من برباید از دل تو انده وزدیده و سن را
پس بفسون وفسانه برد بکارت باده ناخوشگوار مرد فکن را
مست فتادی ازین شراب وسحرگاه زهر هلاهل زدی خمار شکن را
باد بروتت برفت یکسره ایشیخ ریش‌تو جاروب کرده دردی‌دن(۲) را
همچومضارع شدیکه‌نصب وسکونش منتظر یك نظر بود لم و لن را
عهد بریطانیا نسیم صبا بود طرفه نسیمی که‌سوخت سرو وسمن را
طرفه نسیمی که تا وزید ببستان کند پرو بال مرغکان چمن را
طرفه نسیمی که‌خست خاطر گلبن خانه بلبل سپرد زاغ وزغن را
ایران باشد بهشت عدن وتو آدم عدن توانکس برد که برد عدن (۳) را
مارا بیند چنانکه گوئی دیده است جانوری بیزبان و بسته دهن را
ما هم ازان دیده بنگریم که بیند مار گزیده سیه سپید رسن را
ما نا فرموش کرده اند حریفان نیزه گیو دلیر و جنگ پشن را
یا بنخوانند در متون تواریخ قصه شاپور شاه و والرین را
ای علما تا بکی کنید پی حرص آلت بیداد خویش شرع و سنن را

(۱) مجن - سپر (۲) دن - خم می (۳) عدن - ولایتی است که انگلیس از ایران ربوده

ای ادبا تا بکی معانی بی اصل　　می بتراشید ابجد وکلمن را
ای شعرا چند هشته درطبق فکر　　لیموی پستان یار وسیب ذقن را
ای عرفا چند گسترید در این راه　　دانه تسبیح و دام حیله وفن را
ای خطبا تابکی دریدن و خستن　　با دم خنجر دل حسین وحسن را
ای وزرا تا بچند درگله ما　　راهنمائی کنید گرگ کهن را
ای وکلا تا بکی دهید بدشمن　　از ره جهل وهوس عروس‌وطن را
خون شهیدان درین دوساله بایران　　کرد زخارا عیان عقیق یمن را
ساغر می نیست خونبهای شهیدان　　نیک بسنج ای پسر مبیع و ثمن را
امت موسی نه که باز فروشی　　درعوض سیر و تره ساوی و من را.
گرگ ایرانیت بتن بود ایدر　　جیحون سازی زدیده طل ودمن را
مرد وطن را چنان عزیز شمارد　　بادل وباجان که شیر خواره لبن را
مرد وطن‌را چنان زصدق پرستد　　فاش وهویدا که بت پرست وثن را
هرکه زحب الوطن نیافت سعادت　　بسته بزنجیر تنگ گردن تن را
شامه‌پیغمبری چو نیست‌محال است　　بشنوی از دور بوی پیر قرن را
عشق بتان‌را درون دل ندهد جای　　پیر علیلی که مبتلاست عنن را
کور نه بیند عروس‌ماه جبین را　　طفل نخواهد نگار سیم بدن را

در نکوهش سپاهیان روس تزاری
هنگام توپ بستن بگنبد امام هشتم فرماید :

خراب کردند این‌قوم ملک ایران‌را　　بباد دادند آیین و دین وایمان را
کجا رسد بمراد آنکه باز گرداند　　زکعبه روی وبدل پشت کرد قرآن را
درصفا چوزنی راه راست‌چون‌پرسی　　ز مردمی که ندانند راه یزدان را
رسول گفت که گر بوذر آگهی یابد　　ز رازسلمان خواهد بکشت‌سلمان را
شنیدم این وشگفتم که‌ناشنوده رموز　　چرا بعمد مسلمان کشد مسلمان را

نمک‌حرامی آن شوخ‌چشم بی‌مزه بین　　که بشکنند بنمکخوارگی نمکدان را
(وهل نجازی الا الکفور) درفرقان　　بخوان ومنشاء هر بدشمار کفران را
کفور اگر نبدی کافری نبد زین‌است　　که اهل کفران دورندعفووغفران را
نه‌آدمی‌است کسی کو بسان گرگ‌وپلنگ　　بخون بیگنهان تیز کرده دندان را
مخوانش انسان کوخوی جانور دارد　　که‌حق زانس جدا کرده نام انسان را
چرا بشیطان لعنت کنند کسیکه بعمد　　نهفته دربن هر مو هزار شیطان را
بتیغ قهر بریدند عقد صحبت را　　بسنگ غدر شکستند عهدوپیمان را
به پیش‌خصم نهادند خوان نعمت وناز　　بجای باده کشیدند خون اخوان را
بسوخت دامن پیراهن آستین قبای　　زبس برآتش‌عدوان زدند دامان را
کجاست عاقله دور مهر ومه که کند　　بتازیانه ادب آفتاب و کیوان را
کجاست فاتحه خیرو مکرمت که دهد　　خورش‌زمائده فضل آل عمران را
کجاست‌مهدی‌صاحب‌زمان که‌میلادش　　ربیع اول کرده است ماه شعبان را
ایا شهی که بدست تو برنهاده خدای　　زعدل‌ودادفرستون(۱)زقسطمیزان‌را
زریت دوده هاشم جمالت افروزد　　چراغ قیصرو قندیل‌کاخ ساسان را
خر مسیح لگدزن شده‌است وازمستی　　فسار کنده وبگسسته بند پالان را
فرار کرده زاصطبل وجسته دربن باغ　　بسوده سبزه وفرسوده شاخ‌بستان‌را
به نعلبندت گو تا کند اواشه حمار　　به کفشگر گو برفرق سک‌زن‌انبانرا
دراینمفازه‌زمانی‌رها کن‌از کفخویش　　زمام آن شتر صعب‌کوه کوهان را
ببین زصاعقه توپ ودود فتنه خصم　　خراب وتیره رواق شه خراسان را
ببین ز زلزله کفر منهدم ارکان　　عمارتی که ستونست چار ارکان را
بجای مسجدومنبر کنشت ومیکده بین　　بجای‌قاضی ومفتی کشیش ومطران را
موالیان تو آنگونه در مضیقستند　　که ازعنا بگلستان خرند زندان را

(۱) فرستون ـ قپان

اگر ستاره شود ابرو آسمان دریا   خموش کی کند این کوه‌آتش‌افشان‌را

« سه شنبه ۱۵ شعبان ۱۳۳۰ »

درستایش امیرنظام گروسی فرماید :

چو در خواب شد دیده پاسبانها   نوای درای آمد از کاروانها
بمحمل گزیدند جا خوبرویان   بتنها دمیدند گفتی روانها
سمن سینگان توأم اندر کژابه   چنان زهره ومشتری را قرانها
بتان پریچهره بر بیسراکان(۱)   چو اقمار تابنده برآسمانها
بجمازه ها برنشستند گردان   چو بر اخگر تافته بردخانها
شترها روان یک زدنبال دیگر   چو عقدلئالی که در ریسمانها
چنان رشته دوك دست عجوزان   مهار شتر در کف ساربانها
دوان تازی اسبان زپیش قوافل   نشسته بر آن اسبها پهلوانها
نمد زین بزیر و گزین جامه دربر   فرو هشته دامان برگستوانها
گرفته رهی دور درپیش وسرخوش   رها کرده زاسبان تازی عنانها
سواره دلیران به‌پیچیده سرها   پیاده یلان تنگ بسته میانها
یلی چست‌چون اختران برفلکها   یکی تند چون تیرها ازکمانها
زمین‌همچو گردون پرازماه‌واختر   در او از پی رهروان کهکشانها
بنا که یکی زآسکون(۲)تیره ابری   برآمد چو دودی که ازدیگدانها
رخ خور بمیغ سیه گشت پنهان   چو در زیر پربیضه ماکیانها
بشورید ابر سیاه از جوانب   بباریـد سیم سپید از کرانها
دمان ابر تاری چوپیلان جنگی   وزان باد صرصر چنان پیلبانها
پراکنده‌شدسونش(۳)سیم‌چندان   که گفتی گشودند درهای کانها
نسیمی که از دامن کـه وزیدی   بتن درهمیشد چو نوك سنانها

(۱) بیسراك ـ شتر قوی (۲) آسکون ـ دریای خزر (۳) سونش ـ فازهای ریزه دم سودان

بروی گژین جامه پهلوانان ز سنجاب پوشیده شد طیلسانها
چو بر داشتی باد دامان مخمل درخشیدی از چرخها فرقدانها
سمن سینه ترکان مشکینه مورا زکافور سیمینه شد از غوانها
بتان بسد روی یاقوت لب را زالماس و بیجاده شد بهرمانها(۱)
زبس برشبه سیم سودند گفتی چوپیران شدستند یکسر جوانها
زمین چون بحار و نجائب سفائن علمهای کند آوران بادبانها
بتان جمله آکنده دامان بگوهر یلان یکسره کنده دلها ز جانها
تو گفتی مگر شور محشر برآمد که کر شدهمی گوش چرخ ازفغانها
زیکسو عوای ذئآب وثعالب(۲) زسوی دگر خلق را الامانها
فلك میزبان بود و مردم خورشها دد و دام هامون همه میهمانها
جز این میهمانان ندیدم کسی را زدندان چکد زهر وخون ازدهانها
همی ریخت مردم زبالای زینها چو از شاخها برگها در خزانها
قباها بتنهای مردم کفنها ولی مردان را چو دستار خوانها
دریده زدندان بوجعده(۳) دلها خراشیده چنگال بن‌دایه(٤) رانها
دوان جوق گرگان زدنبال مردم چنان کز پی گوسپند ان شبانها
ز ناب یکی سر بر آورده نشتر ز کام یکی آخته کلبتانها
من اندر پی کاروان او فتاده چنان جاقه‌ها دربن ریسمانها
همی رفت معشوق و من در پی او چو دلدادگان از پی داستانها
بگوشم وزان باد چون بادغرها(٥) زچشمم روان آب چون ناودانها
مرآن باد با خنك پولادسم را کز آهن بتن باشدش استخوانها
رك و پی بر اندامش انسان که گوئی همیرسته از خارها خیزرانها

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ وحریر الوان (۲) ذئآب وثعالب ـ گرگان و روباهان
(۳) بوجعده ـ گرگ (٤) بن‌دایه ـ زاغ(٥) باغد ـ بادگیری که برسرعمارات سازند

یکی بانگ بروی زدم تاهمی‌شد شناور چومرغی که در آبدانها
سپید الماس با آهنین سم چو با سوزن درزیان پرنیانها
برف‌اندرون سینه مالان همی‌شد چو در ریگها باره ترکمانها
فتادم به پیش از همه کاروانان گشادم بتحمید ایزد زبانها
بدیدم بمحمل بت نازنین را که‌بد چون گل‌تازه درگلستانها
کنون‌سروبن کرده‌چون بیدمجنون همش ارغوانها شده زعفرانها
گرفتم عنان و زمام نجیبش براو خواندم ازدوستی داستانها
زبانم غم عشق را شد مفسر لبم قصه شوق را ترجمانها
زبس راندم ازمهر باوی سخنها زبس‌خواندم ازصدق بروی‌بیانها
دلش‌مهربان‌شد بمن گرچه بودی ازان سنگدلها و نامهربانها
پی آنکه ره زو تر آید بپایان زنرد سخن ساز شد نردبانها
مرا گفت هیچت اگر دانشستی ندانی چرا سود ها از زیانها
بدین روزگاران که بارد بگیتی ز ابر سیه مرگها و هوانها
زرفتن فرو مانده‌تازی‌نوندان(۱) زکالا نظر بسته بازارگانها
نیایند گرگان برون از منازل نپرند مرغان بر از آشیانها
نه تنها مرا بلکه خودرا بخواری چرا کردی آواره از خانمانها
زایوان ره کاخ دیوان گرفتی به بیغولها راندی‌ازشارسانها(۲)
شدی در پی مرگها و بلاها زدی بر دم تیغها و سنانها
مگر زآتشستی ترا روی وپیکر مگر ز آهنستی ترا استخوانها
مگر نقد جان زان متاع است کورا ز بازار بردی چنان رایگانها
بدو گفتم ای گلبن باغ شادی که‌رویت بودچون گل‌بوستانها
ندانی که‌مرد آنگهی پخته گردد که فرسوده گردد زدور زمانها

(۱) نوند - اسب تند وتیز (۲) شارسان - شهر

بنشنیدهٔ باشی که رستم چگونه　　پی گرگسا ران بپیمود خوانها
نتابید ازآهنك پیلان جنگی　　نترسید از آوای شیر ژیانها
ز پولاد بودش ببر پیرهن ها　　ز خورشید بودش بسر سایبانها
سرون(۱)بر کشید ازسرنرهٔ دیوان　　جگر بردرید از دل پهلوانها
کرا کسب دانش بتجریب باید　　بدینسانش پیمود باید کرانها
بچنگال پتیارهٔ در خون طپیدن　　به ازخون دل در کشیدن بخوانها
بدندان شیر اوفتادن از آن به　　که ناز پزشکان بیمارسانها
چوبشنیدیار این‌سخن گفت‌خامش　　ازین بیش برمن مخوان‌چیستانها
برای‌من‌این‌بادرنگین(۲) چه‌بافی　　که‌بستوهم‌ازعشوهٔ بادخوانها(۳)
بشیزی نخرم فسونت و راز بر　　فرو خوانی انجیلها و قرانها
نه برجان مباح‌است‌بیزاری ازتن　　نه برتن گوار است بدرود جانها
سرآدمی نی درخت است کز نو　　بروید پس از دهرهٔ باغبانها
بمن راستی کن که نیکو شناسم　　سخن راستان‌را زافسانه خوانها
بگفتم بتا راستی را سرایم　　حدیثی که بشنودم از باستانها
که بیدانشان چون بمانند عاجز　　شتابند اندر پی کار دانها
بپویند کوران سبیل بصیران　　بجویند خردان طریق کلانها
ندانی که دانش پژوهان گیتی　　زدانا بجویند هر سو نشانها
چنان مرد گم کردهٔ راهی که‌جوید　　نشان رهٔ اندر پی کاروانها
من این‌سهمگین درهارا ازآن‌رهٔ　　ببرم که دارم‌بدل آرمانها(٤)
سه‌سال‌است دور ازحضور امیرم　　وزان آستان بردگر آستانها
بهار نشاطم خزان گشت‌ازیرا　　چه در فرودینها چه درمهرگانها

(۱) سرون ـ شاخ　(۲) بادرنگین ـ قصیده وغزل　(۳) بادخوان ـ خوش آمدگو
(٤) آرمان ـ آرزو

مششدر شدم خانه درنرد عذرا(۱) بدست حریف اندرم کعبتانها
قضا پیر زال است ومن تار پنبه فلک همچنان چرخه دوکدانها
روانم کنون بر درش تاستانم ازان عنبرین خاك قوت روانها
اگر بار دیگر ببوسم سر ایش زبختم سزد شکرها و امتنانها
زدلها نهم بر درش پیشکشها ز جانها برم دربرش ارمغانها
فشانم براو جان چنان چون که دیدی زپروانه برشمعها جان فشانها
ایا حضرتت مظهر مردمیها ایا نسبتت مفخر خاندانها
ز فضلت مهالک ریاض تنعم زعدلت مفازات(۲) دار الامانها
تو کیفردهی حادثات فلکها تو جبران کنی نائبات زمانها
بگشتم همه ملك را زیر و بالا نمودم همه خلق را امتحانها
نجستم نظیرت بچندین ممالك ندیدم قرینت بچندین قرانها
نه میری بود چون تو درسطح گیتی نه ماهی دمد چون تو بر آسمانها
نداننده قدرت ـ گر این تنگچشمان نگویند مدحت گر این بیزبانها
مخور غم که تو مهری وخلق کوران مجو کین که تو ماهی اینان کتانها
چو عدلت نهد تیرها بر کمانها چو بأست زند تیغها برفسانها(۳)
پلنگان بنالند درکوهساران هژبران بمیرند در نیستانها
اگر شارسان برنگاری نماند (بفرزانه بهرام) برشارسانها(٤)
وگر خامه ات برورق مشك بیزد ببندند عنبر فروشان دکانها
جهان را بیکروز بخشی ازیرا جهانبانت هرروز بخشد جهانها
بسائل دهی بدرها بیستگانی(۵) بشاعر دهی گنجها را یگانها

---

(۱) عذراء ـ یکی از اصطلاحات نرد است (۲) مفازه ـ بیابان بی‌آب
(۳) فسان ـ سنگی است که بدان کارد وشمشیر تیز کنند (٤) شارسان ـ اسم کتاب (فرزانه بهرام) پارسی است (۵) بیستگانی ـ ماهیانه نوکر وسپاهی

ببرد پرند کجت دشمنان را　　ببر دیبه مرگ چون پرنیانها
توچون آذر آبادگان کعبه‌کردی　　بکعبه کنند آذر آبادگانها
الا تاجهان جاودان از تو خرم　　بمانی همی جاودان جاودانها
همه ساقیان تو زرین کلاهان　　همه منشیان تو مشکین بنانها
همه چاکران تو بوزرجمهران　　همه عاملان تو نوشیروانها

این چکامه را در نکوهش ترور بازی فرقه دیموکرات ایران و تأیید فرقه اتفاق و ترقی در شهر سمنان سروده

چون مرد پیشه‌کرد شکیب وثبات را　　بشکست پرچم علم حادثات را
مرد آن بودکه چون خطر آید بجاه وی　　قربان‌کند بمجد وشرافت حیات را
گر خوانده‌ٔ بمدرسه اندرکتاب فقه　　فصل جهاد و مسئله واجبات را
دانی‌که حفظ دین ووطن بهرمرد حق　　فرض‌است آنچنانکه طهارت صلوة را
بگسل زخصم ودست بدامان دوست‌زن　　خواهی اگر زورطه طریق نجات را
اینك دموکرات پی انقلاب ملك　　تهدیدکرده‌کرد ولروترك وتات را
مشتی منات داده بیگجوقه مرد لات　　تانوکند پرستش لات ومنات را
لات ازپی منات بتان را برد نماز　　تجدیدکرده بتکده سومنات را
یونان برغم عامه واشراف ساختند　　دیموکرات را واریستوکرات را
ما راه (اتفاق وترقی) سپرده ایم　　مبعوث‌کرده ایم درین ره دعات را
خصم ترور و دشمن دیموکراسیئیم　　درگوشمان مخوانید این ترهات را
درکام ما حدیث تروریست روزو شب　　ملح اجاج ساخته عذب فرات را
گه بمب سایه برسر همسایه‌گسترد　　گه موزر افکند نظر التفات را
این رندك عیار گمانش که مردمان　　نوشیده نبك وبیخبرند این‌نکات را
حامی شود برنجبران لیك در نهان　　قربان خویش‌کرده الوف ومأت را
هم راعیان ملت وهم داعیان دین　　هم مؤمنین‌کشور وهم مؤمنات را
غافل‌که بخردان جهان با هزار چشم　　نظارگی شوند جمیع الجهات را
خوانده است داستان‌اکلت الرطب ولیك　　فرموش‌کرده لفظ لفظت‌النواة را

الفاظ را بجای معانی ادا کنند　　صدمن‌دوغازشدثمن این‌مهملات را
یا للعجب جماعت دیموکراسیان　　ننهاده فرق مصدر واسم وادات را
خون‌کسان مزند چوزنگی شراب را　　مال‌کسان خورند چوهندو نبات را
لوزینه خوانده پیکرکعب الغزال را　　پالوده گفته خرمن شعرالبنات را
تنها نه طالبند که گیتی بهم خورد　　بل طامعند ریختن ازهم‌کرات را
ویران‌کنند خرگه حیوان و آدمی　　آتش زنند بیخ جماد ونبات را
ایخواجه ترورگر اگر اهل غیرتی　　درخاك خودپدیدکن‌این‌معجزات را
بستان زروس شکی وتفلیس وگنجه را　　بگشا حصون هند وحصار هرات را
مارا بخودگذار که از دایه‌کی سزد　　درحفظ طفل طعنه زندامهات را
تشخیص مالیات ازآنکس روا بود　　کاندر خزانه بخش‌کند مالیات را
ابنای دین ومردم‌کشور همی کنند　　تفکیك حکم مفتی واقضی‌القضاة را
باید وزیر جنك بداند که ما هوار　　خازن چسان دهد بسپاهی‌برات را
براوست نی بعهده همسایه کز خرد　　محکم‌کند مبانی حصن‌کلات را
داند دلیر راندن شمشیر و تیر را　　بیند دبیر نکته‌کلك ودوات را
بایدکه ما ز مجلس ملی طلب کنیم　　اصلاح هرمفاسد وجمع شتات را
بیگانه را بدانچه‌که‌درکیش‌خویش من　　ممنوع داشتم زمساکین زکوة را
این خانه من است ومن آنجا مراقبم　　برماه وآفتاب عشی وغدات را
اندر حصار خودندهم ره بهیچ قسم　　دزدان ورهزنان وعداتوو‌شاث را
ایران بخاك خود نپذیرد ترور را　　آتش زخویش دورکند کربنات را
گشتید پیشوا و گرامی وزیر ما　　کردید آشکار وعیان خبث‌ذات را
اینك بخون خواجه ما قصدکرده اید　　شایسته دیده اید همه سیئات را
زان پیشترکه درشط رنج افتی‌ای‌ترور　　بزدازسینه نقشه این شاهمات را

« ۱۷ حمل ۱۳۲۹ درسمنان »

درسنه ۱۳۱٦ درزنجان بودم درماه صفر شاهزاده دارا ابن دارا ابن دارا ابن فتحعلیشاه بحکومت آنجا آمده بود و شاهزاده ابرهیم میرزای برهان السلطنه نبیره مرحوم دارای بزرك باستقبال وی رفته بود این ابیات را بوی فرستادم

ای شده درره پی پذیره دارا چند کند دل بدوری تومدارا
این‌منم ازنار فرقت تو سراپای سوخته‌همچون‌وکیل‌صدربخارا
لعل‌چوپیروزه کرده‌اشك‌چومرجان دیده عقیق یمان ورخ زرسارا
خونم درسینه شد طعام مناسب اشکم دردیده شد شراب گوارا
بی‌تو نخواهد دلم جمال‌جمیلان بی‌تو نبوسد لبم عذار عذارا
مغزم‌کاودسرود ترك غزلخوان جانم‌کاهد جمال شوخ دل‌آرا
راندم ازبزم‌خود عقیده عشرت خواندم بروی‌طلاق‌خلع‌ومبارا
مژه بخواری همی سنبد خاره دیده بتاری‌همی‌شمارد تارا(۱)
چندبراین تن‌فلك پسنددخواری مهلامهلا نه من‌حدیدم وخارا
هیچکسم در تعب نسازد یاری یارب زاین بیشتر ندارم یارا
جانم جانـو سپار غـم بستاند گرندهی دادم ای سلاله دارا
وه که مرادرحقت عقیده بودآنك درحق عیسی شنیده‌ام زنصارا
رشك‌برم‌برمصاحبان توچونانك رشك ببردی همی‌بهاجرسارا
شاها بفراز قـد و فتنه بیارام ماها بفروز چهر و خانه بیارا
یاسوی یاران شتاب یا ز بنانت مشکین فرما مشام باد صبا را
تودل‌وجان‌وخرد زصیدگه‌آری شاهان‌دراج‌واسفرود(۲)وحبارا
هرسو تازی سمند آیدت ازپی دلها انـدر کمند همچو اسارا
تانبود از شماره هیچ فزون تر سال بقایت فزون بودزشمارا
نوشند آن‌باده‌دشمنانت که گویند نحن سکاری و ماهم بسکاری

(۱) تارا ـ ستاره (۲) اسفرود ـ مرغ ست خواره که بعربی قطا گویند .

این قصیده را درغره شهر رجب الاصم ۱۳۱۴ درمدح خداوند فضل وهنر وادیب بارع سخن گستر جناب فخامت نصاب استادی آقامیرزامحمد حسین فروغی اصفهانی ملقب بذکاء الملك انشا کردم در دارالخلافه طهران

باخلق چون حدیث کنم زاین ستاره‌ها　　با کودکان چگویم ازین گاهواره‌ها
گهواره های زرین بینی بر آسمان　　همچو نزمین غنوده در آنشیرخواره‌ها
چون کودکان بمادر گاهی شوند رام　　بامهرو گه نفور شوند این ستاره‌ها
خورشید را فروزه و زند(۱) ارنه در کفست　　هردم چرا زبانه کشد ازو شراره‌ها
سقط الزناد اوست تو گوئی درین فضا　　این جذوه‌ها که بینی چون کوه پاره‌ها
همواره گرد شمس بگردند این نجوم　　چونانکه گرد قلعه طاغی سواره‌ها
این دانه های در که عروسان چرخ را　　در گوش اندرونشده چونگوشواره‌ها
ناموس شمس را همه هستند متصل　　چون دانه‌های لؤلؤ درسلك یاره‌ها
این اختران که بینی بر برجها مدام　　تابنده چون مصابیح اندر مناره‌ها
هریك نصاب خود در املکیست چو نزمین　　کاقلیمهاست دروی و دزها و باره‌ها
از کوه و پشته گشته گرانپشت و کوهشان　　چون پشت سالخوردان از پشتواره‌ها
رکهای خاکشان همه نرم است از آبها　　ستخوان کوهشانهمه سخت از حجاره‌ها
در جویبارهاشان روید درختها　　در کوهسارهاشان باشد مغاره‌ها
وز قله‌های صعب کلانشان باتفاق　　آتش زند زبانه چو آب از فواره‌ها
اجرام مستنیرند اینان که روز و شب　　از آفتاب باشد شان استناره ها
کشور خدای شمس منیر ست و بهر خویش　　آراست زین دوائر گردون اداره‌ها
اقلیم تیر ازهمه نزدیکتر بدوست　　چون حاجبان خاص بدار الاماره‌ها
ناهید باشد از پس وی در مدار خویش　　دائر چنانکه خیره شود زو نظاره‌ها

---

(۱) فروزه ـ آتش زنه که بعربی حراق گویند . زند ـ چخماق

دیگر زمین که باما ره‌طی کند مدام　　از خواهران خویش همی بر کناره‌ها
مه گردوی بگردد و بروی همی تند　　فرمان پذیر تاچه بود زو اشاره‌ها
در زمهریر ماه نه آبست ونه هوا　　ایدر ندارد ایچ بجز سنك خاره‌ها
زین گونه بیست ماه فزون گرد اختران　　باشد همی رونده چنان چون طیاره‌ها
بهرام درمدار چهارم بصد شتاب　　تازد چنانکه ترکان تازند باره ها
زین بعد چون بدانسو رفتی کواکبی　　بینی بگردشند فزون ازشماره ها
بااینکه ازشماره فزونند ثبت شد　　هفتاد واند کوکبشان دراواره(۱)ها
برجیس درمدار ششم راه بسپرد　　چابك چو ازفلاخن مردان حجاره‌ها
کیوان همی شتابد در هفتمین مدار　　چون فارسان بمعرکها واغاره(۲)ها
واندرمدار ثامن وتاسع دو روشنی　　بینی زاختران نه چو دیگر ستاره‌ها
وان ثابتات جمله شموسند اگرچه‌تو　　دانی براه گمشدگانشان اماره‌ها
چون رأی بافروغ فروغی ذکاء ملك　　سازند این شموس درخشان اناره‌ها
آنکو بپای فکرش شاید شدن بچرخ　　چون منجنیقها که گذاری بیاره ها
دیباچه کلامش ام الکتاب فضل　　بوسیدن رکابش خیرالزیاره ها
ای دربیان مدح صفات کمال تو　　قاصرزبان وکلك فصیح العباره ها
برقینه (۳)مغنیه نظم دلکشت　　هرگز کسی ندیده خلل زاستعاره‌ها
آنجا که راه چاره‌شود بسته برکسان　　ازرأی روشن توبجویند چاره ها
داناتری بهر فن وهر کار وهر هنر　　از مردم عرب برسوم وبداره ها

« دارالسلطنه تبریز » در پانزدهم شعبان ۱۳۱٦ موقع میلاد
حضرت قائم عجل الله فرجه در سلام عام بحضور
حضرت ولیعهد روحنا فداه انشاء و انشاد کردم

بشارت باد سلطان غری را　　که جیش عشرت آمدعسکری را
ز نرجس زاد حی العالم امروز　　سمن پرورد کلبر ث طری را

(۱) اواره - دفترحسابهای پراکنده دیوانی (۲) اغاره - یغما کردن (۳) قینه - کنیز

گلی روئید کامد سجده واجب — بپایش طارم نیلوفری را
مهی طالع شد از گردون رفعت — که سازد خیره ماه و مشتری را
نماید نقد و قلب هر کسی صاف — زند بر سکه زر جعفری را
سلیمان را بکاخ اندر نشاند — ستاند از ددان انگشتری را
چراغ آل ابراهیم افروخت — بجان آذر بتان آذری را
ز خاشاك حوادث پاك سازد — زلال چشمه پیغمبری را
بر آرد دیده شماس و اسقف — بسوزاند جهود خیبری را
نه از جبری گذارد نز حلولی — نه حسائی هلدنی اشعری را
شوم این عید را دردرگه شه — نمایم رسم مدحت گستری را
کنم درگردن دو شیزه فضل — ز مدحش رشته در دری را
شها از چنبر حکمت نیارد — کشیدن سرسپهر چنبری را
نباشد درد رونت هیچگه راه — فسون دیو و نیرنگ پری را
ولی خوانند جادویان بابل — ز کلکت نامه جادوگری را
بنام ایزد چنان دانستی ایشاه — ره و رسم رعیت پروری را
که پیش از امر تو دهقان برغبت — ادا سازد حقوق کشوری را
باستحقاق درکف برنهادت — جهان داور کلید داوری را
برای خر گهت گردون زاختر — بیاراید پرند ششتری را
مرا بگزیدی ازاقران خان چون — ملکشه برگزیدی انوری را
ازیرا چون ترازو خورده سنجم — ندارم سیرت دو پیکری را
الا تا ایزد اندر باغ مینو — بمؤمن داده فرش عبقری را
هم اندر گلخن دوزخ بکافر — دهد زاتش سزای خودسری را
تو برتخت شهی بنشین وازرخ — خجل کن آفتاب خاوری را
تف تیغت براعدا همچو دوزخ — نماید توده خاکستری را)

احزاب سیاسی

خدارحمت کندمرحوم حاجی میرزاقاسی‌را	ببخشد جای آن برخلق احزاب‌سیاسی را
ترقی اعتدالی انقلابی ارتجاعیون	دومکراسی ورادیکال وعشقی اسکناسی را
وزارت‌دادن طفلان وکالت‌کردن پیران	مجاهد ساختن افیونیان ریقماسی را
نترگشتن توالت کردن پیران فرسوده	فکل بستن بگردن کودکان لوس‌لاسی را
عروسك‌غنج‌کردن گربه رقصاندن‌پلوخوردن	پریشیدن بهم اوراق قانون اساسی را
درون منجلاب وحوض ومبرز بئر وبالوعه	پی تطهیر دادن غسلهای ارتماسی را
انیورسیته وفاکولته درایران نبد یارب	کجا تعلیم دادند این‌گروه دیپلماسی را
ندیدم فایدت‌زاحزاب جزضدیت‌شخصی	خدا برچیند ازبیخ این‌بساط رشك‌وماسی‌را
وزیران‌کهنه کار اما رموز دخل بردن‌را	وکیلان چربدست اما فنون ناسپاسی را
نمودن درصف کابینه ضدیت بیکدیگر	تراشیدن بوقت کار عذر بیحواسی را
جراید درستون خویش گنجانید ازهرسو	هجاهای جریری هزلهای بو نواسی را
نه‌اجماع‌است‌حجت‌نه‌خبر شاهدنه‌نص‌برهان	نه نور عقل شمع ره نقیان قیاسی را
همه مانند قارون گنجها آکنده ازگوهر	ولی چون سامری دارند داغ لامساسی را
بدل‌کردند آبا بی‌ابا درمحضر و فتوی	بخون بیگناهان خون حیضی ونفاسی را
باوقاف‌اندرون‌دزدی‌سه‌چار اندرکمین‌خفته	که برباید طعام وکسوه طاعم‌را وکاسی را
سران حزب میگویند مائیم آنکه درفرقان	نگهدار زمین‌خواندی تو اوتادورواسی را
نه درمالیه‌کس داند علوم اقتصادی را	نه درعدلیه‌کس خواند فصول اقتباسی را
نه درامنیه بینی جز قراسوران سوری‌را	نه درنظمیه یابی جز پلیسان پلاسی را
چواوراق قمار آرند درنظمیه ازاعیان	پی‌تخلیص دزدان رقعه‌های التماسی را
[illegible] بسربازش‌نظربراست‌فرماید	زند در کوچهٔ‌چپ‌عذرجوع‌وبی‌لباسی را
مگر شلاق سازدگرم این‌تنهای بارد را	مگر تخماق‌کوبد نرم این‌دلهای قاسی را
کنند آزاد خرسان گورهای اصطیادی را	رها سازندگرگان بره‌های اختلاسی را
[illegible]چیز امروز درایران‌شعار مردو زن دیدم	یکی باطل پرستیدن دوم حق ناشناسی را
[illegible] انسان [illegible] کوناسی [illegible] حق آمد	که‌نسناس است مولی درحقیقت‌ناس‌ناسی را
[illegible]و درمجلس‌شوری بخوان زالفاظ بیمعنی	ثلاثی و رباعی وخماسی وسداسی را
اگر وقتی [illegible] جانب [illegible] برگو	خدارحمت کندمرحوم‌حاجی‌میرزاقاسی را

لیله ١٧ شهر ذیقعده ١٣٢٩

در حماسه و نکوهش زمامداران ایران
هنگام توپ بستن سپاهیان تزاری روس
بیارگاه امام هشتم فرماید و لله دره

تابدارالملك عزلت گشته ام فرمانروا — تاج فقرم ساخت برتخت قناعت پادشا
آستین افشاندم ازگرد علایق آشکار — تازدم مردانه برملك دو عالم پشت پا
شددلم آیینه اسکندری زاندم که ساخت — جان پاکم چون خضر در آب حیوان آشنا(۱)
آن سلیمانم که نی دیوم برد انگشتری — نی زآصف خواست خواهم تخت بلقیس ازسبا
آن خلیفه داودم کاندر پی وصل بتان — دامن شهوت نیالایم بخون اوریا(۲)
گوهراز گفتار بارم زرناب ازروی زرد — گنجها دارم بکنج عزلت ازاین کیمیا
زرستانم ازگدایان بخش برشاهان کنم — هم زرم هم زرطلب هم پادشاهم هم گدا
زر سرخم درخرید عشق وزرخواهم زدوست — پادشه بر ماسوی اللهم گدا بر اولیا
گوهروباران وشمس ازمن تراود چون مراست — بحر دردل ابر درکف آسمان اندرقبا
پیش ارباب هنر باشد تراشه خامه ام — در مقام نفع اجدی من تفاریق العصا(۳)
بیخت بادازخامه ام برموی خرقا(٤) غالیه — ریخت نورازخامه ام برچشم زرقا توتیا(٥)
چیره شد برعقل بادستورمن مینای می — جاذب آهن شد از تعلیم من آهن ربا
ژاله بارد برگل ازطبعم هوای فرودین — لاله کارد درچمن از نکهتم باد صبا
گربگردون پرگشایم ماه گوید آفرین — ور بفردوس اندرآیم حورخواندمرحبا
من سفیر ایزدم برجمع حیوان و بشر — من خلیفه کردگارم بر جماد و برگیا
می‌نجنبد جز بحکم ثابتم دور قدر — می نگردد جز برأی صائبم دور قضا
حاجب استار عرفانم بدار بندگی — کاتب اسرار ایقانم بیار کبریا
باسهیلم همعنان درگردش بالا و پست — باقریشم(٦) همسفردررحله صیف وشتا
آسمانم بلکه یابد آسمان ازمن علو — آفتابم بلکه گیرد آفتاب ازمن ضیا
آسمان هشتمم در خاك زندانی شدم — هستی اندرتگبارم(۷) مانده اندر تنکنا

---

(۱) آشنا — شناور. (۲) اوریا — نام شخصی است که داود او را بجنك فرستاد وکشته شد وزنش را گرفت. (۳) **اجدی من تفاریق العصا** — یعنی سودمندتر از افراد جماعت. (٤) خرقاء — باد سخت. (٥) زرقاء — نا بینا. (٦) قریش — بضم قاف نوعی ازماهی است که بادندان خود شمشیروار حیوانات را پاره میکند. (۷) تگبار — وحدت حقیقی که هیچ چیزرا ارائه وجود یاتعقل دران راه نیست.

میهمان بردوستم دل سیر وچشمان گرسنه — میزبان بردشمنم جان تخمه فکرت ناشتا
خصم ازجامم خوردگه باده گاهی انگبین — دوست برخوانم نهد گه سرکه گاهی سرکبا(۱)
مرداشکمخواره دایم دردمند آیدازآنك — معده باشد بیت داء پرهیزشدرأس‌الدوا
آنکه‌خورد ازخوان‌یطعمنی‌ویسقینی نوال — تاآبدسیراب وسیراست ازشراب‌وازغذا
چون صلوة ونسك نی لله رب‌العالمین — تصدیه‌باشد(۲)درون کعبه حق‌یامکا (۳)
آنکه‌ازدین دورکارش‌چیست‌بایعسوب‌دین — وانکه‌گمراه ازصراط‌است‌ازچه‌گوید‌اهدنا
چون نماز از بهر غیرحق چه زاید زان نماز — جزجنون وصرع یا سرسام و مالیخولیا
رزق از من دورشد چون ازحیابستم نقاب — هم غنی‌گشتم چوپوشیدم زاستغنا ردا
شیر یزدان گفت زاستغناغنی‌گردند خلق — نیز احمدگفت باشد مانع روزی حیا
رزقم آن مولی‌دهد کو تاج استغنانهاد — بر سرمن ذاك فضل‌الله یؤتی من یشا
تاج‌شاهان اززروتاج من‌است‌ازخاك‌ره — فرش شاهان‌عبقری فرش‌من‌است‌ازبوریا
موسی‌عمران مرا داند چوهرون وزیر — عیسی مریم مرا خواند چوشمعون‌الصفا
چارمادرخودتوپنداری مرا مادندرند (٤) — کرد با این مادران شاید زهفت‌آبا ابا
کودکانی راکه این بدمادران میپرورند — جمله ابناء الدهالیزند و اولاد الزنا
گشته مادربارقیبان جفت ازقحط‌الرجال — هم پدر تنها بستر خفته ازعرق النسا
چرخ‌مه‌را چون‌خورنق ساختم‌زین‌ره‌بمن — داد چون نعمان بن‌منذر سنماری جزا
موکبم‌را درسفرباریك وسخت‌آمدطریق — حضرتم را درحضر تاریك‌وتنك‌آمدفضا
خاطرم رنجور ازرنج وهموم آسمان — سینه‌ام گنجور بر گنج علوم انبیا
آنچه‌دربستان‌شجرکارم‌نرویدجزشجن (٥) — هرچه‌مروا برگشایم‌نشنوم‌جزمرغوا (٦)
سهمگین تابد ستاره خشمگین‌گردد سپهر — تیر روید از زمین شمشیر بارد ازهوا
ارهٔ گر درکف نجار بینی بی‌گمان — هست بهر پیکر جمشید وفرق زکریا
آسیاشدسخره بهردست د شاهان اروپ — آسیائی خرد همچون دانه اندر آسیا
حال‌آن مسکین‌مسافرراخدا داندکه‌چیست — اندران کشتی که عزرائیل باشد ناخدا
هتك وسفك‌وحرب‌وضرب‌وهضم‌وخضم(۷)وموت‌وفوت — حرق وغرق وخرق ولعن وطعن وطاعون و وبا

---

(۱) سرکبا — آش سرکه .
(۲) تصدیه — کف برهم زدن . (۳) مکا — بضم میم صفیر زدن بادهان
(٤) مادندر — زن پدر . (٥) شجن - اندوه (٦) مروا — فال نیك . مرغوا — فال بد هردو بضم اول . (۷) خضم — خوردن .

جملگی تلخند واندرکام ماچون شکرند — وه چه‌خوش فرمود اذاعم البلا طاب البلا
درخراسان آتش بیداد ونار فتنه گشت — مشتعل‌مثل اشتعال النارفی جزل‌الغزا (۱)
چار ارکان جهانرا لرزه در پیکرفتاد — تافتاد ازتوپ دشمن لرزه برکاخ رضا
ژرف اگربینی‌بهرتیری ازآن‌زخمی‌رسید — بر دل شیر خدا و سینه خیرالنسا
آنکه‌درهرراه‌بودازقارظ عنزی(۲) اضل — درطریق فتنه شد امروز اهدی من‌قطا
حافظ دینند مشتی رهزنان یا للعجب — حارس ملکند جمعی غر زنان یاویلتا
کینه توزوکینه ورزوکینه‌خواه وکینه‌جو — فتنه آر وفتنه بار وفتنه کار وفتنه زا
هوششان مست ازخمار ونشأه مینای‌می — گوششان گرم ازسرود نغمه زیر وستا
فتنه‌خسبدبر نگیرندش گراین‌دونان زخواب — این مثل دایم شنیدی لوترك نام‌القطا
تنك شدبرمافضا زین قاضیان رشوه خوار — راست گفت آن شه‌اذاجاء القضاضاق‌الفضا
ای قضای آسمان پرداز خاك‌ازقاضیان — تابیاید از پس سوء القضا حسن القضا
خوابمان‌باشدبر آن‌بستر که‌بروی‌جای‌داشت — نابغه از بیم پور منذر ماء السما(۳)
آسمانا آبی‌افشان برزمین کاین‌مشت‌خاك — سوخت اندر آتش‌غم رفت بربادازجفا
تابش ماهست کزآن روشنی یابد زمین — کامران شاهست‌کزان کام جان‌گردد روا
روشنی‌خواهی‌ازان‌چرخ مقرنس‌خواه هان — کام‌جان جوئی ازین درگاه اقدس‌جوی‌ها
شهریارا هرکه صددارد نودهم پیش‌اوست — تازیان گویند کل‌الصید فی جوف الفرا
من ترا دارم‌که اندرملك استغنا وناز — کا مرا نستی و الاسماء تنزل من سما
من خطیم بعد امابعد درهرخطبه لیك — نام پاك تواست مذکور ازپس لاسیما
کعبه ازرخسارداری زمزم ازلعل‌روان — ازمروت مروه بازآری وازصفوت صفا
همچوآبی درخریف وهمچو ابری درربیع — سایهٔ در روز صیف وآفتابی در شتا
گفت ارشمیدس زمین راکردمی ازجابلند — باعمود ار بودمی دردست نقطهٔ اتکا
بیخبر بود آن حکیم ازپایه فرهنك‌تو — کاختران را بالشتی آسمان را متکا
اندرین‌ایام سختی‌کاب‌ونان اندر شداست — آن یکی درچنك شیر این‌یك بکام اژدها

---

(۱) جزل‌الغزاء — جنك عظیم

(۲) قارظ عنزی — قرظ بتحریك درختی است‌که از ثمر آن (اقاقیا) گرفته میشود وقارظ چیننده ثمر آن‌درخت است . قارظان عنزی دوکس ازطایفه عنزندکه بطلب (قرظ) رفته وبرنگشتند پس درعرب مثل شدکه «لاآتیك اویؤب القارض»

(۳) ماء السماء — اسم مادر نعمان بن منذر است

تشنه‌کامان آبرو درخاك میرابان برند　　بینوایان جان دهند از بهر نان بر نانوا
دیو خبازاست ونان خاتم خلایق وحش وطیر　　شمر میراب است ومردم تشنه طهران کربلا
داستان نان وآب ازعز ومنعت(۱) پیش خلق　　داستان ابلق فرداست(۲) وحصن عادیا
کوری میراب ومرك نانوا ازفضل خویش　　تشنگان را آب دادی بینوایان را نوا
زنده‌کردی پیکر افسرده را ازروح جود　　سبز کردی گلشن پژمرده را ز اب سخا
گفت پیغمبر که هرکس تشنهٔ را آب داد　　هست اجرش چون ولایت برعلی مرتضی
گر چنینستی که آن شه گفته درپاداش کار　　برتو خواهد بود ارزانی کنوز الاولیا
درپی هرقطرهٔ بحریت بخشد حق ازآنك　　محسنان را داد خواهد عشرة امثالها
چون تو درحر تموز ازابر جود خویشتن　　صدهزاران تشنه را سیراب کردی از عطا
نوح راکردی زهمت غرقه درطوفان فیض　　ریختی درجام خضر ازفضل خود آب بقا
ازولایت آبشاری ساختی چون سلسبیل　　که کند جبریل چون مرغابیان در اوشنا
شهریارا غم مخور گرسفلهٔ بازرق وشید　　نام پاکت را بخود بربست وشد فرمانروا
گر گیاهی را پزشکی خواند اکلیل الملك　　تاج شاهان را نباشد همسری با آن گیا
مهتری دارد اگرخربنده اندر بار بند　　مهتران دهر را بر وی نباشد اعتنا
چرخ گردون راچه باك ازآنکه دارد چرخ نام　　دوك ودولاب وگریان وکمان و آسیا
چون نداند بانك طاوسان شغال هفترنك　　بایدش گفتن نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
جعفری تره نخواهد گشت زرجعفری　　آیت احمد نخواهدشد سرود احمدا(۳)
کی تواند همچو سلمان گشت سلمانی بجاه　　گر زبانش پارسی شد یانژادش پارسا
گندنا برناودان برك ترب ماند به‌بیل　　لیك ناید کاراین هردو ز ترب وگندنا
خوك خوك است ار بنوشد شیر ازپستان شیر　　جغد جغد است ارشود پرورده درظل هما
گرعیاذاً بالله اینان را خدا دانند خلق　　کافرم من گر نمایم بندگی براین خدا
شوخ باصابون این شوخان بنزدایم ز تن　　که بنرمی همچو لیفند و بسختی سنك پا
جز نخ اندر ثقبه سوزن کجا باور کنم　　قامتی یکتا شود در پیش کژ طبعان دوتا
نبستند اینان بجز مشتی گدایان بردرت　　که سرانشان سالها در پشت استاده بپا

---

(۱) منعت — ممنوع بودن .

(۲) ابلق فرد — دزیست که سموئیل باسنك سفید وسیاه محکم ساخته بود .

(۳) سرود احمدا — ژاژ سرائی شعرا بشعر .

خوانده بررویت‌ستایش‌هم‌زبانشان‌هم‌روان،   «کرده دربارت نیایش‌هم پدرشان‌هم نیا

درطریق سیل‌هایل چیست دیواری گلین   درگذار باد صرصرکیست مقداری هبا

چوب‌چوپانی است درپیش‌شعیب آنکوبدی   پیش‌جادواژدهاکش پیش فرعون اژدها

شاه بسیاراست اندرجمع حیوانات لیك   شاه‌نحل‌است آنکش‌آیدوحی‌وزایدزوشفا

مصطفی شیرخدارا شهریار نحل‌خواند   گفت یعسوبش‌بدین‌کو بود دین‌را پیشوا

پادشاهی را ـ‌ایـسان بن داودی سزد   تاکند بروی وزارت آصف بن برخیا

گوش‌جان مشتاق‌ذکرآن شه فرخ فرست   قم حبیبی اسقنی خمراً و قل لی انها

زاد وجدی خیرما زودت من ذکرالحبیب »   «راح همی نعم مار وحت یاریح‌الصبا

ماء ماء است اردمد دردشت یادربوستان   شاه شاه است اربود درشهر یا درروستا

گردوروزی چرخ‌ملك‌ازمحورخوددورگشت،   «اکل مردم ازقفا شد سیرشان برقهقرا

آسمان‌سوگندبادونان نخورده‌است‌ایملك،   حق‌تعالی داد خواهد ناسزایان را سزا

هرکه‌خارج‌شد زراه‌راست بازآید بره،   «هرچه بیرون شد زجای‌خویش‌برگردد بجا

ـالخوردان را گر انجانی فزاید آرزو   خرد سالان‌را جوانمرگی رساند اشتها

کیست جزموسی یدبیضا برآرد زآستین   کیست جزعیسی دهد براکمه وابرص‌شفا

آهن تفته براشتر مرغ باشد قوت جان   مشك وعنبر زهر باشد درمشام خنفسا

علم‌سقراط رسدبرشاکران ازشوکران(۱)   حکمت بقراط‌آرد برفقیران فیقرا(۲)

سود قومی قوم دیگر را زیان آرد بطبع   هست گرگان را عروسی گوسپندان‌را عزا

فتنه مشروطه خواهان هوسناك از ستم   ملك‌را افکند درپستی ملك را درعنا

گفت هرکس شد شبیه قومی از آنان بود   جزبدان چشمی‌که‌دارد ازبصرکشف‌الغطا

لاجرم ازاین‌تشبه‌بی‌گناه است‌آنکه‌کشت   هرزمان جای رتیلا صدهزاران‌دیوپا(۳)

هم شبیه‌نداین‌جماعت برجهودان ازهوس   طبعشان ننمود برسلوی وبرمن اکتفا

هرزمان درحضرت‌موسی بن‌عمرازمیزدند »   « نغمه یخرج لنا من بقلها قثائها

ای شده‌اندر لباس میش باچنگال گرك،   هم‌بلاشرطی تو درمشروطه هم باشرط لا

قلب تاری‌را بجای نقد روشن برنهی   جوفروشی‌گشته نزد مشتری‌گندم نما

شورشوری درسرت سنك‌سنا برسینه‌ات،   « نه دراین سرهوش‌داری‌نه درآن‌سینه صفا

باحرامی در حرم احرام بستی از دغل   پای‌کوبان جمره درکف تاختی اندر منا

---

(۱) شوکران — کیاهیست زهردار . (۲) فیقرا — درد ـ بلاء .

(۳) دیوپا — عنکبوت .

نه ازآن شوری بجز شرمر ترا آمد بکف　　نه فروزد زآن سنا اندر دلت نوروسنا

زآن سنا باشد وزیران‌را فروغ‌اندر چراغ　　هم ازین شوری وکیلان‌را نمك درشور با

مجلس شورا بهل بزم سنا تعطیل‌کن　　اندرون بسپر بکدبانو برون برکدخدا

مشنو ازشورای حفظ‌الصحة بشنو ازرهی　　کز فلوس اینخستگان را چاره باید نزسنا

گرفلوس ازدکه عطار آری را یگان　　ور سنا از مکه دادار داری بی بها

نفع نتواند زشرب این‌سنا واین فلوس　　کور از حسن بدیع وکر زبانك کرنا

میشناسم من‌گروهی راکه بشناسند نیك　　آدمی ازلهجه وخیل ازنشان مرغ ازصدا

دربر ایشان هویدا باشد از انوار حق　　عشق ازسودا می ازافیون تباکی ازبکا

گر شنیدستی بدور اعتضاد السلطنه　　داستان محرم ـ نامحرم و سرمهٔ خفا

کزسفاهت‌سرمهٔدردیده خودکردوخواست،　　ناظران‌را دیده سازدکور چون‌عین‌الرضا

شاهزاده خویشتن‌را برعمی‌زد زآنکه داشت　　دیدهٔ شاهد فریب وخاطری هوش‌آزما

گفت باگردان وسالاران بار خویشتن　　هرچه‌کستاخی‌کند محرم نگوئیدش چرا

خویشتن‌راکور بنمائیدکاین‌مسکین گول »　　«مدعی باشدکه مارا چشم بندد با دعا

من دعایش‌را همیدون برتنش نفرین‌کنم،　　«تابداند زان دعا حاصل نگردد مدعا

غره‌شدمحرم‌بسحرخویش‌وچون‌دیوان‌ربود،　　«خاتم جم راکه بدملك سلیمانش بها

پس‌قلمدان زرین را برد ودرج گوهرین　　شه تعامی‌کرد تا یابد خبر زین مبتدا

شوخ‌چشمی‌ازنصاب‌افزوده‌شد وان‌خیره‌دست،　　«از گلیم خویش‌بی‌اندازه بیرون هشت پا

شه صفیری زد بتندی برپرستاران وگفت،　　«دزد غیبی آمده است اینجا ندانم ازکجا

چشم بندی میکند باما حریفی‌شوخ چشم　　غافلست ازچشم ما وز چشمبندیهای ما

چاکران‌گرد آمدند ازچارسوی‌اندروثاق،　　«رسته شدشاخ جدال وبسته شد باب‌صفا

دزدشان درپیش‌وگفتندی چه‌شد این راهزن　　«کاروان همراه وپرسیدندی ازبانك درا

رمیة من غیر رام کورکورانه بخشم　　میزدندش فرقة بالیسف قوم بالحصا

شربتی ازپهلوانان ضربتی از خاك خورد　　کوبی اندر مغزوی میرفت وچوبی برهوا

عاقبت بیچاره شد فریاد زد زاری نمود　　کالغیاث ایشه ندانستم خطاکردم خطا

شاه‌گفتش‌محرما رو سرمه ازچشمان‌بشوی)　　(ترك‌کن نامحرمی واندر حریم‌جان درا

روزن خودرا چه بندی از سرای دیگران　　روزن بیگانه را بایست بستن ازسرا

سرمه را درچشم ناظرکش نه اندرچشم‌خود　　تاشوی پنهان زدیدار غریب و آشنا

چشم ناظرگر نبندی پرده برمرئی فکن　　تاکه سازد سدراه‌سیر نور ازما ورا

پرده‌پوشی کن که با این سرمه بستن مشکل است)　　(چشمهائی‌را که دوراست ازمحیاشان‌حیا
همچو کبکان زیربرف‌اندر شدی پنداشتی　　تو نبینی خصم‌را او هم نمی بیند ترا
حال این مشروطه خواهان گزافی‌را بشرح　　باز راندم بامثال و شاهد آن برملا
تابدانند این همه مردم‌که نتواند گرفت　　جای دانش‌را جهالت‌جای تقوی‌را ریا
شهریارا جامهٔ زین چامه بس‌کردم دراز　　باکه باشد طولش اندر قامت مدحت‌رسا
هرچه افزودم درازی کوته آمد لاجرم　　تن‌زدم آوردم اندر خامشی سر در عبا
برتو میخواندم دعا ومیشنیدم آشکار)　　(درفلك خیل ملك میگفت آمین ربنا
این‌قصیدت‌را بدان‌بحرو روی گفتم‌که گفت　　سالك کرمانشهان استاد مولانا العطا (۱)
«عشق‌را دانم‌را همی برخویشتن‌فرمان‌روا　　بنده عشقم برین‌قولم بود یزدان گوا»

خطاب باقای‌میرزا احمدخان مدعی‌العموم (۲)

چامه من پیش گفتارت بدان ماندکه کس　　درسپهر آرد ستاره در بهشت آردگیا
چون فراوان آزمودم دیدمت بادارو برد　　درسخن جادوکنی وز خامه داری کیمیا
دانش ازگفت تودرگوش‌اندرآردگوشوار　　بینش ازکلك تواندر دیده دارد توتیا
هوش‌را پوری ودانش‌را پدروین‌نی‌شگفت　　کت رضی‌الدین(۳) خداوند سخن‌باشد نیا
توسپهرستی واین بیناره‌گویان خاك‌ره　　تو پرندستی واین بیداد جویان بوریا
دشمنان داد هرجا سر برآرند اززمین　　نرم‌کوبیشان چنان چون دانه اندر آسیا

(عصر سه شنبه ۲۹ شهر شعبان ۱۳۳۰ در طهران تحریر شد)

---

(۱) عطا — تخلص آقای ادیب السلطنه رشتی رئیس سابق انجمن ادبی ایران و والی‌کنونی آذربایجانست وقصیده سالك بخط ادیب‌السلطنه در دفاتر مرحوم ادیب‌الممالک موجود است . (۲) مقصود میرزا احمدخان اشتری است‌که آنزمان مدعی‌العموم عدلیه بوده ومعلوم میشود قصیدهٔ براین وزن وقافیه داشته است .

(۳) رضی‌الدین — نیای میرزا احمدخان اشتری است‌که درنظم ونثر همسنك و معاصر قائم‌مقام است ورقعه های او بعضی باسم قائم مقام ضبط شده بعضی از رساله های نظم ونثر او دردست است .

☆(مقطعات)☆

(حرف الف)

در نکوهش خطیبان بیزبان آغاز مشروطیت فرماید :

(بوالعنبس) (١)

بود (**بوالعنبس**) خطیبی‌فحل وشیخی نامور — برخلایق پیشوا بر مسلمین فرمان روا
روزی اندر مسجد طائف باستدعای خلق — برفراز منبر تحقیق حکمت کرد جا
نطق ناکرده کمیت فکرتش همچون شتر — خفت‌آنسان‌کش‌تو گفتی درشکم‌شد دست‌وپا
آری آری آدمی‌را فکر دریائی است ژرف — کاندرو ماند نهنگ ازسیر وماهی از شنا
چون زبان درکام مردم بسته شد نتوان گشود — نه ز افسون ونه از اندیشه و نز کیمیا
ماند (**بوالعنبس**) بمنبر خشك‌لب‌خامش زبان — چون بت اندر بتکده یادر زمین مردم گیا
لختی اندر ریش دست آوردو لختی برسبال — لمحهٔ شد ناظر دیوار و سقف و بوریا
گه تنحنح کردو گاهی سرفه گاهی دست برد — بر سجاف جبه چاك پیرهن بند قبا
وز پس دیری تفکر روی بااصحاب کرد — کاندرآنجا گرد بودند از غریب و آشنا
دید جمعی ناظر ستند وگروهی منتظر — هوششان در راهِ منطق گوش درراه صدا
گفت دانستید؟ ای یاران مرادم ازسخن — جمله گفتند آری ای دانش پژوه پارسا
گفت چون دانسته اید آنراکه‌مقصود من است — پیش دانشمند نبود عرض دانش جز خطا
پس فرود آمد زمنبر معتزل‌شدچند روز — هفته دیگر بمسجد زد حریفان را صلا
باز درمنبر سمند فکرتش چون خر بگل — شد فرو چونانکه گفتی برنخیزد با عصا
یافت جان‌را دربحار حیرت اندر مهلکه — دید تن‌را از فشار فکرت اندر تنگنا
گفت میدانید ؟ مقصودم چه‌باشد از بیان — جملگی گفتند نی ای عامل حسن القضا
گفت چون اقراربرنادانی خود می کنید — گفتگو با جاهلان ازچون منی نبود روا
باز از منبر فرود آمدبخلوتگه شتافت — وزپس یکهفته در منبر شد از خلوتسرا
بار دیگر فکرتش مانند آهو رم گرفت — ریش خود برباد داد از فکرو مالیخولیا

(١) عنبس - شیر است ونام وکنیه ازاین لفظ درعرب‌بسیار گرفته شده .

تاخر اندیشه را ازگل برون آرد بجهد　　برد دست اندر محاسن سود ناخن برقفا
پس بیاران گفت ای اصحاب من دانسته اید　　یا نمید انید هان پاسخ دهیدم بر ملا ؟
فرقهٔ گفتند آری فرقهٔ گفتند نی　　گفت اینك مشکل آسان گشت نعم المدعا
عالمان بر جاهلان گویند راز اندر علن　　جاهلان از عالمان جویند رمزاندر خفا
چون رسد دانا بنادان گویدش (**انظر الی**)　　چون رسد عامی بعارف گویدش (**حدثنا**)
ما همه بوالعنبسیم ایخواجگان هنگام نطق　　راز دردل لب خمش دل گرسنه جان ناشتا
از اشارت بی عبارت فهم باید کرد راز　　(این بدان در) گفتمت روفهم کن (**هذا بذا**)

در دوم ماه ربیع الثانی ۱۳۱۷ که بادست شکسته بزیارت
حضرت اشرف اعظم نظام السلطنه پیشکار مملکت آذربایجان میرفتم
این قطعه را برحسب حال فراهم ساخته وانشا کردم

خدایگانا من بنده آنکسم که بصدق　　فریضه دارم بر خویشتن سجود ترا
تو آنکسی که بتحقیق آفریده خدای　　پی نمایش انصاف خود وجود ترا
من آنکسم که بسی باشتاب پیمودم　　درازنائی و پهنای بحر جود ترا
تو آنکسی که باقبال و بخت کرده قرین　　ستاره حزب ترا آسمان جنود ترا
من آنکسم که بنام بصد زبان باشوق　　سرود ده تهنیتی موقع ورود ترا
تو آنکسی که نگردد گسسته حبل امید　　ز دامن کرمت دشمن عنود ترا
من آنکسم که مدام آرزو همیکردم　　درون دیده قیام تو وقعود ترا
تو آنکسی که ندارد قضای چرخ کبود　　توان آنکه تجاوز کند حدود ترا
منم که دستم ازکار رفت وکار ازدست　　شدم چنانکه همی خواستم حسود ترا
توئی که کارت برپای گشت وپای بچرخ　　سعادت فلکی بنده شد سعود ترا
چو زند فضلت نارالقری برافروزد(۱)　　زشاخ طوبی حور آورد وقود ترا
خدا گواست من ایخواجه طاعت آوردم　　زروی صدق غیاب تو وشهود ترا
تو گر فرامش سازی عهود سابقه ام　　من آن نیم که فرامش کنم عهود ترا
زقید بندگی ارتن رها شود هرگز　　رها نخواهد کردن دلم قیود ترا
گرم پذیری یاخود برانی ازحضرت　　نخواهم ایچ بگیتی مگر خلود ترا

(۱) **نارالقری** — آتشی که اعراب برای دعوت مهمان میافروخته اند .

قاضی جزای عدلیه آنزمان یك میگسار را بسی و یکتومان نقد
وسی ویگروز حبس جزا داده و از رقعهٔ که ادیب الممالك
درخواهش آزادی او نوشته بود ازین عبارت (بجرم
هم آغوشی با دختر تاك) اورا زانی با دختر بکر هم
فهمیده و مجازات را بالا برده بود .
ادیب الممالك از هوش و ادراك قاضی
بر آشفته این قطعه غرا را درنکوهش وی
سروده است :

اف بر این دیوان‌سرا لعنت براین دیوان که برد   ظلمشان درظلمت ازمه نورو ازشارق ضیا
مردمی بیرون ز راه مردمی دور از خرد   فرد وطاق ازدین پرستی جفت نیرنك وریا
راستی گویم سعادتمند وخوش‌بخت آنکسی‌است   کاندرین گیتی نه‌بیند چهره این اشقیا
هرکه رخشان دید گوید تا ابد **یا لیتنی**   **مت قبل الیوم حتی صرت نسیاً منسیاً**
همچو انگورش بزیر پای بفشارند رك   نرم سایند استخوانش بالگد چون توتیا
مدعی به هرچه شد قاضی بگوش مدعی   گوئیدی **ربع لیا نصف لیا کل لیا**
درجزا مردی رئیس آمدکه نشناسد زجهل   تاك از تریاك و سیب از سنبه‌کپا ازگیا
عارض ومعروض ازاو بینند درکار آنچه دید   معده مرد سقیم از خوردن سقمونیا
پیکرش را گوئیا ایزد تعالی آفرید   زآهك وزرنیخ وگوگرد وکنین و کاسیا
مولدش تبریزو اصلش ازصفاهان است لیك   فرق ننهاده است اسپاهانی از اسپانیا
آن یکی گفتمش که آلمانی مسلمانی گرفت   گفت باشد امپراطورش زنسل قانیا
قایا اندر محرم داشت برپا تعزیه   این نبیره در عمل دارد تأسی بر نیا
دیگری گفتش که شاهان اروپا از چه رو   هر طرف تازند بهر حمله اندر آسیا
گفت شاهان نان جو خواهند ازبهر ثواب   (ازپا) درترکی شعیر است و (دگرمان) آسیا
دیدم آنجا خستهٔ را بسته اند اندرکمند   گفتم این مسکین که باشد چیست جرمش ای کیا
گفت در راپورت کمیساریا بنوشته اند   کاین جوان گفته است «مستم ساغری ده ساقیا»
نك سی ویگروز زندان سی ویکتومان جزا   قطع شد چون برملا اقرار کرد این بی‌حیا
گفتمش ایکاش بودی ابن‌جوزی درحیات   تا که نامت ثبت کردی در کتاب الاذکیا
شاعری باذوق شعری گفت و اوراوی‌شدش   شعر خواندن درکجا ممنوع کردند اولیا؟
گیرم اوکرده است تقصیری خلاف عقل ودین   جور را حدی است بربیچارگان لزاتویا

سی‌ویکروز ازچه میزان سی ویکتومان زچیست
ازفرانسا آمد است این حکم یااز روسیا ؟

حدعرفی کس ندید ازحد شرعی سخت تر
این‌چه‌حکم است ای‌سرا پا بدعت‌وشرك وریا

آنقدر بستان‌که تانی دادنش تاوان و جرم
آنچنان بشکن که یاری بستنش با مومیا

دور عقل از تو چو مرد پارسا از پارگین
هم تو دور ازدین چوپیر برهمن ازپاریا

از جزای حق نیندیشی مگر نشنیدهٔ
داستان حضرت داود و قتل اوریا ؟

گفت این‌حکم آمد ازشورای عالی پیش ازاین
من نمیدانم بخوان راپورت کمیساریا

گفتمش‌شورای‌عالی‌چیست؟ واعضایش‌که ؟جز
محفلی بیدعوت اندروی گروهی زادعیا

وضع قانون باوکیلان است واجرا باملوك
حکم عرف‌است از حکیمان حکم شرع ازانبیا

کیستند این‌خرسران درمرغزار معدلت !
چیستند، این خربطان در آبشار اتقیا !

نایب فرعون وهامان راکجا شاید شناخت
چون سلیمان یا وزیرش آصف بن برخیا

زین شش‌اندازان چه بینی غیرتاراج وشتل
از زکام ایدرچه زاید غیر مالیخولیا

من بخواندم نامه پیغمبران راستین
آدم ونوح و خلیل‌الله‌کلیم و زکریا

یوشع بن نون و یونس پور متی دانیال
صالح و هود و مسیحا و عزیر وایلیا

نامه اسحق و اسمعیل و حزقیل وشعیب
صحف داود و سلیمان نحمیا و یرمیا

نامه ساسان وزرتشت وجی افرام مهین
نامه پولس بسوی مردم ایطالیا

هم‌کتاب خاتم پیغمبران خواندم که هست
واپس اندر عهد وپیش اندر حریم‌کبریا

اینچنین حکمی ندیدم در کتاب هیچیك
زانبیا و اتقیا و اولیا و اصفیا

گفت خامش‌باش کایانان هر یکی در صفهٔ
پیشوایانند چون در چال ورزش پوریا

مجلس ملی نیارد حکمشان را نسخ‌کرد
چون کلام انبیا اندر مقام اوصیا

گفتم آری پیشوایانند این شش تازنان
بهر داو نرد در چال قمار و منگیا

پیشوا یان توانند این قوم جبار عنید
کل جبار عنید فی جهنم القیا

هریکی چون قاشق ناشسته در آشند لیك
آش هاراگه نخود باشند و گاهی لوبیا

همچو غولانند در بیغولها مردم شکار
یا سیاهانند آدم خواره در افریقیا

گونیا را جمله تصحیفند زیرا هر شبی
در بر چندین عمود آورده شکل گونیا

بسکه الرحمن ویاسین درمساجد خوانده‌اند
نقش حامیم است بر پهلویشان از بوریا

مادرانشان را حیا اندر محیـا(۱) هیچ نیست لیك بفروشند بهر زرق در احیا حیـا
چرم بلغارند وکفش صوفیان گرچه زناز پیش ما خاتون بلغارنـد و ترك صوفیـا
شرمی ازباری تعالی‌کن ازاین دزدان مترس بیریا گویم که بدیتند یکسر باریـا
ایکه ناموس شریعت را دری باحر یان ایکه اموال فقیران را خوری با اغنیا
گر کنی عمامه را مانند تاج داربوش ور بیاری از طراز خامه مشك داریـا
گر نمائی ازدر نیرنك صد رنك وفسون ور پدید آری بجادو صد هزاران کیمیا
گرزستواری مکانت چون بیوت عادیان ور زبالائی مقامت هـچو حصن عادیـا
. . .کوبت‌کرد خواهم گر هما وردی بمان . . . پیچت‌کرد خواهم گر جوانمردی بیـا
دردل مامت فرستم باز بااین ریش وپشم تا بزهدانش بپوشی طیلسان از سابیـا(۲)
یك بیك اعضای شورارا . . . نیز سخت تانماند هیچك نا . . . از آن اغنیـا
فرق نگذارم میان زشت وزیبا شیخ وشاب زانکه ننهادند فرق از مجرمین بـا ابریا
شاخ نیلوفرکنم از خونشان یاقوت گون ارغوان را سازم اندر . . . زرین‌گیا
ای‌رئیس این‌چامه من چون‌کتاب برمیا است در زمـان شه (یهو یاقیم پور یوشیـا)
آنکه آیین سلامت جست در دارالسلام شاه اسرائیل شد از صدق بعداز صدقیا

هنگام جنك عمومی در اتحاد اسلام خطاب
بعاصم بیك سفیر کبیر عثمانی درایران فرماید

علی نمود مصفا جمال علم یقین را فکند پرده زرخسار ناز شاهد دین‌را
علی زتیغ‌شرر بار ومنطق گهر آگین گسست‌عروهٔ کفرو ببست‌حبل متین‌را
نمود نصرت پیشینیان ز غیب ولیکن رفیق شد بعلن پیشوای باز پسین‌را
اگرنه ساقی کوثر علی شدی نچشیدی حسینش از دم‌شمشیرخصم ماء معین‌را
تبارك‌الله ازان شه که‌داد دررهٔ یزدان نگین وتاج وسرو پیکرو بنات وبنین‌را
کسی که لعل‌لبش نایب نگین‌سلیمان علی‌اکبرش از تشنگی مکید نگین را
چوخورد سنك‌عدو بر جبین‌روشن باکش برای شکرو سپاسش بخاك سود جبین‌را
دراین‌زمانه جزان‌شه کرا شناختی ایدون که‌نام فرخش آراسته شهورو سنین‌را

(۱) محیا ـ چهره (۲) سابی ـ حبس کننده .

برای قوت دین شد که دید حصن ولایت — سنان وتیغ سنانرا وزخم تیر حصین را
تونیز جان برادر بگیر دامن این دین — اگر مصدقی از راستی رسول امین را
بزرگوار خدایا بجاه احمد و آلش — مکن خموش درایران ما چراغ یقین را
زاتحاد برافروز شمع مجلس یاران — کزین چراغ بود بروشنی سپهر وزمین را
ایا برادر دینی رسیده وقت که ما هم — دهیم ازسر اخلاص دست عهد ویمین را
توباش عاصم ناموس مسلمین ویقین کن — که کردگار جهان عاصم است دین مبین را

برای حضور عاصم بیك سفیر کبیر عثمانی دریکی از مجالس روضه خوانی درطهران روز دوشنبه ۱۱ محرم ۱۳۳۳ هجری قمری گفته شد .

معنی فوق العاده

قطعه

پیر مردی را بمشکو بود زالی کوژ پشت — چون شغالی نرکه گردد جفت گرگی ماده را
یکشبی ازباد دل برخواست . . ش چون ستون — خواست کز کار اندر آرد یار کار افتاده را
چون مجاهد کیسه اصناف ومفتی مال وقف — طفل حلوا . رند می ، داروغه حاجی زاده را
گفت یارا روی بامن کن که خواهم مردوار — برنهم برگردن این شیر آن قلاده را
زال دردل شاد شد اما بظاهر عشوه کرد — خواست بی‌منت ستاند نعمت آماده را
گفت دامانم بهل کامر خدای آمد فراز — وزعقیق سوده آکند این پرند ساده را
نارتوری است در محراب کالاید بخون — خرقه ودستار تو بل سبحه و سجاده را
چون بهنگام خزان گل برشگفت ازخاربن — باغبان بسته است برمرغان دربگشاده را
شد شبستان آبگیر اینك بروی میهمان — برگشادم بادگیر غرفه همساده را
پیر گفت این جادو و نیرنك ودستان درخوراست — (دختری نوزاده را یادلبری نا . .ده را
ای عجوز گنده چوز ایام عادت درگذشت — چون تو گرگی پیر یا محتالهٔ قواده را
لعل خواندی خاره را اکنون پلاس پاره را — حورعین پتیاره را یاقوت‌تر سنباده را
لاف کم زن عشوه کم کن سربنه لختی بخسب — تاسپوزم دردلت حمدان پای استاده را
باغ پرخاراست ورخش من درآن جولان زند — دشت پرخارا ومیرانم درآن عراده را
گفت زن دانم که لافست ازعجوزان اینسخن — غمزه زشتان‌را نشاید دلبری دلداده را

لیك عادت نی که فوق‌العاده میناکون سپهر — درسفالین‌طشتم ازخم ریخت گلگون‌باده را
پیر گفتش بارك‌الله آفرین احسنت زه — کز خیال آزادکردی خاطر آزاده را
میشنیدم لفظ فوق‌العاده در بازار لیك — فهم کردم این زمان معنای فوق‌العاده، را
درروی گودال را باذال بستم باك نیست — گوهری یکجا نهد پیروزه و بیجاده را
ابن‌زیدون‌بوالولید(۱) این‌قطعه راکربشنود — ای‌امیری برتو ارزانی کند ولاده(۲) را

چهارشنبه ۱۵ رمضان ۱۳۳۰ مطابق بیستم سنبله ۲۸ اوت ۱۹۱۲ (طهران)

میرزا محمدتقی حجة‌الاسلام تبریزی که علاوه برفضل‌وحکمت ادیب وسخن سنج بوده این قطعه رابرسبیل تقریظ پشت یکی از دفاتر ادیب‌الممالك نگاشته است:

قطعه

سزد ارسجده برد میر فراهانی را — گر زخاقان گذرد مرتبه خاقانی را
ای‌امیرقرشی زاده کت اعجازسخن — بند برناطقه زد منطق سحبانی را
گربرند اینگهرنظم‌تو درسوق‌عکاظ(۳) — کس‌بشیزی نخردسلعه(٤)ذبیانی را
عرق ازخجلت‌تشبیب تواز نیل گذشت — چهره ٔ طبع منوچهری دمغانی را
مدعی گو گله کم کن که بهرخس ندهد — فیض روح‌القدسی رتبه حسانی را
شعراراهمه گرسحرحلال است حدیث — دیده بگشا وببین آیت عمرانی را
تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود — کابرنیسان‌ز که‌آموخت‌درافشانی را
گرشودختم‌سخن برتوامیری چه‌عجب — کاخرین‌پایه همین است‌سخندانی را
کوس‌تسخیرفروکوب که‌در کشورنظم — بخت بر نام توزد سکه قاآنی را

---

(۱) ابن زیدون بوالولید . احمدبن عبدالله اندلسی شاعر مشهور .

(۲) ولاده ـ صیغه مبالغه والده .

(۳) سوق عکاظ ـ بازار اجتماع قبایل عرب برای انشاد شعر و تفاخر ،

(٤) سلعه ـ متاع ـ ذبیانی ـ نابغه ذبیانی شاعر معروف عرب .

در جواب تقریظ حجة‌الاسلام فرماید

قطعه

عجبی نیست مرآن آیت ربانی را		گر کند زنده زنو حکمت لقمانی را
ای بتاریك شب کفر برافروخته باز		پدرت درره دین شمع مسلمانی را
اگرآن‌آیت رخشنده هویدا نشدی		کس نخواندی زورق آیت‌فرقانی را
توازان‌شاخ برومندبزادی که زفضل		درس توحید دهد نخله عمرانی را
حجج بالغه شرع بیاراست چنانك		شست ازصفحه دین‌حکمت یونانی را
توئی‌آن عاقله دورمه ومهرکه‌عقل		نزد فرهنك توگیرد ره نادانی را
ملکات کلمات تو بنیروی کمال		عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تا بمیدان خرد اسب هنر تاختهٔ		دست بستی بقفا فاضل میدانی را
رقمت ناسخ‌ریحان خط لاله رخان		برشکسته خط طغرای صفاهانی را
دم عیسی ز عقیق لب لعل تو وزد		گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
حجة‌الاسلام آمد اقبت زانکه بخلق		بشناسانی مر حجت یزدانی را
بنده‌آنرتبه‌نداردکه‌تودرچامه‌خویش		درحق‌وی کنی‌اینسان گهر افشانی را
لیك در سایه مهرت بشعیری نخرم		زین‌سپس‌مخزن شعر حسن‌هانی(۱)را
چندفرسوده کنم طبع بهل تابرند		چامه غیداء وان ملحفه قانی را
سروسامان شهی دارم ودربندگیت		بفلك یاد دهم بی‌سر و سامانی را

دردارالسلطنه تبریزبتاریخ یوم‌بیست‌ونهم شهر ذی‌القعده ۱۳۰۸ مسوده شد .		**(محمد صادق الحسینی‌الفراهانی)**

قطعه

راجع پرنس ارفع الدوله دانش

دولت جاوید خواهم از در یزدان		(دانش) دانش پژوه صلح طلب را
آنکه نموداست وصف‌ذات جمیلش		غیرت ارژنگ کارگاه ادب را

---

(۱) حسن هانی — نام ابونواس شاعر معروف وهانی پدر اوست .

قطعه

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را　　تا جای من ببوسد آن روی چون سمن را
ای عکس چهره من چون میرسی بکویش　　در پای او برافشان یکباره جان وتن را
زان طره معنبر کان ماه را بچنبر　　بستان بجای شکر بوسی ازان دهن را
گر آن پری شمایل باشد بمهر مایل　　در گردنش حمایل کن دست خویشتن را
پنهان ز لعل نوشش وز چشم عیب پوشش　　آهسته زیر گوشش برگو تو اینسخن را
کایم شبی بکویت گیرم کمند مویت　　روشن کنم ز رویت خرگاه وانجمن را
هان ای امیر بانو عشقت کشد ز هر سو　　از آن کمند گیسو برگردنم رسن را
ماهی نهاده برسر ازمشك ناب افسر　　سروی نموده دربر از لاله پیرهن را
مهرت بجان سپردم درعشق پافشردم　　زین عیش تازه بردم از دل غم کهن را
اینرا ز از حبیب است وینرا دوا طبیب است　　فریاد عندلیب است کاشفته این چمن را

قطعه

ترجمه از عربی در نکوهش جنك

جنگ در اول بود بسان عروسی　　دلبر و دلجوی ودلفریب ودلارا
روئی دارد بروشنی رخ نوروز　　موئی دارد بتیرگی شب یلدا
هر که رخش دید گشت واله دیدار　　هر که قدش دید گشت مست تماشا
لیك در آخر چو گشت تفته تورش　　واتش کین زد همی زبانه ببالا
گرگی بینی درشت بینی وبدشکل　　خوکی دندان شکسته زالی شمطا(۱)
نه کند از غمزه هوش مرد بتاراج　　نه برد از بوسه جان خلق بیغما
تاراج آرد روان مرد دلاور　　یغما سازد تن مجاهد برنا
هر که قدش دید کوژ پشت زمین شد　　هر که رخش دید پشت کرد بهیجا

(۱) شمطا سفید گیسو .

چکامه

سال ۱۳۱۰ درمدح حسینقلی خان نظام السلطنه فرماید

نظاره کن بدایع گردون را — تا پی بری صنایع بیچون را
تا بینی آن عجایب کز هر یك — کالیوه (۱) گشته‌مغز فلاطون را
بنگر چگونه ساخته بی پرگار — نقاش صنع این همه‌برهون(۲) را
گر صانعش خدای نه کی انباشت — از گوهر این سفاین مشحون(۳) را
از اندرون و بیرون چون پرداخت — این برکشیده‌طاق بی آهون(٤) را
در این مدارها که باندازه — ترتیب داده‌مر کز و کانون(٥) را
در تار و پود دیبه زنگاری — کی بر کشیده لؤلؤ مکنون را
جولاهه کی تواند با گوهر — دیباهمی ببافد اکسون را
ور گنبد است بی ستون وپایه — کی برفراشت گنبد وارون را
هر گز کسی به گنبد وارون دید — سیر رحی و گردش طاحون(٦) را
ترکی است آسمان که دگرگونه — دارد صباح وشام دگرگون را
گاه ازفلق گذارد سیمین تاج — گاه از شفق عمامه گلگون را
گیرم که‌مدرك است همی گردون — ادراك بخش کبود گردون را
ای‌مانده چون‌جنین بدل گردون — چون پی‌بری حقایق بیرون را
دل ازخرد بموجد کل بسته‌است — خاك فسرده و گل مسخون را
رستن زخاك تیره‌کجا باشد — ترکیبی از عناصر معجون را
کی ره دهند در صف علیین — جسمی به بندسجین مسجون را
از علت العلل چه خبر باشد — معلول فوق و علت مادون را
مریخ اگر نشیند با ناهید — کی‌جای باده ریزد مرخون را

(۱) کالیوه - دیوانه . (۲) برهون - دایره . (۳) مشحون - انباشته .
(٤) آهون - رخنه وسوراخ . (٥) کانون - طرز و قاعده .
(٦) رحی وطاحون - سنك آسیا .

وان زهره گر فضایل برجیسی | داند کجا نوازد قانون را
تیر ار نیو شد از ماه افسانه | با خامه‌گی طرازد افسون را
کیوان به تیر اگر نگرد کمتر | چین افکند عذارشبه‌گون را
ماه ار زنور خویش بدی تابان | هرماهه‌نونکردی عرجون(۱) را
ور مهر نور وجهه حق دیدی | نفروختی فروزان کانون را
ای‌خواجه‌زی‌خدای گرا وزخلق | بزنجیر درگسل دل مجنون را
دیان دین ترا طلبد زی او | بشتاب وهل‌جماعت مدیون را
جائی برو که‌بر درِوی خورشید | خاضع‌شده‌است یوشع‌بن‌نون را
آنرا بجو که زامرش اوبارد | ماهی بکام پیکر ذوالنون را
گیرم که‌چهره‌زرد کنی چندانك | زرچوبه‌رابمانی‌وزریون(۲) را
زرچوبه‌چیست‌خودچه‌بودزریون | آنجا که‌بنگری زرمخزون را
زر نیز خود چه‌باشدی ای‌بازر | درخاك دیده پنهان قارون را
تادر درون دیده و دل داری | دیو پلید و اهرمن دون را
آلایشی است در تو که دامانت | خواهد پلیدکردن جیحون را
بشکن طلسم روح مکرم را | بگشای دیده آن دل مفتون را
آسوده کن خیال گرامی را | پاکیزه کن و ثاق همایون را
بسیار خفته ماندی و نابینا | بیدار باش و بینا اکنون را
گر رستمی بزور و فریدونی | برخود منازو منگرکایدون را
سیمرغ بود عاقله رستم را | برمایه(۳) بوددایه فریدون را
رو سجده‌کن به بارگهی روشن | پس برفروز چهره گلگون را
رو تکیه کن بقائمه ای محکم | پس بر فراز قامت موزون را
از گلرخان عصر عنب بستان | فرموش‌کن عصاره افیون را

(۱) عرجون ـ خوشه خرما . (۲) زریون ـ زردرنك (۳) برمایه ـ گاوی که فریدون را شیر میداد .

بیراهه است و دیو و دده زنهار　　بی رهنمای مسپر هامون را
دامان خاصهٔ بکف آر آنگه　　از کف بهل چراوچه وچون را
هرگز کجا توانی قائم داشت　　بی‌متکا عمود فرستون(۱) را
دراحتجاج خصم فرو ماندی　　موسی اگر نبودی هارون را
برصخره‌کی کنیسه بنا کردی　　عیسی اگر نخواندی شمعون را
نوح این سخن بسام همی‌میگفت　　روزی که ساخت سوق ثمانون را
کاین جان رهین حکمت وفضلستی　　بستان بها و در ده مرهون را
هرگز مدار منت ازاین مردم　　زیرا که خوار بینی ممنون را
این آز شوخکن(۲) کندت جامه　　رو از قناعت آور صابون را
سوگند میخورم که دراین گیتی　　کس نیست رسته‌منت گردون را
جز خواجه من آنکه ندارد چرخ　　از طوق طاعتش سر بیرون را
فرخ نظام سلطنه کز دانش　　نگشوده نامه خواند مضمون را
من خواجگان شناخته ام افزون　　اما ازاو نیافتم افزون را
خواندم کتاب دولت سامانی　　وآل سبکتکین وفریقون را
یکتن نیافتم که همالستی　　این صاحب خجسته میمون را
فضلش نوشته دفتر انکلیون　　هم‌نامه‌های هرمس وسمنون(۳)را
کلکش که جاذب‌ستی رحمت را　　تیغش که نابستی طاعون را
آلوده با عبیر طبرزد را　　پالوده ازحریرطبرخون (٤)را
زانصاف بیمری که‌خدا داد است　　این مقتدر عمید همایون را
گر برخلاف مصلحتش قانون　　اجراء شود گزیند قانون را

---

(۱) فرستون ـ قپان (۲) شوخکن ـ چرکین (۳) سمنون ـ نام یکی‌ازاهل‌ریاضت هرمس ـ ستاره شناس (٤) طبرزد ـ شکر ـ طبرخون ـ بیدسرخ طبری است که اکنون‌معروف بخرزهره میاشد .

ای صیت احتشام تو بگرفته ... درشش‌جهة جزیرهٔ مسکون را
عفوی‌است درسرشت‌تراکان‌عفو ... برعم خود نبودی مامون را
قدسی است درنهادتراکان قدس ... بی‌شك‌نبوده زادهٔمظعون(۱) را
جودی‌است‌درو‌جودتراکان‌جود ... هرگزنبوده احمدطولون(۲)را
جودت کم ازشمر شمرد مانا ... چه زنده رود راوچه‌جیحون را
دست سحاب نزدکفت ماند ... مصد وقه ثلث وتسعون را
عمرو زبیدی ار نگرد تیغت ... صمصام‌رابه‌بخشدوذوالنون‌را(۳)
بن مقله بربمقاه‌کشد ازجان ... آن خامه سیاه شبه‌گون را
عبد‌الحمید یحیی آموزد ... ازسهم‌وقوس‌تو الف ونون را
باچون توئی اقیاس کجا شاید ... این خواجگان بی‌هنر دون را
دانا چگونه ماند نادان را ... رایج کجا نماید مغبون را
رنك گهر نه بینی خارا را ... طعم رطب نباشد زیتون را
میرا بمدحت صدف طبعم ... زاد است این لئالی مکنون را
من نیستم ازان شعرا کایشان ... قائد شوند زمرهٔ غاوون را
درمدح هرخسیس فرو خوانند ... شعری‌دو نامناسب و موزون را
وز فرط بی تمیزی بر مردان ... مدح آنچنان کنند که‌خاتون را
نه زان عروضیان که بهر رکنی ... نسبت دهند مطوی ومخبون را
نه زان مرائیان‌که برایشان‌حق ... فرموده والذین یرائون را
بل مادح تو باشم و نبستانم ... در درگه تو افسر ارغون را
از لب پدید آرم معجز را ... وز خامه فاش سازم افسون را
پیش ترانه غزل نغزم ... بونصر کی نوازد قانون را

---

(۱) عثمان بن‌مظعون ـ اول‌شخص‌ازصحابه است‌که درمدینه مرد . (۲)احمدبن‌طولون ـ در عصر معتزبالله والی مصر ودمشق بوده (۳) ذوالنون ـ نام شمشیریست درعرب

روئینه شعر گویم در مدحت   روئین تن‌است زاده کتایون را
تا آب ماه بگذرد وایلول   تشرین فراز بینی وکانون را
خواند دو جا فرشته یزدانی   دو سوره برز گفته بیچون را
برطلعت تو سوره کوثر را   بر دشمن تو سوره ماعون را

قصیده

در نکوهش یکی از علمای عراق
وشکایت از او بظل السلطان وقهرمان میرزای صارم الدوله

شها ببین عمل عالم مکرم را   ببین جناب شریعتمدار اعظم را
روا بود که باسلام گوید المسلم   هر آنکه بنگرد این مفتی مسلم را
اگر نبود خود این پیشوای برصیصا   که بود زنده کند استخوان بلعم را
رساله که نوشته است دوش میخواندم   مگر که اخذ کنم حکمهای محکم را
بهر خطیش بدیدم هزار گونه خطا   درون هر رقمی صد هزار ارقم را
یکی بصفحه اول نوشته بد که حرام   مباح شد بمریدان اگر چه شلغم را
نوشته بود بسطر دوم علی‌الاحوط   توان بوقت ضرورت بسوخت محرم را
دیگر بحضرت مفتی ضرورت است لواط   علی‌الخصوص شب عاشر محرم را
دیگر نوشته که مال یتیم اگر بینی   بلع وهیچ میفکن برابروان خم را
ربودن بز ومیش از میان مهر آباد   غنیمت است کنون چه زیاد وچه کم را
دگر نوشته که گشته است تازه زخم دلم   طبیب گفته علاجش چهار مرهم را
یکی زخان حسن آب وملك مهر آباد   چنان برم که گرفتم حصار حاتم (۱) را
دوم بطشت طلا خون حلق یحیی را   بریزم و نهر اسم تف جهنم را
سوم بفرق علی ضربت آنچنان بزنم   که آشکار کنم کار ابن ملجم را
چهارم آنکه چو احکام فلسفی خواندم   بباید آنکه مکذب شوم پسر عم را

---

(۱) مهر آباد وحصارحاتم ـ نام دوقریه است .

شنیدم این حکمی دوش با مریدان گفت ‌‌ چرا سجود کنید این خدای مبهم را
خدای راز عناصر همی قیاس کنید ‌‌ که عنصر است مؤثر جمیع عالم را
برو بخدمت (ما نکجی) مجوس برس ‌‌ اگر بخواهی تقلید حی اعلم را
شها ملر بسریر تو داد خویش آرم ‌‌ بصولت تو نمایم علاج این غم را
مگر تو دیده اسفندیار یش بکنی ‌‌ وگرنه بشکند این صدهزار رستم را
خدایرا ملکا جرم خانه‌زادچه بود ‌‌ که ریخت ساقی گردون بجامش این سم را
سلیل شیر خدایم چه کرده‌ام که چو صید ‌‌ بمن گماشته قهر تو این معلم را
زاشتهای فزونی که دارد این ملحد ‌‌ چو اژدها به نفس خشک میکندیم را
شنیده بودم اهریمن از طریق حسد ‌‌ بخلد رفت و فریبنده گشت آدم را
کنون بدیدم بفریفت این سیه طلعت ‌‌ مهین جناب جلالتمآب صارم را
باشتباه بدرگاه صارم الدوله ‌‌ زپیش برد بسی باطل مجسم را
ایا شهی که نظیرت ندیده دیده دهر ‌‌ مگر بچرخ چهارم مسیح مریم را
بقهر خویش بگو تا زمهر زنده کند ‌‌ پی نوشتن این قصه ابن اعثم را
ترا بتاج و به تخت و نگین شه سوگند ‌‌ که بشکنند فر و حشمت کی و جم را
کز آتش دم شمشیر تیز خود ای شه ‌‌ بخاندان وی افکن بساط ماتم را
فرو کش از دل سختش درخت نخوت را ‌‌ برون کن از سر و مغزش غرور درهم را
بشکر آنکه خداداد بر تو افسر و گفت ‌‌ حمایتی کن شرع رسول خاتم را
اگر مخرب دین را رها کنی فردا ‌‌ چه عذر داری پیغمبر مکرم را
منم وکیل ز شاهان شرع پیغمبر ‌‌ که راضیند ز شاخه‌اش فرو کشی نم(۱) را
باعتقاد من از عدل شه نمی‌ترسد ‌‌ کسی که خوف ندارد خدای عالم را
گر از سموم حسام تو بودش اندیشه ‌‌ نمی‌شکست بهم شاخه های خرم را
نمی‌فزود بمن مالیات ملکی خود ‌‌ نمی ربود زناخن شکار ضیغم را
نمی‌گشود بسرباز شه طریق فرار ‌‌ نمی‌نمود چنین کار های اعظم را
کسی نمیشد بستی بسوی دارالکنز ‌‌ کسی نمی دید اطریشی معمم را

---

(۱) نم - اینجا بمعنی طراوت است.

قطعه در نکوهش بواسیر

از نواسیر و بواسیر بتر دردی نیست — که کند کاهی وپژمرده رخ گلگون را
چه کند خسته این دردکه مشاطه صنعت — کرده آینه دیدار طبیبان . . . را
وای برآنکه بروزی دوسه بالمش جراح — بند بگشود وباصلاح قلم زد نون را
درد . . درد شگرفی است که می توبه دهد — ازپذیرائی . . دکلان . . بون را
بردر . . نواسیری صابون چو زنی — سنگپا فرض کند لیف وکف صابون را
گرا زارش بود ازخز و سرا بیل اکسون — خار داند خز وپیکان شمرد اکسون را
تکمهای فکل مقعدش ار بگشا نید — سوزنی بیند هر بخیه پساتا لون را
چون بچرخ آورد ازسوز درون قنبل خویش — جوی خون دردوران آرد صدطاحون را
هر زمان گوئی در فقحه(۱)او نیش زنند — مارهائی که، نگیرند بدم افسون را
میتوان حال داش یافتن از روزن پشت — که زهرجا بدرون هست رهی بیرون را
لوحه . . گربردر . . نش آویزند — برزند تیزی و برباد دهد قانون را
تخم بوقلمون گر درد برش جای دهند — پخته درصحن نهد جوجه بوقلمون را
ریش در . . ن بودش شعله برآید زجگر — زور برگا وفتد ناله بودگردون را
مرد واورون شده . . نرانبود چاره جزآن — (که کند نفرین بخت وفلك وارون را
. . وارون را مویست چو نوك شمشیر) — (نوك شدآری وارونه چو کردی . . ن را
مرهم ازخاتون جوید بدل خسته مدام — آنکه ازخرزه خود زخم زدی خاتون را
گر شبی درد نواسیر گرفتی مجنون — شور لیلی شدی ازیاد سر مجنون را
دوش با پیری کز درد نواسیر بسوز — ناله میکرد وهمیریخت بدامان خون را
گفتم ای خسته درین درد منه ازکف خویش — بوزه(۲) وبنك وشراب وعرق وافیون را
ور ازینان نشود چاره و تدبیر بگیر — ریش مجدالحکما یا زنخ هرون را
گفت خامش که نواسیر چو زد خیمه به . . — چشم زخم آورد ازطعنه برخ طاعون را
نشود درمان ازآیزن و پرز(۳) وشیاف — بی اثر یابی در چاره او معجون را
هم ازین پیش حکیمان مجرب گفتند — درد . . است که عاجز کند افلاطون را

---

(۱) فقحه ـ حلقه دبر (۲) بوزه ـ شرابی که از آرد برنج وارزن وجو میسازند
(۳) پرز ـ تل‌ها که بر روی جامه پشمینه و ابریشم پیدا شود و آنچه نسوان بخود برگیرند .

قطعه

ذیل تصویر خود در مدح نقش نقاش نوشته :

حبذا نقشی که بنمود آشکارا　　میر خضر آساز کلک چون مسیحا
میرزین العابدین نقاش ایران　　کش همی خوانند مردم میرآقا
آنکه کلکش ناسخ ارژنگ مانی　　وانکه نقشش بر شکسته تنگلوشا(۱)
گر عصارا اژدها کرده است موسی　　ور زآب و گل بسازد مرغ عیسا
بندگان حضرت نقاش باشی　　کلک بی جانش کند صد مرده احیا
بر ستاره خط و بر گردون سطاره　　بر نهد تا راستی سازد هویدا
گوئیا پرگار اورا دیده گردون　　اقتباس از وی نموده شکل جوزا
خامه اش بر آب اگر نقشی فشاند　　ثبت گردد نقش چون برسنگ خارا
خصم اگر آغاز فرعونی نماید　　کلک موئینش برآید چون چلیپا
صفحهٔ آراست از خوبی و پاکی　　روشن و دلکش چو صفحهٔ طاق مینا
نقش من بروی چنان بنمود ثابت　　کاندر اورنگ چهارم رنگ بیضا
صورت این بنده را بنگاشت نوعی　　که شرافت یافت آنصورت بمعنا
رغم مشائی و اشراقی گمانم　　کاید این صورت مقدم بر هیولا
الحق از کلک متینش داد جانی　　بر تن بی جانم آن فرخنده مولا
گر ندانی کیستم بشنو که گویم　　نام خود بانسبت اجداد و آبا
نام میمونم محمد صادق آمد　　بن حسین بن محمد صادق اما
در حقیقت گر نژادم باز خواهی　　شبل احمد سبط حیدر نجل زهرا
مسکنم داین شد ازملک فراهان　　مولدم درکازران ازملک شرا
گاه میلادم شب نیمهٔ محرم　　کوکبم شمس است وطالع برج جوزا
زاده قائم مقامم لیک باشد　　خامه ام قائم مقام کلک قسطا
تارقم زد کلک نقاش خجسته　　بر ورق این نقشه میمون والا
خامه برتاریخ تصویرش رقم زد　　نقش نقاشی نمود این صنع زیبا ۱۳۰۲

---

(۱) تنگلوشا ـ دفتر نقاشی لوشای نقاش رومی است

قطعه

۱۳۲۰ در تهنیت فرستادن تمثال مظفرالدین شاه
برای نیرالدوله

نیر دولت و دین در کنف ظل خدا　　روشنی یافته از پرتو خورشید بقا
صورت خویش فرستاد بدو شه یعنی　　اندرین ملک توئی آینه صورت ما

قطعه

این قطعه ماخوذ از قصاید قدیم اوست
واصل قصیده بدست نیامد

کاشکی بودی مرا طبعی چو قلزم در خروش　　کاشکی بودی مرا فکری چو مینو باصفا
خامهٔ از ارض طولش تا محیط آسمان　　نامهٔ از قطب عرضش تا بخط استوا
تا ستودم ذات پاک راهی درخورد قدر　　تا سرودم مدحتت آن سان که بایستی روا

قطعه

فراموشم نشد پندی که میگفت　　بپور خویش پیری در بخارا
که گر در کار خود جنبش کند مرد　　توان سفتن بسوزن کوه خارا

قطعه

خان پرویز ایکه با گلگون رخی شبرنگ موی　　تاخت کردی بهر سودا مرکب شبدیز را
گر تو پرویزی وداری گنج بادآور بدست　　بنده فرهادم که . . . یم . . پرویز را

قطعه

زهی قدت چو نخل طور سینا　　بدانش اوستاد پور سینا
سزد بهر نثار بار گاهت　　فشاند نجم دری چرخ مینا
حسودان تو گولانند و کوران　　ازیرا خود تو دانائی و بینا
قضا لبریز دارد دشمنت را　　زخون دیده و دل جام مینا
فیخذلهم و ینصرکم علیهم　　ویشف صدور قوم مؤمنینا

کتب فی لیلة جمعة العشرین من شهر رمضان المبارک ۱۳۱٤

قطعه

نقل از روزنامه ادب سال سوم شماره سوم صفحه بیست وچهارم

ملك تجرید است بنگاهم که از روز ازل　عزلت آنجا پیشکار است وقناعت پیشوا
ناگوارستم مزعفر برسر خوان کسان　زانکه اندرخوان خود آماده دارم سرکبا
راست گفتارم برین معنی نسب دارم دلیل　نیك هنجارم درین دعوی حسب دارم گوا

رباعیات

گر آب شود منجمد اندر گرما　ور لاله دمد ببوستان در سرما
گر صبر شود حنظل وشکر خرما　غیرت دمد از عروق فر...ما

رباعی

زان پیش که بر شانه گذاری دم را　بستی دم افعی و دم کژدم را
چشمت نزنند ای همدانی که چه خوب　خر کردی وپوست کندی اینمردم را

رباعی درشکایت از واگون

فریاد ز دور چرخ نیلی گونا　ازبسکه نشستیم دراین واگونا
شد ز امد وشد پیزی ما وارونا　وا ویلا وا مصیبتا وا . نا

رباعی

خطاب ببدر نامی فرماید

بر دار ز رخ نقاب مشکین بدرا　روشن کن ازان رخ مه ونه گنبدرا
تو خوبی وما بدیم از خوبی خود　شایسته ونغز وخوب کن این بدرا



(حرف باء)

قصیده

در ستایش بیطرفی ایران هنگام جنگ عمومی
ونکوهش همسایگان جنوبی و شمالی فرماید :

همتی ای ناخدا کرم کن ودریاب — کشتی ما را که او فتاده بگرداب
نه خبر ازساحل ونه راه بمقصد — نه اثر ازنور آفتاب وز مهتاب
موجی پهن ودرازو بی سرو پایان — بحری ژرف وعمیق و بی بن و پایاب
کشتی در ورطه ومسافر حیران — دریا پرجوش وناخدا شده درخواب
ای کرم ایزدی مدد کن وبرهان — ای نفس شرطه مردمی کن وبشتاب
نیست که فریاد ما رسد مگر از غیب — چاره پدید آورد مسبب اسباب
بخت گریزد زما چنان که تو گوئی — ناوکی از چله کمان شده پرتاب
پیر فقیر علیل در سکرات است — آبزن(۱) آردهمی پزشکش وجلاب
بیخردانی زمامدار مهامند — کایچ نکردند فرق دوغ زدوشاب
طرفه گروهی که از رموز تعصب — هیچ ندانند جز تمدد اعصاب
کار جهان را چگونه سنجد آنکو — تا کمر اندرخزیده درخزو سنجاب
زخم بسی خورده بر کعاب وترائب(۲) — درطلب صحبت کواعب واتراب(۳)
هشته زمام عمل بدست اجانب — خواسته سیم دغل بهای زرناب
تا که چنین ابلهان عوامل امرند — چرخ عمل را شکسته بینی دولاب
جمع وزیران زصدر تاصف ایوان — جوق وکیلان زباب تابن محراب
یکسره زشت وپلید وخانه فروشند — ریخته ازدیده شرم ورفته زرخ آب

---

(۱) آبزن ـ ظرف مسین بزرك سرپوش‌دار که اطبای قدیم بیمار را درآن خوابانیده وسرش را بیرون گذاشته آب گرم ودوا درآن میریخته اند . (۲) ترائب ـ استخوانهای سینه
(۳) کواعب ـ دوشیزه خوبرو . اتراب ـ دوشیزه همزاد

قوس‌صعود ونزول‌را بسر خوان　　دیده وقوسین جدانساخته ازقاب
تن زربا، فربه ازفریب‌قوی حال　　خود را پنداشته معلم فاراب
کام پراست ازلعاب ارقم واوقات　　وقف مرابح نموده درپی العاب
باطن بدرا بحسن ظاهر پوشند　　کرده نکونام زشت‌خویش بالقاب
ایعجبی حسن مستعار نپاید ـ　　در رخ زشتان بغازه وبسپیداب
چون فقهارا برائه نیست ز انفال　　فاتحه باید دمید برهمه احزاب
گفت یکی بیطرف‌چرا شده ایران　　بیطرفی‌چیست‌جزغنودن‌درخواب
گفتمش‌ای بیخردچگونه کندجنك　　آنکه بدریا در اوفتاده بغرقاب
ایزد یکتا نخواست‌کار جهان‌را　　درجریان جز بدستیاری اسباب
آب نجوشد اگر نتابد آتش　　سیم ننالد اگر نباشد مضراب
علم است اسباب کار مرد ازیرا　　مرد چوباشد بعلم ماهر و نقاب
پی بحوادث برد زجدول تقویم　　پرده گردون‌درد نبور سطر لاب
علم نداری‌سبب زفضل خداجوی　　تاش فراهم‌کند مهیمن و هاب
جاهل وکذاب را مشو پی تعلیم　　تانشوی درشمار جاهل و کذاب
هرکه بتعلیم جاهلان کند آهنك　　زودشودشرمگین ونادم و تواب
قصه بوزینگان شنو که شب تار　　آتش پنداشتندکرمك شبتاب
مشتی ازان ریختند دربن کانون　　هشته ببالای آن‌حشایش واعشاب
هرچه دمیدند مشتعل نشد اما　　زین‌سوآنسوشدی‌چوقطره سیماب
مرغ سبك مغز را فضول کشاید　　از زبرشاخساروزبن اسراب(۱)
خواست بتعایم آن گروه گراید　　تنش دریدند از مخالب وانیاب
دید چوایران حروب بین ملل‌را　　بیطرفی‌کرد بهرخویشتن ایجاب

---

(۱) اسراب ـ لانه‌ها وسوراخها

بیطرفی جست زانکه در طرفیت — اسلحه بایست ومال باید واصحاب
مارا اصحاب کشته یکسره نا بود — مال‌ز کف رفته است واسلحه‌نایاب
باید درجنگ تیغ حیدر کرار — باید درجنگ رای عمر خطاب
دیده ما ازعمر نیافته فرتور(۱) — بردل‌ما ازعلی نتافته فرتاب (۲)
عاجزو برگشته‌بخت‌وخواروزبونیم — **ویلی ما للثری و رب الارباب**
بیطرفی طرفه‌گیاهی است‌اگرخصم — سخت‌نپیچدبراوبگونه‌لبلاب(۳)
بیطرفان را نکو نباشد آزار — بیطرفان‌را روا نباشدارهاب(٤)
از کتب باستان حدیث شگرفی — گفته بخردی مرا معلم کتاب
کز پی‌خون‌کلیب پور ربیعه — مدت چل‌سال فتنه بود در اعراب
جنگ در افتاد در میان قبائل — خیره‌شدازشوروشر مشاعروالباب
تغلب وبکرآنچنان شدند که‌گفتی — کس‌نشناسد رؤس قوم ز اذناب
حارث عبادقیس ثعلبه درجنگ — بیطرفی اختیار کرد ز هر باب
گفت (**تجنبت و ائلا لیفیقوا**) — حرب‌نجستم‌کناره‌کردم‌ازاحزاب
زانکه مرا هردوحزب وهردوقبیله — زاده ارحام بود وتخمه اصلاب
تاپسر وی بجیر شد سوی‌صحرا — خواست‌برددرحظیره‌هیزم واعشاب
دیدمهلهل ورازدورو بخود گفت — سخت‌شبیه‌کلیب شیخ شد این‌شاب
پیشتر آمد سئوال کرد ز نامش — وزنسبش درکمال‌حیرت واعجاب
گفت منستم بجیر وزاده حارث — مادرم ام الاغر سلاله اطیاب
خالم باشدکلیب و نیز مهلهل — پاك بانسابم و شریف باحساب
گفت توفرزند خواهرمنی ومن — خال‌توأم‌لیك‌جای‌فرجه‌وترحاب(٥)

(۱) فرتور ـ عکس (۲)فرتاب ـ نور وروشنی
(۳) لبلاب ـ گیاهی است‌که بدرخت پیچیده وآنرا میخشکاند (٤) ارهاب ـ ترسانیدن
(٥) ترحاب ـ گشایش

خون تو باید بخاک ریزم ازیرا / زاده بکری و زان قبیله مرتاب
گفت بجیر ای گزیده خال مکن خشم / بیسببی سوی قتل من هله مشتاب
خون مرا بیکنه مریز و بیندیش / قصه رستم نیوش و کشتن سهراب
چو نپدرم بیطرف شده است و گرامیست / بیطرف اندر همه شرایع و آداب
گوش نداد اینسخن مهلهل و باتیغ / کرد سرش درزمین بادیه پرتاب
چون خبر قتل وی رسید بحارث / ازغم فرزند بی روان شد و بی تاب
دید که مامش گهر زجزع فشاند / پرده گل را همیدریده بعناب
گفت مکن گریه درمصیبت فرزند / بر گل سوری مریز گوهر خوشاب
شادزی اینکه خون تازه جوانت / صلح درافکند در قبائل اعراب
کفؤ کلیب اواست درزمانه وقتلش / فتنه بیدار را کشاند در خواب
ام الاغر ناله را بسینه کره زد / نیل بشست ازقمیص وصدره وجلباب
ازپس چندی شنید حارث عباد / گفته مهلهل درون مجمع اصحاب
من نه بخون کلیب کشته ام او را / کس ندهد گل بخار وسیم بسیماب
بند نعال کلیب خون وی آمد / هست چنو بیشمر ذبیحه انصاب
حارث بیچاره را چنانکه تودانی / اینخبر ازسر ببرد هوش وزدل تاب
گفت بام الاغر که درغم فرزند / چاك زن ای دختر ربیعه باثواب
زانکه بشسع(۱) کلیب کس نفروشد / آنکه مراورا تو مادری ومنش باب
بیطرفی خواستم ببکر و بتغلب / تانفشانم زخون بمعرکه سیلاب
بیطرفی نقض کرد غدر مهلهل / وه که دراندوره مردمی شده نایاب
اینسخنان گفت وشدسوار نعامه(۲) / وآمدش ازپی دوان عشایر واحباب
تیغ بتغلب چنان نهاد که گفتی / تغلبیان گوسپند و او شده قصاب
جان برادر درین قضیه معجب / ژرف بیندیش وسرمسئله دریاب

(۱) شسع ـ بند نعلین . (۲) نعامه ـ اسم اسب حارث بن عباد است.

برصفت بکرو تغلب آمده امروز　　جنك وجدل درمیان ژرمن وصقلاب
دولت ایران زجوی بیطرفی داد　　شاخ وفا را ببوستان خرد آب
لیك حریفان سفله بیطرفی را　　بررخ ما بسته اند یکسره ابواب
خون جوانان ما بشسع کلیب است　　گشته ازین خون زمین معرکه سیراب
هیچ نترسد عدو ازآنکه سرانجام　　کار زایجاز برکشد سوی اطناب
چرخ شود تیره خلق خیره چو باخشم　　صقر بتازد زوکرو قسوره ازغاب
آتش بارد زشاخسار بمروین(١)　　دود برآید زمرغزار بمرغاب(٢)
قدها بینی زغم خمیده چو چوگان　　سرها غلطیده برتراب چو طبطاب
خار بزرگان گرفته دامن خردان　　سنگ نیاگان شکسته گردن اعقاب
روزسیه گون چه درایاروچه نیسان　　خاك پرازخون چه درتموزوچه درآب

قصیده

هذه ماانشأنها فی قرمسین و امدح بها الامیر(٣) ایده الله
واهنئه بعید الفطر ١٣١٢

نماز شام کز قندیل کوکب　　چراغان کرد گردون خیمه شب
فرو بستند گوئی نو عروسان　　بگردن عقد لولوی مثقب
و یا گسترده بر طاقی بعمدا　　پرندی نیلگون یکسر مذهب
و یا چون خیمهٔ با میخ زرین　　که از مشکین طنا بستی مطنب
و یا باکلك زرین بر نبشتند　　بمشکین لوح سطری چند معرب
ویا پیروزه گون طشتی است وارون　　زگوهر های گونا گون لبالب
فلك کجرو بسان پیل شطرنج　　شهب تازنده چون اسبان اشهب
یکی چون اسب راهش ازچپ وراست　　یکی چون پیل رفتارش مورب

(١) مروین ـ مروورود وشهرمرو . (٢) مرغاب ـ رودخانه مروشاهجهان .
(٣) مقصود امیر نظام گروسی است وقرمسین معرب کرمانشاه است

مجره همچو شیرین جوی فرهاد　　ز کوه بیستون گردیده منصب(۱)
ثریا همچو انگور از بر تاك　　فضای چرخ چون باغی معنب
نمودی فرقدان دو شمع کافور　　بصحنی از عبیر و بان مطیب
فرو کوبیده «عذرا» از «زبانی»　　دو زرین میخ بر سیمینه جورب
درخشان «هقعه» بر پستان جوزا　　فروزان «شوله» بر دنبال عقرب
یکی چون گوهر اندر تاج زرین　　یکی چون آتش اندر نوك مثقب
بنات النعش تابان از بر قطب　　چو شاگردان بر استاد ملتب
ز کوه بیستون بر شد «شباهنگ»　　چو از چاه مقنع ماه نخشب
«بطین» بگرفت در بطن الحمل جای　　چنان کاندر وجار خویش ثعلب
«عوائذ» بر تن «تنین» هویدا　　چنان چون بثرها(۲) بر جلد اجرب
«سعود» آورده اندر «اخبیه» رخت　　خیامش را «سماك الارض» مضرب
همی تابید «عین الثور» از چرخ　　چنان طرف سیه چشمان ایرب
بخون «بهرام» چون شمشیر حیدر　　«دو پیکر» چون دو نیم اعضای مرحب
بکرسی «ذات کرسی» چون بر اورنك　　صفیه دختر حی بن اخطب
گرفته «سعد ذابح» دشنه بر کف　　چو اندر جنگ خوزستان مهلب
چنان خنیاگران در بزم ناهید　　گرفته چنگ در کف نای بر لب
همی افروخت نار از چهره برجیس　　چنان زیبا نگاری خسته از تب
همی بر کند کیوان موی سبلت　　چو پیری دردمند از داء ثعلب
نیازی حاجیانستند گوئی　　بهنگام جمار اندر محصب
«ظلیم» از «سهم رامی» خسته چونان　　شتر مرغی ز پیکانی مشعب
چو ملاحان سهیل ازجانب قطب　　بدریای جنوب افکنده مرکب
ستاده بر فراز تخت «جبار»　　نشسته در کنار نهر «ارنب»

(۱) منصب - فرو ریخته شده　(۲) بثر - دمل های کوچك

«عمیضا» در سر شك دیده مغمور — «عبور» از راه دریاجسته مهرب
همی درشورش آمد «کلب احمر» — چو برناقه حمیزا کلب حوئب
هویدا شد هلال ماه شوال — چو زرین مشعلی درشام غیهب(۱)
ویا درکاخی از پیروزه قندیل — ویابرشاخی ازبیجاده اخطب(۲)
ویا چون کشتیئی درناف دریا — ویاچون حاقهٔ درجوف سبسب(۳)
ویازیبا نگاری نیلگون رخت — بزرین وسمه ابرویش مخضب
مکرم ماند بر جای مبارك — معظم را نند دنبال مرجب
مه من آن غزال عنبرین خال — بت من آن نگار سیم غبغب
پی دیدار مه شد برسر بام — چو اندر کرسی تدویر کوکب
هلال عید را دید از بن چرخ — چو پیری گوژ بر طاقی محدب
ویا خود مشربه سیمین پرازمی — بدست ساقی پاکیزه مشرب
چومه را دید آن تابنده خورشید — زمین بوسید بر میر مهذب
بشکر میر از لب شکر افشاند — پس این مطلع سرود ازشکرین لب

(مطلع دوم)

که مبرا گوئیا راندند امشب — وشاقانت ببام چرخ مرکب
از یراماه نو بر نیلگون طاق — بود چون نعل زر برسم اشهب
بتابد از رخت سیمینه خورشید — ببارد ازکفت زرینه کوکب
زبخشش طبعت از اقبال فره — زدانش روحت ازفرهنگ قالب
خطابت باخداوندی است توأم — روانت با خردمندی مرکب
هم از گفتارعجاجی(٤)تو احلی — هم از شمشیر حجاجی تواهیب

---

(۱) غیهب ـ تاریك (۲) اخطب ـ مرغ سبز رنك و هما وشاهین .
(۳) سبسب ـ بیابان (٤) عجاج ـ شاعر معروف عرب

هم از کعب بن مامه باشی اسخی — هم ازسحبان وائل هستی اخطب
بنزد حق چنانستی مکرم — ببار شه چنانستی مقرب
که پیش مرتضی عمار و میثم — که‌پیش مصطفی سلمان وجندب
نه‌چرخ ومهر چون‌قدرت معلی — نه عود ومشک چون‌خلقت مطیب
بمیرانی طمع در بود لامه (۱) — برآری تخم آز ازجان اشعب
نبالت کسب کردی از عم و خال — اصالت ارث بردی از ام و اب
ستاره نیست درنور ازتو اصفی — فرشته نیست درذات ازتو انجب
تو درمردی دراین آفاق فردی — بلی **و الراقصات الی المحصب**
مرا شکر تو باشد کیش وآیین — مرامدح توآمد دین و مذهب
هم آنم پیشه درهرسال و هر ماه — هم اینم‌شیوه درهرروز وهرشب
اگر رانم جز آن باشم خطاکار — اگرخواهم جز این گردم معاقب
چو ازفر تو جستم جاه ودولت — چو ازفضل تو دارم نام ومنصب
چو ازهنگام خردی تابدین روز — ترا چون بنده بودستم بموکب
چو در تبریز بایرلیغ شاهم — بمیر شاعران کردی ملقب
هم اینک بایدم کوی تو ملجأ — هم اکنون باشدم بار تو مأرب
مرا بپذیر و بگذار آسمانرا — که‌ممنوع است هرابعد زاقرب
فخیر ندیمکم من لا یکذب — **و خیر جلیسکم من لم یجرب**
من آن آمیژه(۲) گویستم که‌درشعر — نیارم گفت لفظی نامرتب
مدیحت گسترم درخورد ممدوح — سخن گویم بهنجار مخاطب
بدستم خامه چون‌ثعبان موسی است — که **ولی مدبراً ولم یعقب**
که‌درمدح توشعرمن دراین‌عصر — خداداند نکوتر گشت واعجب
هم ازفخریه عمرو بن کلثوم — هم از زجریه نمربن تولب(۳)

(۱) بودلامه ، اشعب ـ اسم دوکس معروف بطمع است درعرب (۲) آمیژه ـ موزون
(۳) عمرو بن کلثوم ثعلبی ونمر بن تولب ـ دوشاعر معروف عصر جاهلیتند .

هم از بیتی که بن قیس الرقیات / قرآئت کرد در ایوان مصعب
که‌چون گفتار ابلغ بودو اصدق / ازآن بهتر که‌احسن گشت وا کذب
بهرجا شاعر ار تکذیب بیند / بمدح میرکی باشد مکذب
چو مدح میرخواندکس درایوان / نیوشد از دوآسو آواز مرحب
امیرا این سخندانان که شهرت / زهر کاری شمر دستند اصوب
بدر بار تو می بینند مقصد / ز درگاه تو میجویند مطلب
همه هستند با طبعی مصفا / همه هستند با خلقی مهذب
نه حسانند و بشارند لیکن / نه از حسان و بشارند اغلب
تو دانی شعر گفتن مردمان را / ز زادن مر زنان‌را هست اصعب
هنر درمن‌چوروغن مانده درشیر / **و ما ادری ایختر ام یذوب**
ره یزدان سپارم زآنکه دانم / **و راء الله ما للمرء مذهب**
فان غداً لناظره قریب / **و لکن الا له الیه اقرب**
بباید درس عشق آمختن ازمنت / **ایا من تدعی فی وصل زینب**
ابا اینگونه دعویها که کردم / خداوندا مکن برجان من سب
نه شاعر باشد آن کاندر قوافی / نداند فرق اخرم را ز اخرب
ز اثرم فرق باید کرد اثلم / ز اعضب دور باید دید اعصب
چرا اندر مفاعلتن شود عقل / چرا اندر مفاعیلن بود جب(۱)
نه‌هرکس راویستی حادیستی(۲) / نه هر جوز مقشر شد ملبب
دساتیر و نبی ایدر دو نثرند / بظاهر از الف باتا مرکب
نه‌با گفتار احمد(ص) مردعبشی(۳) / نه‌چون الفاظ تازی شد معرب
نه‌چون شمس الضحی شدمهر برچم / نه‌چون بدرالدجی شد ماه نخشب

---

(۱) عقل وجب - مانند لغات دوبیت پیش از اصطلاحات علم عروضند
(۲) حادی - حدی خوان برای شتر . (۳) عبشی - کودن

نماید شکل انسان نیز پیروج(۱) فروشد رنگ زمرد نیز طحلب(۲)
جهان را نیست اوضاعی منظم فلك را نیست سامانی مرتب
اگر بودی نبودی شام من تار وگر بودی ندیدی روز من شب
مرا نه افسر اندر سر نه دستار مرا نه موزه اندر پا نه جورب
فلك ثره نثار آرد بسرطان نهد اکلیل را برشاخ عقرب
اگر نه هست منشار این مجره وگرنه منقبند (۳) این هفت کوکب
چرا برد تنم با ناب منشار چرا سنبد دلم با نوك مثقب
سپهر احدب ازرشکی که دارد مرا چون خویش بالا کرده احدب
زخونم نسر طائر گشت سیرآب بقصدم شیر گردون شد مکلب(٤)
یکی درد تنم با نوك منقار یکی برد رگم با نیش مخلب
بتخت ذات کرسی خون من ریخت ازآن کف الخضیب آمد مخضب
بگردد بر سرم چون آسیا قطب بتازد برتنم چون شیر ارنب
ز(بوجابر)امیدم قطع شد زانك ندیمم گشته برخوان امجندب(۵)
غم و سوکند برخوانم مجالس نم وسوزند بر جانم مصاحب
مرا کردند گفتی میهمانی همی برخوان سرحان بن قعنب(٦)
دلم چون زلف معشوق است درتاب تنم چون جسم عشاق است درتب
یکی پا بسته در زنجیر اندوه یکی دلخسته در زندان قالب
یکی جامی است ازغم گشته لبریز یکی خمی است کزسم شد لبالب
یکی از گردش دوران مشوش یکی ازصحبت دونان معذب
جهان بی قعر دریائی است ذخار زمین بی بن بیابانی است سبسب

(۱) پیروج - مرغی است شبیه بانسان بنام فیل مرغ (۲) طحلب - جل وزغ
(۳) منشار ومثقب - اره ومته (٤) مکلب تعلیم یافته برای شکار
(۵) بوجابر - نان ، امجندب - ملخ (٦) سرحان - گرك ، قعنب - شیر

درابن دریا نهنگانند خونخوار　　در این بیغوله گرگانند غلب(۱)
چو مارانند در این لجه ماهی　　چو اژدرها دراین‌بیدا جهد ضب
وفای عهد این سقف منقش　　بقای عهد این چرخ محدب
یکی دربی اساس عهد طفلان　　یکی دربی ثباتی برق خلب(۲)
پرازدیو است این گردون تاریك　　پراز غول‌است این‌چرخ مکوکب
نه ازافسون هراسد دیو نزحرز　　نه از دشنام رنجد غول نز سب
بخواری بکشد اینت کار معجب　　بزاری می نبخشد اینت اعجب
ولی من برفسون این دد ودیو　　دعائی بر نگارم بس مجرب
دعای میر شد افسون دیوان　　وزین افسون ندارند ایچ مهرب
دعای میرچون حتم‌است ای‌حق　　ثنای میر چون فرض‌است یارب
بده ملکش فزون یا مالك الملك　　بدر خصمش زهم یافالق الحب

نظم فی قرمسین فی شهر رمضان ۱۳۱۱ و کتب فی همدان فی‌شهر ربیع‌المولود ۱۳۱۲ بید ناظمه — **محمدصادق الحسینی (امیرالشعراء)**

چکامه

آغاز مشروطیت درتهنیت مجلس شورای ملی وستایش مظفرالدین شاه مشروطه بخش واحرار مشروطه ستان فرماید :

شاد باش ای‌مجلس ملی که بینم عنقریب　　از توآید درد ملت را درین دوران‌طبیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که‌ازتوچیره‌گشت　　دست مسجد برکلیسا نورفرقان برصلیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که ایران‌ازتویافت　　دولت دور شباب اندر پی عهد مشیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که باشد مرتورا　　شرع پشتیبان و دولت حافظ و ملت نقیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که هستی بیگزاف　　آسمان مهر وماه وزهره وکف الخضیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که ظلم‌ازتوگریخت　　همچوحجاج‌بن یوسف از غزاله و زشبیب
شاد باش ای‌مجلس ملی که از تأیید تو　　عاشق بیچاره شد آسوده از جور رقیب

---
(۱) غلب ـ شاید جمع غالب باشد　(۲) خلب ـ ابر بی باران

چشم هارا روی حوری کام هارا طعم شهد گوشها را بانك رودی مغزهارا بوی طیب
تا تو بر پائی درین کشور نرنجد آشنا تا تو برجائی درین سامان نفرساید غریب
کس نباشد زین‌سپس از جور دیوان درشکنج کس نماند بعد ازین ازعدل سلطان بی‌نصیب
ناله مظلوم آید تا بتخت شهریار راز محبوبان شود یکباره پیدا بر حبیب
شومی بیداد و جور آید عیان بر دادگر حالت بیمار گردد آشکارا بر طبیب
کودکان را کس نترساند ز شکل هولناك عاجزان را کس نلرزاند ز فریاد مهیب
منجنیق آتش نبارد بر سر سکان بیت محتکر قحطی نیارد دردل عام خصیب(۱)
خاره اندر خاك نستاند طراوت از گهر غوره اندر تاك نفروشد حلاوت برزبیب
گول‌را نبود رقابت باحکیم وهوشمند سفله نتواند عداوت با أصیل وبا نجیب
جبرئیلی کی تواند بعد ازین دیو مرید پارسائی کی نماید زین سپس شیخ مریب
کبك آمد درخرامش کرکس ازرفتار ماند بلبل آمد در ترنم زاغ افتاد از نعیب
بسکه‌ظالم را بکف شدخون‌مظلومان خضاب بسکه روی‌خستگان ازاشك‌خونین‌شدخضیب
بسکه‌هرملهوف گفت‌ای **رکن من لارکن له** بسکه هرمظلوم برخواندآیت **امن یجیب**
شهریار داد گر بخشود بر قومی ذلیل خسرو عادل ترحم کرد برمشتی کثیب
شه مظفر داور گیتی خدیو کامران آنکه ذاتش مستطابستی وخلقش مستطیب
آنکه خصمش‌هرکجا جنبش‌کندگردد مصاب آنکه رأیش‌هرکجا تابش‌کندگردد مصیب
درحدود خصم قهرش همچو نار اندرحدید درقلوب خلق مهرش‌همچوآب اندرقلیب(۲)
بررعیت داد شه درمملکت والطاف وی بهتر از سال فراح وخوشتر ازعام خصیب
عدل‌این شه را کرام‌الکاتبین داند حساب کار این شه را امیرالمؤمنین باشد حسیب
ای‌درخت شرع ازین‌فرخنده مجلس جاودان باد اصلت محکم وفرعت قوی غصنت‌رطیب
وی سپهداران دین بادا شما را تا ابد عون حق خیرالمعین وحفظ‌حق نعم‌الرقیب
عقل باشد مر شما را مادر و دانش پدر عدن باشد مرشمارا زاده وحکمت ربیب
مسجد ازدیدارتان بالد چو بستان ازدرخت منبر ازگفتارتان نازد چوسرو ازعندلیب
بس کرامتها نمودید ای کرامت را نسب بس شجاعتها نمودید ای شجاعت رانسیب
رنجها بردید کزآن رنجه شد کوهان کوه کارها کردید کزآن خیره شد هوش لبیب
شکر خوی نیکتان را بامقالی بس شگرف نعت ذات پاکتان را بابیانی بس عجیب
در فلك کروبیان‌گویند و در فردوس حور برمناره مؤمنان خوانند و درمنبر خطیب

---

(۱) عام خصیب ـ سال فراوانی غله (۲) قلیب ـ چاه

گرسخن رانید دراین بقعه حق گوید بلی ... وردعا خوانید دراین‌روضه حق‌باشد مجیب
مرحبا گوید براین وضع بدیع ورأی نیك ... آفرین خواند براین‌فکرخوش‌وبزم رحیب
کردگار اندر فراز عرش و پیغمبر بخلد ... مرتضی اندرلب تسنیم و قائم در مغیب
بر فراز تخت زرین شاه و بر افلاك ماه ... درصف کروبیان جبریل و در محضر ادیب
مجلس ملی ز یاد شاعران برد آنچه بود ... ازحماسه وز تهانی وز مدیح واز نسیب
اینزمان‌طرح سخن‌اینسان سزد نه‌آنکه گفت ... احمد اندر مدح کافوروحسن(۱)بهرخصیب
قدسیان فهرست این مجلس بحلق آویختند ... همچنان کاندر گلوی کودکان عودالصلیب

(شنبه ۱۷ شعبان ۱۳۲٤ درطهران)

قصیده

درهنگام ورود سپاه روس تزاری بخراسان وآذربایجان وبدار آویختن احرار ایران فرماید :

بامدادان خیل مرغان درچمن باعندلیب ... نغمه خوان گشتند بالحنی‌خوش وصوتی‌عجیب
شورو فریاد وفغان درصحن باغ انداختند ... از صفیرو از نفیرو ازهدیر و از نعیب
داستان آمد فراز ازحال بدبختان‌که دهر ... کرده باایشان همی ابرو ترش صورت مهیب
آن‌کبوتر گفت بدبخت است آن دلدادهٔ ... کو بماند دور ازمحبوب ومهجور ازحبیب
گفت‌قمری‌سخت‌تر زین روزگار عاشقی‌است ... کو به بیند دامن معشوقه در دست رقیب
فاخته‌گفتا ازین بدبخت تر دانم بدهر ... حال بیماری‌که عزرائیل شد او را طبیب
گفت‌طوطی زین بتر طفلی‌است کش‌مادر پدر ... هردوتن مردند وشد ازمال ایشان بی نصیب
آن چکاوك گفت لاوالله‌که‌شد بدبخت‌تر ... مادری‌کز خون فرزندان‌کند گیسو خضیب
گفت تیهو وای برمردی کش ایام شباب ... درغنی بگذشت وآمد تنگدستی درمشیب
گفت‌صلصل وای برروزی‌که وام خود بخشم ... سفلهٔ نوکیسه خواهد ازجوانمردی نجیب
گفت دراج الله الله مرك‌سهل است ارشود ... همدم و همراز بیمغزان خردمندی لبیب
گفت هدهد زین بتر باشد مسلمانی‌که‌دید ... شرع مختل امرمهمل حق معطل دین‌غریب
عندلیش گفت خوش گفتی بویژه کاین زمان ... چیره برتوحید تثلیث است وبرفرقان صلیب
جملگی گفتند زین بدتر نه درداست نه وزر ... **اِنّه داء عضال انه یوم عصیب**
ایمسلمانان گراینتان روزو اینتان روزگار ... نامی از اسلام درگیتی نماند عنقریب
ایدرینا کار پیران باجوانان او فتاد ... **فاتقوا ایا توم یوما یجعل الولدان شیب**

(۱) از احمد ـ متنبی وازحسن ـ ابونواس مقصود است .

حکم تربیع صلیب اندر کنف تثلیثیان　　اندرین بزم مسدس داستانی شد غریب
کاین صلیب چارپر در زیر هرپر عالمی　　خفته دارد راست پنداری جهان کشتش ریب
از دهان توپ واز مهمان بیدعوت شنو　　پاسخ دعوات خود از ناله **امن یجیب**
بسکه از دکان خود سرمایه خوردی ایفقیه　　بسکه برآیات حق پیرایه بستی ایخطیب
خیمه ات منهوب شد عقل ازهوی مغلوب شد　　پیکرت مصلوب شد تن ازصلیب آمد سلیب
پیشوایان دردبستان نا شده مفتی شدند　　همچو انگوری که اندر غورگی گردد زبیب
ای کتاب الله ناطق دست برکش زآستین　　**رایت نصر من الله گیر بافتح قریب**
شوله بین ازنیش عقرب آخته خونین سنان　　ذات کرسی را نگر نازنده برکف الخضیب
داشتم کاسی لطیف وپرمی ازخم حیات　　ساختم روضی خصیب وپرگل ازغصن رطیب
جای‌می‌زهر است وزقوم اندرآن کاس لطیف　　جای گل شیح است وقیصوم(۱) اندرآن روض خصیب
ایخوشا دوران اصحاب رسول نامدار　　کز شمیم کلکشان برآسمان‌شد بوی طیب
حبذا عصر بنی مروان وآن شیخان فحل　　چون قتیبه چون مهلب معن وغضبان وشبیب
یاد ایام بنی العباس وآن میران راد　　جعفر ویحیی‌وطاهر فضل وکافورو حضیب
بودلف قاسم چوقاضی احمد بن بودؤاد　　ابن عیسی شیخ اربیل و ابوطاهر نقیب
زیب اندام خلافت بدزمیراث نبی(ص)　　چترو توقیع ونگین عمامه وبرد و قضیب
آل حمدان دریمن آل دمس اندر عراق　　درخراسان آل لیث وآل سامان حسیب
آن صلاح‌الدین که فرمانش زحلق آویختند　　چون کشیشانرا صلیب اطفالرا عودالصلیب
عالمان اندلس اعرابی و بن عبد رب　　ابن زیدون ابن عبدون ولسان‌الدین خطیب
فاتحان آل عثمان تاجداران صفی　　نادر افشار و شاه زند و خوی مستطیب
شوکت اسلام ازایشان بود درگیتی بپای　　ظالمان زایشان پریشان روزو بیدینان کئیب
ازصلیب امروز بافرقانیان رفت آنچه کرد　　درعراق وشوش واصطخر ازستم پورفلیب
کرد ایرانی بدور وی سلب ثوب الحداد　　جسمشان مصلوب ومقلوب ازصلیب اندر قلیب
نك حواری باصحابه غرب بامشرق خصیم　　کعبه بابیت المقدس خاچ بافرقان رقیب
گریه بر اسلام دارد ناله بر اسلامیان　　بادلی پرآتش و جانی نوان خدی تریب
مشتری درآسمان جبریل در عرش برین　　مصطفی در جنت‌الفردوس و قائم درمغیب
گرهمیخواهی که اسلام آید ازخواری برون　　جان فداکن گریه‌راحاصل چه باشد ای‌ادیب

---

(۱) شیح ـ گیاه . قیصوم ـ گیاه شکسته وسبزه پایمال

قصیده

کنگره آسمان دربرج دلو

ومشورت صنادید افلاک درباره فرزندان خاک

شامگهی کز افق گشت نهان آفتاب　　پرده زرین گرفت مهر ز نیلی قباب
ازعلم لاجورد پرچم زرین گسست　　خیمه وخرگاه شب بست بمشکین طناب
شام سه شنبه که بود آخر ماه صفر　　چتر شب نیلگون تیره چو پر غراب
رفته زبعد هزار سیصدوسی ودوسال　　ازسنه هجرت احمد (ص) ختمی مآب
پرده نشینان چرخ رقص کنان آمدند　　برسر بازار وکوی بیکله وبی نقاب
خواجه اختر شناس رفت سحرگه بنام　　سینه پر ازنور علم سرتهی ازخمر خواب
منظرة الشمس را با عدسیهای او　　کردسوی آسمان صفحه گشود از کتاب
وزن کواکب شمرد جمله بمیزان فکر　　فاصله و قربشان کرد بدقت حساب
یافت زحل را که داشت دو منطقه برمیان　　ساخته ازهشت مه نوروفروغ اکتساب
گفتی آورده هشت مجمر زرین که گشت　　مجمره زرد هشت خاموش ازالتهاب
چارمه مشتری بر مثل چار شمع　　برطبق لاجورد در لگن زر ناب
ذات الکرسی خطیب چو عیسی اندر صلیب　　پنجه کف الخضیب چومریم ازخون خضاب
ساخته یکسر نجوم ازلهب وازرجوم　　درفلک خود هجوم بهر ذهاب وایاب
چرخ سیه پیرهن دوخت پرندی بتن　　ریخت براوازپرن گوهرو درخوشاب
محفل شورای چرخ ساخته دربرج دلو　　گشته کواکب درآن گرم سئوال وجواب
دونیرو یکدبیر دوسعد روشن ضمیر　　زهره وبرجیس وتیر پیش مه وآفتاب
تیر دراین کنفرانس خط دبیری گرفت　　مهر درخشان رئیس ماهش نائب مناب
زهره بآهنگ نغز رابط محفل شده　　مشتری افکنده پهن مسند فصل الخطاب
مهر درخشان بتیر گفت چه داری خبر　　اززمی واهل آن وآدمی وخاک وآب
تیر کشید ازبغل دفتر سیمین وزود　　پیشنهادیکه داشت خواند بصد آب وتاب

گفت بظاهر زمین در نظر ما بود گوهری ازخاك‌وآب یالمعان سرآب
لیك چو خوش بنگری نیست چنین بلکه هست مذبحهٔ از ادیم مهلکهٔ از تراب
آدمی اندر زمین بوالعجبی آیتی‌است هر که‌دراو دیده گفت هذا شئی عجاب
ازستم وجور وی‌جان نبرد هیچ شئی بگسلدا ز گور پی برکند ازشیر ناب
درقلل کوهسار پلنگ ازاو خسته‌جان درشکم رودبار نهنگ ازاو دلکباب
خشك وتر اندر بلادشت ودراندرعنا بحرو براندر عزا جانور اندر عذاب
اسبی دارد روان ساخته درزیر ران برق وبخارش عنان آهن وآتش رکاب
هردم شکلی کند گونه این اسب را تابد گرگونه شکل گردد ازآن کامیاب
دررهٔ باریك‌وسخت‌سازدازاو نردبان درشب‌تاریك وتار آرد ازآن‌ماهتاب
گه‌شده غواصه اش دردل‌یم بیدرنك گه‌شده طیاره اش‌سوی هوا باشتاب
گاه گراما فنی کرده پی‌حبس صوت گه تلفن ساخته بهر بیان وخطاب
سکه آهن بخاك چوسکه برسیم وزر فلك‌مسلح‌درآب جلوه کندچون‌حباب
آدمی از حدس و زجم‌کرده نظر سوی نجم وزن وی وثقل و حجم ساخته یکسرحساب
دورهٔ اقمار ها وادی وکهسار ها جدول وانهارها کرده رقم درکتاب
کار زمین ساخته قائم و پرداخته پس‌سوی‌ما تاخته خاکی بی‌فر و آب
ساخته گردونهٔ چتر دگرگونهٔ گنبد وارونهٔ بسته بچرخ و طناب
گاه چومرغ‌ازنشیب پره زند برهوا گاه چوبادازفراز حمله کند برسحاب
چون زعطارد شنید نیراعظم حدیث جمله کوا کب‌شدند درقلق واضطراب
زهره ببرجیس گفت گردنشین کادمی سطح توخواهدنمودمرتع‌خیل‌ودواب
ماه بناهید گفت جنس بشر عنقریب سوی‌توخواهد کشیدصارمکین‌ازقراب
تیر بخورشید گفت الحذر ازاین‌رقیب کز تو برارد دمارای شه مالك‌رقاب
واعجبا کادمی درپی آن او فتاد کاید وبرما کند بیخبری فتح باب
باید نظاره کرد درد گران چاره کرد زآنکه بشرپاره کردپردهٔشرم وحجاب

روی بشر هر که دید بویش هر کس شنید تا بقیامت کشید محنت و رنج و عذاب
مهر چو این برشنفت چهره ترش کرد و گفت بس کن و کوتاه گیر قصه دور از صواب
خاك طفیل من است خادم خیل من است عاصم ذیل من است آدم خاك انتساب
گر زمی تیره رنگ خیره سر آید بجنك برد رمش با خدنك بسوزمش ز التهاب
تیر چو این برشنید پرده برخ بر کشید جای تکلم ندید گشت بتندی مجال
زهره برافروخت چهر خواست اجازت ز مهر ساخت بطاق سپهر این غزل اندر رباب

(تجدید مطلع)

کای شه والا گهر روی مه مالک رقاب ای پدر نامجوی ای ملك کامیاب
از من و مریخ جو باقی این گفتگو مسئله ازما بپرس گمشده ازما بیاب
ما بزمین اقربیم آگه ازاین مطلبیم همدم و هم مشربیم همسفر و همرکاب
گرچه زمین از تو زاد و زتو پای ایستاد سخت شگفت او فتاد مسئله خاك و آب
من طمع آدمی دیده ام اندر زمی هیچ ندارد کمی از کرم بوتراب
جنس بشر بسکه پست سیم وزرش دیده بست کاء اش ازینك مست عقل پریش ازشراب
بسکه فرومایه است دشمن همسایه است جهل ورادایه است فتنه وشر مام و باب
خاطر آسوده را هیچ نجوید قرار حرمت همساده را هیچ نداند نصاب
نی دل خود نرم کرد نی زکس آزرم کرد نی زخدا شرم کرد نی زخطا اجتناب
زخرس وروباه وگرك همی کند پشم وپوست ز پیل و عنکبوت همی بدزدد لعاب
پادشهانشان بخاك سکه چو برزر زنند روی گدایان زبیم گردد چون زرناب
شاهد دولت چو کرد دست در آغوش کس بر رخ و گیسو کند خون شهیدان خضاب
زهره چو این قصه خواند مهر بدو گفت زه لوحش ازاین گفتگو احسنت ازاین خطاب
آنچه سرودی یقین هست بصحت قرین لیك شد اندر زمین دعوت ما مستجاب
آدمیان ابلهند یکسره دو راز رهند هیچ ندیدم دهند فرق گناه از ثواب
گر باروپا روی بنگری آنجا عیان شوکت کیخسروی حشمت افراسیاب

مردم آن سرزمین یکسره خورد و بزرك   بنده و آزاد و شاه مرد و زن و شیخ و شاب
ازپی تسخیر ملك پا بر کاب اندرند   ریخته خون کسان روز و شب اندر رکاب
در بلتیك زمین غرقه چنان کز فلك   بیخبرند ار شود گنبد گردون خراب
حال اروپ این شده است لیك بود آسیا   نزد شهان اروپ چو دانه در آسیاب
چین چویکی زنده پیل بریده خرطوم و گوش   هند چو شیری کز آن شکسته چنکال و ناب
ژاپن روئینه تن کرده قبا پیرهن   تاخت بر او بومهن (۱) ساخت بلادش خراب
کشور ایران که بود حد طبیعی آن   از بر شط العرب تا چمن فاریاب
تاخت بریطانیا از حد عمان برو   روس ز رود ارس ترك ز دشت زهاب
لیك از آن پس که شد بدر رخش در محاق   رفته ز سلخ مشیب سوی هلال شباب
پارلمانی کنون گشته در آنجا بپای   کز اثرش شد پدید شور و شر و انقلاب
شور وکالت ز س بر سر مردم فتاد   یکسره افتاده اند از خورش ونوش و خواب
هر یکی از گوشهٔ رفته پی توشهٔ   در طلب خوشهٔ رانده خر اندر خلاب (۲)
بمحفل آراستن چاره ز هم خواستن   فزودن و کاستن سیم و زر و جاه و آب
ساختن بزم سور رأی گرفتن بزور   دوستی اندر حضور دشمنی اندر غیاب
گردن هم بشکنند ریشه هم بر کنند   بر کتف هم زنند درسر این انتخاب
نیست کسی را مجال تا سوی ما بنگرد   کامده انداز هنر عاری و صفر الوطاب (۳)
چون سخن اینجا رسید جمله بپا خواستند   کنگرهٔ برج دلو ریخت ز هم شد خراب

---

(۱) بومهن ـ زمین لرزه   (۲) خلاب ـ گل ولای
(۳) صفر الوطاب ـ کشته ومرده ، **یقال صفرت وطایه ای قتل اومات**

چکامه آفتاب

اوایل مشروطیت درحدودسال ۱۳۲۹ قمری
وزیر عدلیه ادب ناشناس وقت ادیب‌الممالک را بریاست
صلحیه ساوجبلاق گرفتار ساخته وادیب
این قصیده را برای چاره جوئی وطبع ونشر
بمدیر جریده آفتاب [میرزا حسینخان صبا]
فرستاده است

چند سائی زر براین پیروزه طاق ای‌آفتاب — چند بیزی سیم برنیلی رواق ای آفتاب
ماسوی‌الله را توئی هم دایه هم مادر پدر — هم چراغ دیده هم‌شمع وثاق ای آفتاب
شهسوار توسن برقی و تازی بر سپهر — چون شه لولاك برپشت براق ای آفتاب
کعبه را مانی که برگرد تو بینم درطواف — دخترانی گلعذار وسیم ساق ای آفتاب
دخترانت را ز خود رانی و اندر دایره — میدوانیشان چواسبان درسباق ای آفتاب
گوئی از فج عمیق آیند دربیت‌العتیق — درگه تشریق برخیل‌عتاق (۱) ای آفتاب
زار وسرگردان همی گردند گردت روزوشب — وزتو مهجورند چون‌فرزندعاق ای آفتاب
دختران داری که با ایشان ندارد هیچکس — جرأت وصل وسر پرس وعناق ای آفتاب
یانبوده است‌این‌عروسان را بگیتی هیچ‌شوی — یاکه‌شوهرشان همی‌داده طلاق ای آفتاب
از دربی خانمانی در جهان آواره اند — بی‌کفاف وبیجهیز وبی‌صداق ای آفتاب
راستی این دختران یکسر سر بی پیکرند — گشته‌آویزان‌براین‌پیروزه طاق ای آفتاب
هرکه این‌سرهای بی‌تن بنگرد یاد آیدش — میوه‌شاخ درخت واقواق(۲) ای آفتاب
زهره وبرجیس همچون امهات المؤمنین — نیزکیوان‌هست‌چون‌ذات‌النطاق ای آفتاب
آن‌عطارد چون علاء الحضرمی براوح‌وحی — مینگارد ز انفطار وزانشقاق ای آفتاب
ارض‌چون‌افرشتهٔ‌کش‌حق‌سرشت‌ازبرف‌ونار — تنش لرزان‌دل‌کباب ازاحتراق ای آفتاب
مه بطاقش چون یکی‌آینه‌کزنورتوگشت — گه‌هلال وگاه بدروگه محاق ای آفتاب
کوههای آتش‌اشان چوزدل‌عاشق زهجر — سرزندا‌وراز‌اصداع‌وشقاق(۳) ای آفتاب
نیزمریخ است همچون نو عروسی گلعذار — محفلش‌گلگون‌زگلرویان‌وشاق ای آفتاب

---

(۱) فج عمیق ـ راه گشاده وعمیق میان دوکوه ، بیت‌العتیق ـ کعبه ، تشریق ـ سه روزه بعد ازعید اضحی ، عتاق ـ آزادگان . (۲) واقواق ـ درختی‌است میوه آن بشکل سرآدمی (۳) صداع وشقاق ـ شکافها .

تابد اورانوس و نپتون هریکی باچند ماه　　چون ملایك را بکف کاسأ دهاق ای آفتاب
دیده‌کی دارد مجال استراق آنجا که نیست　　سمع را هرگز مجال استراق ای آفتاب
درشگفتم من که ازوصل تو این رعنابتان　　محترز هستند با این اشتیاق ای آفتاب
اشتیاق و احتراز ایدون بیکجا از کجا　　گشته پیداحیرتم زین‌جفت وطاق ای آفتاب
باجریده آفتاب این راز پیش آرم ازآنك　　هست صادررا ز مصدر اشتقاق ای آفتاب
توهمانا مصدری وان روزنامه صادراست　　هم ازین رو با تو دارد التحاق ای آفتاب
زین‌سپس بروی خطاب آرم که دانم‌مرتورا　　هست با وی اتحاد و اتفاق ای آفتاب
ای‌سیاقت نیك وسبکت فرخ از من بیکران　　آفرین بادت‌برآن سبك وسیاق ای آفتاب
محرم اسرار خلقی کاشف آیات ملك　　نیست‌درقولت گزاف‌واختلاق(٤) ای آفتاب
خامه ات هرخام نادان را بجوشاند زپند　　منطقت باشد سعادت را نطاق ای آفتاب
این معما را زهم بشکاف وزین معنی‌مرا　　شادمان‌کن‌قلب وشیرین کن‌مذاق ای آفتاب
اندهی اندر دلم باشد که از تشویر آن　　درجگر خون درگلودارم خناق ای آفتاب
نیشتر دارم درون سینه وچشم و جگر　　همچومستسقی‌که‌در ثرب‌وصفاق(٥) ای آفتاب
روزگار اندرعراقم خواند وبدبختانه برد　　سوی نیشابور وسمنان ازعراق ای آفتاب
هم زسمنان برد در ساوجبلاغم تا کند　　بسته در زنجیر تکلیفات شاق ای آفتاب
خاطرم باعیش همچون خضرباموسی زخشم　　از جگر زد نعره **هذا فراق** ای آفتاب
کاشکی زان پیش‌کایم دروجود ازمام‌دهر　　یافتی زهدان گیتی اختناق ای آفتاب
گر ز مصحف آیه **لما تجلی ربه**　　خواندهٔ تا آیه (**لما افاق**) ای آفتاب
من‌یکی طورم که از حب‌الوطن پرنورشد　　وز شرارهٔ غیظ دارد احتراق ای آفتاب
من بیاران در وفاستم ولی یاران من　　هیچکاریشان نباشد جز نفاق ای آفتاب
من بغم دست وگریبانم ولیکن‌همرهان　　با مراد خویش دارند اعتناق ای آفتاب
هرچه‌سایم جبهه اندر خاك ایشان برزمین　　نشنوم جز گفته (. یرم بطاق) ای آفتاب
ناله ام برطاق‌گردون شد ازیرا بی‌شمر　　هست تحمیلات من (مالایطاق) ای آفتاب
گفت درقرآن یساق‌المجرمون فی‌النار لیك　　گشته بی‌جرمی مرا دوزخ مساق ای آفتاب
محرز است‌این نکته‌کاندر نزد ارباب‌الدول　　نیست برهانی قوی تر ازچماق ای آفتاب
هرکه این برهان ندارد درتحاکم یگزاف　　یابد اندر جمع محکومان لحاق ای آفتاب

---

(۱) اختلاق - افتراء (۲) ثرب وصفاق - ثرب پیه اطراف معده وامعاء ، صفاق پوست داخل شکم که اگر پاره شود فتق حاصل میگردد .

قاسم الارزاقم اندر قاسم آباد از قضا — بسته باب رزق وراه ارتزاق ای آفتاب
مسکنی دارم بسان خانه مجنون خراب — نه‌فضا دارد نه در دارد نه طاق ای آفتاب
خاك میبیزد بتابستان ز بامش بر سرم — برف میارد بدیمه بر وثاق ای آفتاب
عنکبوت وعقربش چون پیرهن چسبد بتن — مارچون زنجیر می پیچد بساق ای آفتاب
هفت مه بی ماهواره مانده در بیغوله — ازعطش بریان زجوع اندرفواق ای آفتاب
جامهٔزفت وسطبرازرشك ورشمیز(۱)وشپش — یافته بر سطح جلدم التصاق ای آفتاب
این‌قبا برقامتم کوتاه وتنك ونا رسا است — همچو پیراهان عوج بن عناق ای آفتاب
آسمان باخاك یکسان کرده بیت‌العدل را — تا طرازد ازگلش بیت‌البزاق ای آفتاب
چار مادر خود توپنداری زمن بیگانه اند — هفت آباء نیز کردستند عاق ای آفتاب
گرنباشم گربه سان باخادم خود چاپلوس — میشود چون شیر بررویم براق ای آفتاب
هرزمان گوید بترکی «یدی ای درگزمیشم — لوت وچیلپاق‌باش‌آچق‌بالین‌اباق» ای آفتاب
نه‌پلاسم وار نه بورغان نه‌متکا نه توشك — نه‌خوراکم وار نه‌پالتار نه‌یاتاق ای آفتاب
نه‌یمورطه‌گورمیشم نه‌ات نه حلوا نه پلو — نه هریسه یمشم نه قیقتاق ای آفتاب
قارنمی‌دولدور میشم سوتدن شلمدن‌یارمه‌دن — غاز ایاغی دن‌کلمدن اسپناق ای آفتاب
لولئین خواهم همی‌گویدکه «ایندی‌چخمشن» — آب خواهم گویدم «ایچدون‌بیاق» ای آفتاب

ای‌عجب شد جای من درقعرهفتم‌خاکدان — جای بدخواهم برازهشتم طباق ای آفتاب
کاسته ازعرض تن‌افزوده برطولم زضعف — چون خط مستوفیان اندرسیاق ای آفتاب
چرخ چون مرد بدیعی بی مراعات نظیر — هست بامن در تضادی بی‌طباق ای آفتاب
روزگارم راکه همچون‌ارده شیرین بودوخوش — ترش‌وتاری‌کرد چون آش‌سماق ای آفتاب
(لیس‌لی فی الارض غیرالله وال او ولی — لیس‌لی فی‌الدهر غیرالله واق) ای آفتاب
بارقیبانی که می‌نازند بر دنیا بگو — (مالکم فان وما لله باق) ای آفتاب

قصیده

در وصف فرزند نصرة الدوله عبدالحسین میرزا

سپیده دم چو درآغاز سال و ماه عرب — گرفت مار سیه مهره سپید بلب
یکی سیاه قصب داشت گیتی اندر بر — دریده گشت گریبان آن سیاه قصب
سپیده خیمه سیمین فراشت برکهسار — زهم گسست طناب سیاه خیمه شب
طلایه سپه آفتاب راند از پیش — ستارگان بگرفتند جمله راه هرب

(۱) رشمیز موریانه

کشید گفتی باگاز آهنین خورشید ز طاق گنبد پیروزه میخهای ذهب
گرفت پروین راه از فرازسوی نشیب ز تاك گفتی چیدند خوشهای عنب
نظاره کردم آن مرتة المسلسله را که داشت دست بزنجیر وتن‌اسیر تعب
چو ذات کرسی‌میرفت برفراز سریر بدست یاره و از سیم طوق درغبغب
بنات نعش که در گرد قطب بودندی نشسته چون بکه غزل (۱)دختران عرب
چنان شدند پریشان که لشکرسلجوق ز رایت مغولان‌شد پریش اینت عجب
افق چو بحر محیط ومجره نهر روان که آب نهر بدریا فروشود ز مصب
سمآء مبنی ماتند صفحهٔ سیمین بر آن سطوروحروف سطوران معرب
بشست زاب طلا آن‌سطوررا خورشید چو اوستادان الواح طفل درمکتب
تمام خلق دراین‌روز رنك شب پوشند چه شدکه جامه بهمرنك روزپوشد شب
همه سپید سلب‌را سیه پلاس کنند فلك پلاس سیه‌را کند سپیده سلب
برفت کله انجم درون صیره(۲) غرب زکوهسار چوجنباند گرك خیره ذنب
همی توگفتی جوقی کبوتران بپرید ز برج سیمین ازبازی آتشین مخلب
فتاد زهره ز اورنك آبنوس بخاك شکست چنکش درچنك ونایش اندرلب
توگوئی‌افتاد اندرقموص(۳) ازسرتخت صفیه زوج نبی (ص) دخت حی بن‌اخطب
بدست چرخ یکی‌تیغ آتشین دیدم چو ذوالفقارعلی (ص) روزکشتن مرحب
چنینه روزی‌کز بامداد تا بغروب بگوش خلق زگردون رسیدبانك طرب
مرا رسید بشارت ز منهیان سرای که کرده اینك میر خدایگانت طلب
ستوده خصلت فرخنده فرامیر نظام جهان فضل وهنرآسمان عقل و ادب
از این بشارت ازجای جستمی چونان که برق بینی ازمطلع و صبا ز مهب
همی گرفتم در دست خامه ودفتر همی‌کشیدم در پای موزه و جورب
کجاکه درگه آن‌آفتاب رخشان بود همی‌بسودم وبوسید می دو روی ودولب
امیراعظم فرمود مر مرا باری که ای‌تو راکب ودانش ترا بهین مرکب
منت‌همیدون خواندم بیار تا گویم سماع‌را چه مقام و نشاط را چه سبب
بروز غره سال عرب دمیده مهی نه چون‌هلال محرم نه چون مه نخشب
زشرق عزت تابنده شد یکی‌خورشید بچرخ نصرت رخشنده شد یکی‌کوکب
بلند اختری ازآسمان مجد وکمال طلوع کرد ز تأیید و لطف‌حضرت رب

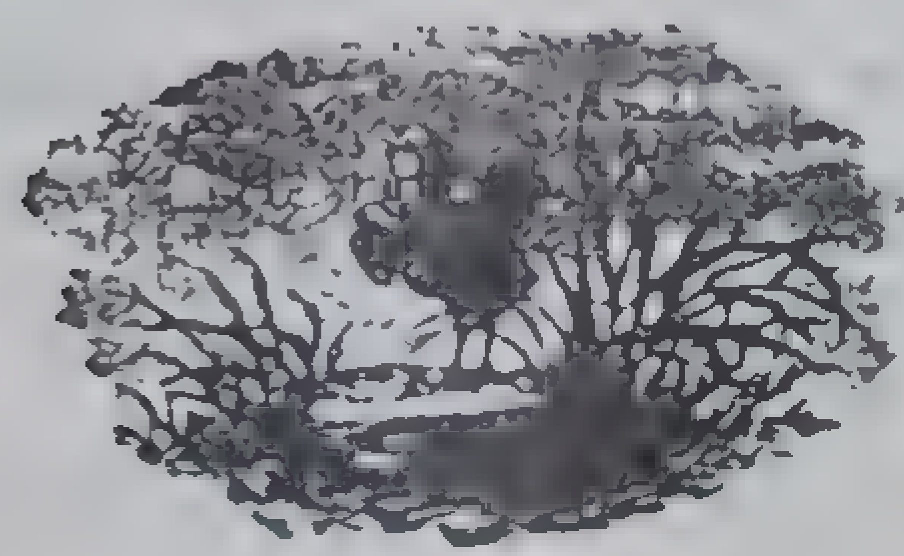
(۱) غزل ـ رشتن پنبه یاپشم (۲) صیره ـ آغل گوسفند
(۳) قموص ـ یکی ازقلاع خیبر

پدرش والا نواب نصرت‌الدوله / که ازنژاد شهانش بود تبار و نسب
خجسته مادر او عزت‌الملوك بود / یکی فریشته ازدودمان جاه و حسب
چراغ وچشم ولیعهد پادشاه عجم / ملك مظفر دین مهتر ازملوك عرب
کریمه خود براین کریم داد ازآنك / همیشه ابعد ممنوع باشد از اقرب
ازآن سپرد که این گوهر درخشنده / پدید آید با یك جهان کمال وادب
چو لؤلؤئی که پدیدارگردد از دو صدف / چو فضهٔ که نمودار آید از دو ذهب
خجسته زاد پسر از چنین پدر مادر / ستوده آید مولود از چنین ام واب
بدین طراوت خیزد ازین دو دریا در / بدین حلاوت ریزد ازین دونخله رطب
ازین دو شاخ بدین خرمی برآید برك / ازین دوباغ بدین تازگی بروید حب
خجسته مادرش اما خجسته‌تر پدرش / پدرش نیك نجیب است ومادرش انجب
زهر دو سوی شریف وزهر دوسوی عزیز / زهر دو سوی کریم و زهردوسو اطیب
چنین پسرشد درخورد اسب وتیغ وسپه / چنین پسر شدشایان اسم ورسم ولقب
پی چراغان درمولد چنین مولود / بروز روشن آبستن است شب همه شب
مگر ندیدی آن صبحدم که زاد زمام / فروخت گردون شمعی ز عنبر اشهب
خدایگانا ای‌آنکه تیغ احدب تو / نموده پشت فلك‌را براستی احدب
مبارزان ودلیران روزگار تمام / بنام تیغ تو خوانند درخطوب خطب
نسیم خویت آذر بتازه‌ترعود است / شرار خشمت آتش‌بخشکتر زحطب
زپای تاسر اگر لطف ورحمتی نه شگفت / که‌ازملك همه مهرآید وزدیو غضب
دل‌رحیمت عفو خدای راست دلیل / کف‌کریمت رزق‌عباد راست سبب
زهمت تو شود حرص بود لامه تمام / ز نعمت تو شود سیر دیده اشعب
گفت‌طبیبی درمان فرست ودرد شناس / که‌شد خزانه والا براین طبیب مطب
عدوی توسر انگشت آنچنان خاید / که پشت وپهلو خارند اشتران جرب
بلشکر تو زبس پاکدامنند توان / سپرد دختر دوشیزه بر جوان عزب
تو حکمرانی ماین اوس باخزرج / تو صلح دانی باجنك بکر با تغلب
خلاف‌رأی تو ممنوع شد بهر ملت / قبول امرتو محتوم شد بهر مذهب
هزار سال بزی تا هزار سال منت / هزارمدح سرایم چوجرول وقعنب(۱)

(۱) جرول وقعنب . دو شاعر عرب

گهی بمال کنم تهنیت که ازفرزند گهی بجاه کنم تهنیت که ازمنصب
بویژه روز چنین تهنیت بدین مولود سرایمت بسرور و ستایمت بطرب
تبارك الله ازین شاهزاده فرخ کزو فتاده بسطح زمانه شور وشغب
مبین بخوردیش ایدر که جذوهٔ زآتش بیك بدقیقه زنند بر فراز چرخ لهب
چوکوکبی است که‌درچشم ما نماید خورد ولی بگردون کی خورد باشدی کوکب
الا چوعشق جمیل‌است بربثینه(۱) همی الا چو باشد مهر شریح بر زینب
چو زلف معشوق اندر تن عدویت تاب چو جان عاشق درجسم دشمنانت تب
همی بجام موالیت نوش از زنبور همی بجان اعادیت نیش از عقرب
یکی همیشه سزاوار مدح ونعت وسپاس یکی هماره گرفتار شتم ولعنت وسب

روز غره محرم ۱۳۰۸ بود که جناب مستطاب اجل امیرنظام دام اجلاله من بنده‌را بخواستند وپس‌ازآستان بوسی فرمودند که‌نصرت‌الدوله را ازکریمه حضرت اقدس دراین روز مواودی کرامت‌شده سزا آنست که تهنیت اورا دیگر روزکه حضرت اقدس را پذیره شود در بساط فرا داشته باشی . ناچار دست بردیده گذاشته شامگاهان این‌چکامه شیوا دررشته کشیدم وبامدادان درسرای نصرت‌الدوله بحضور حضرت اقدس وجناب اجل برخواندم . **محمد صادق الحسینی**



(۱) بثینه عذری ـ معشوق جمیل است

﴿چکامه﴾

در سال ۱۳۱٦ براثر گرانی‌نان انقلاب بزرگی درتبریز پیداشده و بسیاری از دکاکین و خانه هاکه ازجمله خانه یکی ازعلما وسادات‌ملاك و محتکر بوده بغارت رفته و انگاه تدبیر ورشادت امیرنظام گروسی آتش‌فتنه‌را خاموش کرده‌است. ادیب‌الممالك که‌خودهم ازخطرانقلاب بی‌سهم نبوده این قصیده غرا را درمدح امیر منظوم داشته

***

درسه موقع کار نتوان باتهور یا شتاب   گربکوشش رستمی یا در نبرد افراسیاب

آن یکی چون سیلی‌ازکهسارآیددرنشیب   خانه ها ویران‌کند معمورها سازدخراب

وان دگرچون ژنده پیلی درهوای‌ماده‌پیل   جنبش آرد بانشاط وپویه گیرد باشتاب

سومین چون‌عامه درملکی پی‌کین‌توختن   متفق باشند ازخرد وکبیر وشیخ وشاب

رستم وافراسیاب آنجا فرو مانند لیك   مرد بافرهنك داند چاره کردن باصواب

خامه را باید درین هنگام هشتن برزمین   تیغ‌را باید دراینموقع نهفتن در قراب(۱)

ساختن‌کلکی که گنگی می‌نیابد در بیان   آختن تیغی‌که کندی می نبیند درضراب

چون سکندرتاخت‌درایران بکاخ‌خسروان   داستانش را گمانم خوانده باشی‌درکتاب

کان سپهداران یونانی براو طاغی شدند   بسکه‌بودند ازسفر بسته(۲) زجنك‌اندرعذاب

شه نه شمشیرآخت‌نه‌لشکرکشید ونه‌گرفت   خامه‌درکف نه‌بخشم‌آمد نه شددراضطراب

گفت اگراین‌لحظه باایرانیان مهر افکنم   به‌که با یونانیان جویم ره خشم وعتاب

زانکه درکوشش حریف عامه نتواندشدن   آنکه کوشد باپلنك کوهسار وشیر غاب

خواند اسپهدار ایران را و ویرا برنشاند   درصف میران وبرخود ساختش‌نایب‌مناب

هم قبای رومیان‌را ساخت ازپیکر برون   هم پرستاران رومی‌را برون‌کرد از قباب

پیکر ازدیبای شوشتر داد زیورچون سپهر   سر ز دیهیم کیان آراست همچون‌آفتاب

گفت ایرانی نژادستم ازین پس مر مرا   نه بروم است آشنائی نه بیونان انتساب

---

(۱) قراب ـ غلاف (۲) بسته ـ مخفف بستوه

عار دارم زانکه با زنهار خواران‌خو کنم　　یاچو در شد بسته جویم ازلئیمان فتح‌باب
چون چنین‌فرمود ازرشك رقابت رومیان　　سر همی سودند برپای شه مالك رقاب
مردکافی را زدانش اینچنین باشد نصیب　　عقل دانا زا بگیتی اینقدر باشد نصاب
ای امیری نامه اسکندری منسوخ شد　　چون‌حدیث سعدوسلمی قصه دعدورباب(۱)
کهنه شد آن داستانها کزتواریخ فرنك　　خواندهٔ یا از نگارستان واز تبرالمذاب
چندگوئی ازسکندر شمهٔ ازکار میر　　بازخوان تاجمله‌گویند **انه‌شیئی‌عجاب**
خیره سازد معجزات میر اولوالالباب را　　کاین‌جهان یکسر قشورند اوزپاتاسر لباب
ازغباردشت خور محجوب‌گردد روزجنك　　وآفتاب رأی توهرگز نماند در حجاب
ناف هفته بود و چارم ازربیع دومین　　شانزده رفته ز قرن چارده اندر حساب

(سه شنبه ٤ ربیع‌الثانی سنه ١٣١٦)

زاد فی‌الطنبوراخری‌نغمةیعنی‌ز نو　　مردم تبریز لحنی ساختند اندر رباب
چند تن اهریمن آسا در لباس مردمان　　کادمی صورت بدند امابسیرت چون‌دواب
قحط نان راکرده دستاویز ازبی دانشی　　ازبزرگان قدر بردند ازکریمان فروآب
ازجوان وپیرومرد وزن به بازار آمدند　　همچوسیل ازکوهساران یاچوباران‌ازسحاب
سوقیان بستند دکانها و در ره تاختند　　پارهٔ از بیم جان برخی بقصد انقلاب
ابتدا دربقعه فرزند موسی(۲) درشدند　　وآهنین حصنی‌فراهم ساختند ازآن جناب
ناله الغوث و وا ویلاه و یا للمستغاث　　برکشیدند ازدلو کردند رویازخون‌خضاب
آن‌یکی‌گفتی مرا دی خون‌دل‌بودی طعام　　وان دگرگفتی مرا نك اشك‌چشمستی‌شراب
آن‌یکی‌گفتا عیالم را زغم بوده‌است قوت　　وان دگرگفتا جگر بوده است‌طفلم‌راکباب
آن‌یکی‌گفتا دریغا نی خدنگی راست رو　　وان دگرگفتا شگفتا نی دعائی مستجاب
تاکند جا در دوچشم محتکر مانند تیر　　تاشود زه درگلوی مستبد همچون طناب
آن‌یکی‌گفتا خدایا از تو میخواهم فرج　　وان دگرگفتا کریما ازتوجویم فتح باب
آن‌یکی‌گفتا که ایزد خانمانشان برکند　　وان دگرگفتاکه حق انبارشان‌سازد خراب
آن یکی گفتاکه‌اندر تابم ازسوز درون　　وان دگرگفتا که ازدرگاه ایزد رخ متاب

---

(۱) سعدوسلمی‌و . دعدورباب . چهار عاشق و معشوق معروف عربند .
(۲) مقصود بقعه امام زاده حمزة بن موسی‌الکاظم است .

چون بمیرکامیاب این قصه را منهی‌رساند
سخت پژمان شد درون پاك میرکامیاب

خواند سالاری بحضرت‌چست‌وفرمودش برو
نزد این بیدولتان درآن رواق مستطاب

چندتن بگزین و امنیت ده و نزد من آر
تابدانم ازچه کردند این‌عمل را ارتکاب

رفت وسالارسخندان زود باز آوردچست
چند تن مرد گزین کان قوم‌کردند انتخاب

میر با ایشان بهنجاری خوش وطرزی‌نکو
هم زبانی مهربان .فرمود ازرأفت خطاب

کای غلط کاران چرا جستید آیین خطا
وی دغل بازان چرا جستید ازراه صواب

تا بکی دردل هوس دارید واندر سینه‌کین
تابکی درسر خمار آریدواندر دیده‌خواب

پیش ماهرکارراباداقره و پاداشنی است(۱)
درحق کافر، عقاب ودرحق شاکر ثواب

هان‌وهان زی شکربشتابید وکفران‌بس‌کنید
رخ متابید ازصواب وتن مکاهیدازعقاب

خود همی دانید من آسایش این خلق را
آنچنان جویم‌که برراحت‌گزیدستم عذاب

تا رعیت را تن آسانی بود در مملکت
نه تن آسانی‌گزیدم‌هیچ بهرخورد وخواب

شرم دارید ازخدا وز پادشا و ز خویشتن
کاندرین دنیا سیه روئید ودرعقبی مصاب

بازگردید ومبیزیدآب اندر کفچلیز (۲)
پند گیرید و میپمائید با گز ماهتاب

تافشانم بی‌توانی سیم وزرگر شد عزیز
تادهم بی‌مزد ومنت آب‌ونان‌گرنیست‌یاب

درکف مفلس درم دردامن سائل نعم
دردهان‌گرسنه نان در گلوی تشنه آب

گرپذیرفتید گندمتان دهم ازبهر خورد
ورنه‌سازم خردتان چون‌گندم اندرآسیاب

چون‌شنودند این‌حدیث ازمیر آن‌بیدانشان
درجواب اندرفروماندند چون‌خردرخلاب

عذرمسموع‌نشد بیچاره ماندند وخموش
قول‌مطبوع‌نبد فغواره(۳) گشتند و مجاب

عهد وپیمان‌را براین هنجارکردند استوار
که خمش سازند نار فتنه را از التهاب

پس‌برفتند وبیان کردند با اصحاب‌خویش
آنچه‌شد درحضرت‌میر ازسئوال وازجواب

جاهلان ازجا برآشفتند وگفتند این‌سخن
هست‌اندرگوش‌ماهم‌چون‌مس‌وروی ومذاب (٤)

گرچه میدانیم سر پیچیدن ازفرمان میر
آنچنان باشدکه آبی ازفرات اندرسراب

وانکه بافرمان او خاضع شود طوبی له
کش‌بود درهر دوگیتی عاقبت حسن‌المآب

---

(۱) باد افره ـ مجازات ـ پاداشن ـ مخفف پاداش . (۲) ـ کفچلیز ـ کفگیر .
(۳) فغواره ـ بضم فاوسکون غین ـ بی حس وخاموش . (٤) نسخه بدل ـ
هست اندرگوش‌ما مانند آواز ذباب .

لیك ما اینجا پی غوغا نمودیم اجتماع   هرکه نی غوغا طلب جوید زیاران اجتناب

پیشوای ماغرا بستی وما چون بوم شوم   می بتازیم اندران موقع که فرماید غراب(۱)

الغرض چون بختشان برگشت وطالع شد زبون   صم وبکم وعمی گشتند از قضا شر الدواب

روز دیگر تاختند از بقعه مینو نشان   سوی شارستان چو باد ازروزن وآب ازتکاب(۲)

هرکجا بد زالی از غوغا بماند اندر نهیب   هرکجا شد مالی ازیغما برفت اندر نهاب

تاختند اینسان زنادانی بکاخی کش خدای   بود مردی محتشم از خاندان بو تراب

اختری رخشنده از برج نزاربن معد   گوهری تابنده از درج قصی بن کلاب

عالمی فحل و مدقق سیدی راد وکریم   آگه ازهر راز مکنون رازدان ازهر کتاب

جامع المعقول والمنقول کز تعلیم وی   بهره یابد خواجه طوس وحکیم فاریاب

آن نظام الملة البیضا که نام ونامه اش   هم رفیع است ازفلك هم اشهر است ازآفتاب

چون ازاین هنگامه آگه شد فرازآمد بیام   بانقیبان گفت تامحکم فرو بستند باب

نامه یزدان بکف بگرفت وگفت ای گمرهان   شرمی ازاین صحف منزل خوفی ازیوم الحساب

نان اگرخواهید اینك گسترانم خوان جود   مال اگر جوئید اینك برفشانم زر ناب

خاندانم را میفروزید آتش در درون   کودکانم را میندازید اندر اضطراب

پاسخش گفتند کاندرز تو نتیوشیم ازآنك   میخ آهن را نشاید کوفت درصم الصلاب (۳)

گوش ما امروز با افسانه دیو آشناست   کی شود دیگر زافسون حکیمان پند یاب

مابسان مهره نردیم اندر بر دو باخت   خصل ماو جنبش ما شد بفرمان کعاب

این خیال ازمغزتان آنگه برون خواهد شدن   که رود ماخولیا ازبنك ومستی ازشراب

باری ازبس خیرگی کردند و سرپیچیدگی   شد دل آن سید والاگهر درپیچ وتاب

داد فرمان تا برآن اهریمنان انداختند   زآسمان حضرتش حراقها همچون شهاب

برنشد پاسی که ازدود بخار وگرد وخون   آبنوسین گشت روی چرخ وصندل گون تراب

قصه برمیر مهین بردند کاذر بایگان   اینزمان ازشورش وغوغا همی گردد خراب

ای معین الملة برهان جان گیتی را زغم   ای شبان گله بستان داد اغنام از ذئاب

چارهٔ ای میر زوتر در علاج اندر گرای   همتی ایخواجه زوتر زی صلاح اندر شتاب

---

(۱) اذا کان الغراب دلیل قوم ـ سیهدیهم سبیل الهالکینا   (۲) تکاب دره ، قعر آب

(۳) صم الصلاب صم جمع صماء زمین ستبر ـ صلاب جمع صلب زمین سنگدار سخت .

مملکت را چار موج فتنه چون برهم زند / کشتی نوح است فضلت **من تولی عنه خاب**

میر دریادل چو این بشنید ازجاجست و برد / دست مردی برعنان وپای همت دررکاب

درمیان آنجماعت راند توسن مردوار / چون خلیل‌الله درآتش یا کلیم الله درآب

دید شهری درهیاهو کشوری درگیر و دار / دید خلقی درتزلزل عالمی در انقلاب

جهل خواند درفضا **انی مشیر للفتن** / سنگ گوید درهوا **انی نذیر للکلاب**

از در و دیوار خون بارد همی درکوچه‌ها / چون بگاه فرودین سیل ازجبال اندرشعاب(۱)

میر غیرتمند ازاین رفتار ناهنجار ریخت / برجبین ازشرم خوی چون برگل سوری گلاب

خواست تاکیفر دهد آنشور بختان رازتیغ / بازرحم آورد وحلمش رافزون آمد نصاب

بار دیگر برگشود ازدرج مروارید قفل / برفشاند ازگوهرآگین لعل‌تر در خوشاب

بازبان لطف فرمود ای‌سفیهان تا بکی / نوعروس عار را درکوچه بردن بی‌نقاب

باده‌ازافیون‌نشایدخوردومن(۲)ازسلع‌وعشر / اترج اززیتون نشاید بردوقندازصبروصاب(۳)

هیچ دیدستید نیلوفر بروید ازکرفس / یا شنیدستید سیسنبر برآید از سداب

عیب باشد بررعیت شغل وکار رهزنان / زشت باشد درکهولت ذکر ایام شباب

گرنه برداریددست ازشور وغوغاعنقریب / برسردریای خون خواهید بودن‌چون‌حباب

ورشما اندر شمر بیشید ماراباک‌نیست / کزهزاران‌گوسپند ایدون نترسد یک‌قصاب

از هزاران‌گوره خر یک‌شیر کی پرواکند / وز هزاران صعوه کی‌اندیشه دارد یک‌عقاب

چون بپایان‌شد حدیث میراعظم آن‌گروه / هریکی گفتابخود **الموت لی الان طاب**

زان سپس ازهم پراکندند عقد اتفاق / کامروی چون بادبیزن بودو آنان چون ذباب

جملگی رفتند ومیر ازبهر حفظ آن‌سرای / چندتن بگماشت هم زاسپاهیان هم زاحتساب

گفت‌چونان کزحضورم این‌سرا محفوظ‌ماند / هم بدینسان بایدش‌محفوظ ماندن درغیاب

پس درایوان رفت وبرمسند نشست ورای‌زد / گرچه جانش‌خسته بود ازآن ذهاب واین‌ایاب

نه بشب می‌نوش‌کرد ونه سحرگه آرمید / زآنکه ازاین‌هردو باشد ملک‌ودولت‌را ذهاب

---

(۱) شعاب — جمع شعب بکسر اول — راهگذر آب .

(۲) من — باتشدید گزنگبین . (۳) سلع — عشر . صبر . صاب . چهار درخت تلخ میوه .

شکل اهرن(۱) داشت اندر دیده‌اش حور بهشت　　طعم حنظل داد اندر ساغرش شهد رضاب(۲)
نیم شب آن سید والا گهر تصمیم داد　　عزم رفتن را چو باز از آشیان ضیغم زغاب
گفت اگر شب در رکاب نهضت آرم پای عزم　　به که اندر روز ریزم خون مردم در رکاب(۳)
چون بشدوی پاسبانان جملگی دروه شدند　　زانکه چون شهباز و شاهین نی نپوشد کس نکاب(۴)
بامدادان خلق نیز آگه شدند از اینکه تاخت　　آن شریف محتشم چون بادصرصر با سحاب
لاجرم از خانه اش از بهر غارت تاختند　　از طلوع صبحدم **حتی توارت بالحجاب**
شد بیغما گوهرین قندیل و بلورین قمطر　　گشت غارت خلخی دیبا و صقلابی ثیاب
نه بجا سیمینه کرسی ماند و نه زرین بساط　　**نه قدور راسیات و نه جفان کالجواب**
از وزیر خلوت سلطان وکیل‌الملک راد　　وز علاء الملک واز خواجه نظام مستطاب
شد بتاراج فنا گنجی که کردند ادخار　　شد بیغمای ستم مالی که کردند انتخاب
نه بیستان ماندشان شاخ و نه در اشکوب(۵) تیر　　نه در ایوان ماندشان خاك و نه در تالاب(۶) آب
خانه آنسان شد که ازبالا ندانی زیرگاه　　بار بند آنسان که نشناسی جدارش راز باب
ذکر احلاس(۷) و پلاس و دیك و دیك افزار را　　برنهم کایشان نکنجند از فزونی درحساب
بار بار اندریا کنند دیبای ختن　　کیل کیل اندر بپیمودند لؤلؤی خوشاب
سیم صافی با تبنکو زرتابان با تبنك(۸)　　عنبر سارا بز نبیل و به زنبر مشکناب
درجراب انباشت و اندر خریطه درو لعل　　آنکه سنك اندر خریطه داشت خاك اندر جراب(۹)
باکتابی کی کند کاری که کردند این گروه　　با گرامی زاده **من عنده علم الکتاب**
زخیال عامه بود این کار بل کز راستی　　(فارس رام رمی من ذی سلم سهماً اصاب (۱۰)

(۱) اهرن ـ مخفف اهرمن .
(۲) شهد رضاب ـ انگبین . (۳) رکاب ـ پیاله ـ (٤) نکاب ـ بهلهٔ که بازداران در دست کنند .
(۵) اشکوب . سقف (٦) تالاب ـ حوض و برکه
(۷) احلاس ـ فرش و اثاث
(۸) تبنکو ـ صندوق ـ تبنك ـ طبق و چهارپایه گلکشان
(۹) جراب ـ انبان ـ خریطه ـ صندوق
(۱۰) اشاره بشعر سید رضی است بشرح ذیل

سهم اصاب ورامیه بذی سلم　من بالعراق لقدا بعدت مرماك

کایدریغا کاشیان باز و بنگاه تذرو — گشت پرشور ازنوای جغد وآوای غراب
ایدریغا گلشن آباد و شارستان جم — گشت از بیداد بخت النصر سنگین دل‌خراب
ایدریغا خیمه زد بهرام در ایوان مه — ایدریغا دست کیوان چیره شد برآفتاب
منهیان رفتند دربار ولیعهد ملك — کاشکارا شدکنون در وعد ساعت اقتراب
کارسخت افتاده‌است‌ایشه علاجی کن‌که‌رفت — خانه فرزند پیغمبر به باد انتهاب
دیبه کیخسروی ازطحلب‌آورده است غوك — عنکبوتان خام رستم می بیافند از لعاب
این قضایا فصل‌کن ای‌حکمت‌گسترده فاش — همچو داود پیمبر منسند فصل الخطاب
شه چو این بشنید فوراً خامه ودفتر گرفت — بیخت‌برسیمین ورق ازکلك‌زرین مشکناب
برامیر کامران بنوشت توقیعی که هان — صارم کین‌را بباید برکشیدن از قراب
آن‌سری‌کز چنبر مالکرقاب آید برون — هست بادافراه او درکیش‌ما ضرب‌الرقاب
هان‌وهان‌فرصت‌مجو بشکن زشیر بیشه یشك(۱) — هان‌وهان‌مهلت مده‌برکن‌زگرگ‌خیره ناب(۲)
جویهای خرد را مگذار دریائی شوند — که نه‌باکشتی ازآن‌شاید گذر نه‌باشناب(۳)
کن‌زروئین‌دیك‌وکشکنجیر توپ‌وتیرچرخ(٤) — جانهاشان را هلاك وخانه هاشانرا خراب
قول‌کس منیوش در این داستان ازهیچ‌روی — عذرکس مپذیر دراین ماجرا ازهیچ‌باب
پایهاشان‌را به بند و دستهاشان را به بر — مغزهاشان‌را بکوب وخانه‌هاشانرا بکاب(۵)
میر اعظم ایدالله تعالی نصرته — بوسه زد توقیع وبرسرهشت ودردم‌باشتاب
تیرچرخ‌وتوپ‌وکشکنجیروروئین‌دیك‌خواست — هم علمها باطراز و هم‌کمانها بانشاب(٦)
داد فرمان تافرو بارند بر غوغائیان — زان تگرك آتشین‌کوبارد ازروئین‌سحاب
زین بلادیگر خبرگشتند ودرسوك آمدند — مهتران شهروسادات قریش ازشیخ‌وشاب
بازنان وکودکان و سالخوردان عاجزان — جمعی‌افزون ازشمارو خلقی‌افزون‌ازحساب
کرده پیران دژم ازاشك‌عارض لاله‌رنك — کرده زالان‌نژند ازخون دل‌گیسوخضاب
کودکان باناخن‌ازرخ برگشوده‌جوی‌خون — نوعروسان درگلو افکنده ازگیسوطناب
جملگی مصحف بکف رفتند دردربارشه — هریکی‌راگشته جاری‌از بصرخونین‌زهاب(۷)

---

(۱) یشك ـ ناخن (۲) ناب ـ دندان (۳) شناب ـ شنا
(٤) روئین‌دیك ـ خمپاره . کشکنجیر توپ . توپ قلعه‌کوب . تیر چرخ . فشنك
(۵) بکاب ـ بکاو (٦) نشاب ـ تیرها (۷) زهاب ـ چشمه

آن یکی گفتا شها ازبی دلان دل برمگیر　　وان دگر گفتا شهاازخستگان رخ برمتاب
رحم فرما بر عجوزان وزنان بار دار　　خستگان اندر فراش وکودکان درمهدخواب
بیگناهان را بتقصیر گنهکاران مسوز　　سالخوردانرا بیادافراه برنایان متاب(۱)
توهژبری پوستین از گرك باید برکنی　　کارقصاب است کندن گوسپندانرا اهاب(۲)
تنگنای شهر و کشکنجیر توپ و تیرچرخ　　الله‌الله دورازانصاف است و بیرون ازصواب
زاری مردم چو دید آنشاه بخشوداز کرم　　بر دل پیران فرتوت و زنان دل کباب

قالها بفمه وکتبها بقلمه العبدالجانی　　صادق الحسینی

۱۳۱۶ فی تبریز

قصیده

بمناسبت نخستین حکم صحیه طهران

دراخراج گاو ها ازشهر فرماید ۱۳۳۰

چو بانوی شب ازان زلفگان پرخم وتاب　　بسود غالیه برمشك وسیم برسیماب
نجوم ثابته دیدم درون خیمه شب　　بسان بیضه زرین بزیر پر غراب
ویا تو گفتی دوشیزگان سیم تنند　　بشب گشوده زرخ برقع وزتن جلباب(۳)
ستارگان زبر کهکشان چو سیم تنان　　بسبزه برشده زانپسکه روی شسته در آب
فروخت پروین از زرسرخ هفتچراغ　　بنات کبری ازسیم ساده هفت رکاب(٤)
بنات صغری مانند کشتیئی کزموج　　درون بحر شمالی فتاده در گرداب
چهارسعد بدیدم فراز مشکین دلو　　ستاده اندوفروشسته ازدوزلف خضاب
چنانکه چار عرابی زآب چاه بدلو　　کند براویه بندد بر اشتران صعاب
اگر ندیدی بیرون زشست تیر انداز　　کمان بی‌زه تیر زرین کند پرتاب
کمان چرخ همی بین که بی‌زه وبی شست　　بسی گشاد دهد ناوك زرین ز شهاب
عقاب ونسر ندیدم قرین مگر بفلك　　دونسر طایر آسوده درپناه عقاب
شبی چنین من ویاری گزیده ازخوبان　　چنانکه حور بهشت از کواعب اتراب

(۱) متاب ـ مشکنج (۲) اهاب ـ پوست
(۳) جلباب ـ پیراهن　(٤) رکاب ـ پیاله

سهی قدی که مثالش نه ماه در کشمیر   پریرخی که همالش نه ترك در صقلاب
گهی به پیکرم ازسیم ساده کرده قبای   گهی بگردنم ازمشك ناب بسته طناب
ازان عذار مطرز وزان جمال بدیع   ازان رحیق مصفا وزان عقیق خوشاب
بمغز بیخته مشك وبچشم داده فروغ   بکام ریخته شکر بجام کرده شراب
هوا لطیف وزمین سبز ومن بزیر درخت   گرفته ماه درآغوش وخفته درمهتاب
شب دراز بپایان رسید ومن همه شب   فتاده تانفس بامداد مست و خراب
چو زدسپیده سر از کوه مؤذن اندر بام   بذکر حق شد وآمد امام درمحراب
هزار درصف بستان وکبك دربر کوه   یکی سرود نشید ویکی نواخت رباب
بت من آن بدورخ لاله وبقامت سرو   چو آفتاب برآورد سر برون زحجاب
چه گفت گفت دریغا زنقد عمر عزیز   که رایگان زکف ما همی رود بشتاب
چو عمر در گذرست ای عزیز جهدی کن   مهل بخیره شود صرف وحاصلی دریاب
چو پیر گشتی بگسل زنوجوانان مهر   که جاودانه نماند کسی زشیخ وزشاب
بگاه پیری نتوان پی جوانی رفت   بدور شیب نشاید زسر گرفت شباب
زجای خیز پی شکر داور متعال   کمر به بند بدرگاه ایزد وهاب
چو آدمی نکند ذکر حق بشام وسحر   نه آدمیست که کمتر شد از وحوش ودواب
زبان مرغ بتکبیر باز و ما خاموش   دوچشم نرگس بیدار و ماغنوده بخواب
برو بنام خدای یگانه کن تسبیح   سپس بچهره برافشان زآب دیده گلاب
هرانچه می طلبی از کس از خدای بخواه   که اوست درهمه گیتی مسبب الاسباب
چواین شنیدم راندم زخویش شیطانرا   شدم زراه خطا باز درطریق صواب
در آب رفتم باپیکری چو نیلوفر   وزآب شستم سجاده وگلیم وثیاب
سپس بخاك نهادم بعجز پیشانی   زهر دوچشمم جاری سرشك چونمیزاب
پس از نماز گشادم زبان باستغفار   بدان امید که حق غافراست ومن تواب
بسوز سینه همی گفتم ای کسی که توئی   برآورنده این نه طباق وهشت قباب

تو ابر و باد فراز آری از بخار و دخان　　تو رعد و برق فروزی همی ز میغ و سحاب
چو باب توبه گشودی بروی ما ز کرم　　مبند باب رجا یا مفتح الابواب
مسوز این تن خاکی ز تاب آتش خشم　　که خاک را نبود تاب هیچگونه عذاب
بناگهان ز سروشم رسید مژده عفو　　فتاد در دلم از نور ایزدی فرتاب
ندا رسید بگوش اندرم که یا عبدی　　**عفوت عنك وانی لغافر من تاب**
بشرط آنکه به بندی زبان ز هجو کسان　　بهیچ گونه تنی را نیازری ز عتاب
بجز دو طایفه کانان سزای دشنامند　　ولی نه از در اجمال بلکه با اطناب
نخست آنکه بدیوان عدل گشته مقیم　　وظیفه برد واجری برد باستصواب
سپس درافتد در پوستین خلق و بود　　گزنده همچو کلاب و درنده همچو ذئاب
دوم کسی که ز جراحی و کحالی و طب　　نه هیچ دیده معلم نه هیچ خوانده کتاب
بد کتریش قناعت نه بلکه از در جهل　　خدای طب شمرد خویش را چو اسکولاب
مبرز الحکما مبرز الاطبا نام　　بخویش بسته و فربه شده از این القاب
بشصت سالگی اندر بسان تازه عروس　　گهی بچهره سپیداب سوده گه سرخاب
سبالهاش بر آمیخته بکسماتیك　　بزیر بینی و بالای لب شده کژتاب
چنانکه انتروگایتف بزیر دو ویرگول　　بهیئت افقی بر فراز یک سیلاب
ز گالش و کروات و فکل تو پنداری　　برون زاست فرنگی شد آن فرنگ مآب
نهاده لوحی بالای در نوشته بآن　　مطب دکتر ریقو سلالة الانجاب
گرفته دیپلم طب از حسین بیك بیطار　　عمل نموده بسی در طویله نواب
براه مدرسه چندین هزار کفش بپای　　دریده است و بسر کفش خورده از طلاب
چنان مسلط و ماهر بعلم موسیقی　　که تار عمر کسانرا بدرد از مضراب
بود مؤذن مسجد گواه حکمت وی　　چنانکه هست شهود ثعالب از ارناب(۱)
نکرده فرق خراسان ز ماوراءالنهر　　همی نداند لحن مسیحی از رهاب(۲)

(۱) ارناب - خرگوشها　(۲) رهاب - یکی ازمقامات موسیقی

زیك اشاره بروزی هزار قبرستان | کند عمارت و آباد درجهان خراب
بغنچنار و بکارا ، شمندوفر، ورتوش(۱) | چو او نداند کس در ورق شمار و حساب
بجفت کردن ودزدیدن ورق ازبانك | مسلمست وبگیردهمی ز نرد کعاب
نگشته تابکنون کس برو حریف قمار | که ماهر آمده آن بدلعاب درالعاب
ولی نداند در دیده عنکبوت و عنب | زخوشه عنب و عنکبوت اسطرلاب
زنام جمله عقاقیر آنچه او آموخت | بنفشه است وسه پستان وخرفه وعناب
نه هضم کیلوس آرد تمیز از کیموس | نه آب لشك تواندشناخت از کشکاب(۲)
کند بجای اماله حجامت از مبطون | دهد بجای سقنقور بر علیل سداب
نداندایچ بسان حکیم خونابی(۳) | بجز گرفتن خون ازعروق ودادن آب
ازان قبل که بدولاب هیچ درمنه نیست | دهد درمنه بسی بر مریض در دولاب(٤)
همیشه گوید ایرانیان هنرمندند | ولی دریغ که ایران تهی است ازاسباب
بعهد رستم اگر بود چرخ خیاطی | ببخیه دوخته میگشت پهلوی سهراب
شنیده ام یکی از این گروه بی پروا | که بود بی خبرازهرعلوم وهر آداب
دوسال پیش بهمسایگیش مردی بود | که فقر و پیریش ازتن ربوده طاقت وتاب
دوگاو شیرده اندر سرای مسکین بود | زشیرشان بسرا داده رنك و روغن و آب
خوراك و پوشش مردان و کودکان و زنان | فراهم آمده زان شیر همچو شکرناب
بهرصباح ازان شیر صاف دکتررا | نواله دادی بادوغ ومسکه ودوشاب
نه دست مزد ازاو خواستی نه شیر بها | زآفرینش دل شاد داشت رخ شاداب
زاتفاق یکی روز خسته نتوانست | که شیر باقدح آرد فرازو مسکه بقاب
نماز شام ببازار دید دکتر را | گرفته ازسر بیمارسوی خانه شتاب

---

(۱) اسامی قمار ورق (۲) کشکاب ـ آش جو (۳) حکیم خونابی طبیب ـ رمان ژیل بلاس (٤) دولاب . در مصراع اول دهی است حوالی طهران ودر مصراع دوم مرضی است معروف

درود خواند و تواضع نمود و خدمت کرد　چو بندگانش بزد بوسه بر عنان و رکاب
چو چشم دکتر بی آبرو براو افتاد　بصد هزار عتابش همی نمود خطاب
که دی چرا نفرستادی آن وظیفه شیر　ز آشکار فکندی مرا به پیچ و بتاب
ببخش گفت که ازخانه داشتم غیبت　تو دانی آنکه نگهدار حجت است غیاب
چو این شنید بزد بانگ کای خبیث لئیم　مریض داده مرا وجه و شیر بد نایاب
چو شیر یافت نشد سیم خود زمن بگرفت　تو این ضرر زدیم ای پلید خانه خراب
بگفتش ای خرك آخر تو کیستی و چه‌ای　نه آخذی بنواصی نه مالکی برقاب
نه من خراج گذارم نه تو خراج ستان　نه تو زکوة ستانی نه مال من بنصاب
مگر که شیر مرا خود خریده‌ای بسلف　ویا من و تو بهم برشکسته‌ایم جناب(۱)
بگفت این و بتندی جدا شد از بر وی　تنی زدرد نزار و دلی زغصه کباب
برفت دکتر بی آبرو سحرگاهان　کجا که حافظ صحت نشسته با اصحاب
نشست و گفت هویدا شد است میکروبی　درون فضله گاوان بسان زهر مذاب
چو آن جراثیم اندر طویله برخیزند　شوند گرد بنیش و پر فراش و ذباب(۲)
زنیش پشه و پر مگس دود آن زهر　بخون آدمیان زانکه عرق شد جذاب
چو شد بخون کسی این بلای گوناگون　همیشه باشد رنجور و دردمند اعصاب
کنون باید درشهر ما نماند گاو　طویله شان هم باید شود خراب و یباب(۳)
وگرنه دردی برمردمان هجوم آرد　که ازعلاجش عاجز شوند اولو الالباب
چو این شنیدند اجزای حفظ صحه تمام　فرو شدند زفکرت بسان خر بخلاب
یکی نخواست ز گفتار او دلیل و سند　یکی نکرد بتحقیق آن سئوال و جواب
یکی نگفتش کین فضله تجربت کردی　ویا بذوق زبان چرب داری ای مرتاب
شدند خامش ازیرا که جاهلان بودند　زصدر تا بنعال وزباب تا محراب
پس از مشاوره کردند جمله پیشنهاد　سوی مقام وزارت بنامه و بکتاب

(۱) جناب - گرویستن　(۲) فراش - پروانه ها　(۳) یباب - خراب

کزان مقام بنظمیه حکم سخت رسد — که هرچه گاو بطهران برند در دولاب
چو ماجرا بمقام وزیر داخله رفت — نوشت حکم بنظمیه سخت در این باب
که گاوها را یکسره برون کنید از شهر — طویله شانهم سازید مستوی بتراب
شگرف واقعهٔ دیدم آنزمان که هنوز — مرا بود زغم گاو دار دیده پرآب
زشهر بیرون دیدم قطیع(۱) گاوان را — روانه همچو پلنگ از کنام و شیر از غاب
وداع کرده بر آخور روانه گشته بدشت — چو از جواذر و غزلان بمرغزار و سراب
زآه گاوان روح اپیس و برمایون(۲) — بخست وثور و ثریا شدند هر دو کباب
ایا خر خرف یاغی نعامی عیر(۳) — حدیث من بشنو نیک و نکته را دریاب
تو آن خری که ندانستهٔ و نشناسی — ترنجبین و عسل را از حنظل و حلباب(٤)
تو آن خری که ارسطو بود بنزد تو خر — توان خری که فلاطون بود به پیش تو گاب
خدای شاخ و دمت را بریده است از آن — ستیزه داری باذوالقرون والاذناب
خران زجور تو آزاد و گاو در آزار — دلیل جنسیت است این و نیست جای عتاب
از آن قبل شدهٔ خرپرست و گاوآزار — که خر نکوتر داند سپوز یا ایقاب
گمان بری که ز تخم خرمسیحستی — بارث یافتهٔ این شرافت از اصلاب
در این عقیده اگر سخت راسخی اینک — منت کنم براهین و با ادله مجاب
نخست آنکه حمار مسیح تخم نداشت — که بود ماده و زحمت ندیده از عزاب
بخوان صحایف توراة و صحف انگلیون — که شرح واقعه ثبت است اندرین دو کتاب
گرفتم آنکه زجدات وامهات توهست — بگو کدام خرت شد نیا کدامین باب
شرافت پسران است یکسر از پدران — بامهات نمانند هیچگه اعقاب
دوم بفرض محال ار قضیه راست بود — منم که چشمه نسل ترا کشم زیر آب

---

(۱) قطیع - گله گاو و گوسفند (۲) اپیس - رب النوع گاو . برمایون - گاوی که فریدون را شیر داد (۳) نعامی - منسوب بنعامه و کنایه از احمق . عیر - بفتح عین . خر

ببوق خود فکنم بادونفخ صورکنم — که یاد آوری از آیت فلا انساب
گرفتم اینکه بسرگین گاو زهری‌هست — بتر ززهری کافعی فشاند از انیاب
دراین معامله وجدان پاك می‌گوید — چرا پسندی براهل ده بلا وعذاب
مگر نه مردم رستاق بندگان حقند — چراکنیشان مسموم ای‌ستوده خباب
اگر براستی این گفتهٔ جوابم ده — وگر دروغ زنی نیست تکیه برکذاب
چنینه پیش‌نهاد ار دوباره پیش آری — روم که پیشنهادت بشویم از پیشاب
که شیرگاو بزهر کشنده تریاق است — ولی دهان ترا زهر قاتل‌است لعاب
چرا برای چه در پوستین گاو افتی — همی‌دری‌بتن بی گناه چرم واهاب(۱)
مگر ندیدی در هند هندوان برگاو — پرستش‌آرند ازروی صدق بهرثواب
مگر نه بینی زرتشتیان همی سازند — زضرع گاو گهی پادیاب وگه دستاب(۲)
مگر نرفته ای اندر فرنگ تابیزی — بریش وپشم خود ازفضله بقراطیاب
مگر ندانی تخم و بساز فضله گاو — همی‌بسوزدچون‌سیم ساده ازتیزاب
بجوی آب توروزی هزار لاشه سك — دراوفتاده واجزای آن‌سرشته‌درآب
بریزد آن‌آب‌اندر ترا بحوض‌سرای — وزان بیاری معجون وشربت وجلاب
دهی به‌بیمار آن‌زهروخودبنوشی‌ازانك — همت‌بجای‌طعامست وهم‌بجای‌شراب
ولی ز گاو که‌شیرش بزهر جاندارو — بودچوخون‌بشرائین‌وروح دراعصاب
زروی جهل بپرهیزی وکناره کنی — که‌خوش‌ترآیدت‌ازشیرگاوریم کلاب
خدای‌عز وجل روز حشر درپاداش — تراکشد بعقابین ازاین دوگونه عقاب
سرت بکوره حدادو کون بشاخ بقر — چنان دهدکه ندانی ره ایاب وذهاب
بشهرما نبود کس ز گاو مسکین تر — میان خیل بهایم درون جمع دواب
که ماده و نرشان خادمند مارا بل — زاولیای نعم بلکه بهترین ارباب
یکی زضرع دهد برگرسنگان‌سیری — یکی بضرع کند کام تشنگان سیراب

(۱) اهاب - پوست (۲) پادیاب - دعا . دستاب آب دست شوی

بروز کار جوانی کفیل‌حرفت ماست　　چو پیر گشت فتد زیر دشنه قصاب
بتر زقصاب این ظلمهای گونا گون　　که‌وارد است براین‌جانور بغیرحساب
خران بشهر خرامنده زیرجل‌سمور　　سگان‌خزیده وغلطیده درخزوسنجاب
ولیك گاو زبان‌بسته بی گنه گشته است　　برون‌زآخوروآواره درتلال‌وهضاب
بدان مثابه‌که هنگام نار استمطار　　بدمب گاوان آتش فروختند اعراب
بجای خورد گیاسبزه و نواله کنند　　چرا بدشتی‌بی‌آب وخالی ازاعشاب
توبامداد خوری تابشب زشب تاصبح　　بکار گادن پرداختی چوفحل ضراب
ولیك گاوزبان بسته روزو شب میرد　　درآرزوی شترخار وحسرت لبلاب
ایا نسیم سحرگه بحافظ الصحه　　سلام من برسان باتحیت و آداب
سپس بگوکه بجز نفی گاو از اینکشور　　چه کردهٔ که‌ترا این‌رسوم‌شد ایجاب
بجز زری که زجیب مسافران بکرج　　چه درذهاب گرفتی‌چه درطریق ایاب
چه کردی وچه‌نمودی کدام کارتو بود　　بدهرقابل قابل‌تحسین ولایق اعجاب
بجای اینهمه سیم وزری که ازدولت　　همی گرفتی وانباشتی بکیس وجراب
بجای‌آن همه‌صرف‌دوا ورسم طبیب　　که در ولایات آنراستانی و برکاب
پی سرایت منع و باز حد شمال　　چرا نه بستی‌سدی متین زراه‌صواب
چرا خرابی نانرا نپرسی از خباز　　چرا نظافت جورا نخواهی ازمیراب
بگاوزانی تاکی شتر چرانا خیز　　ببندد که و برگاونه رخوت وثیاب
نه روی‌خاك توانی باین‌شرافت زیست　　نه برسپهر توانی شدن باین اسباب

قصیده

هنگام مسافرت میرزاعلی‌اصغرخان صدراعظم

بشهر قم پس‌از تسطیح راه فرماید:

ایا نگار دل آویزو ترك شهر آشوب　　که‌هم ضیاءعیونی و هم حیوة قلوب
شنیده بودم ازبخردان و دانایان　　که‌تا گزیر زخوی‌بداست‌صورت‌خوب

وفا بجای نه آنرا که غمزه سرمست یمین بجای نه آنرا که پنجه مخضوب
نمونه ای زشعار تو باشد این گفتار حقیقتی زسلوك تو باشد این اسلوب
توان نبودی کم روز و شب بدی طالب من آن نبودم کت سال و مه بدم مطلوب
نگفتیم که تو چون وامقی و من عذرا نگفتمت که تو چون یوسفی و من یعقوب
کسی فروشد یوسف بدرهم معدود کسی فریبد عاشق بوعده عرقوب
بس است جور و جفا ای ستمگر طناز بس است نازو فریب ای پریرخ محبوب
مساز خشم و مکن تندی و مشو سرکش مباش سخت و مزن طعنه و مکن آشوب
سرود شادی ببرای و ساز مهر بساز نوای مستی برخوان و طبل عیش بکوب
باستین خود از آستانه گرد فشان بتار گیسوی خود صحن بارگاه بروب
که میر اعظم دستور معدلت گستر زری رسید سوی قم وذلك المطلوب
امین سلطان ابن امین سلطان آنك ستاره بار دش ازدست و مهر ومه زهبوب
نموده فخر بنام بلند او دانش چو آل ایوب ازنام نجم دین ایوب
هم او بکشور فضل و هنر خداوندانست هم او به لشکر جود و کرم بود یعسوب
بود کمالش فطری و دانشش ذاتی نه این به تعلیمستی نه آن دگر مکسوب
نه طبع او متهور نه قلب او خائف نه رای او متزلزل نه وعد او مکذوب
زسنك و چوب همی بشنوی بگوش احسنت اگر بخوانی مدحش همی بسنك و بچوب
خدایگانا ای آنکه زابر شمشیرت بخاك زهره مسکوئیان شود مسکوب(۱)
براطاعت تو خود اطاعت ابوین بود حرام که این واجبست و آن مندوب
تو راه طهران زی قم نمودهٔ مفتوح تو چتر احسان درملك کردهٔ منصوب
که دیده بود که صد میل راه دور و دراز کسی ببرداز گاه صبح تا بغروب
که دیده بود که کشتی روان شود بزمین که دیده بود ز آهن کند کسی مرکوب
که دیده بود که شمشاد و ارغوان روید زریشه و شجر خمط و گلبن از خروب(۲)

(۱) مسکوب ـ فرو ریخته . مسکوئیان ـ اهل مسکو . (۲) خمط ـ درخت تلخ وکشنده . خروب ـ درخت تلخ میوه .

که دیده بر اثر رود شور و وادی خشك　　زلال حیوان نوشد کسی بزرین کوب (۱)
که دیده بود بدین دلکشی قصور و بیوت　　که دیده بود بدینمحکمی حصون و دروب
تو آن سرافیلستی که بردی از خاطر　　گریوه ملك الموت راه پر آشوب
نعوذ بالله از آن ره که خار سم شکنش　　بچشم را کب درمیشد از سم مرکوب
به دره اش ننمودی گذر مسافر وهم　　که خاطرش نشدی برهزار فکر مشوب
وگر رقیب و عتید اندران گذشتندی　　زهول فرق نکردندی از ثواب ذنوب
وگر سلیمان درساحتش بساط افکند　　خروش مسنی الضر کشید چون ایوب
گوزن دروی لنك وعقاب دروی مات　　سپهر دروی تار و قمر درو محجوب
ستاره آنجا همچون زکال تیره و تار　　فرشته دروی مانند اهرمن منکوب
زخارهاش که از خاره همچو خرمابن　　کشیدسر تن وجان مسافران مصلوب
فروختندی مردم زتنگدستی وقحط　　دراین بیابان محبوب رابهای حبوب
زکار تود گر آن صحن نغز جان پرور　　که برنهادی و گشتی ز گرد کارمثوب
چنانچه شمس وقمر بر مناره اش شب وروز　　دومؤذنند بوقت طلوع و گاه غروب
یکی دعای تو خواند زبهترین هنجار　　یکی ثنای تو راند به خوشترین اسلوب

قطعه

امام محمد زکریا

محمد زکریا طبیب رازی را　　که فیلسوف عجم بود و اوستاد عرب
بفن فلسفه وطب وکیمیا و نجوم　　حساب وهندسه موسیقی وفنون ادب
چنان یگانه شمردند فاضلان جهانش　　که جمله گوشبندندی چو او گشودی لب
همار همچو شهانش گروهی از پس و پیش　　روانه بد چو زمدرس شتافتی بمطب
چنان بکار پزشکی خبیر وحاذق بود　　که شد زهیبت او لرزه در مفاصل تب
ده ودو نامه در آن فن بنشت کز تدبیر　　زصفر فضه توان کردن از نحاس ذهب
همی فکند بحکم نجوم واسطرلاب　　زآفتاب بدریای آسمان مرکب

(۱) کوب ـ کوزه بیدسته یابی‌لوله .

چنین یگانه که دادند اهل علم اورا فرید عصر وخداوندکار دهر لقب
روانه گشت روانش بسال سیصد و بیست بشاخسار جنان درجوار رحمت رب
شنیده ام که بپایان عمرش ازپیری بدیده روز فروزنده تیره گشت چو شب
گزیده قرن ورقیب معاصرش (کعبی) که بوده یار وی اندر سرا و درمکتب
بطنز و طعنه بدو گفت ای یگانه حکیم مرا زکار تو باشد بروزگار عجب
سه علم راشدهٔ مدعی ودراین سه خبر نباشدت ازریشه وفنون وشعب
نخست دعوی اکسیر وکیمیا داری کنز آنت بهره نبینم بهیچ روی وسبب
برای ده درم از مهر زن بزندانت گشوده شده در اندوه و بسته باب طرب
برآمد از جگرت شور و تلخکام شدی زترشروئی آن نوعروس شیرین لب
دوم تو گوئی هستم طبیب وخسته شدت سر ازصداع ودوچشم ازنزول وتن زجرب
کجا مفاصل واعصاب خلق چاره کند کسیکه ریخته در دشمفصل است وعصب
سوم بدعوی گوئی منم ستاره شناش چرا بفال تومسعود نیست یك کوکب
همیشه شمس قصدتو گشته یار زحل همارهٔ ماه برغم تو خفته درعقرب
حکیم باهنر ازطعن آنحریف ظریف غریق بحر الم شدحریق نار غضب
بگفتمت اینهمه دانم ولیك بختم نیست چو بخت نیست فزونی زمعرفت مطلب
که گر زاطلس گردون قصب کند بدبخت زماهتاب درافتد شرارهاش بقصب
چو پرسی ازحسب بختیار و زنسبش که آسمان حسبش گشت و آفتا بنسب

قطعه

بتاریخ چهارشنبه سوم جمادی الاولی ۱۳۲٦
درانجمن میثاق فراهان انشاء گردید
براثر مظالم محمدعلی میرزا

ای نگهبانان آیین ای دلیران درحروب ای مدیران جراید ای خطیبان درخطوب
ای حواریون احمد ای هوا خواهان حق ای بزرگان قبائل ای رئیسان شعوب
ای علمداران امت ای نوامیس خرد ای خداوندان فکرت ای جواسیس قلوب

قدرت مارا چرا کاهیده **قلاب القدر** / پرده مارا چرا دریده **ستار العیوب**
آسمان در شهر ما پتیاره بارد بر زمین / آفتاب ازشرق ما آورده روی اندر غروب
پای ما لنگ است وره باریک ووادی هولناک / ابر تاریک ازشمال وموج طوفان ازجنوب
سیلی اخوان ودشنام پدر بس نی که گشت / این تن نالان هدف برتوپهای خاره کوب
راعی ما گله ما را بدست گرگ داد / ساقی ما باده ما را بسم دارد مشوب
پاسبان ماره دزدان بخان ما گشاد / نوش برما نیش شد یار طروب آمد غضوب
ایکه خاک خویش را چون ریش خود دادی بباد / بردر دشمن شدی بانوک مژگان خاکروب
خون فرزندان خود کردی بجام دشمنان / این گنه را کی ببخشد فضل **غفار الذنوب**
غمخورت خوارت (۱) کند بنشین وتن برمرگ ده / بنده ات بندت نهد برخیزو سربرسنگ کوب
ای بزرگان درپس این ابرهای تیره چیست / کس نیارد درک آن جز علم **علام الغیوب**
ایکه داری درد دین را جفت باعشق وطن / دست ازشادی بشوی وخانه زآزادی بروب
جان فداکن بی تحاشی کز شرف یابی نوال / سربکف نه بی محابا تاز حق گردی مثوب
یاغیاث المستغیثین یااله العالمین / **یاامان الخائفین ایفرد کشاف الکروب**
ناله اخوان میثاق فراهان را نمای / با اثر در گوش این جمع ازقشور و ازلبوب

قطعه

شنیدم کودکی گفتا بهمشاگرد خود یارب / بمیرد این معلم کز جفایش جان ما برلب
بگفتش سودنی زین کار زیرا دیگری آید / بجایش گرفرج خواهی بگو ایکاشکی امشب
شکستی تخته تعلیم و بابا رفتی از دنیا / برافتادی الف تاباء وویران گشتی این مکتب
فرو شو لوح قانون تانخواند مرترا قاضی / مکن انگشت درسوراخ وراحت باش ازعقرب
مرو درزیر بار عقل و ازتکلیف فارغ زی / برآور بیخ صفرا تانفرساید تنت از تب
کجا دیوان ودیوانی است ازدیوان مگردان رخ / کجا قانون وقانونی است بیقانون مجنبان لب

این دو بیت درمقدمه طبع شاهنامه امیر بهادر جنگ نوشته شده

جانش بروی شاه بود تشنه نی بر آب / چشمش زمهر شاه کشد سرمه نی زخواب
گردد بگرد شاه چه درکاخ وچه بدشت / چون مه بگرد خاک وزمین گرد آفتاب

(۱) نسخه بدل ـ چاکرت چاکت زند .

حرف تاء

قصیده

پس از بمباردمان مجلس شورای ملی و کشته شدن سید جمال واعظ اصفهانی در همدان و سایر آزادی خواهان بزندان طهران درنکوهش محمدعلی میرزا فرماید ودرطی این قصیده انقراض سلطنت قاجاریه وپیدایش دولت پهلوی را خبر داده است

امروز که حق راپی مشروطه قیام است　　برشاه محمدعلی از عدل پیام است
کایشه بزمینت زند این توسن دولت　　کامروز بزیر تو روان گشته ورام است
این طبل زدن زیر گلیمت نکند سود　　چون طشت تو بشکسته وافتاده زبام است
نام تو بیالوده تواریخ شهان را　　هرچند که نت ننك ونه ناموس ونه نام است
تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم　　جان درهیجانست و گه کشف لثام است
والا پدرت داد همی کرد و تو بیداد　　اینجا کنه وجرم تو بر گردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار　　برمایه بیدادو ستم هیچ دوام است
پنداشتی از احمد وفضل‌الله نوری　　کانخواجه وزیر تشده وین شیخ امام است
کارتو تمام است وندانی که ازآن روز　　شاهی تو ودولت وملك تو تمام است
لعنت بچنین صدر که دایم زپی آن　　گه اعظم وگه سلطنت وگاه انام است
هشدار که صیاد قضامی می نشناسد　　دستور که وشه که وشهزاده کدام است
آن باده که درجام کسان ریختی ایشاه　　ساقیت برافشانده سرانجام بجام است
وان زهر که درکام جهان کردهٔ از قهر　　دور فلکت ریخته ناکام بکام است
وان شعله که ازتوپ تو افتاد بمجلس　　زودا که برافروخته أت دربخیام است
گفتار مرا یافه مپندار که ازصدق　　گفتارمن ایشاه چو گفتار جذام است(۱)
این نکبت وذلت که فراز آمده اینك　　در پایه تخت تو زادبار پیام است

(۱) جذام ـ مرض معروف کشنده .

زاغان چو ابابیل بر آیند ز بالا   تو ابرهه و معبد ما بیت حرام است
یاران تو حجاج و حصین بن نمیرند   وآن مردم مرادیکه هوا خواه قطامست(۱)
اززخم تو خون درجگر شیر خدا شد   وز تیر تو آذر بدل خیر انام است
اخگر زدم توپ تو درمسجد ومجلس   فریاد زبیداد تو دررکن ومقام است
روز عقلا ازستم وجورتو تار است   صبح سعدا ازطمع وحرص تو شام است
ازمال فقیرانت درگنج زر و سیم   وزخون شهیدانت درجام مدام است
درجاملی وراتبه(۲) فرمان تو مخصوص   درکشتن و بردار زدن حکم تو عام است
سی روز اگر روزه بود فرض دراسلام   روز وشب ما ازتو چو ایام صیام است
فرزند نبی را کشی آنگاه نشینی   برتخت که عید نبی وروزسلام است
سربازتو درشهر بغارت شده مشغول   سرهنك تو پندارد کاین شرط نظام است
اندر پی زخمی که زدی بردل ابرار   شمشیر خدارا رك جان تو نیام است
هی هی جبلی قم قم وقم قم که ازین فتح   شاهی بتو ختم آمد و دولت بختام است(۳)
گویند که اندر پی وام است شهنشه   مانده این قصه تو دانی که کدام است
ترکی که ز گرمابه برون آمده سرخوش   مست است و برهنه تن و اندر پی وام است
گروام ستاند ز کس این ترك بناچار   برخواجه بازرگان عبد است وغلام است
تنخواهی ووامی که زبیگانه ستانی   تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است
درگردن شیر نر وام است چو زنجیر   واندر دهن مارسیه وام لگام است
هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا   چون کبك بپرواز وچو آهو بخرام است
ازتخت تو تاتخته تابوت دوانگشت   وزکاخ تو تاخاك مذلت دوسه گام است
دیك طمع وحرصت ازین آتش بیداد   پخته نشود هیچ که سودای تو خام است
نه عهد تو عهد ونه یمین تو یمین است   نه قول تو قول ونه کلام تو کلام است

---

(۱) مراد ابن ملجم مرادیست که بهوا خواهی قطامه علی علیه السلام را شهید ساخت .
(۲) جامگی وراتبه ـ ماهواره چاکران و خدم . (۳) دراین بیت بختام دولت قاجاریه اشارت فرموده است .

ازخلف یمین گشت مسلم که دراسلام　　خون توحلال است ونژاد توحرام است
اطوارتو آثار جنون است وسفاه است　　افکار توپندارصداع است وزکام است
این تاجوری نیستکه در دست و دریغست　　اینپادشهی نیستکه مرك است وجذام است
این افسرو اورنك کیان است مپندار　　کزبهر تومیراث زاجداد کرام است
ارث پدرت زنك وجهاز شتران بود　　نه تاج ونه اورنك ونه اسب ونه ستام است
ایکودك ازاین بستان بگذر که گذشته است　　ایام رضاع تو و هنگام فطام است
وی دزد ازین خانه بدرشو که خداوند　　بیدارو نگهبان سرا برسر بام است
از ناوك او گروهی از ناله مظلوم　　زنهار نیابی که جگر دوز سهام است
بگذارسنانرا که دم تیغ توکند است　　بسپارعنان را که سمندتوجمام(۱)است
ازتخت فرودآی وبنه تاج وفروخسب　　با آنکه پس ازمیم یکی جیم ودو لامست(۲)
بنگر بسوی نور مساوات که ستار　　زدچاك برآنپرده که سرپوش ظلام است
زاد بار باقبال (۳) تو آنشد بصفاهان　　کش خون دل و دیده شرابست وطعام است
صمصام بفرق تو و ضرغام بقصدت　　آن صارم برنده واین شیر کنام است
ازکشتن سردار یقین کن که ازین پس　　قاطع بمیان تو واین قوم حسام است
این صیحه حق است نه فریاد خلایق　　سودای خواص است نه غوغای عوام است
این خاك پرازخون ملوك است وسلاطین　　این دشت همه گورصدوراست وعظام است
دشتی که بهر دستی ازآن خون سیاوش　　آمیخته بامغز جگر گوشه سام است
اکنون همه مأوای سباعست ووحوش است　　اینك همه بنگاه هوام است وسوام است
باغ ارم آرامگه دیو و شیاطین　　فردوس چراگاه گروهی دد ودام است
تاچند بفرمان لیاهوف درین شهر　　بام ودر ما سخره مشتی زلئام است

(۱) جمام ـ اسبی که ازکار افتاده باشد. (۲) اشاره است بمجلل نام مستبد مشهور. (۳) اشاره است بحمله صمصام السلطنه وضرغام السلطنه بختیاری باصفهان وفراری شدن اقبال‌الدوله کاشی.

سیلی خور سیلاخوریانیم و چونالیم ... در گوش تو داد دل ما سجع حمام است
ما برمثل آل محمد شده مقهور ... تو همچو یزیدستی و این شهر چو شام است
سالار سپاه تو امیری است بهادر ... کش جای خر دیشک خر اندر بمشام است
(سعدی) که زبن سعد دو صد پایه شقی تر (۱) در خارجه از حکم تو دستور مهام است
این هردو بکام دل خود کار گذارند ... بیچاره تو پنداری گردونت بکام است
با نظم تر از ملك تو داهومه و سودان ... با عقل تر از شخص تو سلطان سیام است
از تو دل این خلق رمیده است ولیکن ... شاهان جهان را بدل خلق مقام است
این تخم عزازیل که از مادر خاقان ... روئیده درین ملك بهر برزن و بام است
یارب عجبستم که چرا مانده مگر خود ... سرسام و جنون در سر ذریه سام است

﴿ قصیده ﴾

﴿ هنگامیکه از ریاست صلحیه ساوجبلاغ معزول و درطهران ﴾ ﴿ دوچار مظالم مدیران عدلیه شده در انتقاد اوضاع و ﴾ ﴿ اشخاص عدلیه وقت فرماید ﴾

فضا و ساحت عدلیه یارب از چپ و راست ... تهی ز مردم دیندار و دین پرست چراست
بنای کژ نشود راست گفته‌اند ولیك ... بدست کژ منشان این بنای کژ شده راست
هزار خانه بر انداخت این اساس و شگفت ... که سالیان دراز اندرین زمانه بجاست
ستون داد بر آورد و سقف عدل بریخت ... هنوز سقفش ستوار و استنش برپاست
فتاده برقی درخرمن زمانه از آن ... که دود و سوز پدیداست و شعله ناپیداست
بچاه ویل همی ماند این سرا که در آن ... هرآنکه افتد در خانمانش واویلاست
زبسکه خولی و شمر و سنان در آن بینی ... صباح نوروز آنجا چو شام عاشوراست
زقول زور شود زورمند زار و زبون ... نه شهر زور بدینسان تباه و نه زوراست (۲)
خورند خون فقیران درند رخت غریب ... که سلك عدوی غریبست و دشمن فقراست

(۱) اشاره بسعدالدوله است که آنوقت وزیر خارجه بوده .
(۲) زور - شهرخرابی است نزدیك کوفه . زوراء - بغداد

بسان مجلس شوری زهر نژاد دو گروه / یکی بدست(۲) قضا اندر آن خراب فضاست
درد زنغمه سرناچیانشان رگ جان / که نفخ صور سرودی ز بانگ اینسرناست
همی بسر قد دینار تا بدامن حشر / کسیکه متهم از جرم سرفه بی جاست
پی حصول مآرب که پا نهند براه / همی تو گوئی سیل العرم بشهر سباست
کرا شناسند این ملحدان زبدبختی / سرش بدار و جگر خسته هستیش یغماست
هرانکه دمب خریرا گرفت و گشت سوار / فتادهٔ ازخرو درفکر جستن خر ماست
همی نگویند این شام را زپی سحری است / همی ندانند این روز را زپی فرداست
بکاسه لیس خبر ده که درمحاکم عدل / زسنگ ظلم شکسته تغار وریخته ماست
شدم بجانب دار القضا که تابینم / چگونه حکم کند آنکه بر سریر قضاست
زاتفاق گذارم دران مکان افتاد / که روبروی مقام وزیر دربالاست
دری بدیدم ولوحی بر آن بخط جلی / نوشته بود که کابینه وزیر اینجاست
شنیده بودم از اهل لغت که کابینه / باصطلاح وزبان فرنگ بیت خلاست
دگر شنیده بدم من که مجلس شوری / برای دیوان کابینه تمیز آراست
پس ازمطابقه گفتم که این مبال تمیز / فراخور خردو ذوق هیئت وزراست
از آن قبل که همی قدر وقت بشناسد / مبال زیر سر آرد وزیر بس داناست
درآن بباید میزاب میز کرد روان / که میز در بن کابینه تمیز رواست
ازیدر آمدم آنجا درون و دیدم باز / بپشت میز گروهی نشسته ازچپ وراست
سبالها زدوسو برگذشته ازبن گوش / دوچشمشان نگران گه به پیش و گه بقفاست
یکی بر . . مشغول ویک بشا . . / یکی بغوطه دران منجلاب ویک بشناست
رئیس ایشان مردی بنام عیسی بود / که پوستش همه کیمخت شد دل ازخاراست
چو مرغ عیسی بانور آفتاب عدو / چو مارموسی کمتر شکارش اژدرهاست
بسنگ موسی ماند که تیغ را ساید / ولی چورفت بکابیه سنگ استنجاست

(۲) دست قضا ـ مسند قضا

مرا زدیدن آن مرد حال درهم شد ... چنانکه هیچ ندانستم از کجا بکجاست
فتاد از کفم ابریق و بند تکمه گسست ... دلم طپید و رخم زرد گشت و روحم کاست
بسی دمیدم برخویش آیة الکرسی ... بنا گهان یکی ازروی صندلی برخاست
بخشم گفت چه خواهی در اینسرا؟ گفتم ... مرا ببخش تو دانی غریب ناییناست
بقصد میز در اینجا شدم ندانستم ... که میز خانه اصحاب دفتر و انشاست
بگفتم این واز اینجا دوان دوان رفتم ... سوی محاکم دیگر که درمیان سراست
بهر کناره ز دیوان جماعتی دیدم ... یکی نشسته یکی ایستاده بر سر پاست
دو نیزه هریکرا شاخ و هفت قبضه سبال ... سه شبر یال و دو گز دمب و ده ارش بالاست
چو طاق بینی بینی بر ویشان گوئی ... فراز کوه میان طاق گنبد کسراست
نشسته هریک برمسندی که پنداری ... پلنگ در کهسار و نهنگ در دریاست
یکی سیاه بدیدم به پشت میز اندر ... همی تو گفتی خاقان چین و خان ختاست
تنی سه چار دراطرافش ازابالسه بود ... چنان درنده که در بیشه شیر افریقاست
سئوال کردم از خادمی که اینکس کیست ... چه کاره باشد و این محفل از کیان آراست
جواب داد که این مدعی العموم بود ... کسان که بینی درمحضرش صف و کلاست
یکی ظریف بعمامه و یکی به فکل ... یکی فزون بدرازی و دیگر از پهناست
بنزد هریک حجاج چون انوشروان ... به پیش هریک یابو ابوعلی سیناست
بویژه مفخر گودر زیان جمال قمی ... که درشقاوت جمال سیدالشهداست
بپای گیوه تلاپو کند ولی ز امساك ... بپای گیوه و کفشش هنوز تا برتاست
هنوز از دهنش بوی قنبید(۱) آید ... هنوز چرب سبالش ز روغن حلواست
زبسکه بانجبای زمانه دارد کین ... سزای لعنت و نفرین خمسة النجباست
زبان زیرین اندر دهان زیرینش ... زبس رود زقفا چون گل زبان بقفاست
جمال و سید اندر عدد اگرچه یکی است چو جمع کردی اینهر دو حمق از آنپیداست

(۱) قنبید ـ نوعی از کلم که بفارسی قمریت یا قمرید میگویند .

گذشتم از در مقصورهٔ گمان کردم　　مقام و خانقه بلعم بن باعور است
نشسته‌دیدم‌دیوی که‌هر که‌دیدش گفت　　وکیل‌بلعم و نایب مناب برصیصاست
رخش‌میانه دستار سبز و ریش سیاه　　بسان ابرسیه درمیان ارض‌وسماست
به‌پیش رویش مازندرانی اهرمنی　　نشسته بادم جانکاه نطق‌دل فرساست
چنانکه دیوی بااهرمن برای شکار　　بقول‌عامه‌پی‌بندوبست وجفت‌وجلاست
چونام این دو بپرسیدم از یکی گفتا　　نخست‌منکر روز جزا رئیس‌جزاست
شریف زاده نرغول ماده آنکه بنام　　شریفزاده‌بدا کنون‌شریف برعلماست
دوم لیدی‌ازاولاد بیدو اولاداست(۱)　　که‌نه بچهره‌وراشرم‌ونه بدیده حیاست
شنیده بودم دجال را خری باشد　　که‌پیروانرا سرگین‌او به ازخرماست
نهیق‌آن خروآواز تیزش ازبم وزیر　　بگوش‌آنان چون‌نغمه هزار آواست
کنون بدیدم دجال اسپهانی را　　به‌پشت‌آن خرمازندرانی آمده راست
بجای آنکه زسرگین او کند خرما　　دهد بخلق‌وبهریک‌بگویداین‌خرماست
بدست‌خویش‌زپشکش‌همی‌فشاندمشک　　بریش‌خویش‌وبویدکه عنبرساراست
یکی‌نگاشت بدوکان فلان بدختر تاك　　قرینه گشته‌ومست از سلاله صهباست
چوخواندنامه‌بگفتاکه‌وطی‌دختربکر　　هرآنکه کردسزاوارزجم وحدزناست
بحکم محکمه بایست سنکسارش کرد　　که‌حکم محکمه نایب‌مناب‌حکم خداست
کسیکه باده نداند زماده بکر ازتاك　　نه‌راست‌ازکژ‌سازدجدا نه کژ‌ازراست
چگونه داند کار محاکمت پرداخت　　چسان تواندگلزار معدلت پیراست
پی‌حنوط‌وکفنشو که‌مرده‌شودرزی‌است　　بسیچ گور ولحدکن که قبر کن بناست
مناخ ورطه مرك است کاروانی را　　که‌بوم قافله سالاروجغد راهنماست
بقصر دیگر دیدم جماعتی بردیف　　نشسته‌اندو سخنشان سراسرازیاساست
بصدر محفل برصندلی کرانجانی　　چنانکه دربر کهسار صخره صماست

---

(۱) بید واولاد — نام دو دیو مازندرانیست‌که بدست رستم‌کشته شدند

سؤال کردم کاینجا کجاو بهر چه کار ؟ مقام تاجرو درویش وسید وملاست
یکی بگفت که اینجاست کارگاه تمیز درایمقام بد ازنیك وشر زخیر جداست
طویله شتران‌است وداغ گاه خران چگونه داغی داغی که آخرینه دواست
محاکمات در این صفه منتهی گردد چومنتهی‌شدفی‌الفور لازم‌الاجراست
رئیس آنان مردی‌است بی‌نشان گرچه نشان مجرم پیدا زجبهه و سیماست
. . . زاده بینور بیفروغش دان که‌هم‌بمغرز کام‌است‌وهم بملك . . .
دوعضو عامل آنجا دونائبان رئیس که‌یك‌زسمت‌چپ‌آمدد گر زجانب‌راست
نخست دان . . . . دوم جناب آقامیرزاافضلعلی آقاست
یکایك ازپی ابرام ونقض درجهدند یکی بکارگره زن یکی طلسم‌گشاست
یکی‌برید ویکی دوخت دیگری‌پوشید یکی‌نمود ویکی ساخت آن‌دگرپیراست
بدست‌ایشان قانون چوآهنی‌کش‌موم نموددواو سازندهرچه‌دلشان‌خواست
زنقض‌عهد وز ابرام بی‌نهایتشان ستمزده متردد میان خوف‌ورجاست
بهر که‌مینگری‌یك زدیگری بتراست حصان اشهب خالوی بغله شهباست
همه ز قطع عطا قاضی‌سدوم(۱)ولیك عطاچوواصل گردیدواصل بن‌عطاست
اگر ندیدی یك‌جرم‌را دو گونه‌جزا وگرشنیدی یکبام را دو گونه هواست
ببین دراینجاهم امتزاج‌خیروشراست زلطف‌قانون‌هم‌اختلاط‌صیف وشتاست
بجای دیگر دیدم جماعتی آرام گزیده‌اندوازایشان‌بهرطرف‌غوغاست
چونیك درنگرستم برویشان دیدم یکی‌جهود ویکی گبرودیگری ترساست
یکی بدیوار اندر چوریسمان بازان یکی بسقف‌سرا همچوآسمان پیماست
زخادمی که دران باره‌بود پرسیدم که‌اینکجاورئیسش که‌؟چندتنش‌اعضاست
جواب گفت چه گویم که‌اندرین‌مجلس درآسمان‌زرمین‌برخروش‌وا‌اسفاست

(۱) سدوم – شهریست نزدیك‌حمص . واصل بن‌عطا – خطیب‌ومتکلم‌بی‌نظیری‌بوده

کجا مشاوره عالی است و تـأسیسش خلاف حضرت حق جل شأنه وعلاست
کسیکه صبحدم آنجا قدم نهد بی شک زخانمانش شبانگه بلند بانک عزاست
ریاستش بوزیر است ایک تشکلش گـه لزوم مرکب زهیئت رؤساست
بگـفتم این رؤسا کیستند واین تشکیل بی چه کارو بگیتی چه سود ازاینسو داست
بگفت این رؤسا آن گروه بیشرفند که هریکیشان اصل جذام وتخم وباست
شعارشان همه بیدینی است وبی شرفی وظیفه غارت اموال خلق وسفک دماست
بمکر ودستان هریک مجاهری بقمار بسلب وغارت هریک مجاهدی بغزاست
بچوب موسی مانند کاژدها گردد برای فرعون اما برشعیب عصاست

قصیده

این قصیده را درماه ربیع الثانی سنه ۱۳۱۳ که خداوندم امیر نظام
ایده الله تعالی در (مرادآباد) یکفرسخی کرمانشاهان مهمان
جناب مستطاب آقا اسدالله امام جمعه بودند برحسب
امر مبارك ایشان مرتجلا ساخته و درمحضر
انشاد کردم :

باغ پیروزوچمن بدرام است(۱) یار درمجلس ومی درجام است
فـال فرخنـده و گیتی بمراد بخت بیدار و جهان برکام است
اختر میمون مارا یار است توسن گردون ما را رام است
امن و راحت را اینك گاه است عیش وعشرت رانك هنگام است
کـه خداوند اجل میر نظـام میهمـان عضدالاسلام است
و ز پی خدمت میر انـدر بزم آسمان در شمر خـدام است
باد از خاك رهش گـلبیز است باده از شوق لبش گـلفام است
تاك چون شاهد زرین پوش است جوی چون دلبر سیم اندام است

(۱) بدرام - خرم وخوش

سیب مانند کف بر جیس است　　نـار همرنـك رخ بهرام است
چون زمرد بدل سنك درون　　مغزها در شکم بادام است
راست پنـداری بـادام دو مغز　　دو بچه در شکم یکمام است
بط درون شط با رخت سپید　　همچو حاجی بـگه احرام است
بـاذان آیـد قمری بر سرو　　همچنان مؤذن کاندر بام است
لوحش الله کـه از دست امیـر　　ابر را مخزن گوهر وام است
بـارك الله کـه میرم گـه رزم　　دریکی بیشه دوصد ضرغام است
داورا میـرا الله الـحمد　　کـه بد اندیش تو روزش شام است
حـرز اقبـال ترا بر بـازو　　سکـه بخت ترا بر نـام است
کلك تو طوطی شکر شکن است　　رمح تو ماهی بحر آشام است
آن یـکی چون قلم بن مقله　　آن یکی چون علم رهام است
چشم تقدیرت بر فرمان است　　گوش گردونت بر پیغـام است
قهر تو خرمن جان‌را شرر است　　مهر تو کردن دل‌را رام است
در معارك رخ تو عبـاس است　　در شدایـد لب تـو بسام است
مـاه تـابانت در رخسار است　　ابر آبـانت دراکمام است(۱)
دشمنت زشت ترا ز ابلیس است　　حاسدت خوار ترا ز بلعام است
از لبت هرچـه تراود مطبـوع　　گر همه لطف وگر دشنام است
هر سری کو ز کمندت بجهد　　مبتـلای ورم سر سام است
تو ز اسرار کسان بـاخبری　　راست گویم ز حقت الهام است
چون بجنبی تو بجنبد گـردون　　چون بیـارامی خاك آرام است
بمراد آبـاد اینك سفرت　　همچوشیری است که‌در آجام است
میز بـان تـو امام بن امـام　　کرمش وافرو جودش عام است

(۱) اکمام ـ آستین ها

اسدالملة و الدین آنکو　　اسداللهش فرخ نام است
لقبش خواجه امام است ولی　　کنیتش نیز ابوالایتام است
رمز ها را لب او کشاف است　　رزقها را کف وی قسام است
گاه بخشش کف او قاموس است　　وقت جنبش دل اوطمطام است(۱)
باز گسترد یکی خوان شگرف　　که در از ایش پانصد گام است
مرغ و ماهی را بر سفره وی　　هر شبانروز صلای عام است
بطفیل میر این خواجه مگر　　خلق را جمله پی اطعام است
صحنها چیده که از غیرتشان　　چهره شمس نهاری شام است
لوتها پخته که با لذتشان　　خورش دیگ معانی خام است
تا که در گیتی تکرار و مرور　　در شهور اندر ودر اعوام است
میر را بینم در باغ مراد　　تاابد شاد وخوش وپدرام است

بتاریخ شب پنجشنبه شهر رمضان‌المبارك ۱۳۱٤ در دارالخلافه طهران ثبت‌شد راقمه ناظمه صادق‌الحسینی ادیب‌الممالك .

قصیده

بسم‌الله الرحمن الرحیم

هذا ما انشانها فی یوم السادس من شهر صفر الخیر سنه ۱۳۱۲
وهو یوم متبرك بمولد سلطان السلاطین وخاقان الخواقین
ملك‌الملوك وظل‌الله فی‌الارضین ناصرالدین شاه قاجار
خلدالله ملکه و دولته مهنئاً بهاالامیر الاعظم
ایده الله تعالی

گویند فریدون‌چو شدش‌کار جهان راست　　آهنك طرب کرد و بکف ساغر می‌خواست
با ناز بکاخ آمد و بر تخت فرا شد　　باکبردرایوان شد وبرمسند بنشاست(۲)
برخواند امیران را هرجا زکه و مه　　بنشاند وزیران را هرسو زچپ وراست

(۱) طمطام ـ وسط دریا　(۲) بنشاست ـ بنشست

آن رسم کز او مانده بجاوید پاداشت — وآن جشن که آنرا سده خوانند بیاراست
آیین برافروختن آتش بنهاد — وین نغز خوش آیین هم ازآنروز ابرجاست
اینها همه خواندیم بهرنامه ازآنجاك — درهامش ومتن سیر این راز هویداست
وآنگاه بافسانه شمردیم سراسر — کانراکه بگوش آمده درچشم نه پیداست
دانا ندهد گوش بافسانه و تاریخ — کافسانه لغز باشد و تاریخ معماست
گرشاه فریدون بجهان بود و همی دید — این جشن فروزنده بدینگونه که برپاست
جشن سده نگرفتی و نفروختی آذر — کافروختن شمع بر مهر نه زیباست
جشن سده را حقا دانی که بدین جشن — فرقی است که پیدا ز ثری تا بثریاست
کان جشن ز بنیاد فریدون مهین بود — وین جشن بمیلاد ملك ناصر دین خاست
خود نیك تأمل کن واین نکته نکو سنج — درحاشیت ومتنش بنگر زچپ و راست
جشن سده وشاه فریدون بر این جشن — واین شاه همایون چو یکی جو بر دریاست
کافریدون پرورده دهقان بچکان بود — وین شاه بحمدالله پرورده آباست
پاکیزه نهاد است وهم ازپاکی نطرت — فرخنده نژاد آمده تا آدم و حواست
آن معجزه شرع محمد (٤) که بدستش — از خامه و شمشیر عصا وید بیضاست
گوشش سخن شرع نیوشد نه چو پرویز — گرم غزل باربد و چنك نکیساست
هرجا که کند روی قلاووز (۱) سپاهش — تأیید خداوند تبارك و تعالی است
با عارض رخشنده و بالای تناور — با دست قوی پنجه و بازوی تواناست
دو بنده درگاهش جمشید و فریدون — دوخادم خرگاهش اسکندر و داراست
تارایت انصاف فرو کوفت ز بیداد — درملك نشانی است که درقاف ز عنقاست
نه دوست ازاو رنجه نه بدخواه که فضائش — با این بمروت شد و با آن بمداراست
صد شکر که برناست شهنشاه و یکبار — گیتی همه از فر شهنشاهی برناست
در دولت او آتش هر فتنه خموشد — ورخود بمثل واقعه داحس وغبراست(۲)
حق آب گواراش چشاناد بجاوید — زیراکه بکام همه زو آب گواراست
تاسایه این شه بسر کشوریان است — هم عیش مهیاشان هم نقل مهناست

(۱) قلاووز - طلایه لشگر
(۲) داحس وغبرا - دو اسبند که برسر گروبستن ومسابقه انها چهل سال درعرب جنك بود

وین کشوریان شاه پرستند که و مه کز پرتو شه چشم جهان بینشان بیناست
این شکر بتها نتوانند که این ملك فضل ملك از تربیت خواجه بیاراست
سالار عدوبند و خداوند هنرمند کاندر همه فن با هنرو زیرك ودanاست
مردان همه همسنك خزف او همه گوهر میران همه همرنك پلاس او همه دیباست
چون آب شود از دم لطفش تف دوزخ چون موم همی در دم تیغش دلخاراست
از سطوت او خوشد اگر قلزم ذخار وز هیبت او توفد اگر صخره صماست
دریاست همی دست وداش راست ولیکن از دست وداش شورو فغان دردل دریاست
پروا کند از بردن مال دگران لیك از دادن مالش بکسان هیچ نه پرواست
در هر فن و هرکار همانند سپهرست جز آنکه نفرماید و نتیوشد جز راست
چون او بجهان میرکه دید وکه شنیده است چون او بهنر مردکجا زادوکجا خاست
میرا چو ز اقبال تو امروز به از دی هم بر تو ز امروز همیون تر فرداست
خواهم تو بمانی بجهان خرم و جاوید پاینده همی تاکه جهان دایم بر پاست

تحریراً فی منجیل من طریق قزوین الی رشت لثلث مراحل
فی الیلة الاحد لخمس خلون من شهر ربیع الثانی ۱۳۱۲ .
وانا العبد محمد صادق الحسینی امیر الشعراء

قصیده

بمناسبت جنگ روس و ژاپن و غلبه ژاپون در تهییج ایرانیان فرماید

غرض زانجمن واجتماع جمع قواست چرا که قطره چو شد متصل بهم دریاست
زقطره هیچ نیاید ولی چه دریا گشت هر انچه نفع تصور کنی دراو کنجاست
زقطره دیده نگردیده هیچ جنبش موج که موج جنبشمخصوص بحر طوفانزاست
ز قطره ماهی پیدا نمی‌شود هرگز محیط باشد کزوی نهنگ خواهد خاست
به قطره کشتی هرگز نمیتوان راندن چرا که اورانی گودی است ونی پهناست
ز گندمی نتوان پخت نان وجوع نشاند چو گشت خرمن وخرواروقت برگ ونواست
زفرد فرد محال است کارهای بزرگ ولی زجمع توانخواست هرچه خواهی خواست

اگر مرا و ترا عقل خویش کافی بود   چرا بحکم خداوند امر بر شوراست
بلی چه مور چکانرا وفاق دست دهد   بقول شیخ هژبر ژیان اسیر فناست
قوای چند چو در یك مقام جمع شود   بهرچه رای کند روی فتح با آنجاست
وفاق باید در حمله قوا کردن   که ازدحام فقط صرف شورش و غوغاست
ولی وفاق اگر میکنی چنان باید   که کار مردم دانا و کرده عقلاست
وفاق باید حالی و مالی و جانی   که گر جز این بود آن اتفاق صوت و صداست
بلی بباید جمعیت و وفاق نمود   که هرچه هست ز اجماع و اتفاق بپاست
بدین دلیل **یدالله مع الجماعه** سرود   که با جماعت دستی قوی یدی طولاست
ولی چه تفرقه اندر میان جمع فتد   همان حکایت صوفی و سید و ملاست
ولیك باید از روی علم گشتن جمع   که گله گله همی گوسفند هم بچراست
هزارها گله از گوسفند نادان را   برای تفرقه یك گرگ ناتوان بکفاست
چه صرفه برد تواند کسی زیك رمه خر که خر خر است اگر صد هزار اگر صد تاست
مسلم است که گر درمیانه نبود علم   قوای ما همه بیمصرف و عمل بیجاست
ز روی علم قوا را بخرج باید داد   وگرنه قوه هدر رفته است و رنج هباست
بعلم کوش که سرمشق زندگی علم است   که علم اگر نبود زندگیت بی اقاست
هر آنکرا بجهان علم نیست چیزی نیست   اگرچه خود همه اقطار خاک داراست
پس اجتماع بباید ز روی دانش و علم   که علم اگر نبود اجتماع بی معناست
غرض ز علم چه؟ بینائیست و پی بردن   باینکه این بصوابست یا که آن بخطاست
غرض ز علم چه؟ واقف بحال خود گشتن   که از چه روی گرفتار درد و رنج و بلاست
غرض ز علم چه پی؟ بر حقوق خود بردن   که از چه دستخوش و پایمال جور و جفاست
چه شد که ایران آن تختگاه ایرج و سلم   کنون خراب تر از ربع سلمی و سلماست
چه شد که عزت او شد بدل بذلت و فقر   چه شد که ملت او مبتلای رنج و عناست
چرا شده است چنین مورد ملامت و طعن   چه شد که در همه عالم محل استهزاست

چه بدچگونه شد آخر چه وضع پیش آمد که پستر از همه امروز ملك و ملت ماست
مگر نه مارا هم دست و پای داده خدای مگر نه مارا هم چشم و گوش و هوش و ذکاست
زماست هرچه بود نقص و هرچه باشد عیب که فضل و رحمت او لاتعد و لاتحصیست
بس است خبط و خطا تا کی و غرض تا چند گذشت کار چرا کار خود نسازی راست
خریت (۱) آخر تا چند و احمقی تا کی دیگر چه جای کسالت چه سود در اعیاست (۲)
تو گوئی اینکه عصب هیچ در تن ما نیست وگر که هست گرفتار ضعف و استرخاست
تو گوئی اینکه نداریم چشم و گر داریم هم از سلاق و سبل (۳) مرمدست و نابیناست
تو گوئی اینکه نبود است گوشمان ور هست اسیر رنج دوی و طنین و طرش و حماست (٤)
بود که بر سر تو آید آنچه من دانم اگر حمیت و غیرت همین بود که تراست
بسی نیاید کت روز تیره است و سیاه بسی نماند کت حال حال عبد و اماست
میان مجمع احرار تا برآری اسم بفعل کوش که گویند حرف جز و هواست
از آن نباشد در کارهای ما اثری که کارها همه از راه ریب و روی ریاست
بیا که ما و تو فکری بحال خویش کنیم که حال ما اگر اینست آه و واویلاست
چقدر خسبی آخر گذشت آب از سر بپای خیز تو آخر چه موقع اقعاست (۵)
تمام اینهمه بدبختی است و بی علمی که هر که را نبود علم اسفل و ادناست
به تیغ شاه نظر قصه گذشته مخوان بقول عنصری آنکو بشعر مولاناست
مرا از این سخن عنصری غرض اینست که خود گذشته گذشتست حرف از حالاست
بس است دیگر افسانه خواندن و گفتن که قصه گوئی از شغل و پیشه سفهاست

---

(۱) خریت - ترکیب عربی در کلمه فارسی اینجا از باب عمد و تسامح است نه از راه غفلت
(۲) اعیاء - خستگی (۳) سلاق جوشش پلك چشم - سبل - مرضی است معروف در چشم
(٤) دوی - ینخردی و گولی - طنین - صدا کردن گوش در این جا مقصود است
طرش - کری - حما - منع گوش از شنیدن .
(۵) اقعاء - نشستن سگست بر کعب

زعشق سرکش مجنونمرا چه عائده است / مرا چه فائده از حسن وخوبی لیلاست
رباب ودعد دیگر بهر من چه سود دهد / چه حاصلی بمن ازمهر وامق وعذراست
چه سود از طمع وبخل اشعث ومادر / چه نفع ازشرف وبذل حاتم و یحیاست
مرا حدیث خورنق چه کار می آید / که خانه من بیچاره بدتر ازصحراست
مرا حکایت قارون چه سود می بخشد / که فقر وفاقه من شهره نزد شاه و گداست
مراچکار که سابق فلان چه بود وچه کرد / برای حالت حالیه ات چه فتوی راست
مرا بگوی که درکار خود چه باید کرد / مرا بگوی که امروزه بهرمن چه سزاست
حدیث شوکت ژاپون بگوی ومیکادو / اگر حدیث کنی اینچنین حدیث رواست
سزاست آنکه بمردانگی وغیرت وعلم / علم شوند که امروزه دستشان بالاست
چه شد که این پسر نورسیده مشرق / بشرق وغرب لوایش بلند ودست رساست
چگونه شد که چنین زود گشت صاحب شد / که اینمثابه دراو قدرتست واستیلاست
چگونه زود چنین قادر و توانا گشت / که ازهرآنچه تصور کنیش استغناست
خوشا بحال چنین ملت نجیب وغیور / که علم ودانش اورا کمال استقصاست
پس آنچه کردوی واینچنین مسلم گشت / بماست فرض که آنسانکنیم بیکم وکاست
که بهردانی سرمشق گفته عالی است / برای نادان دستور گفته داناست
وگرنه برهمه ایران وملك وملت او / بیاو فاتحهٔ خوان که مردووقت عزاست

قصیده

روز میلاد شهی رادوعظیم الشانست / کاية الله علی دائرة الامکانست
کاشف وحی و کشاینده تأویل که خود / سر تنزیل نبی(۱) ترجمه فرقانست
شمع ناسوت ونماینده ملك وملکوت / کانچه جز لاهوت اندررخ اوحیرانست
قائم آل محمد (ص) که دراقلیم شهود / وارث مسند و تاج علی عمرانست
شرف شاه زنان مادر سجاد ازاوست / زآنکه اورا شرف ازنسل شه مردانست

---

(۱) نبی - بضم نون کلمه فارسی وبمعنی قرآنست

لامکانی که مکانش دل مؤمن شده زان　　برتر از کون و مکان بر زده شادروانست
درچنین روز مبارك بجهان روح دمید　　پیکر پاك خدیوی که جهانرا جانست
اگر نه او جان جهان نیست چرا در همه جای　　اثرش فاش و پدیداست و رخش پنهانست
خسروا ای که طفیل قدمت در گیتی　　هفتگردون و سه مولود و چهار ارکانست
علم یزدان‌را با آنهمه بسیاری و وزن　　هم دلت مخزن و هم خازن و هم خزانست(۲)
عرصه کشور ناسوت و فضای جبروت　　بی‌جمال تو بنظار گیان زندانست
این ملکزاده که میلاد ترا حرمتداشت　　پور جمشید سلاطین ملك ایرانست
پادشه زاده . . . . گرانمایه راد　　که‌مر اورالقب ازشه . . السلطانست
کیقبادیست زفرتو چو درخرگاهست　　آفتابیست زنور تو چو درایوانست
دین پرستیست که‌تصدیق‌تواش آیینست　　حق‌شناسیست که‌اخلاص‌تو‌أش ایمانست
دل صافشرا بافضل وهنر پیوندست　　جان پاکش‌را باهوش وخرد پیمانست
مفتی حکم ترادل بخط توقیعست　　منهی امر ترا سر بره فرمانست
ساکنان صف خرگاه ترا مسکینست　　چاکران در دربار ترا دربانست
سرو سامان غلامی تو دارد گرچه　　اندرین سامان بهتر زنبی سامانست
چون کشاید کتب دانش و آید بسخن　　بوعلی سینا یاخواجه ابوریحانست
چون نشنید زبر تخت و گراید سوی داد　　راستگوئی که‌بر اورنك انوشروانست
علم‌سرچشمه عدلست‌ولی بی‌چه‌وچون　　ایملك ملك‌تو ازعدل‌تو آبادانست
گوسفندان دوپارا برهان‌از کف گرك　　ایشبان رمه کانیك رمه یزدانست
تو شبان گلهٔ از قبل شاه بزرك　　شه‌درین گله بفرمان‌خدا چوپانست
تا که‌میلاد(علی) سیزدهم ازرجبست　　مولد (مهدی) در منتصف شعبانست
باش دربندگی قائم تـا روز قیام　　که پناهنده او زنده جاویدانست

---

(۱) خران ـ زبان

قطعه

در نکوهش امجدالسلطان نامی که درعدلیه معاونت داشته فرماید

به نخواهد گشت هرگز کار دیوان عدالت تاکه دارد امجدالسلطان درآن مسنددخالت
امجدالسلطان مگو دریاچه حرص وشقاوت امجد السلطان مگو دیباچه کید و جهالت
جهل را تفسیروعنوان حرص‌را مقیاس‌ومیزان جوررا بنیاد و بنیان ظلم را افزار وآلت
مسلکش ظلم و طریقش فتنه ورسمش تطاول مذهبش بیداد وآیینش طمع دینش ضلالت
پیکرش‌مانند‌اسغر(۱)شد ززخم‌چوب‌ملتر(۲) نزشناعت در تنفر نز ملامت در ملالت
از نویدش‌کسی نبیند جزقباحت یافضاحت برامیدش کس نیابد جز ملالت یاکسالت
برویست این‌شغل‌چون‌بریوسف‌سراج‌شاهی(۳) باوی‌است‌این‌کارچون‌بامشهدی‌باقر(٤)وکالت
عدل ازاو مهجور وازضحاك‌علوانی ترحم دانش ازوی دور وازحجاج‌بن‌یوسف‌عدالت
عاجزان را بشکندکوپال بخ‌بخ زین رشادت زیردستان‌را کند پامال آوخ زین‌بسالت
حق مردم را کند ضایع زهی مجد وشرافت ظلم‌وبیداد است ازوشایع زهی‌قدروجلالت
هرکجا عدلیهٔ دایر شود زان باج خواهد خواه باشد در ولایت خواه باشددرایالت
عجز با دشمن بخبث طینتش آرد گواهی دشمنی با من بسوء فطرتش دارد دلالت
بانجیبان بر تنایدی گرش بودی نجابت بااصیلا ن در نیفتادی گرش بودی اصالت
ازضعیفان‌وقت حاجت‌مال خواهد باسماجت کینه توزد با لجاجت رشوه‌گیرد بارذالت
چون‌نقودرشوت‌ازمعروض‌وعارض‌گشت‌حاصل بسته دارد هردورا دربند تعطیل و بطالت
ای بزرگان‌اینچه‌راهست‌اینچه رسمست اینچه‌آیین ای‌وزیران‌اینچه‌شکلست‌اینچه‌وضعست‌اینچه‌حالت
بوالعجب مردی‌کفیل کار دیوانخانه باشد کایچ نشناسد ره ورسم‌کفالت از سفالت

---

(۱) اسغر - بضم‌اول‌وسوم‌جانوریست‌چون‌خارپشت‌که هرچه بزنندش فربه تر میشود

(۲) ملتر - بفتح اول وضم ثالث - فربه وپرگوشت

(۳) یوسف‌سراج - کسیست‌که‌بحکم منجمان در زمان شاه عباس‌کبیر سه روز مصنوعی پادشاهش کرده وکشتند تاقضای آسمانی از شاه عباس برگردد .

(٤) مشهدی باقر بقال درمشروطه صغیر وکیل طهران بوده

سقط گشتی عیسی از زهدان مادر گر بدینسان
کرد زکریا ببیت المقدس ازمریم کفالت

وربدیدی کاینچنین کس خویشرا خواندز آلش
مهرذی القربی نگفتی مصطفی مزد رسالت

همچو دیو است از شرارت همچو نار است از حرارت
حنظل است اندرمرارت آهن است اندر ثقالت

گر بهشت ازوی بدوزخ کس خریداری نماید
زن طلاق است انکه راضی نیست برفسخ واقالت

ساغر خودرا زشهد و شیر پردازد ولیکن
رزق یاران راهمی برآب یخ سازد حوالت

ناله بسیاراست ودارد خامه پرهیزازفزونی
شکوه افزون است ودارد طبع اکراه ازاطالت

ورنه چندان گفتمی کاندر نیاید در عبارت
ورنه چندان گفتمی کاندر نگنجد درمقالت

ای وزیر از بهر یزدان یکسان را استعانت
وزبرای حق گروهی خستگان را استمالت

این خبث را زین عدالتخانه باری شست و شو کن
یاطهارت ده مراورا زانقلاب و استحالت

سخت اگرشد لثه برگیرو ازاین میزاورا
یا بگاز انبر جداکن یا بانبرکن ازالت

قصیده

تادرمیان اوباش تقسیم شد وزارت
کردند مملکت را سرمایه تجارت

طلاب گرسنه‌را خواندند ازحماقت
درمسند شرافت از مرکز حقارت

شدآن خبیث اقطع قطاع رزق مردم
کردآن بلید اعور درکارهانظارت

شیخیکه بروظیفه چون سگ دوان بجیفه
میکرد از قطیفه پیراهن استعارت

دریکدوروز کامد درمجلس مقدس
خودرا نموده داخل درشوروواستشارت

بنمود روز دیگر آکنده کیسه ازرز
هم اسب وهم درشکه هم باغ وهم عمارت

آن دلبران شاهد درکسوت مجاهد
ساعی شدند وجاهد اندرپی امارت

شدکارو کسب احزاب حمالی وزیران
شغل وزیر بی پیر دلالی سفارت

شددفتر اساسی فرموش با برودت
وآن کله سیاسی خاموش ازحرارت

از مجلس مقدس کنده دم وکالت
درپیشگاه اقدس بسته در صدارت

اردوی شهریاری مشغول نهب وتاراج
سردار بختیاری سر گرم قتل وغارت

نه کاهلی نمودند ازغارت وچپاول
نه کوتهی نمودند ازکشتن واسارت

زین خلق زشت عادت باشد زهی سعادت
شداد را عبادت حجاج را زیارت

ضحاك اگر شود شاه از این بساط و خرگاه — پیچد بگنبد ماه آوازه بشارت
باشد وزیر خائن سرچشمه رذالت — چونانکه شد مجاهد سردسته شرارت
مردان بیعلاقه در عین فقر و فاقه — از صدر تا بساقه. . ند بی طهارت
خواندند مشت جهال یا مرگ یا ستقلال — واندر زبان اطفال تلقین شد این عبارت
گفتند مدعی را کز بهر بردن ملك — ازما بسر دویدن ازتو بیك اشارت
دشمن بخانه ما ناخوانده گشت وارد — خورد و درید و چاپید با تندی وجسارت
از ظلم و جور و بیداد ناهشته جای آباد — بعد از خراب بغداد خواهد ز ما خسارت
یارب حلاوت امن بر ما چشان که امروز — افتاده ایم از رنج در ورطه مرارت

﴿قطعه﴾

﴿خطاب بمیرزا احمدخان اشتری مدعی العموم وقت﴾

الحذر ایمدعی العموم که دزدی — شرط قضا شد چو در نماز طهارت
خاصه بعدلیه کز قضا نبرد کام — هرکه ندارد بصیدو کید مهارت
قاضی عدلیه آنکس است که باشد — شهره باخذو عمل دلیل بغارت
رشوه ز ظالم گرفته خانه مظلوم — روبدو کوبد همی باسم خسارت
قاضی اگر دزد و دزد اگر شده قاضی — نیست ترا حد اعتراض و جسارت
گر در دزدی درین زمانه نباشد — یك دو قدم بیش تا مقام صدارت
دزد بگیری مکن که عاقبت الامر — بر خورد این نکته برمقام وزارت
غافلی از آنکه بر امور تو دارد — آنکه تو خوانیش دزد حق نظارت
آنکه تو خوانیش دزد نفس وزیر است — همچو وزارت که هست نفس سفارت
کس نتواند درون عدلیه دزدی — تا نرسد بر وی از وزیر اشارت
از وزراء گر خط جواز نیابد — کس نشود مصدر خلاف و شرارت
محرم رازو شریك دخل وزیر است — دزد دغل منگرش بچشم حقارت
قسمت حلوای خود بگیر و خمش زی — بیهده خود را چه افکنی بمرارت

دولت مشروطه نیست تا که نباشد عدل آلهی رهین عدل تجارت
بلکه بود دور هرج و مرج و تن خلق گشته گرفتار بند ذل و اسارت
خستگی آید ز جد و سعی و تکاپو سردی زاید ز تاب و جوش و حرارت
زین وزراء رسم عدل و داد چه جوئی هیچ شنیدی ز سیل طرح عمارت
مرد نبیند این مخنثان و عجب ز آنك بکر حیا را سترده اند بکارت
خانه حجاج دان سرای عدالت درگه شداد شد سرای زیارت
هر که فتد در کمند آز وزیران قتل بر او راحت است و مرك بشارت
زین وزراء کس ندیده است بجز زور هست وزارت مگر ز زور عبارت

قطعه

گویند در جزایر بحر وسیط بود پیری خطیب چون گل سوری بباغ و گشت
(ارخیاوخوس) بنام و (کلاغش) بدیلقب چون خوی نیکداشت قرین با کمال زشت
صاحبدلی ز مردم یونان بمحضرش شد بهر استفاده چو ترسا سوی کنشت
چون شد خطیب فحل و مبرز برای مزد آغاز عذر کرد و بنای نفاق هشت
پرسید از او استاد ز (حد خطابه) گفت (اقناع آن حریف) که تخم جدال کشت
گفتا برای اجرت تعلیم با توأم اینك هوای بحث بود ای نکوسرشت
مغلوب ار شدم ز تو تعلیم ناقص است ورغالبم برات تو خواهم ببیخ بنشت
استاد دید اجرت ده ساله برهباست ها عنقریب پنبه و پشم است آنچه رشت
گفتا چنین مدان که اگر چیرگی مراست بستانم از تو مزد و بکوبم سرت بخشت
ورغالب آمدی همه خواهند مرمرا درزندگی بعیش و پس از مرك در بهشت
کز جودت افاده و تعلیم نیک من شاگرد پافراز از استاد خویش هشت
این داستان شنید ظریفی بطنز گفت تخمیست زشت مانده بجای از کلاغ زشت

تاریخ مختصر الدول لابی‌الفرج المالطی صفحه ۶۷ فی بیان دولة بنی اسرائیل — ترجمه ارخیلوخوس الخطیب الملقب بالغراب الی ان قال (قیل بیض ردی لغراب ردی)

قطعه

پس از فتح طهران وخلع محمدعلی میرزا خطاب بمعزالسلطان سردار محیی فرماید

بیا که ملت ایران حقوق خویش گرفت شبان دادگر از چنگ گرگ میش گرفت
رسید قاضی ایوان دادو در ایوان جلوس کرد وره اعتدال پیش گرفت
یکی فرشته اردیبهشتی از مینو رسید و جشنی چو نجشن هشتویش(۱) گرفت
چنان کشید ز دزدان خیره بادافراه(۲) که راههای پس افتاده راز پیش گرفت
زنوشداروی شمشیر وبرك نخله دار علاج سینه مجروح وقلب ریش گرفت
چنان موازنه باعدل شد که یکسر مو نه کم گرفت بمیزان حق نه بیش گرفت
بهار معدلت آمد نسیم داد وزید که دیو رآمد ودنبال یوغ وخیش گرفت
عروس داد که درتن پلاس ماتم داشت طراز عیش خود از پرنیان و کیش(۳) گرفت
معز سلطان عبدالحسین دندان کند زشیر شرزه وازمار گرزه نیش گرفت
فضای کشور برباد رفته از نفسش هوای جمعیت خاطر پریش گرفت
معز دولت ودین خوانمش که کیفر خلق زخصم دولت وبدخواه دین و کیش گرفت
بزور غیرت و نیروی اتحادو وفاق زدست مردم بیگانه داد خویش گرفت
بزخم موزر و بمب وشرپنل از اعدا سنان وناچخ وتیر و کمان و کیش گرفت
جهانش برخی رخ کن دلا که نام ایزد معز سلطان ملك جهان بهیش(٤) گرفت
بری زغاصب بدکیش بستد آنچه بهند گرفت نادر وعباس شه بکیش گرفت
چنانکه پرویز ازروم گنج بادآورد جم ازحصار عدو گنج گاومیش گرفت
درین چکامه دم عیسوی مرا یار است فرشته برسخن دلکشم فریش(٥) گرفت

---

(۱) هشتویش - روزآخر خمسه مسترقه وجشن نوروزاست
(۲) بادافراه - کیفر (۳) کیش - جامه کتان (٤) هیش - هیچ
(٥) فریش - آفرین

قطعه

بحاجی حسین آقای ملك بر سبیل طیبت نگاشته است

حسینا دولتی جاوید و عمری جاودان بادت جهانرا گنجهای شایگانی را یگان بادت
بکوری چشم عین‌الدوله وادبار میرآخور فریمان زیرفرمان اسب‌دولت زیرران‌بادت
نفوذ امرت از صحرای زیدر باد تا بیدر مسخر ازخراسان تاحدود سیستان بادت
بیام ازگلرخان هندو چینت بادنوبت زن بجام ازخون دشمن باده چون ارغوان بادت
زعیم زعفرانلو بردرت چون زعفر جنی چورخسار عدو صحن‌پلو پرزعفران بادت
امیری کن بامرائی و دلشادی بشاد للو زتیموری هزاران‌بنده همچون گورکان بادت
بروز رزم رمحت ازیمن تیغت زهندآید تفنك از آلمان تیروکمان ازترکمان بادت
زمینت مزرع وهمت کشاورز وهنر دهقان جهان بازاروهش‌مایه خرد بازارگان بادت
مرکب آید ازتبریز توقیع منیرت را قلم ازشوشتر آید قلمدان ز اصفهان بادت
برات بنده‌را درجوف این‌مکتوب‌چون‌یابی بخوان‌ایخواجه‌کاندر فرق‌تاج‌ازفرقدان بادت
پس آنکه‌وجه‌آن‌بستان‌وباسرعت‌حوالت‌کن ولی‌این‌نکته اندر کنج‌جان‌خاطرنشان بادت
که این‌مرسوم من نی‌حاصل ملك‌ملك باشد که‌گرغارت کنی‌گویم برادر نوش‌جان بادت
بهرصاحبقرانش صاحب الامری نظر دارد زقرآن شرم اگر داری حذر ازیکقران بادت
بود این‌قیمت حلوا ومزدخواندن قرآن تو نه حلوا خوری‌نه‌حافظی‌پروا ازآن بادت
میفکن درخطر خودرا برای امتحان اینجا که‌گر جوئی شرف پرهیز ازاین امتحان بادت
الا تااستجابت در دعای خستگان باشد دعای من بگیتی حرزتن تعویذ جان بادت
بدل‌ازپرتوشمس‌الشموست نور حق طالع بسر از سایه باب کرامی سایبان بادت

قطعه

نه عمر رفته دگر باره آید اندر دست نه تیر چون زکمان جست‌آید اندر شست
چو عمر رفته نیاید بدست آن بهتر که درحوادث آینده خفته باشی و مست
ترا زخواب چهل‌ساله ننك و عار مباد ازآن که دامن خوابت بمرك درپیوست
بخسب تاکه بینی ز انقلاب زمان ستارها شده تاریك و آسمانها پست
چوطشت عمر زبام اوفتاد وکرد صدا تفاوتی نکند گر شکست یا نشکست
ستور لاشه چو پرداخت کالبد زروان نه‌بار برد ونه‌خربنده اش برآخور بست

دو باره دوشش سنگین نشد زبار گران
دوباره پشتش ازآسیب خشگریش(۱) نخست
چدار واخیه و داغ و لواشه و افسار
زلوح حافظه فرموش کرد و ازغم رست
نه مرده ریگش(۲) دردست مفتیان افتاد
نه کس بحیله زنش گادو جای او نبشت
خری بمردوخری بسته شد برآخور وی
قراقری بشکم اوفتاد و بادی جست
تو نیز ای پسر ار آدمی نهٔ خرزی
اگر فرشته نهٔ باددان مشو همدست
رهین آخور خود شوکه مرغ وماهی را
طمع بدام درافکند و آرزو در شست
زخیر اگرخبرت نیست سوی شرمگرای
که در میانه این هردو نیز چیزی هست
ستور بارکش از مرد آدمی کش به
شکم پرست نکوتر بود ز نفس پرست
امیر یاسخن آهسته گو که باده کشان
شراب رز نشناسند از شراب الست

پنجشنبه هشتم شهر ذی‌القعده ۱۳۲۳ در بادکوبه تحریر پذیرفت
محمدصادق الحسینی الفراهانی

قطعه

یکی ازسادات طباطبائی که درعدلیه متنفذ بوده ازساوجبلاغ نگاشته است

ایکه دایم کدیور قلمم
تخم مهرت بمزرع دل کاشت
درحضور تو خامه أم شرحی
غم دل‌را درین صحیفه نگاشت
بختم از بهر خویش‌ما حضری
که نمیشد برای بنگی چاشت
نا گهان وجهه مقدس تو
نظری سوی‌خوان بنده گماشت
چون معاش مرا درآن سامان
دخل ساوجبلاغ می پنداشت
سفره من تهی نمود و از آن
دیك همشیره زاده را انباشت
مسند من از آن سرا برچید
رایت او درآن فضا افراشت
گرچه ایخواجه از کف تو رهی
زهر را به زشهد ناب انگاشت
لیك برگو بغیر آجعفر
چندهمشیره زاده‌خواهی داشت
تا بدانم زجاه و منصب و مال
آنچه خواهی برای بنده گذاشت

(۱) خشکریش ـ خشکی روی زخم (۲) مرده ریك ـ میراث

قطعه

بتاریخ یکشنبه ۱۳ شهر رمضان ۱۳۳۰ مطابق ۲۶ اوت ۱۹۱۲
بشاهزاده محمد مهدی میرزا لسان الادب ارتجالا درجواب
نوشتم :

لسان را سحر درطی لسانست　　مه و خورشیدش اندر طیلسانست
عروس فضلش اندر حجله طبع　　چو درفردوس خیرات حسانست
لسانا ایکه کلك در فشانم　　بمدحت جاودان رطب اللسانست
توئی آنکس که تیغ خامه أترا　　دل سنك پریرویان فسانست
نمی‌پرسی نشان ازحال بیمار　　که‌روزش‌چون‌وحالش برچه‌سانست
مشو در شام تار از روز نومید　　که نومیدی شعار ناکسانست
بسان کوه آهن دل قوی دار　　که ایزد بنده‌را روزی رسانست

قطعه

آن شنیدم چوابوالقاسم مستکفی را　　از پس منقی اقبال فرا برد بتخت
قائد جیشش امیرالامراء توزون را　　گشت درتن رك‌جانست‌ز بیماری‌سخت
چاره‌اش کرد هلال بن براهیم‌طبیب　　تا که‌به گشت‌و براو دادزرو گوهرورخت
پیرفرزانه‌ازین‌جودچنان غمگین بود　　که‌همی‌گفتی کو بند بمغزش یکلخت
پسرش گفت‌چراترش و زبونی گفتا　　زانکه من معتقد عقام نه بیرو بخت
آنکه‌ازجهل‌وعمی کاشت درختی درباغ　　روزی ازجهل‌وعمی بر کنداز باغ‌درخت
خانه‌را که‌زفرهنك دراونیست چراغ　　خیزومردانه‌زآنخانه‌بهامونکش رخت
این حکایت از کتاب مختصر تاریخ الدول صفحه ۲۹ ترجمه‌شد (ادیب الممالك)

قطعه

درآغاز سلطنت محمد علیشاه وامیدواری بهمراهی
وی بامشروطه وآزادی فرماید

رایت ودیهیم وخاتم وکمر و تخت　　باد مبارك بشهریار جوان بخت
شاه محمد علی که پنجه عزمش　　آسان از هم گشوده هر گره سخت

ایملک از فره جلوس تو امروز　نور الهی بتاج تابد و بر تخت
شادو جوان باش جاودانه که اقبال　تا ابد اندر بسایه تو کشد رخت

قطعه

ماده تاریخ جلوس محمد علی میرزای مخلوع

تا محمد علی شه قاجار　صاحب تاج گشت و غاصب تخت
سیل کین کند از عمارت داد　پایه استوار و ریشه سخت
نه سرا ماند در جهان نه وثاق　نه گیا هشت بر زمین نه درخت
بسکه بدبخت بود اهل هنر　همه بستند از پناهش رخت
گشت سال جلوس او بسریر　بی کم و کاست (ای شه بدبخت)
(۱۳۲٤)

قطعه

ابوالفتح اسکندری گفته است　کلامی بلفظ دری گفته است
مپندار کز گفته آدمی است　که این داستان راپری گفته است
ابوالفتح اسکندری این کلام　به نطق و بیان حری گفته است
چنین شعرموزون و سحر حلال　باعجاز پیغمبری گفته است
ازین خوبتر نیز داند سخن　که این گفته را سرسری گفته است
هر آنکس که تکذیب مارا کند　فسونش مخر کز خری گفته است
اگر قورمه ترش شد سبزیش　خدا تره و جعفری گفته است
بهشت است آنجا که حق فرش آن　زاستبرق و عبقری گفته است
همانند من شعر تشبیب و مدح　کجا سعدی و انوری گفته است
وگر نوحه خوانی کنم همچو من　کجا بیدل وجوهری گفته است
مرنجان مرا ازخود ای بدسگال　مگر مرحب خیبری گفته است
ویا نعمتی بوده است آن جناب　مرا دشمنم حیدری گفته است
مقامم ز خورشید والا تر است　چرا حاسدم مشتری گفته است

قطعه

تاریخ کیفر وانتقام شیخ . . . . که درغروب روزشنبه ۱۳ رجب ۱۳۲۷ درمیدان توپخانه بدار انتقام زده شد

شیخ نوری مفتی گردن کلفت — آفت غیرت بلای مال مفت
پیکر دین را بگرز کینه کوفت — خانه حق را بدست ظلم رفت
دیده مردم زروی حق ببست — روی حق در پرده باطل نهفت
جفته زد برطاق عدل از ابلهی — تامساعد دید نقش طاق وجفت
جز حدیث ناسزا لفظی نخواند — جز کلام ناروا حرفی نگفت
لاجرم دست خدایش کیفری — سخت پیش آورد بی گفت وشنفت
آنکه هردم خفت وخورد انجام کار — جام مرك ازدست ساقی خورد وخفت
سال تاریخش امیری برنگاشت — (شیخ)را با (...) باید کرد جفت
(۱۳۲۷) (٤۱۷)(۹۱۰)

قطعه

شنیده ام چو سلیمان بتخت دادنشست — خرد بدرگهش استادوچشم فتنه بخفت
زدور دید که گنجشك نربجفت عزیز — ترانه خواندوسرودانچنان که شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم ازمنقار — زجای کندوبدریافکندو خاکش رفت
بخشم شدشه و گنجشگك بینوا چون یافت — که این حدیث شهنشه شنیدوزان آشفت
بگفت خشم مگیر ایملك زلغزش من — که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود — برای انکه کند جلوه دربرابر جفت
گرفته بود دل شهریار از آن گفتار — پس ازشنیدن این عذرهمچو گل بشکفت
شنیدن سخن راست خشم وی بزدود — گناه اوهمه بخشیدو عذر اوپذرفت

قطعه

مروان بن محمد مروان بن حکم — درسال یکصدوسی ودو ارتحال یافت
در بام ملك نوبت عباسیان زدند — وزخاندان حرب شهی انتقال یافت

زآن پس بسال ششصدوپنجاه‌وششمی — مستعصم از قضای الهی مثال یافت
بیچاره خاتم الخلفا بود و ناگهان — از خاتم‌الخلافه کفش انفصال یافت
یاللعجب که دوره عباس‌را زچرخ — دولت بقلب آمدودرخون زوال یافت
(۱۳۲) (۶۵۶)

لیله دوشنبه ۱۷ ربیع‌الاول ۱۳۳۱ درساوجبلاغ قریه قاسم‌آباد خانه صفرعلی بنظم آمد .

قطعه

دربادکوبه مطابق شهرجمیدی‌الاولی ۱۳۲۲ درطی مقاله پولتیکی که بجریده حیات مینوشتم ازبحر طبع مرتجلا جاری شد

غلام همت آنم که خاک عشق سرشت — مرید فکرت آنم که‌راه انس نبشت .
خوشا دیار محبت که‌اندر آن وادی — طراز کعبه شود فرش‌ها کفان کنشت
مکن ملامت وآزار بندگان خدای — که‌باغبان‌نه‌برای تواین درخت‌بکشت
توجامه‌پوش وبدرزی‌مداربحث‌ومپرس — که‌بافت دیبه آن‌یاکه‌تاروپودش‌رشت
ازآن‌بترس که‌بااین‌غرور درمحشر — ترا برند بدوزخ جهود را به بهشت
درین‌معامله‌هم باخدا ستیزه مکن — که از گل‌توخم‌می کنندازایشان‌خشت
مراعقیده‌بدل‌اندراست‌وجفت‌من‌است — ترا چکار که نیکو شماریش یازشت
تن من‌وتو رود دردوخاک‌تیره بگور — چنانکه قالب‌ماراحق از دوخاک‌سرشت
صبا زجانب‌این‌خسته (باحیات) بگو — که این بدیهه امیری بیادگار نوشت

قطعه

مطرب ساوجبلاغ زاغ وکلاغ است — بربط وطنبور آن صدای الاغست
شوره گزو تنگز وسپند و شترخار — سروو گل و یاسمین ولاله باغست
در بر صحرا زبرف دیبه اکنون — دزشب یلدا زچشم گرگ چراغست
هرکه بساوجبلاغ کرد اقامت — چون نگری مبتلا بخبط دماغست
حاکم ساوجبلاغ روزوشب ازحرص — مال کسان را بجستجوی‌وسراغست

جان ودل خلق ازاو چونرگس ولاله سوخته اندر تب وکباب زداغست
لخت جگرجای نان بسفره مهمان اشك بصر جای می درون اياغست

قطعه

درشب ۲۹ شهرشوال ۱۳۲۴ بمحاذات اشعار مرحوم
حاجی میرزاده طاب‌الله‌ثراه برای دوستی ازبستگان
خانواده خود نوشتم

تقدیم دوست کردم قرقاول محبت کزوی شنید مغزم بوی گل محبت
ایخرم آنزمانی کاندر حضورآن شه جوشد صراحی دل ازغلغل محبت
پای نشاط کوبم اندر بساط رفعت دست امید یازم درکاکل محبت
دهقانخمیرماراازگندمی سرشته‌است کاندر بهشت روئید ازسنبل محبت
ازرود غصه‌مارا نتوان عبور کردن جز باسفینه عشق یا ازپل محبت
اندرمقام محمود مستانه شدامیری در نغمه و ترنم چون بلبل محبت

قطعه

درستایش فارس

بگرد پارس حصاری زپارسا گردست که‌عشق آنجا معماروعقل‌شا گردست
درآن رواق مثلث بروزگار دراز گروهی‌ازخردوهوش‌وجان‌دل گردست
بهشت‌را نستانم بگردی ازره فارس که‌فارس‌معدن‌یاقوت‌وکان گوگردست

قطعه

مثل زنند خریراکه زیر بارگران زپا فتادوازاو خر خدای ناراضیست
حکایت من ودیوان دادو داد رئیس نظیر آنشد وایزد میان‌ما قاضیست
مرا تأسف ماضی بود بمستقبل توشاد باش که‌مستقبلت به ازماضیست

قطعه

درجشن افتتاح مدرسه سادات فرماید :

مرغان بهشتی بسحر نغمه سرایند برروی گل تازه بگلزار سعادات
یادرس‌همیخوانند اطفال سخنگوی زال علی و فاطمه درمدرس‌سادات

از چاه طبیعت بدر آی ایدل وزین سوی　　برزن قدمی تا نگری خارق عادات
ایخادم اینمدرسه خوش باش که در حشر　　کار تو بود افضل طاعات و عبادات

قطعه

در باب لزوم ختنه فرماید

خداوندا حدیثی با تو گویم　　که تصدیقش نماید دشمن و دوست
شکوفه سر زد است از شاخ بادام　　ولی بادام من مانداست در پوست
بگو تا پوست از تن بر کشندش　　که گرگی خیره سر در چرم آهوست
برادر زاده سردار منصور　　نصاری بودنش آخر نه نیکوست

قطعه

در نکوهش رئیس صلح چالمیدان طهران فرماید :

بصلحیه چالمیدان بود　　یتیمی که ناخوانده قران درست
زحکم غیابی علی رغم حق　　کتبخانه هفت ملت بشست

قطعه

قطعه ذیل را نگارنده در شماره (۳۰) ادب سال اول خراسان
در پنجم جمیدی الاولی ۱۳۱۹ - ۱۲ اوت ۱۹۰۱ انشا
ودرج نموده

همی بنازد ملک وهمی ببالد بخت　　بزیر سایه دارای تاج وداور تخت
ملکمظفر دین شهریار ملک آرای　　که تخم دادپرا کند و جان کین پرهخت (۱)
هم از اتابک اعظم که دست فکرت وی　　بهر دقیقه گشاید هزار عقده سخت
مهام مملکت آراسته بزور خرد　　درخت دولت پیراسته بنیروی بخت
زهمتش تن فقراست ناتوان ودژم　　زفکرتش تن جهلست بیروان و کرخت (۲)
هم از سفیر کبیرش که نکث بقسطنطین　　بامر خسرو پیروز گر کشاند رخت
پرنس ارفع دولت که باغ دولت را　　رخشچو تازه گلستی قدش چو سبز درخت
همی بنازد در عرصه هنریگران　　همی بکوبد بر تارك عدو یگلخت
ستیزه را زحد مملکت ببرد پای　　زمانه را بتن خودسری بدر درخت
همیشه باد بداندیش شاه و صدر و سفیر　　سیاه روی و تبه روزگار و وارون بخت

(۱) پرهخت - ادب کرد　(۲) کرخت - بیحس

قطعه

خطاب بانباز خویش خانم اقدس

در دلم جز هوای اقدس نیست واندران باغ جای هرخس نیست
غیر را ره در این سرا نبود خانه از اواست از دگر کس نیست
قله قاف جای سیمرغ است آشیان کلاغ و کرکس نیست
غیر قدش که شد معدل حسن اختری در سپهر اطلس نیست
قبلگاه دلم بجز کویش اندرین طارم مسدس نیست
آفتابی چو عارضش تابان اندرین گنبد مقرنس نیست
ذات او را بجان کنم تقدیس که بگیتی چو او مقدس نیست
سروجز چوب خشک و گل جز خار پیش آن نو نهال نورس نیست
زیور اطلس و پرند است او زیور او پرند و اطلس نیست
گر بیک موی او مرا دو جهان حقتعالی عطا کند بس نیست
دلم از دوریش همی نالد که اسیری چو او بمحبس نیست
گر امیری خلاف عهد کند بیشك از خاندان افطس(۱)نیست

غزل

چکیده لعل مروق بصفحه سمنت ویا زرشخه می سرخ گشته پیرهنت
بطرف دامنت آلوده خون مگر صنما خدا نکرده گریبان گرفته خون منت
شنیده ام که گلستان شده است لاله ستان زبسکه دست قدر لاله کاشت درچمنت
عقیق سوده است ازسیم ساده ریخت ویا عصاره گل سوری چکد زنسترنت
زبس ببرك سمن شاخ ارغوان کاری دلم چو بید بلرزد زکاهش بدنت
مگر تو آهوی چینی که بوی مشك دهد چو خون فتد بدل تنك نافه ختنت
درون پسته پرمغز ناردان داری که رنك نار گرفته است ساق نارونت
زبسکه اشك فشاندم زدوری رخ تو سرشك چشم منست اینکه میرود زتنت

(۱) افطس ـ یکی از اجداد اوست که درسلسله نسب خود نام میبرد .

بتا چوتنك شكر شد بلعل می ممزوج مران ازان شكر این طوطی شكر شكنت
دهان غنچه نوشت بوسد این طوطی چنانچه من می شیرین ستانم ازدهنت
شب گذشته امیری سلامت تن و جان همی بخواست زدرگاه حی ذوالمنت
شب دوشنبه ۲۱ ربیع اول ۱۳۳۰

قطعه

ماده تاریخ آقا سید محسن

چو پنج وبیست زسال هزارو سیصد رفت
از آنزمان که به یثرب ز مکه احمد رفت
سرآمد حکما محسن بن ابو القاسم
بمیهمانی حق سوی خوان سرمد رفت
بسوق روضه رضوان روان پر نورش
بباغ خلد در آن عالم مخلد رفت
زبیت رفعت و تمجید صدرو ضرب شکست(۱)
زجمع حکمت وتوحید اسم مفرد رفت
محقق صمدانی حکیم ربانی
امام نافذ الاحکام باسطالید رفت
دری زدرج امام الهدی علی(ع) گم شد
مهی زبرج رسول خدا (ص) محمد رفت
فغان و ناله مرغان سبز پوش چمن
بر آسمان زنعیب غراب اسود رفت
زمانه گفت که شد شارسان علم خراب
سپهر گفت سلیمان دین ز مسند رفت
محققی که عطارد خمیده همچو کمان
بحضرتش پی تعلیم لوح ابجد رفت
بروز پنجم شهر جمادی الاخرة بود
کزین رباط سفر کرد وسوی مقصد رفت
زد از مصیبت او مشتری دراعه به نیل
بسوکش افسر زرین ز فرق فرقد رفت
بماتمش ز حرم سیل اشك تا عرفات
ز بقعه نبوی تابقیع غرقد(۲) رفت
نبیره علی و زاده پیمبر بود
وزین حظیره بدیدار جد امجد رفت
نشسته با دل بیدار در صوامع قدس
اگر چه در نظر خاکیان بمرقد رفت
امیری از پی تاریخ سال گفت (ببین
که محسن بن ابوالقاسم بن احمد رفت)
(۱۳۲۵)

---

(۱) صدر وضرب ـ ازاصطلاحات عروض است

(۲) بقیع غرقد ـ مقبره ایست در مدینه طیبه

قطعه

گرفتن زن واقعی بسی بود آسان خلاف داشتن آن که مشکل آید وسخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند چومار گرزه که پیچد همی بشاخ درخت
اگرت هیچ خرد باشد اززنان بگریز وزآشیانه ماران سبک برون کش رخت
ززهرمار بتر قهر یار دان که ازاوست نتیجه گو تهی عمر باسیاهی بخت
شبی که خسبد یکزخم خواجه کدبانو(۱) بخشم کوبد برفرق کدخدا یک لخت
خنک روان سنائی که تاج دولت را نشد پذیره ز بهرامشه بتاج و به تخت(۲)
غم عروس وغم وام مرد را شکنند خوش آنکه زین دوغم آرامگاه دل پردخت

قطعه

یکشنبه یازدهم ربیع الاول ۱۳۰۸ بود که کارگذاران حضرت مستطاب اقدس والا روحی فداه این چاکر خانزاد را در دربار آسمان مدار بخواستند تاشعر خوانی کنم (سلطانعلیخان که یکی از محترمین محارم خلوت ومنشیان آستان اقدس آنحضرت است حاضر بود حضرت ولیعهدی روحی فداه برسبیل مطایبه بیتی دوسه ازچاکر خواستند که مشارالیه راهجاگویم و من چون اطاعت فرمان را ناگزیر بودم بااینکه هجو مردمان گفتن خاصه بزرگان را از قانون فضل و رویت خود دور میدانستم این قطعه رادرهمان ساعت بگفتم وهمگانرا باعث آفرین برمن گردید .

مهین رتبه سلطان علیخان راد که رخ سرخ بادا دراین سبز کشت
ندانم چرا روی و خویش بود یکی همچو دوزخ یکی چون بهشت

(۱) یکزخم ـ لقب سام نریمانست ودراینجا کنایت ازآلت رجولیت است
(۲) بهرام شاه غزنوی خواست تاج الملك همشیره خودرا بحکیم سنائی طاب ثراه دهد وی نپذیرفت ودرحدیقه بدین قصه اشارت فرماید : **بیت**

من نه مرد زن و زر و جاهم بخدا گر کنم وگر خواهم
گر تو تاجم دهی ز احسانم بسر تو که تاج نستانم

روانها بیاساید از خوی نیک — درونها بفرساید از روی زشت
درونش دل مؤمنان در حرم — برونش رخ مشرگان در کنشت
جمالش چو صحرا بهنگام دی — خصالش چو بستان باردی بهشت
توگوئی مران مصحف پاکرا — یکی کاتبی زشت خط بر نبشت
و یا گنجی از گوهر شاهوار — نمودند بنهفته در خاك و خشت
خداوند هرچ از جمالش بکاست — ببالای فضل و کمالش بهشت
نه دولت ابا زحمت آید بکف؟ — نه گل را کشاورز باخار کشت؟
بنزدیك من زنگی نیکخوی — نکوتر ز حوری که باخوی زشت

﴾قطعه﴿

شنیده‌ام که ازین خطه‌دیرگاهی علم — سفر گزیدوسبك‌رخت عافیت‌بربست
گسست رشته پیوند خود زمشرقیان — بباخترشدو بااهل غرب در پیوست
زشمع چهره وی بزم غیرروشن‌شد — چنانکه درغم‌وی پشت‌راستان بشکست
خدایگانا شاهـا ز درد بی هنری — چنان‌شدند بزرگان شرق‌تیره‌وپست
که کس ازایشان گفتار راست‌نشنودی — کجا نیوشد گفتار گوش مردم‌مست
سپس شدند بدرگاه کردگار بزرك — باه و ناله مگرچارهٔ کنند بدست
ز کردگار جهانبان ترا رسید الهام — که‌در کمان‌بری آن‌تیر کوگذشته‌زشست
تونیز ای هنری شه نکو جدا کردی — زلاله خار وزدرخاره وزشهدگبست
چوباب‌علم گشودی‌نوبسته‌شددرجهل — چوبادپیش‌سلیمان وزید پشه بجست
دوکار کردی‌الحق کزاین‌دوکارشکرف — دوباره صیدسعادت‌فتادت اندرشست
وزین‌دوکار سرافراز گشت‌وخرم شد — سری که‌سودبخاك‌ودلی که ازغم‌خست
نخست‌شرکت‌اسلامیان زهمت خویش — پدیدکردی‌وزآن گشت‌نیستهاهمه‌هست
زشرکت‌است همه‌کار ملك برسامان — که‌قطره‌سیل‌شودچون‌بیکدگرپیوست(۱)

---

(۱) این مصراع معروف ازغزل شیخ سعدی اقتباس شده

خدای یار جماعت بودولی بخلاف نظام سبحه پرا کنده شدچو رشته گسست
سپس زمدرسه آن گوهریکه گم شده بود بدست کردی و گستردی از کرامت دست
زنور این گهـر تابنـاك رایت داد بپاستادو خداوند دین بتخت نشست
فضیلتی که تو بنمودهٔ کـه بنمـاید کرامتی که تو کردی کسی کجایارست
بلی زنیروی اعجاز بگسلد نیرنك چنانکه بازوی فرجود بشکند فرهست(۱)
کنون دعای تو فرض است بر همه گیتی که راستکاری و دین پرور و خدای پرست
هزار شکر که از مهر ظل سلطانی برست تخم هنر وزهزار آفت رست

بتاریخ چهارشنبه ۲۸ شهر ذی الحجه ۱۳۳۱ چهارشنبه آخر سال شمسی
توشقان ئیل ۱۶ ماه مارس ـ ۱۹۰٤

تاریخ ورود محمدولیخان سپهدار درطهران
وفتح آنجا سه شنبه ۲٤ شهر جمیدی الاخری ۱۳۲۷

در فتح ری نمود سپهدار نـامدار کاری که خارج از هنر وزور رستمست
تاریخ این فتوح زالهام کردگار جد و جهاد و جهد سپهدار اعظمست
۱۳۲۷

قطعه فکاهی

چو بدرالدوله را از روی شهوت کشیدم زیر بار و گا . . . سفت
امیری زد رقـم از بهر تـاریخ زنی از (اعتضاد الملك) بـگرفت
۱۳۹۷

قطعه

بیـگانه چو شد رئیس قومی نه جای تعجب است و حیرت
کان قوم ذلیل را رك وپوست خالـی ز تعصب است و غیرت

(۱) فرجود ـ اعجاز . فرهست ـ سحر

قطعه

شاه و وزیر و گربه دست آموز

شنیده‌ام که شهی با وزیر خود میگفت　　که علم و فضل کلید خزانه هنر است
درخت تلخ زپیوند تربیت درباغ　　بمیوه شکرین جاو دانه بار ور است
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنك　　بکور دادن آیینه جهد بی‌ثمر است
مسلم است که هیچ اوستا نیارد ساخت　　برنده جوهری از آهنی که بدگهر است
چو این شنید ملك درخفا بحاجب گفت　　مرا بدست تو کاری شگرف در نظر است
بی تدارك این کار گربهٔ باید　　که بسته بر قدم همت تو ناهور است
برفت حاجب و فی الفور گربهٔ آورد　　که هر که دیدش گفتی نه گربه شیر نر است
ملك بکار کنان گفت کش بیاموزند　　صنایعی که نهان در طبایع بشر است
بیکدو هفته چنان شد که حاضران گفتند　　یکی ز آدمیان در لباس جانور است
سپس بخواست شهنشه وزیر راو بگفت　　ببین بجانوری کز بشر بلندتر است
ببین بگربه که در پیش تخت من برپای　　ستاده شمع بکف از غروب تا سحر است
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم　　گسسته بند شباهت ز مادر و پدر است
وزیر گفت کلام شه است شاه کلام　　دل ملوك بفرمان حی دادگر است
ولی بتربیت گربه غره نتوان بود　　که چون سرشت مساعد نه تربیت هدر است
سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش　　ز جوی خلد دهی تیره رنك و تلخ بر است
ملك بپاسخ وی گفت طرح معقولات　　قبیح دان چو مخالف بحس و با نظر است
دلیل عقل اگر بر هوا کند پرواز　　چو شد مخالف حس و نظر شکسته پر است
ببین بگربه و صحبت بنه که انکارت　　در این قضیه چو انکار ضوء در قمر است
در این میانه ز سوراخ خانه موشی جست　　که گربه موش چو بیند ز هوش بیخبر است
فکند گربه ز کف شمع را و در پی موش　　دوید هر سو چونانکه خوی جانور است
فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان　　چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرر است

برهنه پای شد اندر گریز و خاصانش یکی فتاده ز ایوان یکی دوان ز دراست
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها ببین که تربیت بدسرشت بی اثراست
بتربیت نشود گربه آدمی زیرا سرشت گربه دگر طبع آدمی دگراست
نه زر توان برد از سنگ و آهن و پولاد نه آهن آید از انسرزمین که کان زراست
کسی شکر ز نی بوریا طمع نکند بصورت ارچه نی بوریا چو نیشکراست
حکایت پسر پاره دوز درصف روم طراز صفحه تاریخ و دفتر سیراست
دراین قضیه به بوزرجمهر انوشروان بخشم رانده حدیثیکه درجهان ثمراست
چه گفت گفت بناپاکزاده تکیه مکن که اصل فتنه و بیخ فساد و کان شراست
نعوذ بالله اگر سفلهٔ بجاه رسید عدوی شهری و دهقان بلای خشك و تراست
چو باوسیله فکرت زمام بخت گرفت پی هلاك بزرگان قوم رهسپر است
باصل تیره بود تربیت چو نقش بر آب ولی بلوح مصفا چو نقش برحجراست
براه مرو چو خوش گفت کاروان سالار که استر ارچه چو اسب است از نتاج خراست
اگرچو گاوخرانرا دوشاخ تیز بدی سرین هیچکس ازز خم نابکار نرست
توای بچاه طبیعت فتاده یوسف وار بیا که تاج ملوکت درانتظار سراست
برا زچاه طبیعت که با چنین مالك بمصر عالم فوق الطبیعتت سفر است
درون مهد طبیعت غنودهٔ شب و روز دلائلت همه ذوق است و سمع یا بصراست
طبیعت این درو پیکر بهم چنان پیوست که خود تو گوئی استاد هر درودگراست
ز ماوراء طبیعت خبر نداری هیچ درون خانه چه داند کسیکه پشت دراست

قطعه

در تاریخ تأسیس بیمارستان زنان و کودکان طهران

در عهد شه زمانه احمد شاهی که بعدل داستان است
عهدی که بمسند معارف ممتاز الملك را مکان است
با واسطه امیر اعلم کز کردارش هنر عیان است

پرداخته شد چنین بنائی کاسایش ملتی در ان است
اطفال و زنان ملک ما را زین کاخ شفا برایگان است
تاریخ اساس و نام نامیش (بیمارستان بانوان) است
(۱۳۳۵)

قطعه

در سال اول مشروطه سروده است

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد خوش آنکسیکه کره‌خر آمد الاغ رفت
ای باغبان منال زرنج دی‌و خزان بنشین بجای وفاتحه برخوان که باغ رفت
ای پاسبان مخسب که درغارت‌سرای دزد دغل بخانه تو باچراغ رفت
ای دهخدا عراق وری وطوس هم نماند چون بانه رفت وسقز وساوجبلاغ رفت
یاران حذر کنید که دربوستان عدل امروز جوقه جوقه بسی بوم وزاغ رفت

قطعه

دراصطلاحات بازی آس

چشم مست تو مگر پیرم بمب انداز است یا ز ترکان صحیح النسب قفقاز است
چشم مستی که تو داری همه دارند ولی اینروش درهمه ساده رخان ممتاز است
چشم تو آس ورخت بی بی وابروی تو شاه گونه لکاته وخیل مژگان سرباز است
دست خالی زده ام توپ بسودای تو من گر تو خیرم نکنی مشت من اینجا باز است

قطعه

درستایش دانش بپارسی سره

ازاندمی که پدیدار گشت هوش نخست پی نماز کمر بست پیش یزدان چست
چوسرو راست شد وچون بنفشه سردرپیش چوغنچه دوخت اب از گفتگوی وچون گل رست
سپس بگفته یزدان شد از سپهر بخاك نشست درسر دانا و مغز او را شست
ز کردکار رسیدش بگوش جان فرتاب که پیشوای جهانی و گفته گفته تست
کجا که باشی کفشیر (۱) هرشکسته کنی کجا که نیستی انجا شکسته است درست
بگیر پورا دامان هوش و دست خرد مگیر گفت مرا یاوه و گزافه و سست
خردهی است کزاو هرکه هرچه جوید یافت خرد رهیست کزان هرکه هرچه خواهد جست

(۱) کفشیر ـ داروئیست که فلزات را بدان لحیم وپیوند کنند

قطعه

در حق میرزا محمد حسین خان فروغی ذکاء الملك نگارنده جریده تربیت در ۱۳۲۱

استاد فاضلان سخنور ذکاء ملك　　آن منشی جریده غرای تربیت
دانشوری که فضلش در گوش آسمان　　آوازه در فکنده ز آوای تربیت
آن قائد سپاه معارف که از هنر　　آراست صد کتیبه بصحرای تربیت
کلکش مشاطه وار زرسم ادب نهاد　　خالی بصفحه رخ زیبای تربیت
پیرایه یافت گردن دو شیزه ادب　　ازفیض بحر طبع گهر زای تربیت
اینك سزد که بنده بپاداش اینکرم　　ازروی شوق بوسه زند پای تربیت
خواهم ز کردگار که تاروز رستخیز　　منت نهد بخلق ز ابقای تربیت
روشن کند خدای تعالی روان ملك　　از آفتاب چهر دلارای تربیت

قطعه

در وجه تسمیهٔ بورانی

شنیده ام که ز کشك و کدو برانی را　　کنیز مطبخ (بوران) برای مأمون پخت
هر انکه زان پس آمخت و پخت بورانی　　زدست پخته خالیگران وی آمخت
کنون سزد که برانی خوران ترانه کنند　　که شاد باد بمینو روان بوراندخت

قطعه

در مدح میرزا جلال الدین محمد مجد الاشراف در ۱۳۲۹

ای برفلك افراشته خرگاه ولایت　　وی صاحب تاج و کمر و گاه ولایت
ای ازتو عیان ظاهر بینای شریعت　　وی در تو نهان باطن آگاه ولایت
روی تو چراغ شب دیجور طریقت　　نطق تو طباشیر سحرگاه ولایت
رخشنده زرخسار تو اشباح حقایق　　تابنده ز انوار تو اشباه ولایت
توچشمه حیوانی در ظلمت گیتی　　تو شمع فروزانی در راه ولایت
سوگند بذات احدیت که دراقلیم　　امروز توئی پیرو شهنشاه ولایت
سالك نبرد جز بتو ره سوی حقیقت　　زیرا که توئی صاحب وهمراه ولایت

خورشید جمالی تو وگر دون جلالی　مهر فلك دولتـی و ماه ولایت
تا السنه جهل زعلم تو بریدند　درمدح تو بگشوده شد افواه ولایت
ای هادی هر گمشده وی قاید هر کور　ما را برسان جانب خرگاه ولایت
تا سجده کنم در بر ایوان طریقت　تا بوسه زنم بر در درگاه ولایت
آمد باسیری بکمند تو امیری　چون سائل مسکین بدر شاه ولایت

قطعه

در تهنیت وزارت دربار امیر بهادر جنگ ۱۳۲۲

ایا امیر جوان بخت شادزی که کنون　امارت تو همی گشته باوزارت جفت
سروش غیب بهر بامداد مژده دهد　ترا که دیده روشن بشام تیره نخفت
نوید این کرم خسروانه هر که شنید　چو غنچه شد به تبسم چو برك گل بشکفت
بآشکار و نهان لطف شاه با تو بود　که چاکر درشاهی باشکار و نهفت
هماره کلك تو ازشکر شاه شکر ریخت　همیشه لعل تو درمدح شاه گوهر سفت
نه خاطر تو بغیر از هوای شه اندوخت　نه از زبان تو کس غیر مدح شاه شنفت
بدان امارت شایان ملك اشارت کرد　دراین وزارت لایق فلك بشارت گفت
سپهر کیست که بادشمنت کند سازش　ستاره کیست که باچاکرت توان آشفت
فلك به نار وفا نان دوستانت پخت　قضا بباد اجل خان دشمنانت رفت

قطعه

این که تو بینی برخ طلیعهٔ نورست　آفت دین دزد دل معین حضورست
دل بتو نزدیك و قلب باتو موافق　چشم بد از روی نازنین تو دورست

قطعه

مالی که در جهان پی تقدیر و سرنوشت　سازند صرف جنك که کاریست شوم و زشت
گر صرف علم و صنعت و اخلاق میشدی　مردم بدی فرشته و گیتی شدی بهشت

قطعه

لا یجوز و یجوز را اجل است　علم عشاق را نهایت نیست

عشق را بو حنیفه درس نگفت   شافعی را در آن درایت نیست
مالك از سر عشق بیخبر است   حنبلی را در آن روایت نیست

قطعه

در بارهٔ شاگردان مدرسه سادات در طهران در جشن افتتاح سال
ششم آن مطابق عید غدیر ۱۳۳۲ محمد صادق الحسینی الفراهانی

همه صاف طینت همه پاکدامن   همه با شهامت همه با فتوت
همه شیرخورده ز پستان دانش   همه بسته با علم عقد اخوت
همه زاده از خاندان رسالت   همه رسته از بوستان نبوت

قطعه

در دفاتر ادیب الممالك ضبط شده و احتمال میرود از و باشد

لاله را گفتم ای پری پیکر   صورتت خوب و سیرتت نیکوست
باز گو کاین دلت سیاه از چیست   یا مگر زحمتی رسید از دوست
گفت نی نی که رز ندارم زر   زر که اسباب شادمانی ازوست
غنچه را بین که خردهٔ دارد   می نگنجد زخرمی در پوست

قطعه

شیخ عبدالغفور تبریزی   نه مسلمان نه قوم زردشت است
هستش انگشتری بسوی قفا   که در آن حلقه هر دم انگشت است
طرفه حالیست این که این ما... ن   خلق را پیشوا و خود پشت است

قطعه

گویند هر که خانه حق را نهاد خشت   قصری دهد خداش بهر خشت در بهشت
این راز را مفسر آیات ایزدی   در سوره برائه ز قول نبی نبشت
بغمبر آنچه گفته صواب است و نزد عقل   انکار این حدیث بود ناصواب و زشت
شادا و خرما دل حاجی علینقی   کایزد گلش ز کوثر و ماء معین سرشت
پیراهنی به پیکر خود دوخت کز ازل   توفیق ایزدیش همی تار و پود رشت
یکپایه از بهشت بقم هشت و بهر خویش   بنیاد صد هزار سرا در بهشت هشت

این خشتها که درپی مسجد بکار برد　هریک شود بخلدو رابوستان وکشت
چون دربهشت خشت شودقصرشاهوار　تاریخ این بهشت امیری نگاشت (خشت)
۱۳۰۰

فرد

اینرشته بی‌پیوندهرچند که یک تاراست　درصومعه تسبیح است درمیکده زناراست

فرد

یک قطره زآب گرم ویک ذره وفا　درچشم ودات خدای داناست که نیست

فرد

تو چون بهاری وگیتی چوباغ وما چودرخت　بجز بهار که پوشد براین درختان رخت
شنبه ۱۸ ربیع‌الثانی ۱۵ حوت ۱۳۳۳ (ادیب‌الممالک)

رباعی

همسایه وهمنشین وهمره همه‌اوست　در دلق گداو اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق ونهانخانه جمع　بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

رباعی

درکشور ما فساد فرنفر ماست　خارادروخاروردوحنظل خرماست
از مردم بیگانه توقع چکنی　زیرا که هرانچه بینی ازما برماست

رباعی

در وصف آب معدنی تنکابن

ای خضر زمرك هردوجستیم نجات　مادر وطن خویش وتو اندرظلمات
عمر ابد از تو عیش سرمد ازما　ما آب شلف خوریم وتوآب حیات

رباعی

غسلین وحمیم آب این حمام است　درگاه جحیم باب این حمامست
تابوت و تف جهنم و حر لظی　یک قصهٔ ازعذاب این حمامست

رباعی

خویشش مشمرچوپیش بیگانه نشست　کزدوست برید چون بدشمن پیوست
برهیز ز پارسای میخانه نشین　بگریز زآشنای بیگانه پرست

رباعی

ادبار زهر طرف بمن رو کرده است چرخم پی رزق درتکاپو کرده است
شه جایزه ام بشاخ آهو کرده است گنجور برات سنك پهلو کرده است

رباعی

چیزی که میان ترکها نایاب است انسانیت و حقیقت و آداب است
چیزی که میان اینجماعت باب است دندان دروغ ولقب وسرخاب است

رباعی

شاها توجوانی وجوان داری بخت میمون وخجسته بادت این افسر و تخت
ازدادو دهش میوه ده ای تازه درخت تاشاخ تو سبز ماندو بیخ تو سخت

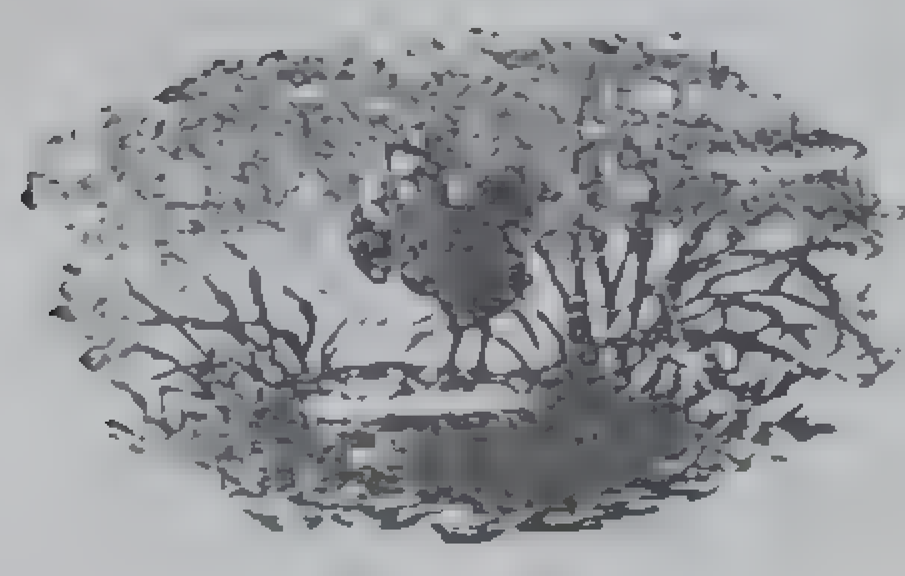
رباعی

ایام جوانی شدو آن ناز شکست وز شهپر مرغ عمر پرواز شکست
بنشین بنشین کدام رقص وچه سماع آن جلوه فرو نشست وآن ناز شکست

رباعی

فی مدح امیر المؤمنین علیه السلام

لب را زحدیث غیر خاموش گرفت جز ذکر خدا جمله فراموش گرفت
برتخت رضا نشست ودر حجله صبر معشوقه عقل را در آغوش گرفت



حرف جیم

قصیده

چو شد چهره شاهد صبح ابلج(۱)　　زخورشید بستند زرینه هودج

بت من کمر بسته آمد بمشکو　　سلحشور وشا کی السلاح ومدجج(۲)

بخوئی چو مینو بموئی چو عنبر　　بروئی چو ورد وخطی چون بنفسج

دو گیسو مطرا دو عارض مصفا　　دو جادو مکحل دو ابرو مزجج(۳)

مرا گفت برخیز وعزم سفر کن　　که خنك تو ملجم همی گشت ومسرج(۴)

هلا چندمانی درین گور تاری　　چو کرم بریشم بزندان فیلج(۵)

گرایدون نیائی ازین خانه بیرون　　نخواهی دگر یافتن راه مخرج

پس آنکه بیاورد تا زنده رخشی　　که تخمش زیحموم و مادرش اعوج(۶)

یکی مرکبی سخت وستوار و توسن　　یکی بارهٔ تند ورهوار و هیدج(۷)

زپشت کمیت سواران کنده　　ویا تخم تازی نوندان مذحج(۸)

به بیغوله اندر شدی چون عراده　　بزحلوفه اندر شدی همچو مزلج(۹)

رکابش فراپیشم آورد و گفتا　　که اینست مرکوب واینست منهج

نشستم بران باره کوه پیکر　　شدم از طریق اندرون زی معرج(۱۰)

شبی قیرگون بود و دشتی پراز دد　　هوا آذر افشان وره تار و معوج

---

(۱) ابلج . آشکار . (۲) مدجج . تمام سلاح . (۳) مزجج . ابروی باریك وکشیده . (۴) ملجم ومسرج . بالکام وزین . (۵) فیلج . خانه کرم ابریشم

(۶) اعوج . اسبی است ازبنی هلال . یحموم . اسم اسب نعمان بن منذر .

(۷) هیدج . فارسی است یعنی تیز وجهنده . (۸) مذحج . پشته ایست که مسقط الرأس مالك وطی بوده . (۹) عراده . اسب ربیع بن زیاد کلبی . زحلوفه . لغزشگاه

مزلج . آلت لغزش مثل گوی . (۱۰) معرج . مقصد .

چودریا همه چاهساران مقعر ‌ ‌ ‌ ‌ چوسلم همه کوهساران مدرج
چو برصخر صمازدی نعل توسن ‌ ‌ ‌ ‌ بزیر سمش خاره گشتی مدحرج(۱)
گهی تند راندم گهی نرم توسن ‌ ‌ ‌ ‌ گهی راست برزین نشستم گهی کج
گهی ازخراسان شدم زی سپاهان ‌ ‌ ‌ ‌ گهی ازسپاهان شدم سوی ایذج(۲)
همی تاختم بارگی در بیابان ‌ ‌ ‌ ‌ چو هندوسوی گنگ وحاجی سوی حج
ندانستم اینسان مضیق است این ره ‌ ‌ ‌ ‌ ندانستم اینسان عمیق است این فج(۳)
اگر نیك دانستمی این شدائد ‌ ‌ ‌ ‌ نه جستم ستبدادو نه کردمی لج
ازان پس که شد ساقم ازخار خونین ‌ ‌ ‌ ‌ بغلطیدن ازخاره برتارکم شج(۴)
رسیدم بدربار میر معظم ‌ ‌ ‌ ‌ که دینار دانش از او شد مروج
یگانه امیر کبیری که باشد ‌ ‌ ‌ ‌ بفر فریدون وبازوی ایرج
رخ علم را کرده از می مصفا ‌ ‌ ‌ ‌ تن جهل را کرده درخون مضرج(۵)
بر فکر او چشم تقدیر اکمه ‌ ‌ ‌ ‌ بر هوش او پای تدبیر اعرج
زعلمش به پیکر ردائی است معلم ‌ ‌ ‌ ‌ زحکمت ببر طیلسانی مدبج
امیرا تو محتاج خلقی بخدمت ‌ ‌ ‌ ‌ ولی خلق برخدمت تست احوج
چومرخ وعفار(۶)است کلکت ازیرا ‌ ‌ ‌ ‌ ززند تونارالقری شد مؤجج(۷)
رقیبت کجا باتو شد هم ترازو ‌ ‌ ‌ ‌ کجا هم چوشمشاد شد شاخ عوسج(۸)
تو خود بهرهٔ و حسودت نبهره ‌ ‌ ‌ ‌ توچون زرنقدی رقیب تو بهرج(۹)
[illegible] چون درسخا حاتم طی ‌ ‌ ‌ ‌ که بدپور عبدالله سعد حشرج

[illegible] - غلطده . (۲) ایذج - شهریست درکردستان .
[illegible] . راه کشاده در میان دوکوه . (۴) شج . شکاف .
[illegible] مضرج . آلوده . (۶) مرخ . درختی است که زودآتش از او بیرون
[illegible] عفار . درختی است که زند یعنی چوب آتش ده ازاو میگیرند .
(۷) مؤجج . افروخته (۸) عوسج . درخت خار (۹) نبهره . سیم قلب . بهرج . بدوباطل

بسر افسر از فضل داری چنان چون — شهانند از تاج شاهی متوج
بر این خلق چون بنگری جمعشانرا — چو دندانه شانه بینی مفرج
بقامت درازند و با رای کوته — هم از ریش پهنند و با عقل کوسج
رفیق نفاقند چون بکر و تغلب — نه جفت وفاقند چون اوس و خزرج(۱)
بحکمت شفا ده بهر جان خسته — بگفتار استوار کن جسم افلج
باصلاحشان کوش با عقل متقن — بجبر انشان خیز بارای منضج(۲)
منه تا شود راه تکلیف بسته — مهل تا بود باب تعلیم مرتج(۳)
که یافع شود طفل بعد از ترعرع — که یانع شود میوه زان پس که بد فج(٤)
بکن پشم این ابلهان را زسبلت — بزن پنبه این خسان را بمحلاج(۵)

لیله دوشنبه ۳ شهر ربیع الثانی ۱۳۳٤ ـ ۱۸ دلو ۱۲۹٤ ـ فوریه ۱۹۱٦

ادیب الممالك

قطعه

بسکه از بخت خویش مأیوسم — جاودان اندرین سرای سپنج
روز تا شب بسان نرادان — باغم دل همی زنم شش و پنج
استخوانیست پیکرم بی گوشت — مانده برجای چون شه شطرنج
پیکرم را بود چو زلف بتان — شکن و تاب و پیچ و چین و شکنج
بدماغ و دلم زمانه نهشت — فکر موزون و طبع قافیه سنج
راست گوئی که خورده ام افیون — یا شراب و حشیش و بذر البنج
سمر است این سخن که گنج رسد — مردمان را پس از کشیدن رنج
گر چنین است بنده را زچه روی — از پس رنجها نیاید گنج
آری ار بخت من مساعد بود — تن زارم نخستی از قولنج

(۱) بکر و تغلب واوس و خزرج ـ قبایل عرب . (۲) منضج ـ پخته .
(٤) مرتج ـ بسته شده (٤) یافع ـ بالغ . ترعرع ـ بالیدن . یانع ـ میوه رسیده
فج ـ نارسیده (۵) محلج ـ کمان حلاج

قطعه

در وجه تسمیه مهلبی

مهلب ابن ابی صفره میرازدی را　　شنیده ام که زبونی رسید از قولنج
برای داروی ایندرد ریخت زر چندان　　که گشت جمله تهی خانمان و کیسه و گنج
بپخت فرنیش از شیر گاو و قند و برنج　　یکی طبیب و رهاندش ز درد و رنج و شنکج
از ان بنام مهلب مهلبیه بمانـد　　چنانکه ماند زلجلاج در جهان شطرنج
وزانش فرنی خوانند در بلاد عجم　　که هم بفرن شود پخته بی مشقت و رنج

حرف حاء

قطعه

تاریخ فرار ابوالفتح میرزای سالارالدوله در نوبران از بیم سرداران بختیاری وغیر هم باچهل هزار قشون و ۲۱ عراده توپ بتاریخ جمعه ٥ رمضان ۱۳۲۹ مطابق ششم میزان

دریده کوس و نفیر و علم شکسته ابوالفتح　　دراز گشته دم و پاردم گسسته ابوالفتح
ازان سپس که چو گرگ او فتاد در گله حق　　گریخت همچو شغالی ز دام جسته ابوالفتح
ز بختیـاری پر دل بدیـد گاه دلیران　　فرار کرد بهامون چو خرس خسته ابوالفتح
زنوبران شد واز باغ مرك نو برغم را　　گرفت وخورد چو بادام و مغز پسته ابوالفتح
امیری ازپی تاریخ انهزام و گریزش　　نگاشت بر ورق اندر (بدی شکسته ابوالفتح)
۱۳۲۹

حرف خاء

قطعه

ا که سردار اسعد اندر ری　　ز دعلم چون بر آسمان مریخ
نعره توپ و بانك صاعقه زد　　بر رخ ظلـم سیلـی توبیخ
دهن جور دوخت با مسمار　　گوش نیرنك وحیله کوفت بمیخ
شاخ بیداد را بنیروی داد　　کند از ریشه و فکند ازبیخ
بی تأمل نگاشت کلك ادیب　　(بختیاری مجاهدان) تاریخ
۱۳۲۷

حرف دال

قصیده ایست که در چهارشنبه بیستم ذی الحجه ۱۳۲۳
در بادکوبه در سبب ضعف اسلام گفته أم :

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند زچیست ملت اسلام گشته خوار و نژند
جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم اگر خود انجمنی داشتند بپرا کند
مگر مسلمان دیوست و دیگران چو ملك که دیگران همه آزاد و مسلمین دربند
جهود و ارمنی و گرج و روم و چرکس و قبط همه رهیده ززنجیر و بر گسسته کمند
ولیك هریك از ایشان یکی مسلمان یافت چو دیو مست و چو بیاره در طلسم افکند
هلند مرکز عدلست در اروپا لیك زجاوه پرس که خون گریداز جفای هلند
از آنکه مردم جاوه همه مسلمانند بر این گروه روا باشد احتمال گزند
کسان که کشتن گرك و گراز نپسندند باهل قبله ندارند غیر کینه پسند
چرا مسلمان باشد غمین بگاه طرب چرا مسلمان نوشد شرنك از پی قند
سبب ندانی اینوردیده از من پرس که با تو گویم بی مکر و حیله و ترفند(۱)
برای آن بود این پستی و حقارت و ذل که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند
شکسته اند بفرمان ایزدی پیمان گسسته اند زآیین احمدی (ص) پیوند
نه خویش از ایشان خرم بود نه بیگانه نه حق تعالی راضی نه انبیا خرسند
کبیر ایشان بر کهتران ندارد رحم صغیر ایشان از مهتران نگیرد پند
پسر نداند جز دزدی ازمتاع پدر پدر نگوید غیر از دروغ با فرزند
فروختند بیك حبه آبروی وطن خریده اند بفلسی هلاك خویشاوند
رفیق صادقشان خانه ازوطن پرداخت طبیب حاذقشان سینه از نفاق آکند
برای رونق بازار خویش بازرگان همی خورد زپی یکدروغ صدسوگند

(۱) ترفند - دروغ

چرا زبون نشود ملتی که قاضیشان کشد زرشوت و آزو طمع زمانه بگند
ز گند رشوه‌خوران عالمی قرین بدیست که هست معنی رشوت بپارسی (بد گند)
چنانکه زاده ملجم برای وصل قطام فروخت خون علی را بنیم شکرخند
متاع دین که حسین داد جان و باز خرید فروختند خسیسان بشاهدان لوند
زجور حاکم بیدادگر زخانه خویش اهالی خوی و خلخال و اردبیل و مرند
گریختند در این ملك و پیش تیر بلا هدف شدند بجان نزار و حال نژند
چو گوسپند اجلشان درید بر تن پوست کباب کرد و بر آتش نهاد همچو سپند
یکی نخواست دیتشان ز گرك آدم خوار یکی نبرد خبرشان بخانه و فرزند
زسوك اسلام است این که سالها پوشید عروس کعبه تن خویش درسیاه پرند
کجائی ای (علی مرتضی) که باشمشیر بتان دوباره بخاك افکنی زطاق بلند
کجائی ای (عمر) دادگر که باانصاف دوا کنی بشب تیره درد حاجتمند
کجاست آنکه بفرمان او همی بودی زمصر تا بدرچین زروم تا به خجند
کجاست آنکه زر از گنج ریخت در گنجه کجاست آنکه در از روی بست بردربند
کجاست عاشق صادق که نگسلد از دوست گرش ببرد دشمن بتیغ بند از بند
خوشا بحال شهیدان دین که شهد بلا مکیده اند زپستان شاهدی دلبند
زبسکه ریخته خونشان بخاك تیره هنوز بجای لاله و گل لعل خیزد از الوند
تو ای مسلمان کاسلام را بننگ آری بروز خویش بگری و بریش خویش بخند
مجوس رفت بمینو تو در سقر تا کی جهود تاخت بگردون تو بر زمین تاچند
کدام کار تو ماننده بر مسلمانست بخویش نام مسلمانی از گزافه مبند
ندانمت بچه دینی و برچه کیش ولیك نه بر مسلمان مانی نه گبر را مانند
نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی نه فهم قرآن داری نه درك آیت زند
پی رضای حق این خال عار و جامه ننگ بروی و پیکر دین محمدی مپسند
ازان سپس که پیاده شدی و کندی رخت بخصم دادی اسب و ستام و گرز و کمند

دوباره باز نپوشد ترا سلیح نبرد ترا بر نشاند ترا بپشت سمند
مگر فریدون آید دوباره دراصطخر ویا نریمان آید زپای کوه سپند
کنون بزخم رقیب وبنار هجر حبیب بساز همچو رباب وبسوز همچوسپند
که‌خفتهٔ بخزان ودی وبهارو تموز خبر نیافتی از فرودین واز اسفند

قصیده

خدای عز وجل برجهانیان بخشود دری زروضه رضوان بروی خلق گشود
سفینه نوح آسوده شد زموج خطر تن خلیل رها گشت از آتش نمرود
نجات یافت کلیم از عذاب فرعونی خلاص یافت مسیح ازشکنج دار جهود
عنایت احدی با سعادت ابدی رسید وزاینه دل غبار غصه زدود
بقلب شاه که‌شد مخزن جواهر قدس سروش غیب بالهام این لطیفه سرود
که‌ای توسایه یزدان وآفتاب زمین ازآسمان برخ فرخ تو باد درود
خدای دادگراین تاج خسروی بتوداد رسول هاشمی این تخت مرترا بخشود
درخت عدل درایوان دولت تو برست جمال داد در آیینه رخ تو نمود
بشارسان جم ازسحر جادوان دیریست که‌فتنه برشده‌تنگ سوی چاره بکرازود
ببین که‌کاخ تراسیل ناگهان بر کند بیا که میش ترا گرگ نابکار ربود
بلای تیره ببارید برزمین سیه شرار فتنه برآمد برآسمان کبود
ببارگاه عدالت نه سقف ماندو نه‌در بکارگاه شریعت نه تار ماند ونه پود
چوطوس رایت کیخسروی برافرازد مسلم است که‌ویران‌شود سرای فرود(۱)
شنیدهٔ توکه درداستان (نعج ونعاج) فرشتکان خدا را چه رفت باداود
شنیدهٔ توکه بامصطفی (و شاور هم) خدای عز وجل درنبی چرا فرمود
شنیدهٔ توکه (حلف‌الفضول) درکعبه بخاندان بنی تیم وزهره بهرچه بود
رسول قصه (حلف‌المطیبین) برخلق چه میسرود چراخون زدیدگان پالود

---

(۱) فرود - بروزن کبود نام برادر کیخسرواست که بدست طوس کشته شد .

برای آنکه ستمگر چو قصد کینه کند ... زچشم خسته نبارد سرشک خون آلود
برای آنکه چو دانا بکار در ماند ... بدست دوست زسودای خویش یابد سود
چو رای چند تن اندر عمل شریک شود ... همی بیابد بیمار مصلحت بهبود
چنان که از زبر کوهسار چندین جوی ... جدا ز یکدیگر اندر روان شود بفرود
چو جویها همه بایکدیگر بپیوستند ... بروی صحرا جاری شود هزاران رود
چو داد خلق در ایوان داد داده شود ... برای خصم نماند مجال گفت و شنود
خلاصه چون بدل شه زحق سروش آمد ... بگوشش از نفس آشنا رسید سرود
دلش زجای بجنبید و قلب خرم شد ... که هست منبع الطاف ایزدی فرسود
دریغ خورد بکار گذشته وز سر لطف ... یکی بچاره درد گران دو دیده گشود
چه گفت گفت بدانسان که گفته اند مرا ... (وزیر باید ملك هزار ساله چه سود)
سزد که دست وزارت دهم بدست کسی ... کز او خدای جهان شاد و بندگان خشنود
دوباره خسرو عادل بچاکران کهن ... گشود چشم و بپی آزمون نظاره نمود
چو یافت از همه بهتر مشیر دولت را ... براستی و درستی و پاکیش بستود
بدو سپرد مقالید ملك و خاطر شه ... زکار کشوری و لشکری همه آسود
گشود صدر گرانمایه دست داد و سپس ... ببست پنجهٔ بیداد و روی غم بشخود
دوباره شه زنی شکرین بصفحه سیم ... عبیر و غالیه افشاند و عود و عنبر سود
نگاشت نامه که من نیستم چو آن ملکان ... که از رعیت رشوت ستاند و مایه ربود
حکایت شه بیدادگر بدان ماند ... که در خزان (بن دیوار کند و بام اندود)
مرا خدایتعالی برای داد و دهش ... فراشت رایت دولت بر آسمان کبود
جمال عدل بچشمم نکوتر از رخ حور ... سرود داد بگوشم به از ترانه رود
گرفتن آنکه زتمغا و نقص و کسر حقوق ... مرا هزار و دوصد گونه سود خواهد بود
نیرزد آنکه دمی دیدهٔ ببارد اشك ... نیرزد آنکه شبی از دلی برآید دود
نخواهم از ضعفا کار و از فقیران مال ... نگیرم از غربا باج و از گدایان سود

چنانکه صدق نروید زبوستان خلاف   بدانم آنکه نیارد درخت بید امرود
کنون بباید آراست کاخ بیت‌العدل   کشید سلسله عدل وداد چون داود
چواین کرامت شاهانه فاش شد بجهان   لوای عدل سراندر سپهر هفتم سود
نگار بخت در ایوان دولت آرامید   عروس ملک براورنك اقتدار غنود
کنون بملت غرا زفضل شه تبریك   همی سرایم وخوانم بشهریار درود
سپس سپاس کنم برصدور مسندشرع   کزآفریده فرازند وازخدای فرود
اگرنه‌حکمتشان معرفت ببندد رخت   اگرنه‌همتشان معدلت کند بد رود
وگرنه‌شهد سخنشان همی‌شدی پازهر   یکی نماند بجازین‌شراب زهرآلود
نه‌عدل‌جز سوی‌ایشان‌سوی‌دگر برداخت   نه‌عقل‌جز ره ایشان ره دگر بیمود
امیدوار چنانم که‌خسرو ازخورشید   حسام گیرد وازمه‌سپرز کیوان خود
زبرق نعل سم باد پای شه آتش   فتاده بینم درخاك چین بآب کبود
بکار شاخ مراد ای‌ملك‌بباغ ازآنك   (درخت‌مقل نه‌خرما دهد نه‌شفتالود)
مباش معتقد آن لئیم سفله خام   که‌ریش‌خویش‌همی‌کندوبرسبال‌افزود

بتاریخ‌شنبه۱۷شهر شعبان ۱۳۲۴ درطهران - هنگامیکه عین‌الدوله از صدارت معزول و مشیرالدوله منصوب ومظفرالدین شاه مشروطیت بملت داد وعلما وسایرطبقات از حضرت عبدالعظیم مراجعت کردند برشته نظم درآمد .

قصیده

وامدحه(۲) ایضاً بهذه الابیات فی قرمیسین واهنئه بمیلاد امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام فی ثالث عشر شهرالله الاصم سنه۱۳۱۱هجریه(قمریه)

تاشه افلاکیان نوبت پیکار زد   باسپه خاکیان شعبده درکار زد
مرغ‌سحر نیمه‌شب ازصف بستان گریخت   ابرسیه بامداد خیمه بگلزار زد

(۱) مرجع ضمیر امیرنظام گروسی است .

رنك سیاهی زخاك سترد برف سفید　　نقش سپیدی بدشت ابر سیه کار زد
تا که بیافند رخت برتن شاخ درخت　　پنبه زن آسمان پنبه بسیار زد
گلبن برروی خویش سود سپیداب تر　　درعوض آنکه گل غازه برخسار زد
دی سلب سیمگون برمه بهمن فروخت　　زین بسمند سیاه بهر سپندار زد
بهمن زیبق فروش آینه ازآب ساخت　　چتر شبه گون براین طارم زنکار زد
حقه سیماب ناب دردل دریا شکست　　بیضه کافور تر برسر کهسار زد
خور پی تاراج خاك کرد کمان را بزه　　ناوك پران بشاخ چون مژه یار زد
ازدم این تیر تیز دیده نرگس بدوخت　　سنگدلی بین که چون طعنه به بیمار زد
از دم دم دی نسترن جانب بالا پرید　　گوئی پرسوی خلد جعفرطیار زد
گیتی دجال چشم عیسی گل را گرفت　　پیرهن از تن کشید تن بسردار زد
وقت تباشیر صبح ابر طبا شیر سود　　وزنفس بامداد طعنه بعطار زد
شربت کافور ریخت درگلوی جویبار　　نشتر الماس گون بررك اشجار زد
قرص تباشیر ساخت ازقطرات سحاب　　شراب یاقوت ولعل از دل گلنار زد
تا که چوزر زرد شد رنك رخ یاسمین　　صیرفی آسمان سکه بدینار زد
سو دد رمهای ناب زآژده سوهان باد　　بیخت بغر بال ابر بردرودیوار زد
سکه درون چمن بلبل شیدای مست　　**الیس لی ملك مصر هذه الانهار** زد
عمرش گذشته خراب بیلش کشته سراب　　وزجگر پرزتاب آه شرر بار زد
از [illegible] که چوموسی گریخت　　دست طمع بردرخت درطلب نار زد
رفت و [illegible] یاسمنی شوخ و مست　　گه رمعشوقه خفت گه درخمار زد
جامی [illegible] از کف دلبر گرفت　　قنفلی ازسنك وروی بردر اغیار زد
خیز و بیار ای غلام زان می یاقوت فام　　کز اثرش درمشام نافه تاتار زد
من بگمانم که خود زنده بود تا ابد　　هر که ازان می یکی ساغر سرشار زد
ویژه بروزی چنین کز پی انذار خلق　　پای بملك وجود حیدر کرار زد

قطب معدل مقام در دل مرکز گرفت　　نقطه وحدت قدم در خط پرکار زد
جلوه بانظار خلق نور الهی نمود　　بوسه برخسار وی احمد مختار زد
تارخ قیدار گشت آینه حسن او　　چرخ برخسار مهر سکه قیدار زد
شعشه حسن او صعصعه را مات کرد　　بارقه عشق او بر دل عمار زد
در ره ترویج دین رونق ایمان فزود　　وز پی تاراج شرك بر صف کفار زد
پرتوی از طلعتش دید که منصور وار　　بانك انا الحق بدار میثم تمار زد
ایکه بحلق نیاز فضل تو زنجیر بست　　بلکه بچشمان آز جود تو مسمار زد
تابکریبان نظم درگه میلاد تو　　کلك در ربار من لؤلؤ شهوار زد
میر دهانم همی بوسد و نبود عجب　　زانکه دهانم ترا بوسه بدربار زد
خیز و امیری بیار مطلع دوم که طبع　　خنده بحسان نمود طعنه ببشار زد

المطلع الثانی

باز بهم آن پری طره طرار زد　　باد صبا در مشام نافه تاتار زد
جادوی چشمش دوصد عربده آغاز کرد　　هندوی خالش هزار شعبده در کار زد
محفل آزادگان رونق بستان گرفت　　مجلس میخوارگان طعنه بگلزار زد
خلق بشبهای تار رهزن یکدیگرند　　طره مشکین او راه شب تار زد
ساقی خم الست آمد مخمور و مست　　در صف رندان نشست ساغر سرشار زد
ازدر کاخ وجود مست دوید آن پری　　تکیه در ایوان عقل بادل بیدار زد
برسر بالین نفس آمد ودیدش زبون　　بروی تکبیر را بر عدد چار زد
باده ناب شهود از خم وحدت کشید　　ساغر خمر وجود از کف دلدار زد
سلسله عقل شد موی چو زنار او　　واتش رویش شرر بربت وزنار زد
رویش در پرده بود تادم موسای عقل　　**ارنی انظر الیك** از پی دیدار زد
ناگه رخ برفروخت داق جهودان بسوخت　　جلوه رخسار او شعله براجسار زد
دائره صنع را پای بمرکز نهاد　　پای دگر برمحیط همچون پرگار زد

آیت فرماندهی بر ورق دل نگاشت رایت شاهنشهی بر سر بازار زد
رایض فرهنك او طبع حرون را گرفت در پا زنجیر کرد بر سر افسار زد
گرگ قضا را ببند دندان از بن بکند دیو هوا را فکند لطمه برخسار زد
زاینه تیغ او گیرد ز نگار مهر بوسه بنعلین او طارم زنگار زد
بازی خشمش ربود چرخ هوا را بعمد سینه بناخن درید دیده بمنقار زد
تاز نشاط و طرب بهر تماشای خلق توسن او سم براین گنبد دوار زد
روزن گردون شکافت تامه و خورشید تافت سر ز گریبان چرخ ثابت و سیار زد
ایکه جلالت علم بر سر گردون فراشت ایکه ولایت قلم بر خط اوزار زد
آیت فضل ترا ایزد دادار خواند رایت حمد ترا احمد مختار زد
جاذبه روح خصم صاعقه تیغ تست زان بخط دل رقم **نار ولا العار** زد
تا کرمت تاختن سوی شفاعت نمود ناجی پای طلب سوی گنهکار زد
خشم تو ناری شگرف در دل دریا فروخت عفو تو دریای ژرف بر کره نار زد
شاها میر نظام بنده در بار تست گرچه سپهرش ز قدر بوسه بدربار زد
نامه امر ترا با قدم طاعتت هم بسزاوار خواند هم بسزاوار زد
منش بمیلاد تو تهنیت آرم بشعر گرچه نیارد برش کس دم از اشعار زد
مطلع سوم خوشتست خواندن در بار میر چند توان باخیال نقش سه و چار زد

المطلع الثالث

تا بورق دست میر کلك دربار زد بر سر تیر دبیر دفتر و طومار زد
نقش شگرف نمود بر فلك لاجورد فکرش خورشید را بر رخ زنگار زد
تاپی تدبیر چرخ کرد کمانرا بزه بر دل مریخ تیر تا پر سوفار زد
گردن گردنکشی خواست ولی عاقبت بر سم یکران او بوسه بناچار زد
میر همایون نژاد در چمن عدل وداد آب بگلبرك داد آتش در خار زد
دست گهرریز او خاطر ابرار جست صارم خونریز او گردن اشرار زد

یکسره آباد کرد عاقبت انجام داد ‌ ‌ پای بهر جا نهاد دست بهر کار زد
دربن خرگاه او دولت جاوید خفت ‌ ‌ خیمه بدرگاه او طالع بیدار زد
قلب احبا نواخت چون سخن از مهر ساخت ‌ ‌ پیکر اعدا گداخت تاره پیکار زد
مزد بباید چنو کوبکه گیر و دار ‌ ‌ دهان ز گفتار بست سخن ز کردار زد
میر اروزی چنین کانجمنت از صفا ‌ ‌ غیرت کشمیر شد طعنه بفرخار زد
من بمدیحت یکی قافیه بستم کز آن ‌ ‌ مهر خموشی بلب فکرت مهیار(۱) زد
تا که بماه خزان بلبل شوریده حال ‌ ‌ از غم هجران گل آه شرربار زد
بینم خصم ترا هر شب و هر بامداد ‌ ‌ ساغر خونین ز دل همچو گل نار زد

قصیده

در نکوهش وزرای عصر هنگام توپ بستن سپاه تزاری روس بمرقد امام هشتم علیه السلام فرماید

حکایتی ز ملوک سلف شنیدستم ‌ ‌ که همچو من بشگفتی رود هر انکه شنود
هزار و پانصد و هفتاد و چار میلادی ‌ ‌ که سال نهصد و هشتاد و دو ز هجرت بود
سفیر مملکت پرتقال باز آورد ‌ ‌ بپای خسرو ایران سر نیاز فرود
زبار دولت هانری برای طرح وداد ‌ ‌ طریق درگه (طهماسبشه) همی پیمود
ز جانب ملک باختر بخسرو شرق ‌ ‌ نماز برد و بر او خواند آفرین و درود
بداد نامه و گنجینهٔ فراز آورد ‌ ‌ پراز گهر چو ز خورشید و مه سپهر کبود
شنیده‌ام که در آن گونگون تحف بوداست ‌ ‌ نفایسی که بقدر از خراج هند فزود
خدیو ما نپذیرفت نامه را و بعمد ‌ ‌ بر آورنده آن چشم مرحمت نگشود
بخشم گفت که ما را ز دست بدگهران ‌ ‌ گرفتن گهر نا بسوده ندهد سود
سفیر رانده شد از بارشاه وزین تحقیر ‌ ‌ ز دل بر آمدش آتش ز سر برون شد دود
پیام داد بشه کز ملوک درخور نیست ‌ ‌ چنین بروی رسولان نگاه خشم آلود
بویژه آنکه من از بهر آشتی شده ام ‌ ‌ نه بهر جنگ که جانم ز خشم شه فرسود

(۱) مهیار دیلمی - شاعریست تازی سرا و معروف

چو پادشه بشنید اینسخن بواسطه گفت   باو بگو شه ما پاسخت چنین فرمود
که پادشاه تو پیوند آشنائی را   چنان بریده که در وی نه تار مانده نه پود
مگر نه شاه تو بر کنده پایه مسجد   مگر نه طاق کلیسا زخاك آن اندود
مگر نسوخته قرآن مگر نه کرده روان   زاشك دیده اسلامیان هزاران رود
چگونه یار من است آنکه در قلمرو او   شود ذلیل مسلمان بود عزیز جهود
چو سوختن شاه تو قرآن و طاق مسجد ریخت   ترا نه جای پذیرفتن است و نه بدرود
چرا که دشمن آیین عدوی جان باشد   کجا شود دل مرد از عدوی جان خشنود
سفیر هانری ازین گفته شرمگین شد و گفت   که حق بجانب طهماسب شه بد از ما بود
کنون ز مردن طهماسب ششصد و چل واند   گذشته سال کما بیش زیر چرخ کبود
بشرق و غرب جهان اینحکایت از تاریخ   کسی نخواند که اورا بفرخی نستود
یکی حکایت دیگر کنون فراز آرم   که هر که خواند بچهر از دو دیده خون پالود
در این دو ساله که از جور و فتنه در ایران   هوا سموم فشان گشت و آب زهر آلود
زمام کشور در دست آنکسان افتاد   که هر چه بود شد از دست آزشان نابود
سه چار کودك جلف جوان که بودندی   کم از کنیزك اشتانو نوعروس غرود
گرفته دست وزارت گشوده دست عدو   بخون و ثروت و ناموس مردمان پی سود
کشودن در ایشان بست باب نشاط   درعذاب ابد را بروی خلق گشود
چو رنك شرم برخسارشان نبود پدید   نگاهشان زدل خلق زنك غم نزدود
پی خرابی ایران چنان کمر بستند   که یك بدست نماند از همه فراز و فرود
در آستان رضا آتشی زدند ز توپ   که بر خلیل حق از منجنیق زد نمرود
و یا تو گوئی حجاج بود و بار دگر   ز منجنیق ستم طاق کعبه را فرسود
نگین و خامه در انگشتشان بدان ماند   که خردیهده برسر نهاده مغفر و خود
جهانیان ... جهان پر از بیداد   زمین سیاه ز گردست و چرخ تیره ز دود
درخت سبز چمن زرد و سرخ گل نیلیست   ازین سیاه کلیمان پست کور و کبود

کجاشدند ملوك سلف کشان در گوش سروش غیب بسی نکتهای نغز سرود
که بنگرند چسان چشم فتنه شد بیدار دمی که چشم وزیران بمهد ناز غنود
علی کجاست که ازطاقشان فرود آرد چنانکه ریخت بتان را زطاق کعبه فرود
عمر کجاست کزین مملکت براند شان چنانکه ازحرم حق براند گبروجهود
بلی چومرد شکم‌خوار باغبان باشد نه گل بگلبن ماند نه آبی و امرود
فدای غمزه شود بوستان نرگس و گل بهای بوسه رود باغ سیب وشفتالود
تفاوت است میان دوتن که گوش دهند یکی بآیه قرآن یکی بنغمه رود
کجارسد دل زاری که غرق بحرغم است بدانکه محوسرور ازنشاط رودوسرود
چوسفله را کمر لعل برمیان بستی بود معاینه همچون سفال سیم اندود
اگرسگ گله با گرگ عقد صحبت بست برانش از گله وپوست بر کن ازتن زود
وگرنه گله بتاراج گرگ خواهد رفت که دزد خانه خدا شد چو پاسبان آسود

قصیده - صلحیه بلد

انتقاد ازاوضاع عدلیه درسال ۱۳۲۹ هجری قمری

روزی زجور خصم ستمکر ظلامهٔ بردم بنزد قاضی صلحیه بلد
دیدم سرای تیره تنگی بسان گور تختی شکسته دربن آن هشته چون لحد
میزی پلید و صندلئی کهنه پای آن بر صندلی نشسته سیاهی دراز قد
سوراخ رخ زآبله وچانه از جذام خسته سرش زنزله وچشمانش ازرمد
ازسبلتش بریخته چون گرگ پیر پشم وز گردنش برآمده چون سنکپاغدد
تقویم پیش روی ونظر برخط بروج همچون منجمی که کند اختران رصد
برروی میز دفتر کی خط کشیده بود چون لاشهٔ برآمده ستخوانش ازجسد
پهلوی آن دواتی ودرجنب آن دوات پاکت سه چار دانه و استامپ یکعدد
سوی دیگر زخانه حصیری وچند طفل زالی خمیده قد ز **نفاثات فی العقد**
طفلی بلاهواره کنیفی بزیر آن بندی زگاهواره فرو بسته بروتد

دیکی و کمچهٔ وسبوئی و متردی(۱) آلوده در ازل شده ناشسته تا ابد
قاضی بصندلی چوبپشم شتر قراد درخدمتش پلیسکی استاده چون قرد
کردم سلام و گفت علیکم زروی کبر زیرا که بود ممتلی ازنخوت وحسد
دادم عریضه راو سپردم بهای تمر گفتا بیا بمحکمه اندر صباح غد
هردم که شد رحل نمودم بحضرتش گفتم که یا الهی هیئی لنار شد
یکروز گفت کز پی خصمت زمحکمه احضارنامه رفته و هستیم در صدد
سبزوسفید و سرخ فرستاده‌ایم باز دیگر نمانده مهرب ملجأوملتحد (۲)
فردا اگر نیاید حکم غیابیت خواهیم داد ونیست دگرجای منع وصد
روز دگر بمحکمه رفتم بقصد آن کز خصم داد خواهم وازفضل حق مدد
قاضی بکبر گفت که خصم توحاضرست دعوی بیار وحجت وبرهان ومستند
گفتم ببین قباله این ملک را که من هم مالکم بحجت و هم صاحبم بید
گفتا که چیست مدرک واصل این قباله را بنمای بی لجاجت وتکرار ونقض وشد
کفتم که این علاقه بسادات هاشمی نسلا بنسل ارث مضر باشدومعد(۳)
این است مهر بوذر وسلمان وصعصعه هم اصبغ نباته سلیمان بن صرد
گفتا بهل حدیث خرافات وحجتی آور که مدعی نتواند بحیله رد
اینان که نام بردی ازایشان نبوده‌اند هر کز بنزد ما نه مصدق نه معتمد
قانونی است محکمه برهانی است قول گفتار منطقی کن وبیرون مرو زحد
گفتم بحکم شاه ولایت علی نکر کوشد خلیفه برنبی ومرمر ابست جد
گفتا علی بحکم غیابی علی الاصول محکوم شد بکشتن عمرو بن عبدود
گفتم زقول احمد مرسل بخوان حدیث کز راویان رسیده باهلش یدالله
گفتا چه اعتماد برآنکس که بسته حبل بر گردن ضعیفه بیچاره از مسد

(۱) مترد ـ کاسهٔ که ترید درآن میخورند . (۲) ملتحد ـ پناهگاه .

(۳) مضر ـ قبیله ایست در عرب . معد ـ پدر عرب .

گفتم بنص قرآن بنگر که جبرئیل　آورد بهر احمدش از درگه احد
گفتا بپرسنل نبود نام جبرئیل　قرآن نخوانده‌ام و نخواهد شدن سند
این حرفهای کهنه پرستان فکن بدور　نو شد اساس صحبت نو باید ای ولد
چون نه گوانه حجت مسموع باشدت　ما نحن فیه را بعدو ساز مسترد
چون این سخن سرود یقین شد مرا که او　لا مذهبی پلید و بلید یست نابلد
گرگیست رفته در گله اندر لباس میش　بر ظالمان چو گربه بمظلوم چون اسد
نه معتنی بقاعده دین و رسم داد　نه معتقد بداور بخشنده صمد
از اخذ و بند و رشوه و کلاشی و طمع　بر سینه کسی ننهاده است دست رد
نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم　نه در نماز سوده بخاك از نیاز خد
چشمش بسان ابر د مادم برعد و برق　آزش بسان بحر بپاپی بجزر و مد
قولش بدستگاه پلیس است متبع　حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد
دیدم بهیچ چاره و تدبیر و مکر و فن　نتوان طریق حیله او را نمود سد
کردم رها بخصم زر و مال و خان و مان　پژمرده همچو گل شدم افسرده چون نجمد
از صلحیه گرفته شدم راست تا تمیز　دیدم تمام متفق القول و متحد
حکمی که شد ز صلحیه صادر بر تمیز　قولی است لایخالف و امری است لایرد
المؤمنون اخوة بر این قوم صادق است　کایمانشان بقلب چو بر آب جوز بد
باداز کردگار بر این قاضیان دون　دشنام بی نهایت و نفرین لایعد
طاق و رواق عدلیه را بر کند ستون　آنکو فراشت سقف سما را بلا عمد
خواهی که یابی از ستم قاضیان امان　خود را فکن بزیر پر (دختر احد)(۱)

---

(۱) یکی از فواحش معروف آن زمان بوده

قصیده

این قصیده را در روز ششم صفر ۱۳۰۸ که جشن میلاد شهریاری بود در عمارت باغ شمال قبل از انعقاد سلام گوشزد چاکران حضرت ولیعهدی روحی فداه نمودم و آن حضرت را بس پسند افتاد

***

خجسته بادا بر آفتاب کشور جود　　صباح فرخ میلاد بهترین مولود
دراین همیون جشن و دراین مبارك عید　　نشاط باید بر رغم دشمنان حسود
خجسته اکنون کز دهر یافتم مقصد　　بویژه اینك کز چرخ یافتم مقصود
چکاوه خواند تکبیر و فاخته تسبیح　　صنوبران بقیامند و نوگلان بقعود
سهی قدان بتشهد پریوشان بسلام　　قنینه ها برکوعند و جامها بسجود
چمن نمونه جنات تحتها الانهار　　دراو فروخت گل سرخ ناردات وقود
سرود زردشت اندر سرود بلبل مست　　چنانکه مؤذن نعت پیمبر محمود (ص)
سمن بدست درآورده یارهٔ سیمین　　ز ژاله کرده مرصع بلؤلؤ منضود
همی تو گوئی در پای و دست لعبتکان　　ز زر و گوهر و لؤلؤ خلاخل است و عقود
زنای زرین گوئی وز آتشین مجمر　　هزار سازد عود و شکوفه سوزد عود
شقیق نعمان از داغ لاله چون ستیان (۱)　　رود در آتش سوزان همی بکیش هنود
بساط بستان چون خیمه بلند رواق　　زمردینش سقف وز خیزرانش عمود
سحاب گریان اندر فراز طارم خاك　　هوای مهر و مه اندر مقام نقض عهود؟
یکی چو ناقه صالح برای بچه بدرد　　یکی چو زاده سالف میان قوم ثمود
بسان داود آن آبگیر سازد درع　　ولی نوازد مزمار مرغ چون داود
دو زلف سنبل آویخته بسان زره　　ویا چو گیسوی مشکین بگرد دامن خود

---

(۱) ستی - مخفف سیدتی و برزنان محترم اطلاق میشده . هندوان بحکم آیین اگر مرد بمیرد زن لو را هم درآتش میسوزانند . شاید این حکم دینی امروز متروك باشد

بجز کنار چمن هر کجا روی باشد　　مقام تو چو مقام مسیح بین یهود
ز ابر ایلول اندر بریخت در و گهر　　ز تاك مفتول آویخت زمردین عنقود
بمولد شه گوئی ملك مظفر ریخت　　بجیب اهل هنر کیسه های پر زنقود
بسال شصت ودوم از تولد شه راد　　ولی‌عهد بهنجار عادت معهود
یکی بساط ملوکانه برفراخور قدر　　بفال نیك بیاراست درجهان وجود
تلذ الاعین فیها وتشتهی الانفس　　فرشتگان همه برپا هریمنان مطرود
پی چراغان افروخت آتشی که فکند　　شراره دردل تاریك مردم اخدود
زمین بارزید از توپ‌های آتش‌بار　　چوازوزیدن صرصر حصون امت هود
چنینه روزی فرخنده ذات اقدس شاه　　زعالم غیب آمد عیان بملك شهود
بزرك ناصردین شه که ظل دولت وی　　همیشه باد ابر فرق مهر ومه ممدود
شهی که پوشد بربندگان زامن قبای　　شهی که گیرد ازدشمنان زخشم جلود
شده زرایت وی کشور هنر مفتوح　　شده زصارم وی رخنه ستم مسدود
بروزبزمش تاج و بوقت رزم فرس　　سنانش درصف هیجابنانش درگه جود
یکی چوسعد همام ویکی چوسعد بهام　　یکی چوسعدالذابح یکی چوسعد سعود (۱)
نموده کشور اسلام‌را چو دار سلام　　زبسط او شده دارالخلافه دار خلود
خجسته بادا عیدی چنین مبارك و نغز　　بروزگار ولیعهد خسرو مسعود
ملك مظفر دین آسمان عدل و ظفر　　سپهر حکمت ودانش جهان همت وجود
زنار خشمش کهسار جسته حالت ذوب　　زآب تیغش دریا گرفته رنك جمود
رخ بدیعش در دهر قبله طاعت　　در سرایش برخلق کعبه مقصود
بداد وبخشش شد جانشین نوشروان　　بفضل ودانش شد یادگار بن‌مسعود
بدار ملك کند راست قامتی که بود　　همیشه خم بمناجات وطاعت معبود
ایا بتابش ذات تو در فلك مشهور　　آیا ببخشش دست تو درزمین مشهود

---

(۱) سعد همام ـ سعد بهام ـ سعد ذابح ـ سعد سعود ـ نام ستاره ومنازل فلکی

بفرخ فرخیت مرغ آفتاب بیوض برای همچو مهت حامله شب است ولود
بپای توسن رهوار تو سمند خیال همی بماند چون تشنه درمیان نفود(۱)
زهیبتت جگر سنك خاره نرم شود چنانکه آهن شد نرم در کف داود
تومیتوانی غلطاند مهر را ز فلك چنانکه فرهاد از کوه بیستون جلمود
چو در کف تو کند کار خامه تیر دبیر همی بتازد بر مشتری زقوس صعود
چنانکه دانی بنواخت خلق گیتی را نه فاریابی تاند چنین نوازد عود
شها کمینه غلام تو اندرین سامان از آن زمان که بنیروی بخت کرده ورود
ز فر مدح تو و همت امیر اجل رسیده جان نزارم بمنتهای قصود
خدایگان فرشته فروهریمن کش که باللئیم خصیم است و با کریم ودود
بفضل منت دارد که فاضلان جهان شوند زی در وی ازدیار دوروفود(۲)
چگونه منت الحق عظیم و بی پایان چگونه منت حقا بزرك ونا محدود
یکی منم که بر آورده چون گهر ازسنك هم از مقام خمولم هم ازسرای خمود
گذشت آنکه شنیدی که مردمان قدیم فروختندی یوسف بدرهم معدود
سخن که یوسف مصر من است بازخرد جهان وهرچه دراورا برغم انف حسود
همیشه تا بفرازند گردن ونازند بتان خلخ و کشمیر ازخدود وقدود
چنان عقود وخلاخل بدست وپای بتان بدست و گردن خصمت سلاسلست وقیود
بر آن قوافی بستم من این قصیده که گفت ابو الفوارس مدح مغیث دین محمود(۳)
هزارو پانصددینار دادش از زرسرخ ابا دویست شتربارشان متاع و نقود

(۱) نفود ـ ازین کلمه دشت بی آب مراد است .
(۲) وفود ـ بضم اول گروهی که بمحلی وارد شوند .
(۳) ابوالقاسم محمود بن محمدبن ملکشاه بن الب ارسلان السلجوقی پادشاهی ادیب و دانا ومورخ بوده در زمان مستظهر بالله عباسی روز جمعه ۲۳ محرم سنه ۵۱۲ دربغداد خطبه سلطنت بنام وی خواندند وآنوقت پانزده ساله بود ودختر عمش سلطان سنجررا بزنی خواست وفاتش در پنجشنبه ۱۵ شوال سنه ۵۲۵ بوده وبعد از وی برادرش طغرل سلطنت یافت ابوالفوارس ـ سعدبن محمدبن سعدبن الصیفی التمیمی ملقب بشهاب الدین معروف بحیص وبیص شاعر. وقصیدة که بدان اشارت شده اینست .

قصیده

روز دوشنبه دهم شعبان بود ازسال هزاروسیصدوهشت که مطابق آمد با اول فروردین ماه جلالی ونوروز پارسیان که ملوك ورعیت ایران‌را برزگترین جشنی بشمار آید. قضارا دراین روز خانگیانم همه دربستر بودند و چنانم دل به بیم اندر بودکه البته سخن گفتن نتوانستمی تاچه رسدکه شعری گویم وازاین‌روی‌در(بار عام)که همگی خواجه تاشانم درصف بودند جایگاهم تهی ماند. بناگاه از جانب خداوندم امیرنظام ایده الله تعالی بمن رسانیدند که خواجه بزرك میفرماید آنجاکه شاعران ودبیران ایستاده اند امیری را نمی‌بینم باآنکه درهمه جشنی مداحی اورا بفال نیکوگرفته ایم البته باید فریضه خود را ازگردن بگذارد و این مقام منیع‌بدیگر شاعران نسپارد. چون این شنیدم دلم بجای آمد و بهرگونه بود این ابیات بهم بسته براه آمدم ودر آن هنگام رسیدم‌که نوبت شاعران‌گذشته و دستان سرایان ومغنیان سرود خود را بدستان همی خواندند با این همه من چکامه خودرا با اجازت آن خداوند بی‌مثل ومانند فرو خواندم وحضرتش‌گوش فرا میداد وبهربیت تحسین میفرمود تا بنهایت رسید. اما از آنجاکه من برخلاف رویت دیگر شاعران‌که‌دراین عصر داعیه دارند دریکقافیه وروی بستن دال وذال یامعروف ومجهول را بصواب نمیدانم برخی‌حاشیه نشینان معانی الفاظ مرا ندانسته دریکدیگر همی نگریستند ویکی از متشاعران‌که بامنش درنهان رشکی بود فرصت بدست کرده بزبان آوردکه ما رنجها بردیم تارویت پیشینیان را چون فرخی و رودکی و عنصری ومنوچهری درین عهد منسوخ کردیم واسلوبی شیرین‌که بعباراتی سهل آراسته آید درپیش فرا نهادیم تاعالم وعامی را پسند آید ومعانی آنرا همه‌کس فهم‌کند. اما این شاعر عراقی‌که برگزیده خداوند است وخودرا ادیب و متکلم داند چندان بلغات مشکله والفاظ متنافره سخن‌گویدکه پنداری اکنون از شکم ترکستانیان بیرون آمده است. من پاس‌انجمن خداوندی‌را بدین‌گونه تعنت پرخاش نکردم و پاسخ وی را بخاموشی همی دادم که‌درمجلس خداوندان (بیرون زادب سخن نبایستی‌گفت) دیگری‌گفتاکه بگمان من این

مربوط بصفحه ۱۴۸ است

الق الحدائج ترعی الضمر القود	طال السری وتشکت وخدك البید
یاساری اللیل لاجدب ولافرق	فالنبت اغید والسلطان محمود
قیل تالفت الاضداد خیفته	فالمورد الضنك فیه الشاة والسید

مردك طاعن راست همی گوید واو میخواست که آتش اورا برافروزد تامرا بجوشاند و خود بتماشا محظوظ شود و نمیدانست که در انجمن خداوندم این کار عاقبتی وخیم ،ا ر .هرچند از ان شرم بزرگی که بجبلت دارد در ساعت کظم غیظ خواهد فرمود ولی خاتمه را باید در نگریست (با اینهمه آن شاعرك خام بفریب او مغرور شده رشته سخن را درازی میداد تا خداوندم سخنی در پیش آورد که وی خاموش بماند) روز دیگر همین ابیات را در حضرت شاهنشاهزاده بزرك روحی فداه فرو خواندم و مرآنحضرت را پسندیده افتاد مرا جایزهٔ نیکو بخشید وابیات این است که در این صفحه مرقوم آید

***

چو جبهه و دو رخ آن پری بفال سعید … مرا بماهی ایزد عطا نموده سه عید
کسان بسالی تجدید فال عید کنند … مرا بماهی اندر سه عید شد تجدید
سه فال فیروز آمد مرا سه جشن بزرك … سه روز نوروز آمد مرا سه عید سعید
یکی برفته باقبال و شوکت وتمکین … یکی بیامده با فتح ونصرت وتأیید
سوم بخواهد آمد چنانکه در گیتی … اساس و قاعده عیش را کند تشیید
برمز گفتم این نکته را و میباید … بیان آن را واضح نمود با تأکید
بخواهد آمد مولود (خسرو غائب) … برفته نوبت میلاد (پادشاه شهید)
بفال نیك رسیده است موقعی که در آن … بتخت ملك مکین آمد آن (امام رشید)
(علی عمران) آن خسرو یگانه که خلق … ز وحدت او پویند در ره توحید
اگر چه عرش مجیدست حلقه در گوشش … بود دو شبلش دو گوشوار عرش مجید
شهی که راه ولایش بحق قریب بود … جز آن مسالك دیگر همه ضلال بعید
چسان قریب نباشد بحق رهی که بود … دلیل آن ره نزدیك تر ز حبل ورید
اگر بذات الهی بدی ندید وشریك … ندیدمی بجز از مرتضی شریك وندید(۱)
زلال مکرمتش شربت حیات ابد … شرار تیغ کجش آیت عذاب شدید
نهاده سر دل صاحبدلان بخاك درش … چنانکه آنسك اصحاب کهف کردوصید(۲)
بسالخوردی شد دست بند دیو مریب … بخورد سالی بربست دست دیو مرید (۳)

---

(۲) ندید — نظیر . (۲) وصید . غار اصحاب کهف . (۳) مرید . سرکش .

فضائل وی و کاخ بلند همت وی حدیث (بئر معطل نمود و قصر مشید)
شنیده‌ام که یکی تیغ آهنین دارد کز آن ثغور وثنایای دین وملک سدید
چو دلنواز لسان است وجانگداز خسان وزان منافع بسیار زادو بأس شدید
بدان اشاره همی کرده کردگار بزرگ بخلق منت بنهاده از نزول حدید
مرا تو گوئی با مهر و از تولایش دمیده روح بشریان ودیده خون بورید
وزین دو فاش شود سر این حدیث که شد ببطن نام شقی بر شقی سعید سعید
باعتقاد عجم رسم عید از آن باشد که روزگار بهاران همی شود تجدید
ولیک من ز رسوم عرب شمارم وهم بر این عقیده زیم استوار بی تردید
خلافت (علی مرتضی) بسرو علن چنینه روزی در ملک یافته تمهید
وزین قبل که بود عید آن امام مبین طلوع خور بحمل را کنند یکسره عید
ازاین رهست که بستان بگاه فروردین بلطف وخوبی و کشی یگانه است وفرید
بنفشه کارد چون زلف شاهدان رشیق شکوفه آرد چون لعل لعبتان رشید
زبرك نسرین از در ناب کرده ورق زنرکس تر باسیم وزر خریده خرید(۱)
بدشت و کوه دوصد خیمه زمردگون بساختند زبیدواراك وعرعر وعید(۲)
همی بریزد باران به لاله پنداری مسیحی است و بمعمودیه کند تعمید
چمیده هرجا در مرغزار آهوی نر دمیده هرجا بر شاخسار طلع نضید
اگر شود که بیایند (قارظان عنز) وگر بود که شتابد (سوی فقید سعید)
کسی تواند گفتن که لشکر دی ماه دگر تواند گشتن بلاله زار برید
مگر ندیدی بردی بتاخت فروردین چنانکه بر سپه روم (خالدبن ولید)
ویا تو گوئی ماند درست بر آنکس کز امر حضرت احمد شد از مدینه طرید(۳)
چنان بشد که هلاکش بود بذهن قریب چنان بشد که رجوعش بود ز عقل بعید
دوباره سروقدان در کنار دامن باغ حلل به پیکر آراسته حلی در جید

---

(۱) خرید — دوشیزه (۲) عید — درختی است کوهی (۳) طرید — رانده شده

دوباره لاله‌رخان برفراز شاخه گل | لباس عزت پوشیده از پس تجرید
دوباره قمریکان برغصون نارو نان | همی بخوانند از شاعران نسیب و نشید
دوباره طوطیکان بر فنون سروبنان | همی سرایند از چامه جریر ولبید
دوباره صلصل گویا بطرف دامن باغ | همی بخواند از نامه ادیب ورشید
دوباره بلبل شیدا فرازشاخ درخت | (ملك‌مظفر) دین راهمی کند تمجید
ولی عهد وخداوند زاده شه شرق | که گشته است ضماندار دولتش تأیید
شهی که زنده کندهوش بندگان باوعد | شهی که‌مرده کندجان‌زندگان بوعید
قضانموده بفرمان حضرتش تسلیم | قدر نموده باجرای طاعتش تأکید
زرحمت وسخطش دوفرشته در گیتی | خدا بخلق‌فرستاده‌چون(رقیب‌وعتید)
پی کتاب ثواب و خطیئه‌این‌دوملك | (عن‌الیمین وعن‌جانب‌الشمال قعید)
ایاشبان رعیت که خلق چون‌اغنام | بمرغزار خصیب‌تو راتعندورغید (۱)
تو همچوشیرژیانی که ازبلندی‌طبع | شکار می نستاند زدست‌ثعاب‌وسید(۲)
خلاف‌مردم دیگر که‌عنکبوت آسا | بگوشهٔ مکسان را همی کنند قدید
ابوالمکارم‌والفضل کنیت کف تواست | که‌در کف‌تو بودفضل‌وجود را‌تولید
ازآن ولایت عهدت سپرد شاه‌جهان | که تو بعدل فریدستی‌و بعقل‌وحید
خدا یکانا شاها مهاد عدل ترا | امیر اعظم باید همی کند تمهید
عمید کیهان (میرنظام) آنکه سزد | رسائلش رامنشی نظام‌ملك و عمید
عبارتی که سراید هزار گونه بدیع | اشارتی که نماید هزار پایه مفید
امیر بایـد چونین بروزگار حفـی | وزیر شایـد چونین بملك‌شاه حفید
بزرك‌بایدچون این بزرگوار عزیز | خدای‌شاید چون‌این خدایگان حمید
خدایگان من ای‌آفتاب فتح وظفر | جهان‌دانش‌و خورشیدنصرت وتأیید
توآن مقلد سیفی که خصم دولت را | زتیغ تیز بگردن همی کنی تقلید

(۱) رغید — چراکننده مقصود است . (۲) ثعلب — روباه . سید — گرگ .

بشاخ لاله چوشد مظهر لطافت تو   هوا ببارد در نوبهار در نضید
فلك زتیغ کجت حرف راستی خواند   چنانکه اهل قلم حرف مدغم از تشدید
کجا که مهر تو جان را همی کند تسخین   نسیم دی ننماید ببوستان تبرید
حرارتیست به تیغت که هر که زان نوشد   بطبع سر دنماید ورا (حمیم) و (صدید) (۱)
برودتیست بجامت که هر که زان گیرد   بکام گرم نماید ورا (صقیع) و (جلید) (۲)
از آن قبل که کلام تو طیب است و شریف   کلام طیب یابد بر آسمان تصعید (۳)
وزان سبب که سمند تو پا بخاك نهاد   زشرع حکم تیمم همی بود به صعید (٤)
چنان بدیدم عزم تو ثابت اندر کار   که گر بخواهی سازی زمانه را تخلید (٥)
مرا ارادت دیرینه روز وطاعت نو   در آستان تو کافی بود قدیم وجدید
اگر طریف و تلیدم زدست رفته زیم   بدین دو نعمت مستغنی از طریف و تلید (٦)
قلم ز اشجار آرم مداد از دریا   پی کتابت مدح تو تا کنم تنشید
ولی بترسم کاین هر دو را نفاد رسد   هنوز شطر مدیحت نیافته تنفید
الا چو مطرب سازد بحضرت تو سرود   الا چو شاعر خواند بمدحت تو قصید
بظل رأفت مولا و آفتاب ملوك   همیشه روزت نوروز باد و عید سعید

قصیده

روز یکشنبه عید رمضان المبارك ۱۳۰۸ هجری انشاء و در محضر ولیعهد عصر مظفر الدین شاه انشاد فرموده است

***

ماه رمضان، روی نهان کرد اگر چند   دلهای کسان را همه اندر تعب افکند
چندانکه بد از روزه دل مردم غمگین   شد زآمدن عید درونها همه خرسند
عید آمدن و رفتن روزه شده توأم   چون آمد فروردین با رفتن اسفند

---

(۱) صدید — آب جوش غایظ . حمیم آبیست در جهنم .
(۲) جلید — مانند صقیع رطوبت هواست که یخ کرده بزمین فرود میآید و بفارسی (ژ) بضم اول میگویند . (۳) اشارتست بآیه «الیه یصعد الکلم الطیب» . (٤) صعید — خاك .
(٥) تخلید ـ مؤبد و همیشه . (٦) تلید ـ مال و دولت دیرینه و کهن . طریف ـ مال و دولت تازه

هین جام می آرید و بنوشید بگلزار　　ای روزه‌گشایان هله درپرده گنه چند
دیگر نکند روزه خوران را شه کیفر　　دیگر ندهد واعظ از خوردن می پند
انانکه بدین حق کردند جسارت　　روزه بگشودند و بجستند از این بند
دیدی توکه فرمان ولیعهد چسانشان　　دوگوش همی‌سفت ودل ازغم پراکند
آن به که بسنبند بفرمان ولیعهد　　گوشی که بنیوشد فرمان خداوند
با حکم خدا گوش رعیت ببرد شاه　　هر چند رعیت بملك باشد فرزند
فرزند چو ازدین گذرد دشمن‌جان‌است　　ورپیرو دین است بود همچو جگربند
چون دیده شود تیره ببایست کشی میل　　دندان چوکند درد ببایست زبن کند
زان مؤمن قرآن که بقرآن نکند کار　　بس خوبترستی برمن پیرو پازند
من برتو دعاکردم زین کار که کردی　　ای شاه جوان بخت باقبال توسوگند
انصاف دهم من که ملك چون تو بباید　　بارأفت و باهیبت و دانا و خردمند
تو روی بدین داری و دیان مهیمن　　دولت دهدت تابجهان گردی خورسند
شه چون‌توسزد عادل ودین‌دار وخداجوی　　باعقل به پیمان درو باشرع به پیوند
برخیز سپندی پی دفع نظر بد　　برچهره این شاه همیسوزان اسپند
کاین شاه ندارد بجهان تالی و ثانی　　وین شاه ندارد بزمین همسرو مانند
این شاه بتأیید خداوند براند　　لشکر بدرچین زبخارا و سمرقند
باروم و حبش آن کند این شاه که بنمود　　چنگیز بخوارزم و حذیفه بنهاوند
می بینم در روم بسی غلغله انداخت　　می دانم در روس یکی زلزله افکند
قیصر را افکند همیخواهد از تخت　　خاقان را بربست همیخواهد در بند
چونین‌سزدی شه‌که بدخواه ونکوخواه　　ازتیغ بلا بارد و از لطف سخن قند
فرقی‌که شه ما بانوشروان دارد　　این است‌که‌شه حکم نبی راندواوزند
ای‌داور دارای قوی رای قوی دل　　وی خسرو یکتای هنرجوی هنرمند
درعهد توشد روی زمین پاك ز بیداد　　در عصر توگیتی‌شده بیگانه ز ترفند
سرتاپا عقل‌و هنر و دانشی وهوش　　پاتاسر فضل وکرم و حکمتی وپند
درکفه حلم توگر الوند گذارند　　حلم توگران‌است وسبك باشد الوند
باتو دل مردم شده مجموع ولیکن　　از غیر تو دلهای‌رعیت پراکند
برتوسزد این تخت‌که‌زرریزی برخلق　　نه‌آنکه زمال فقرا خانه بیاکند
هنگام‌سخن نیك بدانی چه وچون‌لیك　　درموقع ایثار نه‌چون دانی و نه چند

بدخواه تو درچاه اسیر آمده چونان		زندانی افریدون در کوه دماوند
تا زلف بتان مشك فشاند گه جنبش		تا لعل بتان شهد چشاند بشکرخند
در دامن گلزار همی پوی و همی چم		با لعبت فرخار همی گوی وهمی خند
پشت وسر بدخواه همی در وهمی کوب		جان و تن بدگوی همی گیر وهمی بند
یا رب بجز این سلطان درملك تو مگمار		یارب بجزاین شاه تو در گیتی مپسند
این بیت بدان بحروبدان قافیه گفتم		کاورده ابونصر(۱) مرآن‌مرد خردمند
(بونصر) دریغا زجهان رفت ودگر بار		یك شاعر نایدکه باو باشد مانند
ز اینجا سفری‌کرد وببالا شد از ایراك		با مردم بالاش همی بودی پیوند
او رفت وبراو جانها محزون‌شده یك‌عمر		او رفت وبر او دلها پرخون شده یکچند
ایکاش‌که بودی و زمداحی این شاه		میکاشت در این باغ یکی‌شاخ برومند
وین شاعرکان را همه برخاك فشاندی		چونانکه بتان را علی از طاق بیفکند
این مطلع ازان مرد حکیم است‌که امروز		از روز وفاتش گذرد پنج مه واند
«زردشت‌که آتش را بستاید در زند		ز آن است‌که بامی بفروغ‌است همانند»

قصیده

وقدانفدتها من رشت الی طهران مادحا حضرة الامیر الاعظم ایده‌الله تعالی فی‌لیلة الجمعه . . . . . . من شهر رمضان‌المبارك سنه ۱۳۱۲

این نبینی که چو هنگام بهار آید		شاخ خرم شودو غنچه ببار آید
نك بهار آمد و خندید گل سوری		که بخندد گل سوری چو بهار آید
همچنان مریم گلها شود آبستن		همچنان عیسی گل برسردار آید
گل چوزیبا صنمان چهره بیاراید		مرغ دلشیفته او را بکنار آید

(۱) ابونصرشیبانی‌کاشانی یکی ازشعرای قرن‌اخیر است که در همان اوانش فرمان رسیده . طبع خلاصه دیوان‌وبنای مقبره‌وی در طهران ازیادگارهای پرنس ارفع‌الدوله میرزا رضاخان متخلص بدانش است

همچنان عنتره(۱) کاید بر عیله　　یافرزدق که بنزدیك نوار(۲)آید
شمناند بگلزار درون مرغان　　شاخ همچون بت وبستان چو بهار آید
لحن داودی برخواند هزار آوا　　نار نمرودی فاش از گلنار آید
باغ مانند عروسی دو رخش گلگون　　سر گیسویش پر مشك تتار آید
یاچو ارژنك که آراست بچین مانی　　از گل ولاله پراز نقش ونگار آید
یاچو ترکی که قدش سرو ولبش غنچه　　گل وسنبلش همی روی وعذار آید
نرگس مست بصد غمزه بباغ اندر　　چون دوچشم صنمی باده گسار آید
در خمار آمده چشمانش زمی آری　　هر که می خورد فراوان بخمار آید
خفته را ماند اما نبود خفته　　مست را ماند اما هشیار آید
گل خیری چوبتی مقنعه‌اش زرین　　وززبرجد بکفش چند سوار آید
وان بنفشه صنمی تنش زبیجاده　　زمردین مرکب همواره سوار آید
بید مشك آمده برشاخ چنان شیخی　　پوستین در بر بالای منار آید
شاخ محرم زشکوفه‌است وسحاب از بر　　همچو حاجی بمنی بهر جمار آید
ارغوان ترکی یاقوت کله باشد　　ضیمران شوخی زرینه صدار(۳)آید
عارض نسرین همگونه سیمستی　　گونه عبهر همرنك نضار(٤)آید
وان شقایق بچمن دربر آذریون　　چون دوزنداست که ازمرخ وعفار آید
فرودین خیمه اسفند بهم برزد　　همچو غازی که پی نهب واسار آید
راست پنداری کان عامر اسمعیل　　در سرا پرده مروان حمار آید
نوبهار آمد در باغ بصد خوشی　　همچو یاری که بخلوتکه یار آید

(۱) عنتره - شاعر معروف جاهلیت و عیله زن یامعشوقه اوست.
(۲) فرزدق شاعر معروف و (نوار) زن اوست.
(۳) صدار - نوعی ازجامه‌های پیشینه عرب
(٤) نضار - بروزن شباب سیم وزر واینجا سیم مراداست

دیدکان زاغ سیه چهره بباغ اندر　　درپی وصل کواعب چویسار آید
گفت بایست بر انیمش با ذات　　که زماندنش بسی عیب و عوار آید
لاجرم رخت بگاه اندر بنهادش　　تاپس ازوی بچمن صلصل وسار آید
چنکزن سار شد ونغمه سرا صلصل　　ارغنون زن بصف باغ هزار آید
فاخته سازد طنبوره بسر و اندر　　نای زن قمری برشاخ چنار آید
ابر باماورداز (۱) گرد زمین شوید　　تانه بر زلف سمن گرد وغبار آید
اد برتهنیت باغ بدست اندر　　عنبر و کافور از بهر نثار آید
زان می غالیه بوسا تکنی در ده　　که نسیم سحری غالیه بار آید
ویژه درخطه گیلان که بمغز اندر　　نکهت مشك و گل ازرود کنار آید
هرطرف سروی اندر برشمشادی　　چون نکاری که درآغوش نگار آید
از ریاحین همه سونکهت راح آید　　وز عقاقیر هوا بوی عقار آید
برلب دریا آن سبزه تر گوئی　　شاهدان را خط نوگرد عذار آید
آب گه جزر کند گاه بمد کوشد　　میغ گه آب شود گاه بخار آید
دیده بگشا و یکی سوی هوا بنگر　　کابر چون اشتر بگسسته مهار آید
باد چون پی کند این اشتر بازل را　　تابد درخور نفرین چوقدار (۲) آید
در حصاریم زماه رمضان یارب　　شود آیا که فتوحی بحصار آید
می بروی گل نوشاندمان حوری　　که گل تازه برویش خار آید
گلوی ما را بفشرد بسی روزه　　گلوی مینا چندی بفشار آید
زاهد صومعه را گو بیکی ساغر　　روزه بشکن که تنت زارونزار آید
من ازین روزه فگارستم و میترسم　　چون دل من دل تو نیز فگار آید
این تکلف را تحمیل بمفتی کن　　تاهمه کار بسامان و قرار آید

(۱) ماورد ـ مخفف ماءالورد بمعنی گلابست .
(۲) قداربن سالف ـ پی کننده ناقه صالح است

شتر مست کشد بار گران دایم　　لاشه لاغر آسوده ز بار آید
هفتهٔ ماند که ماه رمضان زین در　　برود زود و گرفتار بوار آید
نك همانند مریضی است بنزع اندر　　که نفسهاش همی بر بشمار آید
عید چون قابض ارواح براو تازد　　نیش زن بروی چون تافته مار آید
هم از این خان سپنجی بردش آنجا　　که بصد حسرت وافسوس دچار آید
غره شعبان دیدی بمحاق اندر　　باش تا بر رمضان نیز سرار(۱) آید
باد بروفق مرادست وزان ارجو　　که از این دریا کشتی بکنار آید
من زفروردین چندان نیمی شادان　　که توگوئی رمضان راهسپار آید
داستان من و ماه رمضان مانا　　راست چون واقعه کحل وعرار(۲) آید
من بقصد او با ناخن وناب آیم　　او بخون من باتیغ وشفار(۳) آید
من سوی دکه خمار پناه آرم　　او سوی خانه مفتی بفرار آید
روز نوروز که باروزه شود توأم　　تازه وردی است که همصحبت خار آید
گررود روزه ونوروز رسد ازپی　　هست عمری که پس ازمرك وتبار(٤) آید
یا زقومی شود ازسفره وآید شهد　　یا رقیبی رود از خانه و یار آید
یاوصالی ده پس از هجر بتان بینی　　یاصباحی است که بعدازشب تار آید
یا بدرگاه خداوند پس از هجرت　　کمترین بنده‌اش را باز گذار آید
آنکه دولت را جوینده فخرستی　　آنکه ملت را حامی بذمار(٥) آید
میر دریادل باذل که همه کارش　　همچو گفتارش نغز و ستوار آید
خدمتش مایه اقبال و بهی باشد　　همتش دافع آفات و مضار آید

---

(۱) سرار - پوشیده شدن　(۲) کحل وعرار - نام دوماده گاو است که باشاخ یکدیگررا کشتند پس مثل شد - بائت عرار بکحل .　(۳) شفار - جمع شفره بمعنی کارد بزرك　(٤) تبار - در عربی بمعنی هلاك است
(٥) ذمار - بکسراول چیزی که حفظ آن لازمست

در حسب باخرد و کربز(۱) و بادانش   در نسب فرخ و فرخنده نجار(۲) آید

هر کجا تازد با فتح و ظفر تازد   هر کجا آید با عز و وقار آید

نصرت و شوکت و یمنش بیمین آید   دولت و نعمت و یسرش بیسار آید

دست او ابری کاندر نیسان بارد   خوی او بوئی کاندر گلزار آید

عزمش انگاه که برخصم همی تازد   هست سیلی که روان از کهسار آید

داورا میرا دور از در درگاهت   بنده خوار است بهر شهر و دیار آید

مژه درچشمم چون سوزن و خارستی   مو براندامم چون افعی و مار آید

چرخ خواهد که مرا بنده کند حاشا   کز چنین کارم ننگستی و عار آید

او بود ساجد دونان و منش هر کز   سجده نارم که ازین کار شنار(۳) آید

بندگی برفلکم عار بود اما   سجده برخاك توام اصل فخار آید

ورفلك زارم ازین کین بکشد غم نی   که خداوندم هین مدرك ثار(٤) آید

ایخداوند ز گردون نهراسد آن   که بکوی تو همی در زنهار آید

تو بنامیزد بیضا و عصا داری   چرخ باشعبده چون دیو و سحار آید

اندرآنجا که کلیم و یدو بیضا شد   سامری کیست که باعجل و خوار آید

گر بفرمان تو گردنده فلك گردد   همه کازیش بسامان و قرار آید

سیم وزر در همه انظار گرامی شد   لیك اندر نظر پاك تو خوار آید

ازکفت نعمت برخلق رسد چونان   کآب درجدول ازانهار و بحار آید

پارس را بیم ز صمصامه عمروستی   روم را هول ز شمشیر ضرار(٥) آید

لیك عمرو ازتف خشم تو تبه گردد   هم ضرارا زدم تیغت بفرار آید

تو نیندیشی اگر خصم فزون باشد   باز نهراسد اگر کبك هزار آید

---

(۱) کربز ـ بوزن قنفذ بفارسی بمعنی زیرك و دانا (۲) نجار ـ نژاد ونسب

(۳) شنار ـ بدترین عیب و عار (٤) ثار ـ طلب خون

(٥) صمصامه ـ شمشیر عمرو بن معدیکرب . ضرار ـ یکی از اصحاب

جز تو این مردم گیتی همه‌شومندی　　نابکارنـد و هنرشان نه بکار آید
شید بازندو سوی صید همی تازند　　چون پلنگی که بصحرا بشکار آید
یاچو گرگی‌شده در کسوت میش اندر　　یاچه دزدی‌است که باقافله یار آید
دعوی دانش دارند و ندانند ایچ　　که تهی مایه بسی داعیه دار آید
همه طبلند اگر طبل تهی دیـدی　　درپی نوش رود یاپی خوار آید
همچو آنبرجمی(۱)ازفرطمع‌هریك　　در تف آتش بربوی قتـار(۲)آید
تو همیونـی و فرخنـده بنا میزد　　که شعارت را فرهنك دثار آید
در حکمت را طبع تو بود مخزن　　زر دانش را فضـل تو عیار آید
در بلاغت نبود کفو تو در گیتی　　ویژه چون کلك توقیع نگار آید
پور هارونت شاگرد دبستان شد　　پسر یحیی فـرمـان بر بار آید
بنده‌ات نیز منستم که همی نامـم　　از ادیبان و حکیمان بشمار آید
شعر را با لغت پارسی و تازی　　هرچه گویم همه نغزو ستوار آید
نه باعنات«۳»وتکلف سخنی گویـم　　نه مرا نسج بدیهت دشوار آید
نه من از معنی شعر دکران آرم　　نه مـرا قافیت و لفظ معار آید
شاعـری دانـم بهتـر ز لبید اما　　شعر زینت بودم نی که‌شعار آید
هم عروضیم هم موسیـکی دانـم　　گرچه‌زین‌هردومرا یکسره عار آید
هم بجغرافی و هیئت نبود کفوم　　چون سخن‌برسر کانون ومدار آید
من همیدانم تغییر فصول از چه　　واختلاف ازچه‌براین لیل‌ونهار آید
نظـر روشنـم انـدازه شناستی　　اختر طالعـم استاره شمار آید

(۱) برجمی - برجمیان فرزندان حنظلة‌بن‌مالکند که پادشاه عرب عمروبن هند [illegible] چون برادر خود بسوزاند وچون نود ونه را میسوزانید یك
برجمی گمان کرد که بوی بریانست وبدین طمع صدم آنان واقع شده وسوخت
(۲) قتار - بروزن همام بوی بریان (۳) اعنات - سختی ومشقت

بوالعلاء باید نعلین مرا بوسد　　وان غیاث الدین چون غاشیه دار آید
من کلیمستم اگر حکمت نیلستی　　من خلیلستم اگر دانش نار آید
آتشین آهم اگر چرخ بود ز آهن　　آهنین کوهم اگر غصه شرار آید
خرد منگر بمن ایخواجه مبین خوارم　　که بکار آیدت آنچیز که خوار آید
منم آنشاخ کز اقبال تو روئیدم　　هر زمان از من صدگونه ثمار آید
فربهی داشتم و چرخ نزارم کرد　　که نژادم ز بزرگان نزار آید
پدرانم همه با چرخ بکین بودند　　هم از آن قوم مرا اصل و تبار آید
واندرین نطعم برناصربن خسرو　　تاختن باید چون گاه قمار آید
لیك فضل از متقدم شده کو گوید　　«چند گوئی که چو هنگام بهار آید»

قصیده

هذا ما انفذتها الیه(۱) ایده الله تعالی من کربلاء فی اوان النیروز واهنئه
بالعید وهو فی قصبة (سنندج) قاعدة کردستان وکان ذلك
فی شهر شعبان سنه ۱۳۰۹

ز آمدن فرودین و رفتن اسفند　　دلها خرم شد و روانها خرسند
گلها افروختند آتش زردشت　　مرغان آموختند ترجمه زند
ابر ببالای خاك لؤلؤ تر بیخت　　باد فراز زمین عبیر پرا کند
سبزه تر فرش نو بخاك بگسترد　　لاله همه ناف خود بنافه بیا کند
ترکی از شاهدان خطه بابل　　خوبتر از لعبتان چین و سمرقند
ترکی تازی زبان ولی حبشی موی　　زاده زپشت ملوك ملت پازند
بسته بجانهای زار مهرش پیمان　　جسته بدلهای خسته زلفش پیوند
غنچه سحرگاه اگر دهان بگشاید　　خون جگر نوشد از لبش بشکرخند
آمد در بوستان چو سروی آزاد　　شد بصف باغ همچو نخل برومند
راه دلم زد پس برفت و برآشفت　　این دل دیوانه با روان خردمند

(۱) مرجع ضمیر امیر نظام گروسی است

بردم دل را برحکیم که شاید	پندش گوید نکرد سود بر او پند
لاجرم ازدل همی بکندم دل زانک	دندان چون دردکرد باید برکند
هاروت ارزانکه ماند درچه بابل	تن دژم وسرنگون دوبازو دربند
نرکس جادوگری زچاه زنخدان	هاروت آسا بچاه بابلم افکند
گریه کنم بردلی فروشده درچاه	اش چو یعقوب بهر گم شده فرزند
لیک بهرورطه زان خوشم که بفرقم	سایه فکنده یکی درخت برومند
سروی کز قیروان بساحت کشمیر	سایه بگسترده پی فسانه و ترفند
هرنفس از جویبار همت فضلش	شاخ بروید فزون زهشتصدواند
میری کاندر فنون دانش ومردی	نیستش اندر همه زمانه همانند
صارم ودرعش بود زهیبت وتدبیر	نزدم شمشیروتیرورخت کژآکند(۱)
اسبش چون رخ نهد به پره دشمن	پیل دمان است چون پیاده آوند (۲)
رمحش دشمن شکارد ارهمه گردون	تیغش خارا شکافد ارهمه الوند
میران بسیار بوده‌اند ازاین پیش	نیز بیایند مردمان هنرمند
لیک چنو چشم روزگار نه‌بیند	زآنکه چنو مام دهر نارد فرزند
خیزید ای خادمان بارو بیکبار	بررخ این میرمی بسوزید اسپند
من همگی خاک آستان ویستم	دور فتادم ز آستانش هرچند
خون خورم ازهجر آستانش وهرگز	می نخورم جز به آستانش سوگند
فریاد ای میر درد هجران تاکی	الغوث ایخواجه سوزحرمان تاچند
ازکف بی‌دولتان دولت ایران	چند بنوشم شرنک وخصم خوردقند
گر نرسم بردرت زمانه غدار	پوست بخواهد زاستخوانم برکند
برتن رنجور من شماتت دشمن	چرخ پسندیده ای امیر تو مپسند

(۱) کژاکند ـ نوعی از جامه است که روز جنگ پوشند وبرگستوان هم گویند .

(۲) آوند ـ دراینجا بمعنی شطرنج است .

برتو فراوان درود باید خواندن — اما مرچامه را نماند بساوند(٤)
تا که رسد نوبهار بعد زمستان — تاکه بود فرودین‌مه ازپی اسفند
جشن فریدون و فرودین همیون — خرم بادا بروزگار خداوند

قطعه

ایا نسیم سحر پا بنه بتارك فرقد — ببوس در گه موسی‌بن جعفربن محمد
سپس بحضرتش ازمن بگو که باش بگیتی — هماره فرخ و فیروز وکامکارو مؤید
رخ تو غیرت اختر دل‌تو معدن گوهر — لب تو مخزن شکر کف‌تو کان زبرجد
زنسج فکر تو پوشد مطرزی‌وحریری — کسا بدوش کسائی‌که‌له بفرق مبرد(۱)
جهانیان کلمات حقند یکسره لیکن — همه مؤنث وجمعند وتو مذکرو مفرد
چو گشت پایه‌کاخ‌وفا ز مهرتو محکم — چه حاجتش برواق مشید و قصر مشید
لقای من طلبیدی‌و من بقای‌توخواهم — که جاودانه شوی پایدار برسرمسند
حدیث تشنه‌وآب ارشنیدهٔ تو رهی را — برد بخاك درت اشتیاق بیمر و بیحد
مراست شوق فزون تر بحضرت‌توازیرا — سخن بحلف ویمین سازم استواروموکد
بآفتاب حقایق بآسمان دقایق — باصل قائم فائق بذات دائم سرمد
بطبع روشن دانا بنفس ملهم گویا — بعقل پاك مبرا بروح صاف مجرد
بصالح و زکریاو هود ویوسف ویونس — خلیل و موسی‌وآدم مسیح ونوح‌ومحمد
بدان امیرکه اسمش‌زکردگار علی شد — بدان‌رسول که نامش‌بمصحف‌آمده احمد
بقطرهٔ که زمژگان چکد بدامن عاشق — زدیك سینه شود در زجاج دیده‌مصعد
بنوك‌سوزن خاری‌که‌رخت عصمت گل‌را — دریدو دوخت زنو جامهٔ لطیف‌برآن‌قد
بژالهٔ که چکد بر جبین لاله لالا — بشبنمی که فتد بر عذار ورد مورد
که درره تو ندانم همی‌شناخت‌سر ازپا — گرآسمان بکشد در طریق کوشش‌من‌سد
شرابخواره نیم لیك در وثاق محبت — شراب زهر مذاب ازکف‌تومی‌نکنم رد
خدا گواست که‌آزادم‌از زمانه ولیکن — دلم بود بکمند ارادت تو مقید

شدم بجمعه زدل محرم طواف حریمت　　چو زاهدان سوی محراب تو عابدان سوی معبد
قضای چرخ عنانم گرفت و گشتم از این غم　　رهین بستر اندوه چون سلیم مسهد(۱)
تو دانی آنکه نباشد بروزگار موافق　　مقال مؤمن و عاصی خیال مسلم و مرتد
ضعیف نزد قوی ناگزیر خوار و زبون شد　　کلان بخرد بود بالطبیعه آمر و والید
از این قبل من دلخسته را بهند دواند　　وزیر غالب قاهر بضرب تیغ مهند
پس از دو سال که ماندم درون خانه و کردم　　جلادتی که نگنجد بصد هزار مجلد
بجای صدق و صفا و ورزی و خلوص عقیدت　　که کسب کرده و میراث دارم از پدر و جد
در این هوا که بود ابر چون بساط سلیمان　　شمر زبخ شده نایب مناب صرح ممرد
زمین چو تخته پولاد شد ستاره چو اخگر　　نسیم سوزش الماس گشت و خاره چو بسد
هوا سرشك فشاند چو چشم عاشق گریان　　چمن زسبزه تهی شد چو روی کودك امرد
مرا چو سنك فلاخن درافکند ببیابان　　پی عذاب مخلد سوی بلای مؤبد
بجز سرشك رخم بهره نی زاحمر و اصفر　　بغیر نامه و کلکم نمانده زابیض و اسود
زاضطرار بکاری چنین پذیره شد ستم　　که عاقلان پی فاسد همی کنند بافسد
وزیر بر زبر تخت زر نهاده نهالی(۲)　　من ستمزده از خاك کرده مضجع و مرقد
من از گرسنگی اندر فغان وزیر ز سیری　　همیشه بحر مرا هست جزر و بحر وزرا مد
همیشه تا عرب از شعر و لحن تازه سراید　　سرود روح فزا چون عقود لعل منضد
بذکر خیمه و نادی بشوق روضه و وادی　　بعشق ظاعن و حادی بیاد ناقه و مربد(۳)
گهی بوصف منازل گهی بصوت جلاجل　　گهی بداره جلجل گهی برقه ثهمد(٤)
قضا بیام تو کوبد لوای دولت و شوکت　　قدر بنام تو خواند کتاب مفخر و سودد(٥)
قمر ببزم تو چاکر زحل بکاخ تو مجمر　　زشمس برسرت افسر زامس خوبترت غد
امیری این سخنان را نثار کرد چو گوهر　　بپای فرخ موسی بن جعفر بن محمد

---

(۱) سلیم مسهد — مارگزیده بی خواب .　(۲) نهالی — بستر و بالش .
(۳) ظاعن — مسافر . حادی — حدی‌خوان برای راندن شتر . مربد — جایگاه ومحبس شتر .　(٤) دارة جلجل - بروزن قنفذ . داره جایگاهی است در عرب . برقه ثهمد بضم با تیزیکی از داره های عربست .　(٥) سودد — بزرگی .

قصیده

این قصیده را نگارنده اوراق محمدصادق الحسینی الفراهانی در کرت دومین که در تبریز شروع بنگارش اوراق ادب کرد وقضارا وقتی بود که یکی از منجمان آلمانی حکم کرده بود که بواسطه عبور ذو ذنبی که از زمین مهتر است و با کره خاک تصادف خواهد نمود کره خاک متلاشی خواهد شد ، در شب سه شنبه نهم شهر رجب ۱۳۱۷ درشماره نخستین ادب تبریز انشا ودرج نمودم

امروز دل هوای نشاط وطرب کند — جشنی شگرف گیرد وکاری عجب کند
چون مه محرم و دوز مه صفر — خواهد تلافی از شعبان ورجب کند
دربار پورشاه عجم جان خویش را — تقدیم جشن مولد شاه عرب کند
بازو ودست حق که همه کارملک ودین — ستوار با مشیت و فرمان رب کند
مقبول داور آنکه مراورا کند قبول — مغضوب ایزد آنکه مراورا غضب کند
این بنده را چه حد که ستاید بشعر خویش — آنرا که ایزد از دوجهان منتخب کند
آن به که طول عمر ولیعهد شاه را — دراین خجسته روز زیزدان طلب کند
شکرش که نور سینه بود حرز جان شود — مدحش که شمع دیده بود وردلب کند
ایداوری که خلق جهان را براستی — مهر تو جای درستخوان وعصب کند
اختر شناس گفته شنیدم که ذو ذنب — با خاک ما منازعتی بوالعجب کند
واندر شب سه شنبه نهم ازمه رجب — پیوند روز حشر بتاریک شب کند
زین گفته ساکنان زمین را گرفته تب — آری زبیم مرگ تن کوه تب کند
من گفتم اینحدیث از آن سر زند که خوی — با شیرکو کنار و عصیر عنب کند
کیهان خدای را بزمین کارها بسی است — چونش خراب و پست ونگون بیسبب کند
سطح زمین سپهر نجوم ولایت است — خورشید از ین شموس ضیا مکتسب کند
باور مکن که مضجع آل رسول را — دانا حکیم دستخوش ذو ذنب کند
این خاک تختگاه خداوندگار ماست — شمشیر شاه بی ادبان را ادب کند
با ذوذنب همان رسد از تیغ شهریار — کاتش به پنبه سازد ومه باقصب کند
ای آنکه نام پاک ترا مرد هوشمند — پیرایه دفاتر و زیب خطب کند

کلکِ شکسته زهره ندارد که در سخن ذات ترا خطاب بنام و لقب کند
از دولت تو ملك زمین ماند برقرار تا برتو آفرین و بخصم تو سب کند
خواهم ز کردگار که تا روز رستخیز تاجت ز لعل ناب و سریر از ذهب کند
وین بنده با اجازه امر مقدست بار دگر شروع بنشر (ادب) کند

قصیده

چکامه ایست که بپارسی ویژه نویم(١) خجسته بادی دیبه همایون خسروانی را بخواجه بزرك و خداوند مهین فراهم بسته ام در روز آدینه دوم پنج دزدیده (٢) پارسیان ١٣١٦

ای ترك پارسی سخن خلخی نژاد ای از لب و رخ تو دلم شادخوار و شاد
می ده که نوش باد مرا می زدست تو بر روی نرگس تو و آهنك نوش باد(٣)
تا بامداد بوسه همیده ز شامگاه تا شامگاه باده همیخور ز بامداد
پیش از بهار لشگر شادی زره رسید چون پیشتر ز جشن کیان جشن پیشداد
کوتاه و تنك یافت بالای خواجه شه رختی که بر سپهر بلند آید و گشاد
زیرا ز جامه دان همایون خسروی بخشید دیبهٔ بخدا وند کار راد
از فرهیش ابره ز فرهنگش آستر تارش زهوش و دانش و پودش ز فرو داد
با خامه همایون دستینهٔ(٤) نگاشت برخواجه کی سپهر همالت نکرده یاد
این دیبه را بپوش و جوانی ز سر بگیر این جامه زیب تن کن کت فرخجسته باد
ای تو بروزکار نخستین خدایگان وی تو بکار گیتی فرزانه اوستاد
اندر هنر تو برتری از صد بزرك مهر چونانکه شهریار ز صد زاده قباد
هرجا نشستی آنجا هوش و خرد نشست هرجا ستادی انجا فضل و هنر ستاد
دلهای خسته را دم جان بخش تو نواخت در های بسته را سرانگشت تو گشاد
با راستی و پاکی خاکت سرشته اند از بسکه راستکاری و زبسکه پاکزاد
مردم گمان برند که تو خود فرشتهٔ زیرا که جز فرشته نباشد بدین نهاد

---

(١) ویژه ـ خالص . نویم ـ محض (٢) پنج دزدیده ـ خمسه مسترقه
(٣) نوش باد ـ یکی از آهنك های موسیقی (٤) دستینه فرمان و دستخط .

درگوش بخردان سخنانت چوگوهراست　　گفتار مردمان جهان سربسر چو باد
از نامه تو جادوی کلک شود پدید　　شب بامداد چهره کند کودکی که زاد
دور است باغداد ز تبریز لیك شد　　تبریز از فروغ توخوشترزباغداد (۱)
توآسکونی(۲) وبنجوشی ز آفتاب　　تو بیستونی و بنجنبی ز تند باد
این چامه من پارسی ویژه بسته ام　　نبود دراو زتازی وترکی یکی نواد (۳)
این پهلوی چکامه بنام تو ساختم　　تا آسمان بساید بر خامه‌ام چکاد(۴)
سرواده(۵) مرا تواند کسی سرود　　کس بانبی‌همال نیاورده سیمناد (۶)
چون خامه‌ام نوازد ازچامه بامزد(۷)　　ابریشم ازغژك(۸) کسلد چنك با مشاد
تا درهمه جهان مثل است آن فسانها　　کاندرهزار ویکشب رانده است شهرزاد
دست تو چیره باد بدستان سیستان(۹)　　واندرزهات نغزترازکفت سند باد(۱۰)
یزدانت برنشاند بر تخت تا غدیس　　گردونت برفشاند درپای گنج باد (۱۱)
سالار کامکارت روشن چراغ دل　　خرم دلت ز چهره آن فرخجسته زاد
تاوندسار(۱۱)مهر کشد کوی خاك را　　تاگرد کوی‌خاك بگردد همی‌بناد(۱۳)
گردون زتاب رویت رخشنده باد لیك　　گیتی هکرز از تو و نامت تهی مباد
در آستان شه زی چون مه برآسمان　　با فره فریدون با فر کیقباد
دادت خدای بخت وبزرگی وفروهوش　　از تو کرفت توان آنچت خدای داد

قطعه

در مرثیه قتل ناصرالدین شاه و جلوس مظفرالدین شاه

جای آن‌دارد که گردون اندرین‌غم‌خون ببارد　　لیك برتخت همایون شه نو چون ببارد
در عزای شاه ماضی کایزد ازوی بادراضی　　نی عجب گرسیل خون ازدیده گردون ببارد

---

(۱) باغداد ـ باغیست که انوشیروان هفتهٔ یکبار درآن بارعام دادی و دادرسی کردی وبسبب کثرت استعمال بغداد شده و بغداد کنونی را منصور دواقی بدان نام ساخته‌است
(۲) آسکون ـ دریای خزر (۳) نواد ـ کلمه ، لغت (٤) چکاد ـ بالای پیشانی
(۵) سرواده ـ قافیه (٦) نبی ـ بفارسی قرآن . سیمناد ـ دعاهائی که بیازو بندند . (۷) بامزد ـ کوس (۸) غژك ـ کمانچه . بامشاد ـ نام مطربی است که مثل نکیسا بی نظیربوده . (۹) دستان سیستان ـ رستم . (۱۰) سندباد ـ کتابیست در اندرز وحکمت که حکیم ازرقی انرا منظوم ساخته (۱۱) گنج باد ـ کنج باد آورد
(۱۲) وند سار ـ نقطه مرکز

لیك باید تهنیت را در جلوس شه مظفر | برزمین ازماه و اختر لؤلؤ مکنون ببارد
من ندیدم تاکنون کزآسمان برقلب مردم | شادی وانده شده بایکدیگر معجون ببارد
راست پنداری درختی رسته کزهرشاخه‌او | ساعتی شکر بجوشد لحظهٔ افیون ببارد
شادی‌اندرغم چو ستدمی و درصبرراحت | گر ندیدستی چنین باران ببین کایدون ببارد
غم چه‌غم‌چندانکه‌گرزان ذرهٔ برکوه ریزی | کوه گردد ابر و بالا رفته برهامون ببارد
وه چه شادی‌آن چنان‌شادی‌که‌گر باهجرلیلی | در دل مجنون نهی وجد ازدل مجنون ببارد
نامه مادر محاق افتاد اشك از دیده مه | ازگه تکمیل حتی عادکالعرجون ببارد
گرنبود این‌وارث تاج ونگین بایست دایم | خون زتخت‌جم سرشك‌ازتاج افریدون‌ببارد
ابرغم زین پس‌که شاه نو بایوان اندرآمد | گرببارد بایدش زین مملکت بیرون ببارد
زین همایون‌جشن چین ازجبهه چنگیز خیزد | زین‌بشارت ارغوان ازچهره ارغون ببارد
زین‌سپس‌برخاك ایران‌ابر رحمت همچوباران | شادمانی ها از این اقبال روز افزون ببارد
فره یزدانی از آن طلعت زیبا بتابد | شوکت سلطانی ازآن قامت موزون ببارد
هرروزی‌زیب دیگرگون‌دهداین شه جهان‌را | زانکه هردم ابرجودش رشحه‌دیگرگون ببارد
ازکمان این هنرپرور ملك در ملك دایم | فضل رسطالیس و تحقیقات افلاطون ببارد
زر ناب‌از دست سیمینش چنان باردکه‌گوئی | ازسمن درصحن بستان برك آذریون ببارد
ازکفش قلزم ببالد وزسرش افسر بنازد | ازلبش معجزدمد وزخامه اش افسون ببارد
مرغزار ملك را سیراب سازد بخشش شه | همچنان ابری که درتشرین ودرکانون ببارد
از تف باس شدیدش قلب قارن بلرزد | ازکف دست‌کریمش مخزن قارون ببارد
ابرعدلش برسر این مملکت چون‌کله بندد | خرمی بر سبزه گردون مینا گون ببارد
خسروا بادت مبارك تاج وتخت پادشاهی | ایکه از فرخنده رویت فره بیچون ببارد
هیچ میدانی در این موقع‌که‌درگیتی حوادث | هردم ازبالا برنگی همچو بوقلمون ببارد
میر دریا دل گلوی فتنه‌را بادست غیرت | آن چنان بفشرد کزشریان‌وکامش‌خون‌ببارد
آنکه امن و راستی ازسهم تیغش تاقیامت | زین سپهر کج رووزین گنبدگردون‌ببارد
تا لب لعلش شفابخش‌درون خستکان شد | از حدیثش مردمی وزفکرتش قانون ببارد
داورا میرامرا درسوك‌وسوراین دوسلطان | گوهر از ابیات ریزد آتش ازمضمون‌ببارد
تا بشادی خنده از لعل پریرویان برآید | تا بغم اشك ازدوچشم مردم محزون‌ببارد
دایم ازبهر نثار بزم‌شه گردون اطلس | عقد مروارید بردیبای سقلاطون ببارد
در کنار شه مظفرنعمت بی حد بریزد | بر مزار ناصرالدین رحمت بیچون ببارد

قصیده

در شماره ۳۶ (ادب) در ذیل تصویر (گروگر) رئیس جمهوری ترانسوال ۲۳ شوال ۱۳۲۲ - ۳۱ دسامبر ۱۹۰۴

تا زبر خاکی ایدرخت برومند — مکسل ازین آب و خاك رشته پیوند
مادر تست این وطن که درطلبش خصم — نار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است وغیرت ناموس — مادر خودرا بدست دشمن مپسند
تاش نبرده اسیرو نیست بر او چیر — بشکن ازاو یال و برزو بکسل ازاو بند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند — خانه نپاید چو خانواده پراکند
خانه چو بر باد رفت خانه خدارا — جای نماند بده بریش توسو گند
همچو (گروگر) شود بسوك وطن جفت — هر که نگیرد زسوك او بوطن پند
رحمتی ای باغبان کز آتش بیداد — سوخته در باغ هر نهال برومند
دوخته دامان چین بشهر پطربورغ — بسته گریبان ملك هند بایرلند
پردگی انگلیس و بردگی روس — لعبت کشمیر شد عروس سمرقند
شورنشوراست درجهان وتودرخواب — گیرم خواب تومرك تا کی و تا چند
خیز که در مخزن تودزد تبه کار — دامان از زر بغل زسیم بیا کند
رو غم آینده خور گذشته رها کن — کی بود آینده با گذشته همانند
بین (بگروگر) که ضرب تیشه ایام — نخل امیدش چسان زپای درافکند
هر نفسش زخمهای تازه بدل زد — تا کهنش کرد گردش دی واسفند
جانش بدرود گفته با لب خندان — روحش تکبیر خوانده با دل خرسند
خاکست اندر دوچشم اوزروگوهر — زهر است اندر مذاق او شکروقند
گریه کند زارزار بر وطن خویش — همچون یعقوب بهر گم شده فرزند
جان برادر تو نیز همچو (گروگر) — جان بوطن بازو دل بمهروطن بند
رخت فرا بر بزیر شهپر سیمرغ — تا تنهی پیش زاغ تیره جگر بند

این وطن ما منار نور الهی‌است هم زنبی‌خواندم این‌حدیث وهم‌اززند
آتش حب‌الوطن چو شعله فروزد از دل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل‌الوند دود تیره بر آید سوز وطن گرفتد بدامن الوند
ور به دماوند این حدیث سرائی آب شود استخوان کوه دماوند
رو سبی از خانمان خود نکند دل کمتر ازاودان کسی که دل‌زوطن کند

جامه وطنی

در ستایش شرکت اسلامی اثر خامه نگارنده درشماره ششم ادب سال‌اول خراسان مطابق نهم‌شوال ۱۳۱۸ و ۹ ژانویه ۱۹۰۱

ای عنبرین فضای صفاهان ز من درود بر خاك مشکبیز تو و آب زنده رود
برریکهای پر درو یاقوت و بهرمان(۱) برخاکهای پرگل‌ونسرین و آبرود(۲)
برآن ستوده کاخ سلاطین که دیرگاه قیصر بطوع بردرشان زوی وجبه‌سود
برآن مروجان شریعت که از خدای گوئی همیشه وحی برایشان رسد فرود
برنقش‌کارخانه (شرکت) که هریکی ارزد بصد خریطه در و لعل نا بسود
ای جامه مقدس شرکت که آسمان برتن درد زرشك تو پیراهن کبود
آنی که دست غیرت حب‌الوطن ترا درکارگاه عشق همی رشته تار و پود
نام آوران عرصه ملك ازتو جسته نام سوداگران کشور دین ازتو برده سود
دولت بزیر سایه چتر تو جای کرد اقبال از دریچه حسن تو رخ نمود
ای حامیان شرع پیمبر که فکرتان زنگار غم ز آینه دین حق زدود
دشمن درود مزرع مارا بداس کین هان همتی کنید که برجاتان درود
تاکی زداغ کودك دانش در اوفتد در خاندان ثروت ما بانك رود رود
تاکی ز نار غفلت و پندار بر شود از دودمان غیرت ما بر سپهر دود
تاکی ز آه دل چوسمندر در آتشیم وزاشك هردو دیده چوماهی درآب‌رود
تاکی بدست ملت ترسا همی زنیم اسلام را بدامن دین وصله جهود
این‌جامه‌را که پرچم رایات‌احمدی‌است برسر نهید چابك و در برکنید زود
این جامه هست جامه تقوی‌که کردگار اندر کلام خویش بپاکی ورا ستود

---

(۱) بهرمان ـ یاقوت سرخ (۲) آبرود ـ سنبل ، نیلوفر

این جامه از حریر بهشتی بنز د حق — بالله بود نکوتر بی گفت وبی شنود
پیراهن و عمامه ازین دیبه بهتر است — زان کاهنینه سازی برگستوا ن و خود
بیدار دل کسی است برمن که گاه خواب — در بستری ز (شرکت اسلامیان) غنود
پوشید هرکه جامه (شرکت) بروزکار — ایزد دری زرحمت خود بررخش گشود
تا دوختم ز (شرکت اسلامیان) قبای — گفتم پرند روم خود اندر جهان نبود

قصیده

اثر خامه نگارنده محمدصادق الحسینی الفراهانی موقع عید مبارك نوروز درمدح حضرت امام همام علی بن موسی الرضا سلام الله وصلوته علیهم اجمعین در شماره ۱۳ ادب سال اول درذی القعده ۱۳۱۸ بیستم مارس ۱۹۰۱ معروض گردید

جهان جوان شدوعمردوباره باز آورد — بروی بهمن و اسفند در فراز آورد
رسید عید همیون وباد فروردین — دوباره شاخ سمن را باهتزاز آورد
عروس شاخ که اوراشداست نامیه شوی — بحجله رفت وصبارا به پیشباز آورد
زلعل وبسد ومرجان گرفت کابین لیك — زعود وغالیه ومشك تر جهاز آورد
بصحن باغ درون حله های رنگارنك — زجامه ختن و دیبه طراز آورد
دهان غنچه گشاید درون تنگدلان — مگرحدیثی از آن لعل دلنواز آورد
گرفت لاله بفتوای پیر عشق قدح — برای عارف و عامی خط جواز آورد
بنفشه برطرف جو بطالع محمود — نشانی از شکن طره ایاز آورد
بتا بباغ طرب کن که دررة توصبا — بنفشه وسمن و سرو وگل فراز آورد
نسیم مرغ سخنگوی وشاخ بیجان را — چو زاهدان بمناجات ودر نماز آورد
همی تو گوئی روح القدس زبهرامید — بخاك (قبله هفتم) سر نیاز آورد
شها نظام جهان آنگهی بسامان شد — که از ذخایر مهرتو برك وساز آورد
اساس عدل بماند درین جهان جاوید — که کردگار ترامعدلت طراز آورد

زحکمت تو کتابی بشرح عقل نگاشت زهمت تو شها بی بدفع آز آورد
لباس مکرمتت را زعلم وفضل و کمال خدای آستر و ابره و طراز آورد
نکرد دست کسی را ز دامنت کوتاه زبسکه دامن فضل ترا دراز آورد
از آستان تو آنکس هوای خلد کند که رخ زملك حقیقت سوی مجاز آورد
مهین خدای بسوی تو خوانده دلها را چنانکه معتمرین را سوی حجاز آورد
بنیم جو نخرد افسر شهی آن سر که از غبار رهت تاج امتیاز آورد
بلوح امکان حکم ترا دبیر قضا نبشت و پیك شرف زو گرفت و باز آورد
برای دیده وحلقوم دشمنانت نیز سنان جانشکر و زهر جانگداز آورد

(در شماره ۴۲ ادب)

در شگفتم ز مردم ژاپن که بهیجا چو پور دستانند
تنگچشمان خرد کوته دست مهتران و دراز دستانند
خاکشان خاره رستنی خار است لیك همواره در گلستانند
شبشان روز و روزشان نوروز گر چه در سختی زمستانند
از دروغ و فسون بپرهیزند گر چه دانا بمکر و دستانند
نه گرفتار بند گیسویند نه خریدار نار پستانند
شاهشان اوستاد مکتب عشق همه شاگرد آن دبستانند
در ره شاه و درهوای وطن جان شیرین دهند و بستانند
دین و آیینشان شه است و وطن زین دو ساغر همیشه مستانند
وطن از شاهشان سرافراز است زین سبب جمله شه پرستانند

چین و روس

لراقمها المسکین محمدصادق درشماره ۱۸ (سال سوم ادب) مطابق ۸ صفر ۱۳۲۲ — ۲۵ آوریل ۱۹۰۴ درحالتیکه (چین) را بصورت عجوزی خمیده وگوژپشت تصور کرده و(منچوری) راماننـد دختری خردسال درآغوش وی نهاده (روس) را چون مردی مسلح و(ژاپن) را جوانی سبکروح وچابك فرض کرده اززبان ایشان اشعارذیل را درضمن مقالات پلتیکی انشا نموده است

ابتداچین — بعداز تأسف واضطراب بسیار میگوید :

دور باد از من و یارانم خونریز نبرد
که تنم زآن بشکنج است ودلم پرغم ودرد

خاك را سرخ زخون پسرانم کردند
دخترانم را رخساره زدهشت شده زرد

این چه نغمه‌است کزاوناله کند پیروجوان
وین چه بانك‌است که ازوی بخروشدزن ومرد

توپهاشان همه خاراشکن وقلعه شکاف
اسبهاشان همه دریا سپرو کره نورد

از چه بر گردن ما بارنمایند ملوك
همه آداب خودو شیوه خود فردآفرد

گرد بی تربیتی بسترد از چهره ما
گر تواند کسی از بحر برانگیزد گرد

شمع مشرق نشود زآتش غربی‌روشن
گو بکوبند همی تادم صور آهن‌سرد

(ایضاً چین)

چینیان باك مدارید ودل‌آسوده شوید
هم به پیروزیتان بـاد وباقبال نوید

چین بسی لشکری بری و بحری دارد
که بدیشان‌بتوان داشت‌دوصدگونه امید

سپه خشکی‌و دریائی ما هرشب و روز
افکند لرزه باندام همه زرد وسپید

لیك افسوس کاین سروخرامان درباغ
تنش از جنبش این باد بلرزد چون‌بید

دیرگاهی است که برگشته ما میتابد
هر سحرگه کزخاور بدرخشدخورشید

روزگاریست که در ماتم ما مینالد
هر شبانگه که زند زخمه بیربط ناهید

تا که باشد بکف روس (ولادیوستك)
آنکه دروازه چین است‌وبشرق‌است کلید

(کره) را کوی‌بدریا فکندورخت شکیب
ژاپنی توپ چوتندر بخروشد جاوید

(منچوری)

در بند اسیری ندهم هر گز تن ور تفته شوم بکوره همچون آهن
آزادی خویش را همی جویم من یا تاج و نگین و تخت یا گورو کفن

(چین)

ایدختر خوبرو بدین طبع بلند از بام سپهر بر جهانی تو سمند
کن جهد و بدر سلسله‌وبگسل بند نه تن بقضا سپار و نه سر بکمند

(چینیان)

ای حضرت (بودا) وخداوندجهان پا مال غم است مسقط‌الرأس شهان
اژدرهائی کشیده اورا بدهان منچوری را زکام اژدر برهان

قطعه

در تبریك صدارت شاهزاده عین‌الدوله گفته‌ام که باروز چهاردهم جمیدی الثانیه که روزه‌ولود همایون شاهنشاه کشور ایران مظفرالدین‌شاه خلدالله ملکه میباشد مطابق بود

(درشماره ۲۵ ادب)

سحر بشارتم از دور مهر وماه آمد　　که گاه جشن همیون پادشاه آمد
نجوم ثابته در پرده افق یکبار　　نهان‌شدندونهفتندرخ که ماه آمد
چگونه ماه توان خواند پادشاهی‌را　　که آفتاب زرویش باشتباه آمد
زسر غیب درین‌روز برسریر شهود　　شهی که مقدم او زیب بارگاه آمد
خدایکان سلاطین و بختیار ملوك　　(مظفرالدین) ارواحنا فداه آمد
بشارت‌ای‌صف‌دین‌پروران که‌خسروما　　خدا پرست وهنرجوی ودین‌پناه‌آمد
چوره‌بسوی‌خدابردوشمع‌دین‌افروخت　　خداش حافظ ودینش چراغ‌راه آمد
بباغ رفته مگر شه که‌خلق‌را بمشام　　شمیم غالیه از گلبن وگیاه آمد
همیشه خاطرش ازبندگان گنه طلبد　　زبسکه درپی بخشایش گناه آمد
زبسط عدلش جززلف‌یارو سنبل‌تر　　کسی ندید که‌پشتی زغم دوتاه آمد
بزرك موهبتی گرد شه که من دانم　　بقلبش الهام از حضرت اله آمد
وزیر اعظم را خاتم صدارت داد　　که‌چشم ملك شدا کنون سرسپاه‌آمد
نگاهدار جهان کرد (عین دولت) را　　که کارساز جهانی بیك‌نگاه آمد
بلی بدست صدارت کسی گذارد پای　　که‌کاردان وهنرمند ونیکخواه آمد
نه هرکلاه سزاوار سر تواند بود　　نه هرسری بجهان‌درخور کلاه آمد
سزد کسی را سرداری وکله داری　　که بن عم شه و داماد پادشاه آمد
بیا بخاك درت راستی سخن کردم　　بصدق قولم روح القدس گواه آمد
عدوی جاه تو دایم بسان خامه من　　زبان بریده و واژون وروسیاه آمد

قطعه

نگارنده گوید در تاریخ شهر ربیع الثانی ۱۳۲۴ که عین‌الدوله اتابك اعظم شیخ احمد مجدالاسلام کرمانی را بکلات تبعید نمود

آوخ ای یاران که طومار معارف پاره شد		جبرئیل ما اسیر جادوی پتیاره شد
مجدالاسلام ادب را آسمان دربند کرد		آتشینش طوق گردن آهنینش یاره‌شد
عقل‌مطلق زیردست جهل نامحدود گشت		نفس ملهم دستگیر لشکر اماره شد
آنکه‌سلمان وارخواندی‌برمسلمانان حدیث		همچو بوذر ازمقام خویشتن آواره‌شد
آنکه فکرش چاره کردی کارهر بیچاره را		چون قضا جنید اندرکارخود بیچاره شد
آنکه‌نضلش مهد دانش برزمین گسترده‌است		درقماط حبس همچون کودك گهواره شد
رهبراسلامیان را گشت‌چون دوزخ کلات		موبراندامش چومار و عقرب جراره شد
شور محشر کرد آهنك مخالف درعراق		لیك بدبختا نه آخر جنك درجوباره شد
آسمان دیوی چنین‌را غول برتخمش‌نهاد		ایدریغا ریش‌او برباد و ...نش‌پاره شد

قصیده

لراقمه محمد صادق الحسینی الفراهانی یشکو من اتابك عین‌الدوله حین استوزره المرحوم المبرور مظفرالدین‌شاه طاب‌الله ثراه سنه ۱۳۲۳ (۱)

زبسکه ازدل مردم همی برآیددود		سیه شده است رخ‌مه برآسمان کبود
ازین وزیر که‌شاه اختیار کرده نهاد		اساس‌سلطنتش از فراز رو بفرود
صلاح وتقوی بستند بار ازین‌سامان		امان وراحت کردند ازینجهان بدرود
سلاح‌لشکریان گشته آه آتشبار		متاع کشوریان گشته اشك خون آلود
سپرده توسن دولت بدست قحبه‌عنان		نهاده دست قضا برسر مخنث خود
زشیخ‌شیراز این‌نکته دارم اندر یاد		که‌بهرعبرت مردان روزگار سرود

(۱) قطعه پیشین را ادیب استاد هنگام امیدواری بصدارت عین‌الدوله گفته واین چکامه را پس ازیأس وحرمان از وطن پرستی وکشورداری وی منظوم داشته وخرابی قصروایوان‌وی‌راکه بمعماری‌تاراج درآنزمان‌ساخته‌میشده از راه‌الهام پیش‌بینی فرموده است **فاعتبروا یا اولی الابصار** .

درون رخت (کژاکند) پهلوان باید(۱) بیال و کتف مخنث سلیح حرب چه سود
کجا شدند سواران چابك از میدان (که پیرزالی بر خر نشست و گوی ربود)
در بسفره ملت نه آب مانده نه نان دگر بجامه دولت نه تار مانده نه پود
ازین سپس دل ملت گرسنه خواهد زیست ازین سبب تن دولت برهنه خواهد بود
سرای دهقان کوبید و قصر وایوا نساخت (زابلهی بن دیوار کند و بام اندود)
ایا مخرب بنیان سلطنت که بدهر نباشد از تو دلی خرم و تنی خشنود
از آنزمان که بریدی تو پای بند و شکال(۲) شدی بکاخ ز اصطبل و خاطرت آسود
بغیر طالع ایرانیان که راحت خفت بغیر چشم بصیرت کدام دیده غنود
بروی خلق در رزق بستی اما هیچ رخ تو باب سعادت بروی کس نگشود
زبندگان بربودی هر آنچه ایزد داد زمردمان ستدی هرچه پادشه بخشود
کس از تو خیر نجوید که واضح است بخلق (درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود)
ولی برای خدا خود تو راستی بر گوی کز این تجارت کاسد چه بردخواهی سود
حکایت تو بدان مرد بیخرد ماند (که ریش خویش همی کند و بر سبال افزود)
تو رود نیل در افکن بجو که مردم راست بروی نیلی از دیده صد هزاران رود
تو طرح صرح در افکن که انتقام خدا(۳) نصیب پشه کند مغز کله نمرود
ازین شراره که افروختی بخرمن خلق بسی نمانده که از خانه‌أت برآید دود
خدای داد گرار چند دیر گیرستی سزای مردم بیداد گر ببخشد زود
زبسکه سفله و دون فطرت و دنی طبعی مرا روا نبود باتوساز گفت و شنود
ولی ببار همیون شه برم دوسه بیت ازان قصیده که (منجیك چنگزن) فرمود
(بسا طبیب که درمان نیافت درد فزود وزیر باید ملك هزارساله چه سود)
(وزیر نو ستدی کو ز رای بیمعنی بگوش ملك تو اندر فکند کری زود)
(چو ملك کر شود و نشود ندای ملك دو چیز باید دینار سرخ و تیغ کبود)

(۱) کژاکند - برگستوان (۲) شکال - ریسمانی است که بر دست و پای اسب توسن بدخو می بندند . چون عین الدوله اول میرآخور بوده و بعد صدراعظم شده تناسب معلوم است . (۳) صرح - مقصود صرح ممرد و بهشت نمرود است

تغزل

راجع بمعشوقه بدر نام خود گوید

پرده یکسو شد و معشوقه پدیدار آمد دل در ایوان نظر از پی دیدار آمد
از رخ پردگیان حرم حسن و عفاف پرده افتاد و رخ دوست پدیدار آمد
سرو بی کفش و کله مست خرامید بباغ گل برهنه تن و بی پرده بگلزار آمد
ای زلیخای جوان زال نوان را بنگر بخریداری یوسف سوی بازار آمد
گوهری را که تو با مایه جان خواستهٔ زال مسکین بکلافیش خریدار آمد
عزت از پرده نشینی مطلب ز آنکه بدهر هر که در پرده گرامی ز برون خوار آمد
بت دوشیزه شود پرده نشین از در شرم شیر مردان را از پرده بسی عار آمد
پرده را عیب نخست آنکه ز نشناختگی دوست با دوست پس پرده بپیکار آمد
آشنایان چو پس پرده نهفتند جمال سر بیگانه برون از پس دیوار آمد
بر رخ عیب سز د پرده و بر چهره زشت لاجرم حق بخلایق همه ستار آمد
چند در پرده و سر بسته سخن باید گفت هله‌ای مستمعان نوبت گفتار آمد
چند باید بزبان مهر خموشی بنهاد اندرین بزم که آسوده ز اغیار آمد
یار در خلوت جان با رخ روشن بنشست دوست در خانه دل با دل بیدار آمد
مفتی مدرسه در کنج خرابات نشست زاهد صومعه دردکه خمار آمد
عقل با عشق مصاحب شد و هم پیمان گشت حسن از عربده نادم شد و بیزار آمد
دولت اندر پی آسایش درویش افتاد صحت اندر طلب راحت بیمار آمد
زهر فرعون هوی راز کرامات کلیم نوشداروی روان از دهن مار آمد
معجز عیسوی و نفخهٔ روح القدسی باطل السحر جهودان سیه کار آمد
پرده از کار چو افتاد و پس پرده نماند راز پنهان هله‌ای دوست گه کار آمد
راز بی پرده سرائید که در بزم صفا هر که آمد بدرون محرم اسرار آمد
بشد آن روز که اندر گه مستی منصور پرده از راز بر افکند و سر دار آمد

هرچه خواهد دلت امروز زاسرار نهان فاش بر گو که نیوشنده هشیوار آمد
تا درین پرده امیری بنواشد زاهد خجل از خرقه و شرمنده زدستار آمد
گفت باوی بست این رتبه که از پرتو بدر چهره بخت تو چون ماه ده و چار آمد
بدر ما طعنه بخورشید جهانتاب زند که رخ و دست و دلش مطلع انوار آمد

تضمین

نظامنامه اساسی مجلس شورای ملی درعصر دوشنبه پانزدهم شهر ذی‌القعده ۱۳۲۴ بامضای اعلیحضرت مظفرالدین‌شاه رسید وروز سه‌شنبه ۱۶ مشیرالدوله میرزانصرالله‌خان صدراعظم آنرا بمجلس ملی که در (عمارت بهارستان) بود آورده قرائت نمود .

این نظامنامه بخط (میرزاتقی‌خان ضیاء لشکر) بود و دارای (۱۵) فصل در (۱۲) صفحه که هرصفحه مشتمل بر (۱۵) سطر است که من حیث‌المجموع (۱۸۰) سطر باشد و من این قطعه را بتضمین غزل (خواجه حافظ) طاب‌الله ثراه انشاکردم ، درشب‌چهارشنبه ۱۷ ذی‌القعده درخانه حاجی‌غلامرضا تاجر اصفهانی .

چو مجلس و کلارا ملك مؤسس شد ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد
عنایت شه و بخشایش ولیعهد ش دل رمیده مارا انیس ومونس شد
زفخر طعنه بمینو زند (بهارستان) که‌طاق ابروی یار منش مهندس شد
درین چمن قدرعنای سرو و چهره گل فدای عارض نسرین وچشم نرگس شد
اساس دولت مشروطه‌کرد معجزهٔ که‌علم بیخبر افتاد وعقل بیحس شد
بس اینکرامت (مجلس) که‌عامی اندرصف بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
بروزنامه «مجلس» دبیر گشته «ادیب» گدای شهرنگه کن که میرمجلس شد
ترنج زرشده گوی مسین ملت از آنك قبول دولتیان کیمیای این مس شد
بشوی دامن و در«مجلس» اندرای شیخ که‌خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کسیکه ساغر رحمت زدست داد گرفت بجرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز(بانك)ملت امیری متاز دربی گنج چرا که‌حافظ ازاینراه رفت ومفلس شد

اندرز

آن شنیدستم کز بیشه یکی شیر ژیان　　پی نخجیر شتابان سوی دشت و دره شد
دید در دره یکی گاو نر زرین شاخ　　که بگردن درش از سیم یکی چنبره شد
گاوماهی را سنبیده سمش مهره پشت　　گاو گردون را شاخش زبر کنگره شد
زور خود را کم ازو دید و پی حیلت و فن　　فارس فکرتش از میمنه در میسره شد
مشورت باخرد افکند که استاد خرد　　اولین پیر و بهین ذات و مهین جوهره شد
پس بدستور خرد در بر گاو آمد و گفت　　ایکه روشن زجمال تو مرا منظره شد
باش مهمان من امشب بکباب بره　　که بخوان تو اباقل ومی و شبچره شد
گاو از ساده دلی خورد فریب دم خصم　　غافل از کید و فسون و حیل قسوره شد
گفت سمعاً وقبولا توچو شمعی و منت　　برخی نور چو پروانه و چون شب پره شد
چون گذشتند از آن دره براه اندرشان　　بود رودی که بر آن رود یکی قنطره شد
گاو از قنطره در بیشه نگه کرد و بدید　　ناری افروخته مانند دوصد مجمره شد
چارده دیك بکار آمده باد هره و کارد　　آنچه بایست بر او روشن از این پیکره شد
چون بدانست که باپای خود از بهر شکم　　پای دار آمده و اندر شکم مقبره شد
زود برجست ازان قنطره در آبو گریخت　　گفتی از دام بپرواز یکی قبره شد
شیر فریاد زد از پی که کجا؟ گفت آنجا　　کز پدر پندی درخاطر من تذکره شد
شیر دانست که صیدش شده زین کید آگاه　　پاره شد دام و گسسته حیلش یکسره شد
گفت ایجان ودلم برخی رویت بر گرد　　سوءظن دور کن از خویش که کار تسره شد
گفت بیهوده مخوان قصه که گفتار دروغ　　آشکارا ز زبان ودهن وحنجره شد
گاوم آخر نه خرم کز همه کس بار کشم　　گاو کی همچو خران سخره هر مسخره شد
هر که این آتش و این دیك ببیند داند　　کشته خنجر بیداد تو غیر از بره شد
ابلهی خواست شش انداز کند هفت انداز　　تا که از سنگ قضا پنجره اش ششجره شد
هر که گردید اسیر شکم و بندهٔ نفس　　خوار و وزار است اگر عمرو اگر عنتره شد

گفت سلمان که اگر داشت قناعت مهمان بنمك ساختمی نی بگرو مطهره شد
شور بخت آنکه پی بره شود طعمه گرك نیکبخت آنکه دلش خوش بپیاز و تره شد

انشای این ابیات در شب سه شنبه ۱۷ جمیدی الاولی ۱۳۳۲ مطابق ۱۴ ماه آوریل سال ۱۹۱۴ بود وتحریر آن در شب پنجشنبه ۲۹ صفرالخیر ۱۳۳۴ ۱۵ جدی ۱۲۹۴ و ششم ژانویه ۱۹۱۶ واقع شد . **ادیب الممالك**

قصیده

بتاریخ ۷ محرم ۱۳۲۹ در سمنان برای جریده سروش
برحسب تقاضای آقا میرزا عیسی خان فرستادم (۱)

مژده ایدل که زره قافله داد آمد نایب السلطنه باداد خدا داد آمد
بحر علم آمد واز گوهر تابان زد موج کوه عزم آمد و باپنجه پولاد آمد
ناصرالملك ابوالقاسم مسعود ز راه بارخی خوب وتنی پاك ودلی شاد آمد
آمد اندر مه دی باتفس فروردین چون گل ومیوه که اندر مه خرداد آمد
تا چو باد سحری تاخت سوی گلشن داد خیمه ظلم وجهالت همه برباد آمد
شادباش ای چمن ملك که چون باد بهار باغبان باتفسی گرم و کفی راد آمد
نوبهار آمد وازبوی خوش بادربیع تهنیت باد بسرو و گل وشمشاد آمد
باغ پژمرده ما از اثر مقدم وی خوبتر از چمن خلخ و نوشاد آمد
غم ویرانی کشور چه خوری کاین معمار بهر آبادی ایوان مه آباد آمد
حاسدت خشت بدریا زند و سنك بسر کاوستاد هنری برسر بنیاد آمد
خانه و گلشن ویران شده را خواهی دید عنقریبا که ز فکرش همه آباد آمد
کشت امید برومند شود کز قدمش آب در جوی روان چون شط بغداد آمد
ایجوانان نو آموز دبستان وطن لوح تعلیم بیارید که استاد آمد
حال وقال همه نیکو شد ازین خواجه راد که نکوکار ونکوخواه ونکوزاد آمد

(۱) این قصیده را درتهنیت ورود ناصرالملك انگاه که بوطن پرستی وی اعتماد داشته وخلاف آن ثابت نشده بود سروده است .

ملك مخطوبه واوقاضی وعدلش کابین　　شاه مشروطه براین بالغه دامادآمد
سائسی چونین نادیده و ناخوانده بدیم　　درتواریخ وسیر کاینهمه در یادآمد
بادل شاد بآزادی ملت کوشد　　که ازاو شاد دل بنده وآزادآمد
همکنانش همه ازخلق فرستاده بدند　　اینك آنخواجه که یزدانش فرستادآمد
داور داد و فرستاده دادار ارنیست　　زو چرا کرسی بیداد بفریادآمد
لرزه برپیکربیداد گرافتد نه عجب　　کاین خداوند پی مالش بیدادآمد
بیستون باشداگر دشمن سنگین دل ما　　خامه او باثر تیشه فرهاد آمد
علمهائی که خدا ریخته درسینه وی　　بشمربیش زهفتاد و ز هشتاد آمد
عدل دربارگهش خادم دیرینه بود　　عقل در پیشگهش کودك نوزادآمد
مصرع مطلع مامقطع مقطوعه نکوست　　مژده ای دل که زره قافله دادآمد

مرثیه مجلس
پس از بمباردمان بحکم محمد علی میرزا

روس دولت شیوخ ملت ببازی ایران خراب گردید　　درین حوادث برین مصیبت درون خارا کباب گردید
شده پریشان دوزلف سنبل همی زند چاك پیرهن گل　　وثاق قمری سرای بلبل مقام جغد وغراب گردید
همای دولت ازآشیانه فتاده در دام بطمع دانه　　چرا نیاید عدو بخانه که پاسبان مست خواب گردید
بگو بجمشید بنال بادرد که گلشنت رافلك خزان کرد　　بگو بدارا زمصر برگرد که نیل همت سراب گردید
کناره کردند زماطبیبان کرانه جستند همه حبیبان　　رویدو گوئید که ای رقیبان دعاء تان مستجاب گردید
لوای اقبال چوواژگون شد بجام احباب شراب خون شد　　چو بخت برگشت خردزبون شد حکیم دانا مجابگردید
زبی پناهی زبخت شومی زجور روسی زظلم رومی　　باردبیل وخوی وارومی حساب ما ناحساب گردید
برآن جوانان کنید شیون که کشته گشتند بدست دشمن　　زنانشانرا بدور گردن کمند گیسو طناب گردید
بران عروسان که شد بیغما برنجن ازدست جلاجل ازپا　　زخون داماد بجای حنا بدست وپاشان خضاب گردید
بران شهیدان که سوخت تنشان دگرچه حاجت به پیرهنشان
که خاك صحرا بود کفنشان لباسشان آفتاب گردید
رفیق گرگان شده شبانان شغالها جفت باغبانان　　زخون یاران ونوجوانان زمین چو لعل خوشاب گردید
بسی نمانده که لشکرروس ببام مسجد زنند ناقوس　　منال وثروت جلال وناموس فدای عالیجناب گردید
زبسکه قاضی گرفت رشوه زبسکه حاکم فزود عشوه　　فتاده بیمار درون غشوه شهید زهرمذاب گردید

گذار ایوان پور ایوان که قصر دیو است نه جای دیوان(۱) مرو غریوان بر خدیوان که ناله‌ات بیجواب گردید
خطیب ناطق مرید صامت دبیر دانا زگفته ساکت وکیل خائن بعزم ثابت جهنده همچون شهاب گردید
خروش سیل است درین بیابان شرار برق است بکشت دهقان
گسسته بند از جوال و انبان خلیده خر در خلاب گردید
وکیل مست از می غرور است فقیه گرم لقای حور است
وزیر چون درخیال سور است اسیر مالکرقاب گردید
یکی بغارت نموده نیت یکی برون از ره حمیت میانه این دو تن رعیت چو دانه در آسیاب گردید
یا داطلس برای دیباج زر و گهرمان شده بتاراج زن و پسرمان بخصم محتاج عروسمان بی‌نقاب گردید
ره سلامت دراز و باریک بلا یبارد ز دور و نزدیک که بیژن ما بچاه تاریک اسیر افراسیاب گردید
گسسته شد نظم زرشته ما بدیو خو کرد فرشته ما زحاصل ما زکشته ما عدویمان کامیاب گردید
نه مال داریم نه جا و منزل نه بهره یابیم زکشت و حاصل کجا نشیند شراره دل که دیده ما پر آب گردید
بما بگرید مه و ستاره همی بسوزد درون خاره دگر نداریم طریق چاره که عمرمان در شتاب گردید
بس ای امیری که ماه و مریخ درخت ما را فکنده از بیخ
مظفری گفت برای تاریخ (بیازی ایران خراب گردید)
۱۳۲۵

مطایبه

خواجه . . . الملک بر فحش اشتهائی تام دارد زآنکه بیعار است و طبعاً میل بر دشنام دارد
. . . نش اندر حسرت اردنک و رخ مشتاق سیلی سر هوای توسری گردن امید بام دارد
نی حقیقت نی صفت دارد نه غیرت نه تعصب نه حمیت نه شرف نه آبرو نه نام دارد
گه پی شهباز گیرد در هوا پرواز گیرد نکته بی آغاز گیرد وعده بی انجام دارد
میکشد دایم در ایوان از کف خضراب حیوان نی فغان از ماه و کیوان نز غم ایام دارد
دوش پرسیدم زیاری . . . کش است اینگفت آری زآن سرای اعتباری بر بشهر از بام دارد
گفتم این گهگاه شد یا هست مادام الحیاتش گفت دائم در حیاطش چند تن مادام دارد
میبرد زین سو بدان سو میکشد زین کو بدان کو میکند زین رو بدان رو زآنکه وقف عام دارد
از رخ آن نو نهالان سیب و شفتالو دریزد از لب و چشم غزالان شکر و بادام دارد
طعنه زد مشکوی مشکینش بچین تا در شبستان عمه دارد خاله دارد دایه دارد مام دارد
خود شبستان نی که چرخ و مهر و ماه و مشتری شد واندران کیوان و تیر و زهره و بهرام دارد
شاهدان دارد جفاجو سوی صید اندر تکاپو هر یکی از خال و گیسو دانه دارد دام دارد

(۱) ازپور ایوان ـ محمد علی میرزا مقصود است .

ترکی اُزلب می گسارد ماهی از مونافه بارد　　گر بپوشی جامه دارد ور بنوشی جام دارد
ناز دارد شرم دارد سخت دارد نرم دارد　　سرد دارد گرم دارد پخته دارد خام دارد
دایه چون محرم نباشد میرود همراه بی‌بی　　لای لائی میکند تا بچه را آرام دارد
اولین دخلش همانا . . . کشی باشد که دایم　　در حریمش هر که حاجی زاده شد احرام دارد
دخل دیگر وام بی تنزیل و بی‌بیع است ازیرا　　نی دهد تنزیل و نی قصد ادای وام دارد
قرض بی‌تنزیل و شغل . . . کشی ای اهل عالم　　اینچنین دخلی کجا اندر جهان اتمام دارد
دود انده در دلش گرد مذلت بر جبینش　　شیوه بیوه زنان با عادت ایتام دارد
هر که شد درخانه‌اش بعد از عرق فرق و تنش را　　تیغ ساید کیسه مالد کار صد حمام دارد

اندرز

ان شنیدستم که از هومر حریفی زاهل درد　　جامهٔ آکنده از دشنام خود درخواست کرد
گفت چون درخورد مدحت نیستم دشنام ده　　زانکه دشنامت مرا مدح است و خارت به‌ زورد
پاسخش گفتا که گر گرد از ستم خیزد بچرخ　　به که از نام تو بنشیند مرا برنامه گرد
گفت خواهم گفت اگر سرپیچی از گفتار من　　پیش دانایان که هومر در سخن خام است و سرد
در ردیف اوستادانش نباید هشت از آنک　　خامه‌اش کند است و شعرش سست و طبعش نانورد
هومر اندر پاسخش زد داستانی بوالعجب　　تا حریف افتاد از آن جوش و خروش و خشم و درد
گفت در قبرس شنیدستم سکی با شیر گفت　　آزمون را با تو خواهم گشت لختی هم نبرد
شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا　　رو سکی را جوی و با پیوند خود کن دار و برد
گفت این گفتم اگر با من بناورد آمدی　　با سعادت دستیاری با شرافت پایمرد
ورنه گویم آشکارا در صف درندکان　　این منم کز بیم چنگم شیر را شد چهره زرد
کوفتم با شیر کوس جنگ و از پیکار من　　شیر خائف شد که چون من نیست در ناورد فرد
شیر گفت ار زانکه شیرانم جبان خوانند به　　زانکه با خون سکم باید دهان آلوده کرد
با قرین خویش یازد هر کسی شمشیر و گرز　　با حریف خویش بازد هر کسی شطرنج و نرد
هر که جز با کفو خود در جنک همناورد گشت　　سند روسی شد رخش از دور چرخ لاجورد
شیر نر را شیر نر کفو است و سک را سک قرین　　دستیار زن زن آمد پایمرد مرد مرد
هر که نز جنس تو زو پیوند صحبت درگسل　　آنکه نی کفو تو زو طومار عشرت درنورد

یکشنبه دوم شهر ربیع الاول ۱۳۳۱ در قریه قاسم آباد بزرگ از توابع ساوجبلاغ طهران .

ادیب الممالک

قطعه

درسفر دوم که بآذربایجان آمده بودم این قطعه را از تبریز بکردستان خدمت خداوند زاده آقای عبدالحسین خان امیر تومان که بسالار الملك ملقب است و ایالت کردستان بوی مفوض میشد فرستادم ودر آن برسبیل مطایبه اشعاری است براینکه میرزا علی اکبر وقایع نگار که خودرا در این دولت بلقب صادق الملکی ملقب کرده اسم مرا که صادق است بتقلب فرا گرفته .

خدایگانا از دستبرد چرخ دغل — سه سال نام من از نامه جهان گم شد
چو از صحیفه ایام محو شد نامم — دلم چو دیده زاندیشه در تلاطم شد
برای یافتن وی بدست باد صبا — کتابتم بخراسان و ساوه و قم شد
نشان نیافتم ازوی بهیچ شهر و دیار — شرار آهم ازین رو بچرخ هشتم شد
سپس شنیدم کش برده خواجه افسون کرد — بدان مثابه که خود نیز در توهم شد
گرفته نام مرا ازبرای خویش لقب — وزین شرف بهمه خلق در تقدم شد
دلم بسوخت ازین در دو دود ازو برخاست — چنانکه دیدی آتش بخشك هیزم شد
غمین شدم که چرا کرم پیله افعی گشت — سته بدم که چرا عنکبوت کژدم شد
چگونه خودرا صادق کند خطاب کسی — که او مکذب نصب امیر در خم شد
هر آنکه بشنید این قصه در تحیر ماند — هر آنکه برخواند این نکته در تبسم شد
نبشتمش که خدارا بخویش نام مرا — مبند زانکه نخواهد شعیر گندم شد
پلنك باید سیاح کوه سهلان گشت — نهنك باید مساح بحر قلزم شد
زنام نیکان کس نیکنام می نشود — ببایدت پی نیکان گرفت و مردم شد
بعجز ولابه ام آن سنگدل نبخشود ایچ — بلی ببره کجا گرگ را ترحم شد
جواب من همه ازخامه اش سکوت آمد — سلام من همه درحضرتش علیکم شد
چو بود جایش در آستان میراجل — کمینه نیز در آنجا پی تظلم شد
وصول بنده و آهنك وی برسم فرار — قرینه گشت وسر گاو رفته درخم شد
بسوی خانه خود شد ز آستان امیر — زخوان نعمت در بستر تنعم شد

خدایگانا بهر خدا اگر روزی　　بچرخ کاخ تو همسلك عقد انجم شد
بگیر نام رهی را ازاو و بازفرست　　که مر ترا بهزاران چووی تحکم شد
و گر بمحضر شرعم روان کنی گویم　　ز کره کی خرك لنك بنده بی دم شد
و گر بمن ندهد گوش هوش خواهد دید　　که عنقریب دو گوشش جریمه دم شد
پی مطایبه این طرفه چامه بر بستم　　اگرچه بر صفت تسخر وتهکم شد

قصیده

هنگام شکستن دست ملك الشعراء بهار در آغاز جنك عمومی و مهاجرت فرماید

شکست دستی کز خامه بس نگار آورد　　نگارها زسر کلك زرنگار آورد
شکست دستی کاندر پرند روم وطراز　　هزار سحر مبین هردم آشکار آورد
شکست دستی کز شاهدان حجله طبع　　بت بهار در ایوان نوبهار آورد
شکست دستی کانـدر سخن یدبیضا　　پی شکستن فرعونیان بکار آورد
شکست دستی کز یك اشاره در صف باغ　　براند زاغ وزمرغان در آن هزار آورد
شکست دستی کز تیغ آبدار زبان　　بروز معرکه اعجاز ذوالفقار آورد
شکست دستی کز ساعد وبنان لطیف　　بلوه آهن وپولاد انکسار آورد
شکست دستی کز لوح سیم وشوشه زر　　بگرد خانه ما آهنین حصار آورد
شکست دستی کاندر مشام اهل هنر　　چو کاروان ختن نافه تتار آورد
شکست دستی کز نور آن یراعه فضل　　همی بساعد دانشوران سوار آورد
هزار بند گسست از طلسم جادویان　　هزار معجزه از کلك مشکبار آورد
گه مناظره در احتجاج و استدلال　　روان خصم دغل را بزینهار آورد
نمود خیره زدانش روان بهمنیار　　گواژه برهنر وهوش گوشیار آورد
نخست گوهر دانش نثار کرد بخاق　　دوباره گوهر جان را پی نثار آورد
ای آن ادیب سخندان ونکته سنج بلیغ　　که ایزدت بخرد رهنما ویار آورد

بنان توست که درعرصه کلك راجل را فراز دوش کمیت سخن سوار آورد
شکست دست تو تنها نه جان ما فرسود که عالمی را محزون و سوگوار آورد
سپهر خورد یمین بریمین پاك توز آن برای خود شرف و قدر و اعتبار آورد
سپس بنقض یمین شد از آنکه میدانست یمین تو بهمه مردمان یسار آورد
کجا که کس یمین تو کرد و نقض یمین ببار یزدان خود را گناهکار آورد
نه با تو تنها کرد این خلاف بلکه بعمد خلاف گفته و فرمان کردگار آورد
شکسته بادش تیر و کمان که در نخجیر هژبر بیشه فرهنك را شکار آورد
بریده بادش ساعد دریده بادش پوست که دستبرد بر آن دست استوار آورد
بهم شکست دل و دست باغبان بهار سرشك خونین از چشم جویبار آورد
تو در قطار بنی نوع خود چنانستی که شیر را بشتر کس بیکقطار آورد
اگر صداع برد ابله از تو باك نه زانك شراب کهنه بمغز جوان خمار آورد
ولی برای رقیبت سرایم از در پند حکایتی که برای کدو چنار آورد
تو ئیکه دست تو باخامه سیاه نزار رخ عدو سیه و پیکرش نزار آورد
وفا زقلب تو برخویش پایمرد آرد هنر زدست برخویش دستیار آورد
اگر شنیدی موسی زچوب ثعبان ساخت وگر شنیدی جادو بسحر مار آورد
یکی ببین یدبیضای خویش را که چسان عصای مار کش و مار سحر خوار آورد
اگر سلاله آزر بنار نمرودی بهار و لاله پدید از شرار نار آورد
کف کریم تو باساعد مساعد فضل ززند خامه بجان عدو شرار آورد
شکست دست تو حرز تست زانکه خضر شکست کشتی آنرا که بر کنار آورد
دل شکسته بود بارگاه بار خدای هزار بار در آنجا فرود بار آورد
اگر زمانه بکام توریخت زهر و سپس بجام خصم می ناب خوشگوار آورد
بهل که یار دغل بازنیك غره شود ببخت خویش و ز نقشی که در قمار آورد
دوروی دارد گیتی که مردم از یکروی نمود خوار و از آن روی شاد خوار آورد

اگر ز یکسو بر کعبتان سه بینی ویك زسوی دیگر نقش شش وچهار آورد
بهوش باش که گوساله را فرود آرد ازین منار کسی کش برین منار آورد
نهنك را برد از آبشار زی دریا کسی کش ازدل دریا درآبشار آورد
مگر نبینی پرویزن آنچه برسر داشت فراز خاك نگونسار وخاکسار آورد
چو ناروا سوی بالا کشاند پستش کرد چو ناستوده گرامیش داشت خوار آورد
چنانکه گشت فروزنده بخت یارورهت ببار فرخ دارای بختیار آورد
جهان فرو سپهر شکوه آنکه خداش همواره فرخ وفیروز وکامکار آورد

قصیده

بنده محمدصادق الحسینی درایام اقامت درساوجبلاغ که بدون جرمی مانند محارب نفی و تبعید شده بودم گفتار (اذراعی)(۱) را باآن آیه کریمه واین خبر فرخنده اثر در قطعهٔ بنظم آوردم بتاریخ یکشنبه ۲۳ ذی القعده ۱۳۳۱ مطابق اول قوس درقریه قاسم آباد بزرك درخانه صفرعلی ولد علینقی .

دوش خواندم درکتابی کز در اندرز و پند گفت بامنصور عباسی حکیمی ارجمند
ایکه خوانی خویش را قائم مقام مصطفی (ع) گرخلیفه احمدی از کار احمد گیر پند
داشت خیرالمرسلین چوبی چو چوپانان بدست زانکه او برخلق چوپان بودو مردم گوسپند
جبرئیل ازحق پیام آورد بروی کای رسول تو دوای هرعلیلی داروی هر درد مند
این ید بیضا که داری از عصا مستغنی است کاژدها را درجوال آری وشیر اندر کمند
رحم کن براین ضعیفان کز هراس چوب تو گشته دلها خسته وجانها دژم تنها نژند
چوب ازکف نه مکن مرعوب جان خلق را نیست درخور تلخی ازشکر درشتی ازپرند
رحمة للعالمین را دست شد در آستین وان عصای آسمان فرسا بخاك اندرفکند
چون شنیدی این حکایت گوش ده تا گویمت نکتهٔ پاکیزه تراز مشك وشیرین تر زقند
گفت درقرآن خدا بامصطفی از روی جد هرکجا دیدی محارب ایرسول ارجمند
بایدش آویختن بردار یاراندن ز ملك یا بریدن دست وپایش را زمفصل بند بند
گردنش بشکن که شاخ امنیت ازبن شکست ریشه اش برکن که نخل عافیت ازریشه کند
هرکجا گسترده بینی رخت و آسوده تنش رختش ازآن کوتنش زاندربرون بایدفکند

---

(۱) اذراعی - حکیمی است که منصور عباسی را اندرز داده

هم بدینسان برکلیم و برمسیح و زرتهشت حقتعالی گفته در توریة و انگلیون وزند
باهمه پیغمبران این است فرمان خدای بند نه بردست و پای بندم چون نشنید پند
هرکه بایزدان و پیغمبر محارب شد تنش خسته باشمشیر به یا بسته در زنجیر وبند
هیچ میدانی محارب کیست آن پتیارهٔ کز نهیبش خستگان‌را ناله از دل‌شد بلند
در خبر از حضرت باقر شنیدستم که گفت شد محارب آنکه یازد خنجر وتازد سمند
آنکه بندد در محلت تیغ وافرازد سنان یا بزه سازد کمان درکوچه و پیچدکمند
مادکان لرزند ازبیمش چو ازصرصردرخت کودکان جنبند از هولش چو برآتش سپند
مهتران‌را زو همی برعرض وجاه آید زیان کهتران رازو بسی برمال وجان آیدگزند
شاخ طوبی‌راکند فرسوده ازیک‌تند باد آب کوثر راکند آلوده با یك زهر خند
این‌خبرگر راست باشدکشت باید هردمی صدهزاران زین ستمکاران زشت خودپسند
هرکه مریچارکان را ساخت نیلی پیرهن پرنیانی سرخ باید دوخت برتنش از پرند

(مرثیه)

در شب دوشنبه سلخ شهر شعبان ۱۳۲۸ هجری مطابق پنجم سپتمبر ۱۹۱۰ میلادی که محفل عزای مرحوم ب . . . دکترمرل منعقد بود در ل . . . ب . . . ۱ . . . این‌قطعه‌را انشاء وقرائت نمودم(۱)

بسمه‌تعالی‌شانه‌العزیز

برادران بجهان اعتماد کی شاید که می بکاهد شادی وغم بیفزاید
زمین‌عمارت‌خا کیست‌پی‌نهاده برآب بنای خاك چو بر آب شدکجا پاید
بقا زنام طلب نی زعمر تا نشوی نظیر آنکه بگز ماهتاب پیماید
براین‌ودیعه که‌بخشیدت‌آسمان کیرد مبند دل که شبی این ودیعه‌برباید
بیاو در پی آسایش عزیزان کوش که در زمانه کسی جاودان نیاساید
شب‌تو حامل‌مرك‌است‌ولاجرم‌یکروز زنی که حامله شد بچه‌راهمی‌زاید
درون‌خاك بخسبدچوزردرآخرکار شهی که افسر زرین برآسمان ساید
ولی‌جدائی دکتر مرل‌ازاین‌مجمع غمی بود که تن کوه‌را بفرساید
بشد برادر ما ایدریغ دردل‌خاك بسو گواری‌وی خون گریستن باید

---

(۱) دکتر مرل از اعضای حزب فراماسیون ایران بوده ادیب‌الممالک هم از بزرگان این حزب بوده بشهادت دفاتر او . حروف مقطعه رموز واشارات حزبیست

روان فرخ آن محترم چو سر تاپا زنور بود به بنگـاه نور بگرایـد
درود باید بروی نثار کردن ازآنك درود ما چو رود نور او فرودآید
امیدوار چنانـم ز کـردگار بزرك که زنك غم زدل این گروه بزداید
برادران‌را بخشد زلطف دلداری بخاندان مرل اجر وصبر بخشایـد
زهی‌جلالت معمار اعظم آنکه‌بفضل نهد بنـا و بعدلش همی بیارایـد
زخاك وسنك اساسی‌نهاده در گیتی که سنك وخاك مراورا بصدق بستاید
بنان معتقدش خاره را کند بلور دهان منکر او سنك خاره میخایـد
بخوان بنکته توحید سر (الاالله) که رمزهای نهانرا صریح بنمایـد
الف بشکل‌عمود است ولام‌الف‌پرگار دو لام سطح وزها گونیا پدیدآید
بود وظیفه (ماسن) که برروان مرل درود خواند وشکر خدای بسراید
که‌چونخدای‌ببند‌دری‌زحکمت‌خویش بروی بنده دوصد در زفضل‌بگشاید
توهمچوسروی‌وحقباغبانچه‌خواهیکرد که اره گیردو وشاخ‌ترا بپیراید
توخشت‌خام وخدا اوستادخانه طراز مکن درنك بنه سر کجا که فرماید
رواق بیستن چرخ لاجوردی را گهی بمشك سیه کـه بزر بینداید
اگر تو خادم بزم(روی‌دولیرانی) صبور باش بغم تا کـه غمگسارآید

قطعه

(خطاب بحضرت والا معتمدالدوله سلطان جنید میرزا

ایخداوند ثری ای‌آیت معروف وفضل ای سپهدار جنود حکمت ای سلطان‌جنید
در سماحت توامانت کعب مامه ازایاد در شجاعت همعنانت‌عمرو‌معدی درزبید(۱)

Lage de Reril de Iyran

(۱)زبید ـــ قبیله عمرومعدیکربست

راستکاری در عمل چون لیث و معروف و فضیل(۱) — راستگوئی در سخن همچون زراره یا برید(۲)
بسته پیمان اخوت دست رادت با کرم — آنچنان پیمان که بست احمد وهب را با سوید(۳)
خسروا دانی که گردون بامن اندر کار کرد — آنچه بودش ازفنون کین و کید وزرق و شید
زهره بامن درستیز آمد زحل بامن بجنك — ماه وخور بامن بکین شد آسمان بامن بکید
گرچه دیری کوس لاقیدی زدم درروزگار — چرخ زودم پای ناچاری نهاد اندر بقید
موی سر کردم سپید از رنك گیتی آنچنانك — خواندی ازمقصوره اندربیتهای بن درید(٤)
بهردانه همچو مرغ زیرك افتادم بدام — در پی صید آمدم گشتم ترا ناگاه صید
گرچه مسجود بهرم مرترا برم نداز — ورچه معبود جهانم مر ترا کشتم عبید
ای خدای جنت ارزانی مرا چون بوالبشر — گندم ازباغ توخواهم نی زکشت عمرو زید
دشمنانت راخدا مهلت دهد چندان که گفت — بارسول اندر حق کفار (امهلهم روید)

مطایبه

عضد الدوله را شبی دیدم — مردکی . . . برهنه . . یـد
باعمودی چو آهنین دیلم — عرض و طولش همی بپیماید
در مکنون بزر تفته زند — شاخ مرجان بسیم تر ساید
گفتم این کیست کاندرین شب تار — بپلیدی دهان بیالاید
وین بغی ازچه رو درین هنگام — جای شکر . . . همی خاید
گفت شهزاده واجب است بمرد — که اگر خون زدیده پالاید
بدرستی و راستی و سداد — پیکر خویش را بیاراید
وام اجداد خود ادا سازد — چیزکی هم برآن بیفزاید

---

(۱) لیث . لیث بن بختری الاسدی ازاوتاد صحابه . معروف ـ معروف بن خرموذ ازسته امجاد . فضیل ـ فضیل بن یسار ازسته امجاد (۲) زراره ـــ زرارة بن اعین ازاوتاد . برید ـ تصغیر برید بن معویه عجلی از اوتاد . (۳) وهب ـ وهب بن ابی سرح عامری . سوید ـ تصغیر سوید بن عمرو که پیغمبر بین آنان عقد اخوت بست وهردو درجنك موته شهید شدند (٤) بن درید ـ محمد بن حسن بن درید صاحب مقصوره و دربیت بدین دو بیت اواشارت رفته است .

اما تری راسی حاکی لونه — طرة صبح تحت اذیال الدجی
واشتعل المبیض فی مسوده — مثل اشتعال النار فی جزل الغضا

تا بدانند مردمان که بدهر		پارسا زن پسر چنین زاید
هم ببینند کز چنین پدری		زاده نعم الخلف پدید آید
که بذات العمود هفت گزی		صیقل غم ز سینه بز داید
بند من سفره نیاگان نیست		که کسش در زمانه نگشاید
بل رباطی است درطریق عبور		هر که خواهد در آن فرود آید
گفتم این راست لیك ازین آهن		سیم خامت همی بفرساید
آهنین دیلمی بدین سختی		کوه سیمنیت را نمیشاید
ماه راکس نپوشد اندر میغ		مهر راکس بگل نیندایـد
گفت خامش نشین که سختی ورنج		این قدر در جهان نمی پاید
ما نهادیم دنده پیش قضا		تا که قاضی چه حکم فرماید
راست‌تر زین شنو دلیل قوی		تا از آن خاطرت بیاساید
عضدالدوله ام من و ناچار		عضدالدوله دیلمی باید

لیله ۱۱ ذی‌الحجه ۱۳۲۹ یکشبه ۳ دسمبر ۱۹۱۱ مطابق دهم قوس درطهران .

قطعه

در شماره ۲۶۵ ادب بازای زحماتی که صدراعظم در حفظ قرانتینه در موقع شدت وباو تنظیف شهر ومحلات و دفن موتی و رعایت حفظ الصحه کرده بود مندرج گردید :

خدایگانا تادیده ام در این کشور		یکی چنانکه توئی رادونیکخواه نبود
درین زمانه بمقصد کسی نبردی راه		اگر عنایت وفضلت رفیق راه نبود
درین تزلزل اگرهمتت نهشتی گام		بهیچ تن سرودرهیچ سر کلاه نبود
نشان صدق وصفا ازرمانه محو شدی		اگر مساعدت پیر خانقاه نبود
ورآب لطف توخامش نکردی این آتش		درین بساط بهم خورده غیرآه نبود
یکی تگرگ بلا زاسمان فرو بارید		که جز درتو ازآسیب آن پناه نبود
سه‌ماه رفت بگیتی چوصد هزارانسال		درین سه‌ماه فروغی بمهروماه نبود

گیاه را سرجنبیدن از نسیم نماند	نسیم را دل بوئیدن گیاه نبود
مقام یونس دل شد درون کام نهنگ	قرار یوسف جان جز بقعر چاه نبود
خیال خلق همه سوی حفظ خویش بدی	ولی خیال تو جز پیش پادشاه نبود
شگفتم آید از آن دل که بدبشه مشغول	چنانکه بیخبر از کشور وسپاه نبود
تو در سحرگه بیدار بودهٔ همه شب	ستاره گاهی بیدار بود وگاه نبود
گمان وشبهه وتردید از تو دور ستند	که فکرت تو سزاوار اشتباه نبود
باستان تو دور از ریا سخن گویم	که در شریعت من غیر ازین گناه نبود
من آنکسم که دلم باوجود مرحمتت	بهیچگونه طلبکار مال و جاه نبود
نگاه دار امیدم بفضل ورحمت خویش	که آرزوی دلم جز یکی نگاه نبود

قطعه

در مراجعت موکب مسعود همیون (مظفری) از سفر سوم فرنگ به (رشت) در ماه رجب ۱۳۲۳ انشا وتقدیم شد

مژده ایدل که زره موکب شه باز آمد	موکب شاه جوانبخت زره باز آمد
خسروان جمله نهادند کله بر در شاه	وین ملک باسپه وچتر وکله باز آمد
ایگنهکاران خیزید و شتابید که شه	پی بخشایش هرگونه گنه باز آمد
در رکاب ملک آن داور فرخنده که هست	حامی کشور سالار سپه باز آمد
نایب وصهر و پسر عم شه آن صدر کبیر	که نگهدارد ملکی بنگه باز آمد
آن خداوند جوانبخت که در حضرت وی	آسمان همچو زمین لوه چو که باز آمد
حاسد از غصه بمیرد که اتابک شده صدر	ظلمت از خاك کشد رخت که مه باز آمد
همچو پاداش الهی بقبال حسنات	اجر یك خیرش بیواسطه ده باز آمد
پیش ملك بچه در شد و او رستم وار	از پی آنکه بر آردش زچه باز آمد
خسروا بنده چو پروانه سوی شمع امید	نقد جان هشته بکف گه شد و گه باز آمد
بر در خرگه خورشید شب افروز ملوك	شا لی از طول شبی همچو شبه باز آمد
ایخوش آنروز که بینند رقیبان که رهی	باکف و دامن پر از در شه باز آمد

قطعه

رفت چو از هجرت نبی صدو هفتاد تخت خلافت نصیب هرون افتاد
کرد فلك بازیئی شگرف که چونان کس نکند یادو هیچ کی رودازیاد
داشت سه شه آسمان بنطع خلافت خواست دوراوان سوم بطرح همیداد
بود یکی زان سه‌شاه موسی هادی کز ستمش خاکیان بناله وفریاد
خواست پدر عهدازاو گرفت ونیارست مادرش آخر ببند مرك فرستاد
بود دوم شه رشید کز پس هادی بر در وی سرنهاد بنده و آزاد
مأمون بد سومین که دردل آن‌شب زاد ز مادر بر وی خوب ودل‌شاد
رفت بیك شب شهی زتخت بتابوت پادشهی شد بتخت و پادشهی زاد
بازی شاهانه زمانه چنین است نیست کسی همچنو مقامرو استاد
مهره شطرنج این حریف ماو کند نطع قمارش حجازو بصره و بغداد
پادشهان زانگین و افسرو اورنك داده خداونداد گر زپی داد
گر سوی بیداد بگروند نمانند زانکه بسوزدزآه ریشه بیداد
پایه این خاکدان نهاده برآبست پایه چو بر آب شد نگیرد بنیاد
گنج توباد آوراست لیك هویداست کانچه بیاوردباد هم ببرد باد
گیتی ویرانه ایست مسکن غولان ساخته دیوش بسحر و شعبده آباد
خانه خرس از کجا و آون انگور مسکن دیو از کجا وحور پریزاد

تغزل راجع بمعشوقه بدرنام وی

جواب نامه‌ام ازنزد دوست دیرآمد دلم زدیری آن از حیات سیر آمد
بلی چگونه دلی ازحیات گردد سیر که زیر حلقه گیسوی اواسیر آمد
رهائی دل ازآن بندزلف ممکن نیست زبسکه دلکش ودلجوی ودلپذیر آمد
من ابلهانه بجائی برم کمال وهنر که در کمال وهنرفرد وبی‌نظیر آمد
شعاراوهمه‌فضل است وشعرمن ببرش اگر چه غیرت شعری کم‌ازشعیر آمد

ستاره در بر نور قمر بود تاریک سفال بر در گنج گهر حقیر آمد
چه آفتی تو که چشم سیاه و زلف کجت بلای جان جوان بند پای پیر آمد
تو آن درخت بلندی که زهره بهر نماز در آستان تو از آسمان بزیر آمد
زهر چه هست بگیتی توان گزیر ولی مرا محبت و عشق تو نا گزیر آمد
خوشا دمی که نهم دیده بر خطت بینم زمصر جانب بیت الحزن بشیر آمد
زپا فتاده و ازدست رفته ام نظری که التفات تو بر خسته دستگیر آمد
مرا بشاه و وزیر احتیاج نیست از آنک گدای کوی تو هم شاه و هم وزیر آمد
(امیریا) غم بدرت بکاست همچو هلال چرا شکایتت از آفتاب و تیر آمد

لیله چهارشنبه ۱۴ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

تغزل

معشوقه وی خاتم فیروزه بدو یادگار فرستاده و او بشکرانه این رشته درر تغزل را بدو ارمغان داشته است

تا خاتم فیروزه مرا یار فرستاد فیروزیم از خاتمه کار فرستاد
زین پس مه و خورشید بزنهار من آیند کان شاه مرا خاتم زنهار فرستاد
فیروزه کزان روشنی دیده پدیداست یارم ز پی کوری اغیار فرستاد
فیروزه فرستاد مرا دوست ندانم یاقوتی از آن لعل گهر بار فرستاد
یا خاتم دولت را یزدان بمن از غیب اندر عوض بخشش کرار فرستاد
یا طرفه نگینی است که از بهر سلیمان با ملك جهان ایزد دادار فرستاد
از لعل لبش کام نجویم که بیانش در نامه مرا لؤلؤ شهوار فرستاد
در نافه زلفش نزنم دست که فضلش از خامه مرا نافه تاتار فرستاد
بشناس حقوق کرم دوست امیری کاین گوهرت از مخزن اسرار فرستاد

موشح بنام بدرالدوله سلطان بیگم

بوسهٔ شیرین اگر زان لعلم ارزانی شود / دل رها ازدرد وتن دور ازگرانجانی شود
روزی‌آید کان پری بامن نشیند رو برو / از وصالش مشگلم مایل بآسانی شود
لعل شیرینش ببوسم چون شکر تا بامداد / دامنم از بوسه پریاقوت رمانی شود
وقت صحبت‌آنچنان مستش‌کنم‌کاندرنشاط / لاله‌اش همرنك می ازراح ریحانی شود
هرکسی چیزی نثاردوست سازد لیک‌من / سرفشانم تاتنم بر دوست قربانی شود
لاابالی وار در کویش زنم لبیك شوق / طوف درکاهش دلم را کعبه ثانی شود
ازخدا خواهم شبی‌آن ماه را گیرم ببر / نقد دیدارش مرا گنج سلیمانی شود
بوسه ازرویش‌ستانم چنك در مویش‌زنم / یا بمیرم تاوجودم در رهش فانی شود
گر زهرمصرع بگیری حرف‌اول نام آن / ماه تابان آشکار از نور یزدانی شود

تغزل (۱)

ازخاك ری درگوش جان آوازاقدس‌میرسد / بانك انا اللهی ازآن ارض مقدس میرسد
گر چه نیارد یاد من آن لعبت آزاد من / از دوریش فریاد من برچرخ اطلس‌میرسد
تا رفتم ازآن گلستان کردم وداع‌دلستان / زخمم بدل‌نیشم بجان‌ازخارو ازخس میرسد
در محبس هجرش منم کزاشك ترشد دامنم / از قسمت جان وتنم زندان‌و محبس‌میرسد
پیك صبا در حضرتش بوسد زمین طاعتش / بر شاخ سروقامتش کی‌دست هرکس‌میرسد
ایدل مشوتلخ‌و ترش کرزانکه‌بنشینی خمش / بس میوه شیرین‌خوش‌زآن نخل‌نورس‌میرسد
مرهم زبعد ریش‌شد نوش ازپی هرنیش شد / چون دردوغم از پیش شد آسایش ازپس‌میرسد
در این سپهرچنبری اوزهره شدمن‌مشتری / چون پروز(۲)من‌وان‌پری برآل افطس‌میرسد
بس کن امیری ماجرا باوی‌مکن‌چون‌وچرا / کالهام یزدانی ترا برکلك اخرس میرسد

یکشنبه ۸ محرم ۱۳۲٤ ۱۹ فورال ۱۹۰٦ از بادکوبه

قطعه

پنجشنبه ۲٤ شهر ربیع‌الاول ۱۳۳۰

ازین مکتوب دانستم‌که‌دلدارم غمی دارد / چوزلف خود شبی‌تاریك وروز درهمی‌دارد
چرا نالد زغم ماهی‌که برتخت شهنشاهی / زجم‌جام ازخضر لعل ازسلیمان خاتمی‌دارد

---

(۱) این تغزل‌را در طی مکتوبی بخانم اقدس زوجه خود انشاوارسال فرموده

(۲) پروز ـ نسب

نفر ساید زفرعون آنکه درجیبش یدبیضا نیندیشد ز جادو آنکه اسم اعظمی دارد
اگرغم فی‌المثل افراسیابستی چه‌باك آنرا که اندر لشکر حسن ازمحبت رستمی‌دارد
اگردجال‌سرتاسر جهانرا زیر حکم آرد نترسد آنکه باخود همنفس‌عیسی دمی‌دارد
چه‌غم‌آن دلستانرا ازخم وپیچ‌جهان‌باشد که اندر تار گیسو پیچ ودر ابرو خمی دارد
نگویدبامن‌آن غم چیست تاکوشم بدرمانش مرا پنداری اندر دیده چون نامحرمی دارد
نه راهم داده‌درکویش‌نه بنشانده بپهلویش مگرچون چشم آهویش بدل ازمن رمی دارد
زبی بنیادی اوضاع گردون غم مخورجانا که عشق من بدیدارت اساس محکمی‌دارد
مگر رنج تو از درد شهیدانت فزونستی و یاوزن تو از نه‌کرسی گردون‌کمی دارد
تو اندرکعبهٔ دل‌آیت قدسی‌اگرخواندی که‌کعبه هاجری بیت المقدس مریمی دارد
جمال روشنت بالعل میگون‌هست‌دارائی که با آینه اسکندری جام جمی دارد
چراغ‌غصه خامش کن‌غم گیتی فرامش کن زدور دهر دل خوش کن‌که اینهم عالمی‌دارد
بغیرازمرك‌هردردی‌که‌یابی باشدش درمان بجز زخم زبان هرزخم کاری مرهمی‌دارد
الهی تا قیامت شاد وخرم یاد دلدارم که بریادش دل‌من حال شادو خرمی دارد
امیری‌را درون دل‌بود چون‌خانهٔ ویران که‌طوفان بیند ازاشکی وسیل ازشبنمی‌دارد

قطعه

بادنوروزی به‌بستان‌مشك‌وکافور آورد ابر فروردین نثارازدرمنثور آورد
چهرهٔ گل آب‌ورنك‌ازرویغلمان‌میبرد طرهٔ سنبل‌شکن بر گیسوی‌حور آورد
آن یکی یاقوت‌رخشان‌ازبدخشان‌یافته آن یکی فیروزه ازکان‌نشابور آورد
نرکس‌اندر باغ‌دارد کاسهٔ زرین‌بکف جام جم گوئی‌بشادروان شاپور آورد
بادا گر پیراهن یوسف ندارد نکهتش چشم‌نرگس‌راچرایعقوبسان‌نور آورد
چون بجنبدشاخ گل‌برسبزهٔباغ بهار گوئی اندرتخت‌خاقان‌تاج‌فغفور آورد
بط‌درون‌شط‌بسان کشتی‌نوح‌است لیك غرش فوارهٔ یاد از(فارتنور) آورد
بلبل‌گویافرازشاخ گل‌دستان سرای داستانها باسرود نای و طنبور آورد
احسن‌الملکست پنداریکه‌ازشعرادیب تحفه‌اندردرکه(فرخنده‌دستور)آورد
ازخداوندی که‌بویخوی‌روح‌افزای‌او مستی‌اندرمغز همچون‌آب‌انکورآورد
صاحبا‌میرامنم استاده دراین آستان خادمت‌رامنتظرتاخودچه دستورآورد

قطعه

رنج مابردیم وگنج ارباب دولت برده اند خارماخوردیم وایشان گل بدست آورده اند
نی غلط گفتم که آن دزدان بی ناموس و ننك خون دلها خورده آرام دل ما برده اند
طالبان عدل وقانون را زمرك اندیشه نیست از برای انکه آب زندکانی خورده اند
هرکه درجرك فداکاران نیاید در شمار عارفانش درحساب عاقلان نشمرده اند
زنده دل قومی که اندر مجلس ما شمع وار زآتش دل سرفدا کردند وپا افشرده اند
حضرت اشرف سپهدار آنکه ازیاسای او عدلجویان جان گرفته بد سکالان مرده اند
هست مشروطه بدو پاینده ایران زوبپای زین سبب دزدان آزادی از او افسرده اند
جان فدای همت رندان آزادی طلب که بیك جنبش خرانرا زیربار آورده اند
بودی ازروز ازل مشروطه خواه و صلح جوی فتنه جویان خاطرت را زین جهت آزرده اند

قطعه

دلبرا عیدت خوش و فرخنده باد لعلت ازعیش وطرب درخنده باد
گر زند خورشید لاف همسری باتو از روی مهت شرمنده باد
چون حباب سرخ درجام شراب دیده بد خواهت از جا کنده باد
جان من از چشمه لعل لبت همچو خضر ازآب حیوان زنده باد
روزگارت همچو من فرمان پذیر آسمانت چون امیری بنده باد

قطعه

درین چمن که هوا رو باهتزاز آورد گل شگفته ازآنروی دلنواز آورد
غنیمتی است مرا زند گی که رضوان باز در بهشت بروی حبیب باز آورد
گل وشکوفه د گر گون نموده پنداری نشانی ازرخ محبوب جانگداز آورد
زمین عجایب تاریخی آشکار کند جهان حقیقت هرعیش برمجاز آورد
گر از عجایب گیتی همی نویسم باز و یا مجاز نگارم چگونه باز آورد
هزارشرح و هزاران قضیه می باید یکی بید رقه آن یك بپیشباز آورد
بجز دودست زرافشان خواجه تاامروز ندیده ام که گای رنك مه فراز آورد
گلی است دست سپهدار اعظم سلطان که هرچه یابد گوئیش کارساز آورد

خدایگانا میرا توئی که از تحقیق فلک بروی تو سجده زمین نیاز آورد
منم ستاده یکی پیر منحنی بدرت که آسمان بسخن گفتنم نماز آورد
مرا تو مر دم خواندی گمان نمیکردم که مردمی منت رو باهتزاز آورد
ازانکه حقه پندار در کفم دادی شکسته دستم آیین بحقه باز آورد
نعوذ بالله استغفرالله این نسبت جماعتی را ایخواجه در گداز آورد
زمن که خاك تو أم دل مگیر و سخت درای که نیکبخت نگاریت رسم ناز آورد
خدا کند که تو باشی همیشه مثل کسی که نازنین دل او بر دو جان جهاز آوود
چوراست گیری ابرو جهانکنی روشن چوچین بروفکنی دل بتر گداز آورد

قطعه

چو سالار دولت بی جنك ملت بدزدان و بی دولتان معتصم شد
چنان تاخت در کین که بر اهل غیرت قتالش همی فرض ودفعش مهم شد
در قرمسین تا بن ساوه یکسر بدزدان بیدادگر منقسم شد
همی خواست خامش کند نورحق را نیارست چون کردگارش متم شد
بامید دو شیزه ملك لختی فروخفت و درخواب خوش محتلم شد
زبس کرد بیداد ونا مرد میها تو گفتی که داد ازجهان منعدم شد
پی کیفرش بختیاری دلیران بفرمان آن داور منتقم شد
میان ری وساوه بنیاد عزمش ز گرز دلیران ما منهدم شد
چو بادی که در معده ملك پیچد اهم بود آقا در آخر اهم شد
که هم رشته دولتش منفصل شد که هم عروه شوکتش منفصم شد
(امیری) بسال فرارش رقم زد (ابوالفتح سالار چین منهزم شد)
۱۳۲۹

(۱) اهم - اول افعل التفضیل است واهم دوم بکسر میم تنحنح بعداز بول مقصود است

قطعه

وز زا پاسبان پادشهند / وز را خسروان بیك لهند
وزرا در سپهر دولت و ملك / تیر وکیوان وآفتاب و مهند
صدر دیوان ستون ایوانند / شمع خرگاه وزیب بارگهند
برسلیمان چو آصفند مشیر / برسکندر چوخضر پیر رهند
حامی دین و مجری قانون / حارس ملك و حافظ سپهند
جانشین نسیم فر و ردین / تالی آفتاب صبحگهند
صدف در عدل و انصافند / محك نقد طاعت وگنهند
بنگهداری جهان بادل / متفکر بدیده در نگهند
یوسف عدل را رهاننده / از عذاب وشکنج وبند وچهند
روی در قبله ریا نکنند / پای در ورطه خطا تنهند
از برای هلاك دشمن ملك / شیر سرخند وافعی سیهند

قصیده فکاهی

درسنه ۱۳۰۰ در دهات فراهان منزل آقارضاخان ازبنی اعمام خود بوده وروزی از آنجا به غیاث آباد بخانه آقامحمدسلطان شوهر خاله خودرفته وشرح وقایع را بشعراز آنجا بآقارضاخان نوشته است واین قصیده ازاشعار اوایل اوست :

دوش ازبرای خدمت خان عزیز راد / سوی عزیز باد براندم بقلب شاد
ماندم دوشب درآنجا یارب تو آگهی / برمن درانزمین چه خوشیها که روی داد
خرم صباح بود مرا شادمان مسا / فیروز همچو بهمن وفرخ چو کیقباد
بعد از دو روز خواستم ازبارگاه او / تابم عنان بخدمت سلطان پاك زاد
گفتم بخان والا کای خان محترم / همواره عمر و دولت تو پایدار باد
دستوری ازتوخواهم وخواهم که بارهٔ / برمن دهی ستبر چوابر وروان چوباد
تامن برونشینم چون کوه برزمین / یاهمچوتخت کاوس اندر فراز باد

فرمود اسب من که جمام است و تا بحال گردن نداده است به زنجیر انقیاد
گفتم دراز گوشی اگر مرحمت شود از همت بلند تو یابم من این مراد
گفتا پیاده باش روان ای عزیز من اندر سخن زیاد نبایست طول داد
گفتم که ای جناب کهین بنده ترا زین بیش بود بر کرم و لطفت اعتماد
هرگز گمان نداشتم ای سرور عزیز هرگز گمان نداشتم ای سید جواد
کز خدمتت پیاده رود کمترین رهی درحضرتت فکار شود کمترین عباد
فرمود یك خری ز حسین ابن محسن است زینسان خری که دیده گردون نداشت یاد
از تار عنکبوت سمش بر زمین ستون وز تیر خارپشت دمش بر فلك عماد
دو چشم مست داشت چو آهوی دشت چین دو گوش راست داشت چو اهلیل قوم عاد
فی الفور رفت خادم و آورد این حمار گفتم برو سوار شوم هرچه باد باد
من پا برو نهادم و از پا نهادنم وجدش ز سر بر آمد و فریادش از نهاد
تیزی ز پس نمود رها کز نهیب آن من یکطرف فتادم و او یکطرف فتاد
گفتم چرا براه نیائی تو ای الاغ گفتا ز بس که رفتم شد پیزیم گشاد
گفتم مگر تو کوری گفتا مگر تو هم مانند بنده کوری ای سست اعتقاد
گفتم اگر چه ما و تو باهم مقابلیم فرق من تو چیست ایا کهنه اوستاد
جنباند گوش چپ حر کتداد گوش راست دم راست کرد و پای عقب پیشتر نهاد
آواز بر کشید و باوازه بلند برخواند اینده شعر به آهنك عدل و داد
کای بیخرد تو کوری و من کور و سختکور تو کور با کمالی و من کور بی سواد
بر جستم و عصاش گرفتم چو قائدان تا بر کشم ز مهر بسوی غیاث باد

(بقیه یافت نشد)

قطعه

مردم ایران دو فرقه‌اند که هر یك تخم امل را درون مزرعه دارند
قومی مشروطه‌خواه گشته و بر دوش چتر ظفر با شعاع و شعشعه دارند
فرقه دیگر ز ارتجاع جهان را گاه بتضییق و گه بتوسعه دارند

هن دو پی غارت جرائد ملی شور بنی عامر بن صعصعه دارند
کوری آبای سبعه بین که سه مولود خشم بر آن مهات اربعه دارند
مرتجعین مبتلای خیفره ! هستند مردم مشروطه خواه حباعه ! دارند

قصیده

(در دارالخلافه طهران) بعداز سلطنت شاهنشاه شهید طاب ثراه در ۲۵ ماه ذی الحجة الحرام ۱۳۱۴ در مدح حضرت اشرف آقامیرزا علی اصغر صدر اعظم ادام الله ایام استقلاله و شوکته حضوراً انشا کردم .

چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند سر ستاره و ماه آیدش بخم کمند
چو طغرلیست ملکش وزیر بال و پرست همی بپرداز این پر بر آسمان بلند
من اینکلام بتحقیق و تجربت رانم و گر نداری باور بتاج شه سوگند
که چار چیز ملک را بملک چیره کند همش بدارد دور از هزار گونه گزند
یکی سخاوت طبع و دوم اصالت رای سوم عدالت و چارم وزیر دانشمند
زفر شاه جوان ایدرخت ملک ببال بروی صدر اجل ایعروس بخت بخند
چنین وزیر بکیتی نیامداست کز او دل رعیت شاداست وجان شه خرسند
نه با ملکشه بود اینچنین نظام الملک نه یافت محمود این فرز خواجه میمند
جهانیان همه فرزند و پادشه پدراست اتابك راد استاد اینهمه فرزند
زمانه پند نیوشد زرای فرخ وی چنانکه شاگرد از اوستاد گیرد پند
خدای داند کز بهر راحت دل شه زراحت تن و ترویح روح دل بر کند
ازان زمان که قضا فلك امن و راحت را بچار موجه طوفان و اضطراب افکند
خدایگان پی اصلاح کار ملك شتافت اگرچه داشت دلی از غم زمانه نژند
در این حوادث هفتاد واندروز بود که دیده بسته زدیدار خانه و فرزند
همی نگشتی آسایشش بدل مطلوب همی نبودی آرامشش بطبع پسند
شکست قلبش باراحت و فرح پیمان گسست جانش ازلذت و طرب پیوند

گرفت حنظل درساغرش مقام شکر　　نمود خارا در بسترش بسان پرند
گهی زلعل گهربار در غلطان بیخت　　گهی زخامه بکافور مشك بپراکند
زباژو ساو بکاهید ودر مقابل آن　　دل رعیت بـا مهر شهریار آ کند
چنان زلوح‌جهان‌شست‌نقش‌فکرت‌بد　　کـه شست آیت فرقان صحیفه‌پازند
زعزم او بخروشند روزگار وقدر　　زحلم او بستوهند قارن و الونـد
-زد که بررخش‌ازبهردفع‌عین کمال　　زمهر سوزد در مجمر سپهر سپند
مآثرش همه الحق چومعجزاتستی　　ولیك رایش مروحی را بود مانند
خدایکانا صیدی چومن‌ذلیل وزبون　　کجا رود کـه نیفتد ترا بخم کمند
بـر آستانت مانند خاك پست شدم　　بدان امید کـه گردم قرین بخت‌بلند
بنعمت تو کـه از خدمتت‌نپوشم چشم　　ورم ببری با تیغ تیز بند از بند
الا چو از پی خرداد ماه تیر آید　　چنانکه از پی بهمن همی بود اسفند
ستاره سجده کند مر ترا بخاك‌قدم　　هلال بوسه زند مرترا بنعل سمند

قصیده

شاه ازتبار خویش وزیر اختیارکرد　　وین اختیار نیك شه بختیـار کرد
بنیاد ملك روی بسستی نهاده بود　　زین اختیار پایه ملك استـوار کرد
گویند درشکارگـه اینکار دیده شه　　بی‌شبهه شاه طایر دولت شکار کرد
چون‌صیرفی بدید گهرهای عقد ملك　　بگزیده زان‌میان گهری شاهوار کرد
گنجی که درخزانه دولت نهفته بود　　این شهریار قدر شناس آشکارکرد
آراست روی‌بخت زتدبیر این وزیر　　وزپند وی بگوش خرد گوشوارکرد
اقبال شاه در دی وبهمن بباغ ملك　　آثـار فروردین و نسیم بهار کرد
گرخواندهٔ کتاب‌رسولان بدانی‌آنك　　هریك‌زآل‌خویش وزیر اختیار کرد
مانـا شنیدهٔ کـه پیمبر بروز خـم　　اینکـار با پسر عم والاتبـار کرد
با آن مقام وآن ید بیضا کلیم حق　　این‌رتبه‌خواهش از در پرورگار کرد

بیگانه را که محرم اسرار شه کند		دیوانه را که بردر جم پرده‌دار کرد
ای عین دولت وسرمات که ایزدت		در دین و داد معجزه روزگار کرد
الحق مکارم تو بلیتی نمود فاش		کاری که آفتاب بنصف‌النهار کرد
عزمت کشید چرخ‌حرونرا بزیرزین		چون اشتر رمیده ببینی مهار کرد
تو انتخاب خلقی وبهر امان خلق		این انتخاب را نظر شهریار کرد
اندر کف‌تو هشت شهنشه‌کلید ملك		وایزد ترا بتوسن دولت سوار کرد
خورشید بافروزت‌پیروزروز خواست		جمشید بختیارت با بخت یار کرد
بستان جزای نیت وپاداش کارخویش		کز دیرگاه مزد گرفت آنکه کار کرد

بتاریخ صبح پنجشنبه ۱۰ شهر ذی‌القعده ۱۳۲۱ ـ ۸ دلو .
در دارالخلافه طهران درمحله دروازه دولاب ، درخانه روی آب
انبار تلفیق وتنمیق یافت . ناظمها وراقمها . **محمد صادق الحسینی**

ماده تاریخ عزل عین‌الدوله

چونکه براخیه . . . میرآخور		عشوه هایش همه دروغی شد
ماست را کیسه کرد وکلك قضا		بهر تاریخ گفت (دوغی شد)
(۱۳۲٤)

قطعه

آن شنیدم خیمهٔ از شاه روس		ارمغان بر ناصرالدین شاه شد
خیمهٔ کز ارتفاع وعرض و طول		اطلس گردون براو کوتاه شد
در فضائی ساختندش استوار		میخ بر ماهی ستون بر ماه شد
خسرو صاحبقران را در نظر		هم پسند افتاد و هم دلخواه شد
ناگهان مشکوة ملك آمد در آن		وین سخن جاری در آن‌افواه شد
کز ورود این خر بی سم و دم		خیمه شاهنشهی خرگاه شد

(قطعه)

بتاریخ غره شوال المکرم سنه ۱۳۱۷ که عید تبریك ملت اسلام است ، در موقع سلام در دار السلطنه تبریز بخاکپای حضرت اشرف اقدس ولیعهد دولت علیه ایران لازال ناصراً ومنصوراً عرض کردم :

هر زمان غره شوال زدر بازاید   فال نیکی است که ازدور قمر باز آید
عید باز آمد وماه رمضان رفت ولیك   آمده باز رود رفته زدر باز آید
عادت روزه بر این است که چون شد بسفر   بعد یکسال هلالی زسفر باز آید
سببی ساز خدایا که دگر باره زدر   آن مبارك شب وفرخنده سحر باز آید
رمضان شاهد صاحب نظران است ولی   ماه شوال نکوتر بنظر باز آید
خاصه آنروز که این بنده بدرگاه ملك   با یکی دفتر از ابیات غرر باز آید
گوهر افشاند در پای ولیعهد زشعر   دامن آکنده بیاقوت وگهر باز آید
ای ملك عید فروزنده اسلام توئی   وین بشارت بتو ازخیل بشر باز آید
زاده شاه همانند پدر خواهد شد   پور آزاده بهنجار پدر باز آید
عنقریبا که زشاهان جهان جمله ترا   رایت وپرچم و دیهیم وکمر باز آید
خسروا بنده غلامیست که روزی صدبار   گر بر انیش زدربار دگر باز آید
سرش ار بری سوی تو بجان ره سپرد   پایش ار بندی سوی تو بسر باز آید
اندرین درگه والا بامید آمده باز   نز پی خواسته ونعمت وزر باز آید
خواهم ازحق که بهرجا سپری ره زپیت   فتح وفیروزی واقبال وظفر باز آید
هر کجا باشی اقبال در آنجا باشد   هر کجا آیی دولت باثر باید آید

(قطعه)

(ماده تاریخ آقا محسن)

حجة الاسلام کهف الحق ملاذ المسلمین   کز درخت علم شاخش بار وفکرش بیخ شد
بحر علم وطور حکمت حاجی آقا محسن آنك   فلك دین را لنگر و کوه زمین را میخ شد
آنکه بودی خادمش مریخ وتیر ازاین سرای   در مقامی برتر از چرخ مه و مریخ شد

آنکه درهنگام حجت مشرك ازانذار او — همچو مرغی برفراز آتش اندر سیخ شد
پنجم شهر جمیدی الآخره در آخرت — رفت وازسوکش اجل مستوجب توبیخ شد
بس بزرك آمد غمش برخلق ازطبع ادیب — (عظم الله اجرهم) این وقعه را تاریخ شد

(ترجمه گفتار شاهنامه — زو پور لهراسب)

بی نصیب از آبرو باشد بگیتی — هر که او دینار یا درهم ندارد
وانکه از فرزند بی بهره است بیشك — دیده روشن دل خرم ندارد
هر کرا نبود درین گیتی برادر — جان شاد و بازوی محکم ندارد
مردرا چون در شبستان زن نباشد — بهره از شادی درین عالم ندارد
لیك اگر اندیشه سازی نیك دانی — هر کرا این چار نبود غم ندارد

(قطعه)

بار خدایا مگیر سایه خود را — از سر این کودکان خفته دراین مهد
وین ملك ملك بخش را که شبانروز — دارد در انتظام کار جهان جهد
عهدش جاوید کن بگیتی و جاوید — بر ما منت نه از ادامه این عهد
بر شکرو شهد کن مذاقش ازیراك — کرده مذاق جهان پرازشکر و شهد
باد ولیعهد زیر سایه سلطان — سایه سلطان فراز فرق ولیعهد

(قطعه)

ای وزرای عظام ایکه دراین ملك — بر رمه عدل کردگار شبانید
گله شمارا سپرده صاحب اغنام — تا بچراگاه عافیت بچرانید
همتی آرید و گوسفند خدا را — از کف گرگان خیره سر برهانید
ورنه چوازهم درید و خوردوتبه کرد — چاره ندارید و معذرت نتوانید

صبح سه شنبه ۲ ذی الحجة الحرام ۱۳۳۰ بوزرای عظام درحاشیه تظلم نامه رعایای فراهان وملاکین عراق نوشتم

(قطعه)

بپای آل علی (ع) هر که روی زاری سود زدستبرد حوادث در این جهان آسود
بگیر دامن احفاد مرتضی (ع) کاین قوم زآفریده فرازند واز خدای فرود
سرشته در کف ایشان بقدرت ازلی خمیر هستی و گل مهره سپهر کبود
بباز در رهشان جان و عمر باقی گیر که این معامله یك بر هزار بخشد سود
بکار در دل خود تخم مهرشان شب و روز عزیز من که کسی غیر کشت خود ندرود
بروی فرخشان باد جاودان جاوید زما سلام و تحیت ز کردگار درود

قطعه

این سه بیت در مرثیه مرحوم وجیه الدوله میرزای سپهسالار
پسر مرحوم شاهزاده عضدالدوله است که یازدهم شهر
ذی القعده سنه ١٣٢٢ در گذشت

سپهرا گاه زاری بر سپهسالار اعظم شد که از سوکش دلشه خسته و پشت سپه خم شد
نه یکتن کم شد از ایران کما نا صد هزارن تن که هر یك بر هزاران تن فزون در هنر کم شد
بنال ای چرخ بازاری و کن اشك از بصر جاری که از مرك برادر داغ بر دل صدر اعظم شد

قطعه

بدرگاه دانش که باشد که از من سلامی رساند پیامی گذارد
بگوید که منت برداز تو هر کس برا نی پزد یا خورد یا که خوارد
بمینو درون زی جهان جان بوران دعای تو گوید سپاس تو دارد

مطایبه

خواستم از کلك روشن مصرعی بهر تاریخ هجای شیخ دزد
گفت با تصدیق ماه و آفتاب زهره و مریخ و تیر و اورمزد
کرده ام تاریخ این دستان رقم «شرط کلی فند فوت زن بمزد»
١٢٩٩

قطعه

پریرخا تو مرا زیب صدر خواهی شد		دوباره زینت اورنك قدر خواهی شد
تو بدری ایمه من گرشدی زغصه هلال		مدار غم که دگر باره بدر خواهی شد

قطعه

آن لاله رخ از قصب سلب دارد		وز آن تن نازکش تعب دارد
گویند قصب زمه بیازارد		آزار مه من از قصب دارد

قطعه

در وصف مجلس دوم

چنان بسر درشورای ملتی		که . . . . . عدل مظفری گردید
ولی بقدر فلك بندهای . . . کس		نه ... است ونمی ... ونخواهد . . . .

قطعه

از سر این شهریار تاج بنازد		وز قدم شاه تخت عاج بنازد
تا ملك آید بباغ ملك خرامان		سرو شود درسجود وکاج بنازد
چون بعدالت زده خراج ستاند		در کنف شه ده ازخراج بنازد

(اندرز بسپاس)

شکر کنید ای پسران وطن		تاشود این فضل و کرم برمزید
زانکه خداوند جهان آفرین		فاش سراید بکلام مجید
لان شکرتم لازید نکم		**و ان کفرتم لعذابی شدید**

در رحلت مظفرالدین شاه

تو مپندار شه مظفر مرد		شاه با عدل وداد کی میرد
عالمی را گرفته بود بعدل		رفت تا عالم دیکر گیرد

(قطعه)

تاریخ فوت حاجی میرزا علی اکبر خان پسر مرحوم میرزا علی قائم مقام بیست و ششم صفر ۱۳۲۹

چو از جهان بجنان شد علی اکبر خان   زماتمش همه افکار و دل دو نیم شدند
فزود امیری دنبال غم بمصرع و گفت   هزار حیف که یکدو دمان یتیم شدند
باضافهٔ میم که دنبال غم است ۱۳۲۹

تقریظ

بر کتاب گوهر خاوری و ستایش مظفرالدین شاه بپارسی

بنام خسروی این داستان کنم آغاز   که نام فرخش آغاز هر سخن باشد
خدایگان جهان شه مظفر آنکه سپهر   پی نمازش چون پیش بت شمن باشد
زمین ایران سرسبز و دلگشا چمنی است   که شهریار جهان سرو این چمن باشد

(قطعه)

نیز در مدح پرنس ارفع الدوله مؤلف گوهر خاوری

پرنس ارفع دولت جهان هوش و خرد   که تابد از رخ زیباش فره ایزد
ستاره گریخت ز دادش چنانکه می بگریخت   ز نام یزدان پتیاره و هریمن و دد
چنانکه کلک و زبانش ز هر بدی دور است   خدای دور کناد از رخش دو دیده بد

عید غدیر ۱۳۲۳ در مجلس عقد ظهیر الاسلام

دوش از جناب آصف بیك بشارت آمد   کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان   کان ماه مجلس افروز زیب صدارت آمد
... مجلس عیش دریاب وقت دریاب   هان ای زبان کشیده وقت تجارت آمد

(در تقریظ طبع شاهنامه امیر بهادری)

شاه ایران را برای صید نخجیر شرف   تیر سهم و کهکشان زه چرخ گردون قوس شد
از زلال کوثر جودشهی درجویبار   نامه فردوسی طوسی به از فردوس شد

﴿قطعه﴾

آمد زسفر موکب والای ولیعهد　　تابید چو مه طلعت زیبای ولیعهد
شد صدرنشین شمس به بیت الشرف اندر　　تا بوسه زند خاك کف پای ولیعهد
تابید مه از اوج فلك تا همه بینند　　گردون سپر افکنده بهیجای ولیعهد
افتاد چو بربام فلك سایه چترش　　خورشید برآمد بتماشای ولیعهد
ازهم گسلد رشته هر جادو و نیرنك　　از تاب عصا و ید بیضای ولیعهد
گر کار جهان زآهن و رویست شود نرم　　در پنجه و بازوی توانای ولیعهد
پنهان نتوان داشت که هر راز پدیداست　　در آینه فکرت بینای ولیعهد
زین پس بنماند بجهان کاری دشوار　　کاسان شده هر مشکلی از رای ولیعهد
هر کس سر و سودای بزرگی بسر آرد　　مارا نبود جز سر و سودای ولیعهد
خوشباش امیری که رساند ملك العرش　　توقیع صفای تو بامضای ولیعهد

(قطعه درنکوهش رشوه)

امجدی دررشوه خوردن اهل جد شد　　همزه اش را دردلش کردم مجد شد
بـاد رحمت دائماً بر اعتقادش　　زانـکه او قلباً برحمت معتقد شد
امجـد السلطان به . .م امجدالملك　　جفت یکشب در سرای معتضد شد
. . د اورا تاسحر وین امجدالملك　　در رحم از نطفه او منعقـد شد
اشتها موجود و استعـداد فاقـد　　پارتی بازی در آمـد مستعد شد
معتمـد بـد اعتماد خلق بر وی　　خورد مال جملگی را معتمد شد
مجتهد هم مفتی وهم مفت خور بد　　در زمان پول دادن مجتهد شد
مستبد در ابتـدا بـد مست بوده　　مقعدش وارو نه کردم مستبد شد

﴿قطعه﴾

بحر رحمت آسمان مکرمت شه کامران　　خسروی کز برق شمشیرش دل شیر آب شد
آب ونانی داد برسکانری ازفضل خویش　　تا گرسنه سیر وتشنه از کفش سیراب شد

آب اوبی‌آبرویان را همی افزود آب　　زانکه دخلش سربسر درکیسه میراب‌شد
وجه نانی‌هم بداعی دادکان‌را ناظرش　　خوردوچون‌قورباغه ازتنبوشه‌درزیراب شد

(قطعه)　　لیله۲۱محرم ۱۳۳۱درشب سه‌شنبه

ازسیرماه وزهره و کیوان‌واورمزد　　شدجرم بیعقوبت وطاعت‌تهی زمزد
دربازی پچول حریفان زن‌بمزد　　دزدان‌شده‌وزیروززیران‌شدندزد

(خطاب بخازن عدلیه)

خازن صنـدوق عدلیه شـدی　　تا بداند مؤمن وگبر و جهود
کز برای‌مرده‌ات تابیست‌پشت　　اندرین صندوق جزلعنت نبود

(راجع بچوبداران گوسفندفروش)

بهنـگام تقاضاهر کـه‌مال چوبدارانرا　　شودمنکربنزدمن‌سزایش چوب‌دارآید
تقاضارا محصل‌باید اماچون بیندیشی　　محصل کاه‌بیچوبست‌وگاهی‌چوبدارآید

(قطعه)

مرا عالم وطن باشدبشرخویش　　نخواهم غیرازین بنگاه و بنیاد
جزاین‌افسانه باشد هرچه گوئی　　زمین ازخاك ومردم زادمی‌زاد

(قطعه)

باخطزرنبشته‌براین‌طاق‌لاجورد　　از گفته مهان‌و بزرگان رهنورد
دانا کسی بود کـه‌بوقت‌انتخاب کرد　　مرداز‌برای کارنه‌کارازبرای‌مرد

(قطعه فکاهی)

بعیسی بگوکزخرش پی ببرد(۱)　　کزین بیش درکشت آدم نچرد

***

خرت‌را خدا دیده و شاخ داده　　که ناف خران‌را بشاخش بدرد
نه تنهاخرت شاخ دارد چوگاوان　　کـه همچون‌پلنـگان وشیران‌بغرد

---

(۱) این بیت از میرزا علی محمد خان قائم‌مقامی سیدالوزراست وچهاربیت‌دیگررا ادیب‌الممالك‌برآن‌افزوده است

بکش نعلهای خرت را که ترسم — براقی کند سوی گردون بپرد
خری کو چرد کشت همسایگان را — بخربنده گو جو برایش نخرد

(قطعه)

بخوان و خانه‌ات گر شکر وزد — شود خرمن گدا و دزد نایـد
باین راه دراز و اقمه تلـخ — مرا پارنج و دندان مزد باید

(قطعه)

گربهٔ که او را مادر فیروز مینامیدند در رختخواب شخصی که ملقب بموش بود در رشت سه بچه زاد و من در تاریخ تولد آنها بطایبه گفتم

شب پاسی(۱)را هر انکه آماده کند — باید که بجام نیلگون باده کند
تاریـخ زه مادر فیروز اینست — گربه بفراش موش سه‌زاده کند

(قطعه)

لیله پنجشنبه عید غدیر هیجده ذی‌الحجه ۱۳۳۰

بزیر سایه شاهی که مهر از پرتوش زاید — ولی حق که بر خورشیدرخت‌از نور بخشاید
امیرالملك فرخ فر حبیب‌الله خان خواهد — بجشن عیش خود فرق‌ازفرح‌برفرقدان ساید
تمنا دارم از آن شمس طالع کزره‌شفقت — زنور چهر روشن بزم یاران را بیاراید
سوی دروازه دولاب‌و کوچه مسجد سنگی — در قایمقامی باغ را باشوق بگشاید
سرای نمره دو جنب یخچال صغیران را — بپرسد واندر آنجا ازدررحمت درون آید
بدل بادوستان جوشدبلب شهدوشکر نوشد — حدیث نغز بنیوشد غذائی نوش فرماید

ادیب الممالک

قطعه

گویند درآن شبی کـه روئین تن — در دامن مادرش کتایون شد
. . . زید بطاق ودایه اش گـفتا — کاین گو . . . بهادرهمایون شد

---

(۱) شب پاسی ـ مصطلح اهل گیلانست که در خانهٔ که زنی زاید تاده شب مهمانی وسور برقرارکنند .

(قطعه)

خواجه مرجانی رخ از خون لعل دارد صوفیان چون کربلا از کوفیان شد !
همچو دوشابی که الوارش بنوشد یا چو حلوا بر بساط صوفیان شد

(قطعه)

ملکه دست چو بر پرده آهنك زند زهره چنگی در دامن او چنك زند
دل شوریده زغم بر سر خود سنك زند که در صلح فرو بست وره جنك زند

(بمجدالدوله نوشته است)

مهترا با یگانه منشی تو گرچه ایراد من خلاف بود
لیك از من بگو که در بروات ای دو سر قاف این چه قاف بود

(قطعه)

نه بیغاره گوید نه بیهوده خندد نه بیمایه پیرایه برخویش بندد
سرشتش همه فضل و بینش گزیند روانش همه عقل و دانش پسندد

(درنعت حضرت رسالت)

آن درختی که چون زخاك برست سایه برهفتم آسمان گسترد
آشکاراست از شکوفه آن که برزندگی بنار آورد

(قطعه)

خواست عین الدوله دراین خشکسال از عین جود فی سبیل الله گروهی تشنه را سیراب کرد
سلسبیل آمد فراتش لیك اولاد حسین تشنه لب دادند جان چون شمر را میراب کرد

(قطعه)

ذکر از (بنان دفتر) ازن قحبه شد بخوار (کو پوستین خلق بازار میدرد)
کفتم که روزگار درازیست چون شتر (بیچاره خار میخورد دو بار میبرد)

(درگردنه طرق فرموده اند)

دلم ببند سر زلف آن نگار افتاد بگردنش گرهی چند استوار افتاد
ندانم این دل مسکین که جسته بود زبند چرا به بند و شکنجش دوباره کار افتاد

(قطعه)

مگرد ای پسر گرد دانش که دانش　　تنت غرق اندوه تا گردن آرد
ره ابلهی جوی کایین فکرت　　ترا روز تا شب بخون خوردن آرد
توخر زای وخرمیرو خرزی که گردون　　پس از هفتصدسال خر مردن آرد

قطعه

گیرم که زبان بناله نگشایم　　آه دل من بر آسمان آید
در محضر عدل حق سکوت من　　برسر ضمیر ترجمان آید

شاید از ادیب باشد

بخواب دوش چنان دیدمی که صدر جهان　　مرا بخواندی وتشریف دادو زر بخشید
شدم بنزد معبر بگفتم این معنی　　جواب داد که این جز بخواب نتوان دید

قطعه

. . . . را ز بنده بگوی　　که نخواهم دات غمی باشد
کوهت ارسفته شد به دیلم سخت　　خاطرت جفت خرمی باشد
زانکه بر اتفاق اهل سیر　　عضد الدوله دیلمی باشد

در زیر عکس منتظم الدوله مصطفی قلیخان فیروز کوهی نوشتم

بنگر جمال منتظم الدوله کافتاب　　از تابش وفروغ رخش در حجاب شد
خورشیدا گر ز گنبد فیروزه سر زند　　فیروز کوه مطلع این آفتاب شد

(قطعه)

آنرا که پدر تجربت وفضل نیاموخت　　زود است که از کار فلك تجربه گیرد
وآنخوی که گردون نکند چاره اورا　　دردی است که جز مرگ مداوا نپذیرد
فرزند که راه پدران نیك نپوید　　آن به که هم اندر شکم مام بمیرد

(قطعه)

حکایت من و اینکدخدا در این سامان　　بگویم ارچه دل از گفتنش پریشان شد
نظیر قصه آن شاهباز سلطانی است　　که درخرابه بمهمان سرای بومان شد

قطعه

شاهین تیز پنجه زرین پرم پرید / خواب ازدرون دیده و هوش ازسرم پرید
در جنك اژدها نپریدی کبك نرم / اینك زبانك‌مرغ خروس نرم پرید
چون کودکی که گفت بهمسایه کای‌عمو / از آشیان بیام شما کفترم پرید

(در ظلم ومکافات)

همچون ملخی که شاخساری بخورد / وانگاه ور ابشاخ ساری بخورد

(شاید از ادیب باشد)

آنروز که مه شدی نمیدانستی / کانکشت نمای عالمی خواهی شد

(ماده تاریخ حاجی میرزا محمود مجتهد)

نام محمود شکه محمود ست بشمر پس بگو / عاقبت محمود سوی احمد محمود شد

رباعیات

(رباعی)

دل را بحضورت خبر از خویش نبود / جز عشق توام عقیده وکیش نبود
من سجده کنم بخاك کویت کادم / از خاك درت‌مشت گلی بیش نبود

***

ای میر اجل وزیر عدلیه راد / تو همچو سلیمانی وخاك‌است‌چوباد
(لیبرته) (اکالیته) (فراتر بیته) (۱) / افسوس که جملگی برفتت ازیاد

(رباعی خطاب بسلطان احمد شاه)

شاها پدرت زکار بد یافت گزند / بشناس تو آنکار و بمردم مپسند
مردم همه با پند پدر کار کنند / غیر از تو که از کار پدر گیری پند

(۱) اصطلاحات فراماسیونست که یك وزیر فراموشکار یاد آوری فرموده

(رباعی خطاب بسردار محیی)

اخلاق تو بر خلق مربی باشد سیف وقلمت چون متنبی باشد
طغرای نگینت ای مهین محیی ملك احیی الموتی باذن ربی باشد

(رباعی)

از دست تو بنده‌را فغان باید کرد در کعبه و در دیر مغان باید کرد
جبران فراموشی و بیمهری را یکشب بعطای ارمغان باید کرد

(یخ)

امسال بخلق تلخی از یخ گذرد ایام حیات همچو برزخ گذرد
آنرا که‌ز زمهریر دی مایه‌نماند مرداد براو با تف دوزخ گذرد

(شاید از ادیب الممالك باشد)

آزاده دلان گوش بمالش دادند در حسرت وغم سینه بنالش دادند
پشت هنر آن‌روزشکسته است درست کاین بیهنران پشت ببالش دادند

(رباعی)

خطاب بجناب مستطاب صدرالمحققین سید جمال‌الدین واعظ . بعداز نگارش شماره ۱۶ مجلس ورقابت سید اکبر شاه شیرازی بوی نوشتم

صدرا خصم توخویشتن را کشتند انگشت بلب منتظر انگشتند
تو صدر محققین و چشم خردی غیراز تو همه صدور عالم پشتند

(مرنارد)

تا روزی ما زدست مرنارد رسد بر چرخ‌فغان براستخوان کاردرسد
ایوای که درخزانه آمد مرنارد چون‌سك که‌بسال‌قحط درآردرسد

(دروصف زنان)

آن هاله نگر که حلقه برمه شکند پشت سپه و ستون خرگه شکند
زنهار مشو محتسب بازاری کانجا سرداروغه بهرمه شکند (۱)

---

(۱) کنایه ازحیض است .

***

ایشاه جواب نامه من چون شد　　کز تأخیرش دل غمین پرخون شد
وقت است دلم ز رهن غم برهانی　　چون کار جهان بوقت خود مرهون شد

***

کس سوی سفر چگونه بی‌توشه رود　　یا گرسنه زین گوشه بدان گوشه رود
خورشید چسان ز شیر در خوشه رود　　قورباغه ز حوض چون بتنبوشه رود

(خطاب بمیرزا عبدالله برادر میرزا حسینقلی تارزن)

تا زخمه تو بنغمه دمساز شود　　ز آوازه نوجهان پرآواز شود
گویند که از سیم شود قطع زبان　　در دست تو سیم را زبان باز شود

عصر شنبه ۱۹ ربیع‌الاول ۱۳۳۰

رباعی

زان پیش که استخوان ما خاك شود　　این نکته بگوش اهل ادراك شود
دولت نجس‌العین شد این عین نجس　　سازید از او ازاله تا پاك شود

گفتی که مرا زمانه درهم بفشرد　　چندانکه تنم چو لاله دردی پژمرد
تو گوهر رخشنده‌ای مایه حسن　　گوهر بفشار کی شود سوده و خورد

عاشق اگر از غم نگریزد چکند　　ور دوست بدشمن نستیزد چکند
کفی تو که مینای عرق ریخته بود　　شرمنده اگر عرق نریزد چکند

از زیر نقاب آن رخ مه میتابد　　چون ماه که از ابر سیه میتابد
تا بیدن بدر در شب چاردهست　　وین بدر برون چارده میتابد

یوم دوشنبه ۱۴ ربیع‌الاول ۱۳۲۰ــ۱۴ حوت

﴿ رباعی ﴾

آنکس که بدیو و غول همخوابه شود　　یا بریان همچو مرغ در تابه شود
راحت تر و شادتر بود ز آنکه دمی　　در کشور ما درون گرمابه شود

از خازن شه در جگرم کارد بود　　طاحونهٔ رنج را تنم آرد بود
مرنارد ز تخم خازن این شاهست　　یا خازن شه ز تخم مرنارد بود

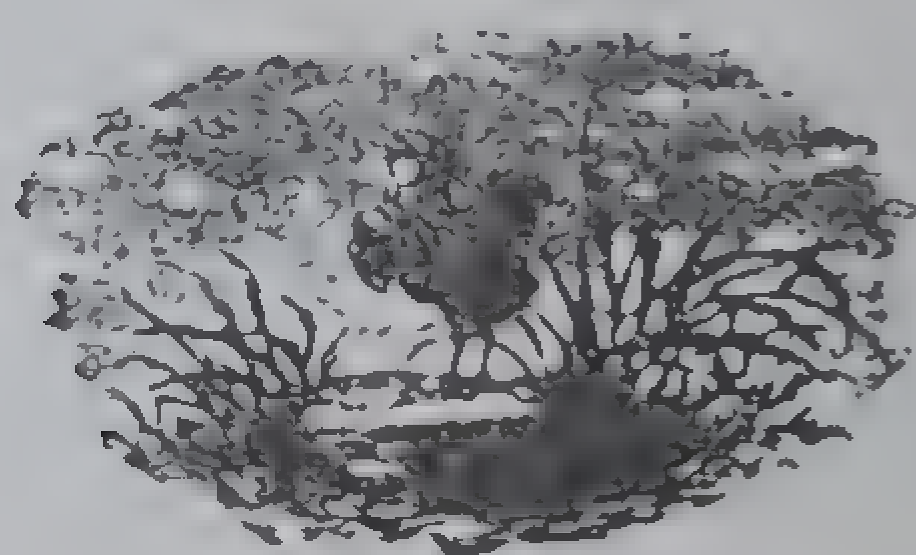
هر چند که گرمابهٔ ما یخ دارد　　گوئی تو دری بسوی دوزخ دارد
گرمذبح ابنای بشر نیست چرا　　پتیاره در ان مسلخ و مطبخ دارد

گرمابه نه مجمع شیاطین باشد　　یا منبع پارگین و سرگین باشد
هر کس که دران ز چرك و صابون و خیو　　جان در برد آهنین و روئین باشد

کشور چو تن است و اجنبی مایه درد　　چون مایه درد آمد اندر تن مرد
عضوی که نژند دید و کاهیده و زرد　　زد ریشه در آن و دردها بار آورد

چون خصم طبیب و خانه زندان باشد　　چون زهر دوا و مرگ بحران باشد
بیچاره اگر رستم دستان باشد　　در چاره درد خویش حیران باشد

ایرانی اگر سام نریمان باشد　　امروز بکار خویش حیران باشد
او تشنه و آب از او گریزان باشد　　چون شمر کویر حوض سلطان باشد



حرف راء

هذا ما انشأتها فی هجوم اهالی القرمیسین بنایب حکومتها ضیاءالدوله امیر انوشیروان بن امیربهمن بن نایب السلطنه طاب الله ثراه و تفصیل ماحشدوا علیه بالنفاق حتی ان جاء الامیر ایدالله تعالی و ادب سماسرتها ثم عفی عن السوقه و سالنی بعد ان انشاء هذه القصیده فختمتها فی یوم الاثنین لاثنی عشر خلون من شهر محرم ۱۳۱۱ وهی هذه .

قصیده

چو بخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر　　زبون و زرد شود آب فضل و برك هنر
همی گذارد دانا برون ز حکمت پای　　همی فرازد عاقل جدا ز فکرت سر
شناخت نتوان با دیده گوسپند ز گرگ　　تمیز ندهد با ذوق حنظل از شکر
زیان شمارد آنرا که هست یکسره سود　　بنفع داند آنرا که شد تمام ضرر
هر آنچه زشت است آنرا به نیك پندارد　　هر انچه خیر است آنرا همی شمارد شر
قضا چو آید تاری شود بدیده قضا　　قدر چو جنبد تیره کند زمرد بصر
بفکر و هوش که افکند پنجه با گردون　　بعقل و رأی که شد چیره بر قضا و قدر
بدیهی است هوس در ضمیر آدمیان　　طبیعی است خطا در نهاد جنس بشر
شنیدهٔ تو که سکان ملك قرمیسین(۱)　　بدند بنده بفرمان پادشاه اندر
بزیستند همی در پناه دولت شاه　　وظیفه خوار و سپاس آور و ثنا گستر
بنرم گردنی و بندگی بدند مثل　　بسفته گوشی و فرمانبری شدند سمر
نیافتند مگر ره بطاعت سلطان　　نتافتند مگر رخ بدر که داور
بوالیان همه چونان که با پدر فرزند　　که هم بر آنان بودند والیان چو پدر
صواب جوی بدندی و پادشاه پرست　　فرشته خوی بدندی و مردمی پرور
خطا نکرده همیدون ز روشنی عقول　　گنه نکرده همیدر ز راستی فکر

(۱) قرمیسین – معرب کرمانشاهست .

قدر فراشد و سیماب گردشان در گوش   قضا فروشد وافکند پرده‌شان ببصر
چنانکه خون ببدن شورش آوردهشتند   بنای شورش و طغیان بوالی کشور
بشاهزاده انوشیروان بن بهمن   ضیاء دولت خورشید مجدوچرخ هنر
اساس طغیان چیدند و تاختند گروه   بنای عصیان هشتند وساختند حشر
زبام و در بگرفتند گرد اورا سخت   گروه بومی وبیگانه هم زبدو وحضر
بخشت پاره بخستند باغ اورا شاخ   بسنك خاره شکستند کاخ اورا در
به تنکنا شد درکاخ ازمحاصره شان   چنانکه لعل درخشنده اندرون حجر
زاجتماع کسان بسته شد ره تدبیر   زازدحام خسان تنك شد همه معبر
ضیاء دوله چوهنجار زشت آنان دید   بروی بگشود ازحلم وبرد باری در
تنش نلرزید ازدشمنان چون یأجوج   نشست برسرمسند چو سد اسکندر
خطابه بزبان نرم برایشان خواند   زفصلهای بدایع زلفظهای غرر
که‌هان وهان مگر ازجانخویش سیر شدید   ویا روانتان بیزار شد زتن ایدر
اگر زحضرت من جمله داد خواهانید   قدم نهید و تظلم کنید در محضر
وگرنه زشت بود خیرگی وبی‌ادبی   بویژه بامن کز شه بود مرا گوهر
چه بامنی بدرشتی مبادرت کردن   چه در شدن بدهان نهنك یا اژدر
اگر بگرزم کوبید نرم گردن وپشت   وگر بسنکم سائید خورد پهلو وبر
بجای مانم چون قطب آسیا ثابت   ورم بگردد صد سنك آسیا برسر
ولی نباید تادیر گه که میر اجل   بخشم آید وبد خواه را دهد کیفر
شرار خشم امیرمهین که خاموشد ؟   بهفت دریا کتوان خموش کرد سقر
گرایدر ازسرمن کم شود سرموئی   سرانتان همه بیسر شوندخود یکسر
یکی درخت مکارید اندراین بستان   که شاخسارش یکسر ندامت آرد بر
چواین بدیدند آن خیرگان بی فرهنك   کمان وهن ببردند برمهین داور
همی بگفتند اورا که ما درین سودا   زجان گذشته وبازی همی کنیم بسر

بخانمان خود انگشت نیل برزده‌ایم　　که خود فراز سیاهی نبوده رنك دگر
از آن قبل که خداوند کردگار بزرك　　بمهتران نکند چیره هیچکه کهتر
امیر پنجه فرخ علیمراد که داشت　　سپه مهیا تا سوی ری رود بسفر
بگفت لشکریان را که اندرین غوغا　　کنید خود زسر هم زتن کنید سپر
همه سپاه کرندی زجان فرو بستند　　برای یاری شهزاده خجسته کمر
امیرپنجه زپیش اندر و سپه زقفا　　شده زغیرت برتنش موی چون خنجر
زجان گذشته و بنهاده دل بسر بازی　　چنانکه گوئی پروانه تن زند بشرر
سپه بدرگه شهزاده روی بنهادند　　که‌ای زحلمت حظی بداده حق اوفر
معاندان تو باما بجد همی کوشند　　روا مدار که خونمان شود بخیره هدر
ببخش آلت حراقه مان که از اثرش　　بجان خصم بداندیش برزنیم اخگر
وگرنه سنك مخالف بسر ببارد مان　　چنان که بارد برشاخ قطره‌های مطر
امیرزاده فرخ ضیاء دوله بگفت　　که کار زهر نیاید همی زتنك شکر
من ار بخون خود آلوده پیرهن گردم　　بخون کشوریان دامنم نگردد تر
بروی مادر اگر طفل خرد پنجه زند　　گمان مبر که براو پنجه برزند مادر
دراین مکالمه باشاهزاده بود سپه　　دراین مناظره بابختیار بد لشکر
که‌از فلاخن سوء القضا گران سنکی　　رسید برسر سالار جیش و کرد اثر
شکافت جبهه تابان میرپنجه چنانك　　معاینه همه دیدند انشقاق قمر
چو خواستپا ککند خون جبهه‌از رخ خویش　　شکسته شد سرانگشت او بسنك دگر
سپه چو دست و سر مهتر اینچنین دیدند　　پی تلافی بستند مردوار کمر
بجای جوشن کردند تن همه جوشن　　بجای مغفر کردند سرهمه مغفر
بکفش ومشت همی باعدو برزم شدند　　چه غیر ازاین دوسلیحی نبودشان دیگر
بهم فتادند ازهر دوسوی در کوشش　　چو بن زبیر که در جنك مالك اشتر
چو کار رفت بدینگونه بربد اندیشان　　بخیره ماندند ازاین سپاه کند آور

همی بدیدند ازاین حساب تاأبد   برون ز پرده نیاید رخ عروس ظفر
سر گروه مخالف بخیلتاشان گفت   بکوشش اندر باید شدن بفکر ونظر
هم ازتهور بی فکر کس شود مغلوب   هم ازتصور باجبن دل شود مضطر
نکوتر آنکه بتازید چست وچابك وجلد   بسوی خانه سالار این سپاه مگر
زغارتیدن مالش ز سوختن خانش   بخیره گردد وتاری شود براو اختر
سپس بیاری ناموس دست برشوید   زپاسداری شهزاده همیون فر
بتاختند یکی بهره خیل شورشیان .   بخانمان سپهبد برسم غارتگر
یکی بخست تن حاجبش بزخم عمود   یکی شکست در مخزنش بزخم تبر
همه ببردند آنرا که بد زفرش واثاث   همه ربودند آنرا که بدزدرو گهر
نماند هیچ بپای کنیزکان خلخال   نماند هیچ براندام خاصکان زیور
زنان وپرده گیان درهراس وبیم شدند   بلرزه همچون سیماب وزردچهره چوزر
زبسکه ناخن وسیلی همی زدند بروی   رخانشان همه شد ارغوان ونیلوفر
گهی نبی را کرده شفیع وگاه نبی(۱)   گهی بحق متوسل گهی به پیغمبر
بناله گفتند ایسفلکان نفس پرست   بگریه گفتند ایجاهلان دون پرور
بکودکان چه خروشید بیمی ازیزدان   بمادگان چه ستیزید شرمی ازداور
بمیرپنجه رسید این خبر که شورشیان   بخانمان تو اندر فکنده‌اند شرر
نه مال ماند درایوان نه‌سیم درمخزن   نه‌شاخ ماند ببستان نه‌خشت درمنظر
بکوفتند رواقت همی بسنك وبچوب   بروفتند وثاقت همی زخشك وزتر
چو برشنید ازین داستان سخت حدیث   چو برگرفت ازین وضع هولناك خبر
جهان بچشمش تاریك گشت ازین هنجار   دلش بسوخت همانند عود درمجمر
چو گفت گفت ابااینکه قصه‌ایست شگفت   بود تحمل این رنجها زمرك بتر
نه باشدم زهوای خدیو ملك گزیر   نه افتدم زرضای امیر شهر گذر

(۱) نبی . بضم نون بزبان پارسی قرآنست .

مرا وظیفه ومرسوم دولتست حرام اگر قدم نهم ازجای خویش آن‌سوتر
چوشاهزاده بیازرد ازتزاحم خصم چو ازسموم بپژمرد شاخ سیسنبر
خلاف باشد مستی زجام ونقل ونبید حرام باشد شادی براهل ومال وپسر
زجا نجنبید آن پهلوان خصم شکن بخود نلرزید آن پیلتوش شیر شکر
بتن علامت چوبش چولعلگون دیبا بسرجراحت سنگش چو گوهرین افسر
بگوشش اندردشنام خصم وصوت سلیح سرود رود بدی یانوای را مشکر
همی بپیوست این رزم تابنه ساعت. زبامداد که خورشید برشد ازخاور
سپس بکار گذاران ملك شرع قویم مروجان شریعت مفسران خبر
ستوده حاجی آقا مدیر مرکزفضل امـام جمعه فرخ امیر ملـك هنر
خبر رسید که‌شدکار برچنین هنجار زدست فتنه بیدانشان بد گوهر
گرفته شورشیان گرد مرزبانرا سخت بشوخ چشمی تا این‌زمان زگاه‌سحر
کنون بپژمرداز بادِ دی درخت جوان بیفسرد تن شاخ ازسموم شهریور
نه مرزبان را غمخوار مانده نه‌حامی نه حکمران‌را سالار مانده نه یـاور
بجز سپهبد دانا علیمراد که جانش نوان شدازقدراندازچرخ وشصت قدر
بسی نپاید کو نیز جان کند برخی هزارتن چه کند بادوصد هزارنفر
چو داوران شریعت زروی صدق وعیان همی‌شدند ازاین واقعات مستحضر
شدند جانب دارالحکومه تند روان بدان مثابه که حجاج بیت درمشعر
گرفته مصحف وتنزیل پاك اندرکف بخوانده آیت کرسی وقل اعوذ ازبر
نبشته بردل یاسین و سوره طـه دمیده برتن حامیم و سوره کوثر
یکی گروه بدیدند شوخ چشم‌وجسور بدل دلیرو بتن فربه وبهش لاغر
درآن گروه‌نه یکتن بزرگوار شریف درآن فریق نه یك رادمرد دانشور
همه اجامرو اوغاد وگول ونابخرد همه اراذل و اوباش و منکرو منکر
گرفته دور خداوند کار کشور را هم ازبرون وهم ازپرده‌هم‌زبام وزدر

زدرب میدان تادر گه ایاله نبود　　یکی رهی که رساند خویش برمهتر
نیافتند ره اندر حضور والی ملك　　فرو شدند همی غرقه درمحیط فکر
نه رأی آنکه گریزند ازین بلا بکنار　　نه جای آنکه نمایند ازین میانه گذر
اگر شوند ز پس در پیست ابر بلا　　اگر روند به پیش اندرست کوه خطر
هم ازمفاسد بالطبع لازم است گریز　　هم ازسفیهان درشرع واجب است حذر
ولی چوفتنه فروزنده بودمعر که سخت　　شدند در پی خاموشی شراره شر
بعون بار خدا ساختند دل دریا　　بکف نهاده سروجان و کرده سینه سپر
قدم زدند چواصحاب موسی اندرنیل　　روان شدند بسان خلیل در آذر
بگفتها ویمینهای سخت تر زاهن　　بوعده ها وسخن‌های تازه تر زشکر
بزجرها و بتهدیدهای گونا گون　　بوعظها و باندرز های بیحدو مر
فرود کردند آن قوم خیره را ازبام　　همی بگفتی دجال شد پیاده زخر
درود خواندند آنان بمجمع علماء　　که بد درودهمی برروانشان درخور
همی بگفتند ای قاضیان حکم خدای　　همی بگفتند ای نایبان پیغمبر
براستی سخن اندر میانه بگذاریم　　که راستی‌را در دهر دیگراست اثر
چوسهم حادثه پران‌شد از کمان قضا　　چونار معر که افروخت زالتهاب قدر
چگونه این‌تف خامش شود به‌آب وبدم　　چگونه این‌سهم آرد کسی بقوس وو تر
مگر بسعی بزرگان دین که همتشان　　فرود آرد مه را زطارم اخضر
شنیده‌ایم که میراجل زکردستان　　بسوی خطه کروس کرده ساز سفر
گر ایدر از ره بینش یکی صحیفه نغز　　شود کسیل بدرگاه آن همیون فر
که‌باز گردد ازین‌ره بسان ابر دمان　　شتاب گیرد ازین‌سو چو آتشین تندر
درست سازد سامان خلق این‌سامان　　نظام بخشد براختلال این کشور
اگر تظلم داریم سازدی احقاق　　وگر تعدی کردیم بخشدی کیفر
امیر ایده‌الله براستی داند　　درست کردن کار شکسته را بهتر

زبس مدبر و دانا وکاردان باشد نظر نیارد درکار جز بفکر و نظر
بجهد وافی هرخسته را بگیرد دست بکف کافی هربسته را گشاید در
همه علوم بداند چو بوعلی سینا همه‌نجوم شناسدچو خواجه بومعشر
اگر بتاند نه‌چنبر فلک بعتاب ستاره سرنتواند برون زد ازچنبر
وگر دو پیکر جز بردرش کمر بندد چهار پیکر سازد زشکل دوپیکر
ورا سکدار(۱)دربن‌روز سازره نکند سخن کنیم بدان آهن پیام آور
چوختم کار بدین شد جماعت علماء گذشته‌را بنوشتندبریکی محضر
بمهرخویش وبامضای‌تامه‌خوردوبزرك طراز دادند اندام وروی آن‌دفتر
بتلکراف بدرگاه میر فرخ پی همی بگفتند این ماجرا زپا تاسر
رسید پاسخ میرمهین که درگیتی چهار چیز بود مرفساد را مصدر
یکی مخالفت حق دوم خلاف‌ملوك سوم غرور وچهارم نفاق بامهتر
ازین‌چهار یکی با کسی چوخوی کند نماند ایچ تن‌آسان و شادکام دگر
وظیفه علما اینکه تاتوان دارند دقیقه نگنند ازصلاح ملك گذر
عنان عامه بدست خرد نگهدارند بحفظ دولت وملت شوند راه سپر
وگرنه کار بسختی همی کشد ناچار زجرم تاری ماند برخ زسیف‌اثر
من این قضیه بدانم زصغری و کبری همی‌بخواندم ازین‌جمله مبتداوخبر
بمصطفی و بفرقان و کردگار بزرك بمرتضی و بسبطین او شبیرو شبر
بنعمت شه کز اوست زندگانی خلق بدولتش که فزاینده باد تا محشر
که‌گربجا تنشینند عامه از شورش وگر فرو تنشانند فتنه را اخگر
همی بجوشم ازین واقعات‌چون دریا همی‌بجنبم‌ازین‌حادثات چون‌صرصر
معاندان را از تیغ قهر برم نای. مخالفان را از نار خشم سوزم پر
کسی که تیغ منش‌آب مرك نوشاند نه‌لعل‌عیسی جان‌بخشدش نه‌آب‌خضر
کرازدحام فزونتربود زموج بحار وراجتماع فراوان‌تراز ربیع و مضر

(۱) اسکدار - چاپار

دوصد کلاغ زجا خیزد از کلوخی خرد … هزار گرگ گریزان شد از یلی اژدر

مدیر قوه برقیه شاهزاده صفی … بهار صفوت آزاده خجسته سیر

زسیم صاعقه فرمان میر اعظم را … بگفت و خواند و شنیدند مردمان یکسر

خجل شدند و بخانهای خویش بر گشتند … قرین لیت و لعل آشنای بوك و مگر

دگر رسید خطابی بشاهزاده صفی … زصدراعظم ایران جهان فضل و هنر

که‌ای تو محرم اسرارشاه و کشوریان … امین راز نهان و نگاهدار خبر

شنیده ایم ز بدسیرتان آن سامان … حکایتی که نخواندیم در حبیب سیر

نموده‌اند بسی دست رنجه از سندان … کشیده اند همی پای از گلیم بدر

بمیر امرشه آمد که اندران سامان … رود چو ابر به‌آبان و باد در آذر

مخالفان را برد به‌تیغ گردن و دست … معاندان را کوبد بگرز پهلو و بر

تن اعادی کاهد هماره در زندان … سر مخالف آرد دوباره در چنبر

زما بلو تو بآن شوخدیدگان جسور … که‌از وخامت این ماجرا کنید حذر

چوشد سپاه اجل در رکاب میراجل … زدست مرگ نیابد کسی مناص ومفر

بموج دریا شوید زمین پست و بلند … شرار آتش سوزد جهان زخشك و زتر

چوشاهزاده دانا بخواند این منشور … بعامه گفت که باهوش و دانشید اگر

بپای خویش متازید سوی کشتنگاه … بدست خویش مسازید خون خویش هدر

ازان سپس که‌زدم سردی و فضول شما … گرفت آینه مهر میر رنگ کدر

اگر بجیحون اندر شوید چون ماهی … وگر بگردون بالا روید چون اختر

برود جیحون اندر زند زقهر آتش … بچرخ گردون یکسر زند زخشم اخگر

چو عامه اینسخنان را بگوش بشنیدند … معاینه نگرستند مرگ را بنظر

جماعتی سرخود بر گرفته‌زین سامان … فرار کرده نمودند درشعاب(۱) مقر

جماعتی دگر از خیرگی و نادانی … نهاده جان بخطر بسته برنفاق کمر

(۱) شعاب - جمع شعبه است بمعنی شکاف کوه

قضا ببستهمی چشم و گوششان ز صواب   که چشمشان همه بد کور و گوششان همه کر

نه سنگ خارا بامیخ آهنین سنبند   نه وعظ ناصح برناصواب کرده اثر

قضای مبرم آوردشان بمکمن مرگ   بلای محتوم افکندشان بدام خطر

بخویش گفتند ایدر برآن امید بدیم   که زوی میر بتابد چوماه ازین منظر

اگر سزاست که تنمان بسر نباشد هیچ   بتیغ خویش زاندام ما بگیرد سر

چه او فشاند آتش چه دیگران یاقوت   چه او چشاند حنظل چه دیگران شکر

ضیاءدوله زمار نجه گشت و نتوان زیست   در آن گریوه که ماند اژدهای کوفته سر

خنك‌تر آنکه بیازیم تیغ کین در کف   نکوتر آنکه بپوشیم رخت مرگ ببر

زاژدهای دمان بال و پر فرو ریزیم   کنیم نرم برو کتف شیر شرزه نر

دوباره مشتی از آن جمریان بیهش ورای   دوباره جمعی از آن وحشیان بی بن وسر

چنانکه از پس مردن بمردگان پوشند   قبای مرگ بیاراستند در پیکر

سپید و ساده یکی پیرهن یکی دستار   کشیده در برو درزیر آن یکی میزر

همی تو گفتی از نفخ صور اسرفیل   شدند موتی احیا بعرصه محشر

همه سلیح بدست اندرو زجان بخروش   رواندر آتش سوزنده همچو سامندر (۱)

خبر رسید بشهزادگان که دیگر بار   هوای فتنه شد از حد اعتدال بدر

امیرزاده فرخ جلال دین که بدی   بباغ دولتشاهی درخت بار آور

بخواند یکسره شهزادگان بومی را   ز روی صدق بر ایشان سرود درمحضر

که بن عم ما اکنون زتند باد قضا   غریق گردد در این محیط پهناور

گرش زدست گذاریم و خیره بنشینیم   بجا نماند از او در زمانه رسم و اثر

وگر که جان بفشانیم و پاس او داریم   بنامجوئی گردیم در زمانه سمر

چو این شنیدند آن شاهزادگان سترگ   نماز بردند اورا ز اکبر و اصغر

بجز تنی دوسه کزوی بسال مه بودند   همه بسودند از طاعتش جبین بر در

---

(۱) سامندر - سمندر .

سپس بگفتند اورا که اندرین شورش　　بما جماعت شهزادگان توئی مهتر
بعون ایزد از دودمان خاقانی　　کتیبهاست در اینجا فزون زحد و شمر
همه دلاور و خونخوار و کاردان و دلیر　　همه مبارز و گستاخ و گرد و کندآور
همه بحیله چو اسفندیار روئین تن　　همه بحمله چو گودرز و گیو و رستم زر
همه چو ماه و چو ابریم در سپهر و هوا　　همه نهنگ و هژبریم در ببحر و ببر
بصدق میل ترا تابعیم و کارگذار　　بشوق امر ترا طائعیم و فرمانبر
بهر چه خواهی فرمان گذار و بنده صفت　　بهر چه گوئی طاعت پذیر و خدمتگر
بخواه جان زجسدمان که میدهیمت جان　　بگیر سر زبدنمان که می نهیمت سر
چو مست باده مهر تو ایم مینوشیم　　زخون خصم بداندیش لعلگون ساغر
بساطمان همه زین است و بزمگه میدان　　لباسمان زرهستی کلاهمان مغفر
بجان بکوشیم امروز تا بنگذاریم　　رسد بجان خداوند کار ملك ضرر
روان شدند ملکزادگان بدین هنجار　　پی مقابله با آن گروه شوم اختر
چو عامه دیدند آن کوههای آتشبار　　بتك شدند و بگردید سیل از آن معبر
شدند جمله گریزان ز بیم سالاران　　زمرج راهط گفتی همی گریخت زفر (۱)

(ملحقات)

از این مقدمه زآن پس که یافت آگاهی　　جناب نزهت افندی ستوده شهبندر
خجسته رادی والا بدانش و بخرد　　ستوده مردی یکتا بمایه و بهنر
امین و محرم بر هر دو دولت اسلام　　صدیق و حامی بر هر دو شعبه انور
جهان و معرفت و جان درون جامه تن　　چنانکه معنی بنهفته در لباس صور
همه بخوانده و دانسته رسم فقه و حدیث　　ز کیش شافعی و بوحنیفه و جعفر
نه از تعصب بیهوده باز گفته سخن　　نه از تجنب بیغاره بر گرفته خبر
بجان و دل ز محبان خاندان علی　　ولیك زاده تبارش ز دودمان عمر

(۱) مرج راهط ـ جایگاهی است درشام . زفر ـ بروزن صرد ـ شیر درنده ومرد جنگی

چنین خجسته روانی که نام بردم از او　که تا ز نامش زینت دهم بر این دفتر
بدید خسرو ایران و خادم حرمین　یکی رواتند آراسته بدو پیکر
چنانچه گوئی بحر محیط و بحر عمان　بود یکی بحقیقت دو آیدا بنظر
دو تاجدارند این هردو آیهٔ رحمت　دو شهریارند این هردو سایهٔ داور
چو دو نهال بروئیده از یکی بستان　چو دو برادرزاده زیك پدر مادر
زعیش رست و فراچید دامن از راحت　زجای جست و فروبست استوار کمر
پیام داد بر آن خیرگان بی‌آزرم　خطاب کرد بدان سفلگان بد گوهر
گهی بوعظ و گهی وعده و گهی تهدید　گهی بفکر و گهی بافسون و گه بسمر
گهی کتاب واحادیث خواند و گه آیات　گهی بیان تواریخ کرد و گاه سیر
هزار نکته بیان کرد باهزار زبان　هزار رمز بهر نکتهٔ بدش مضمر
بگوش شورشیان قول صدق راز صواب　چنان سرود که درمغز خلق کرد اثر
گران‌سران متنبه شدند و خوار و خجل　چنان که مرد سیه نامه درصف محشر

(انتهی)

چو بی وجود خداوندگار آسایش　حرام بود بخورد و بزرك این کشور
دوباره نامه نبشتند مفتیان مهین　بمیر فرخ دانش پژوه دانشور
که ای بروشنی و فرخی شده مشهور　فروغ تیغ تو و تاب مهر و نور قمر
بیا که فتنه برافروخت آتشی و بسوخت　روان خاصان همچون سپند درمجمر
بیا که جان خلایق بسوخت زین آتش　سپس بباد فنا رفت جمله خاکستر
بیا که آب معینمان زبس کدورت یافت　ازین بلاد همی بر کنیم آبشخور
بیا و خانمان ازتند باد غم برهان　بیا و جانمان از ترکتاز فتنه بخر
بیا که بیتو خراب است کاخ دولت و دین　بیا که بیتو حرامست خواب و راحت و خور
بروز حادثه چشم جهان بحضرت تو است　تو نیز میرا یکره بسوی ما بنگر
چو میر گشت ازین قصه شگفت آگاه　چو خواجه گشت ازین واقعات مستحضر

بخشم برشد و بنوشت کامدم اینك   زجای درشد و فرمود میرسم ایدر
بخواستم که نباشد دلی زمن مجروح   بگفتمی که نگردد تنی زمن مضطر
لجاج کردند این سفلگان بیدانش   خلاف جستند این جاهلان دون پرور
فریب دیوان کرده است عقلشان مختل   غرور شیطان بنموده فعلشان منکر
بیامدم هان باتوپهای آتشبار   رسیدم اینك با تیغهای خارادر
همان کنم که بعباسیان هلاکوخان   همان کنم که بمروانیان ابوجعفر
دگر نوشت بفرماندهان مسند شرع   که می بباشید امروز ملك را یاور
نگاه دارید این چندروزه کشوررا   برون نمائید آشوب را از این کشور
سپس بباره که پیکری نشست که برد   بگاه پویه سبق از سحاب واز صرصر
بسرعت برق آن باد پاروان شد و بود   خدایگان بفرازش چو گنج بادآور
همی بتاخت زبیجار تا بقرمیسین   چنانکه تاخت علی از مدینه تاخیبر
بتندی آمد همچون دم شمال و صبا   بچابکی شد مانند سحاب و مطر
چنانکه سیل زبالای که فرود آید   فرود آمد ازان خاره کوب که پیکر
نشست در صف ایوان و بارعام بداد   نشسته گرد ونیاسوده تن زرنج سفر
بخواند یکسره میران و نامداران را   ابا فقیهان وان فاضلان دانشور
بنزد میر نشستند جمله صورت وار   که میر بد همه معنی و دیگران چو صور
پس از نشستن فرمود جمله میدانید   که من نکرده ام از کار ملك صرف نظر
براه دولت چون توتیا بدیده کشم   اگر بکارند اندر رهم همی نشتر
ز دست ندهم آسایش رعیت را   وگر ببارند اندر سرم همی خنجر
ندیده بودم و پنداشتم که این مردم   بزهد وصدق چو بن یاسرند یا بوذر
کنون بدیدم و دانستم اینکه درفن وریو   فزون ترستند از ذوالکلاع و بوالاعور
خدای را همه دانید من بدین سفهاء   که ناستوده فعالند و ناخجسته سیر
هزار مرتبه گفتم که ازعتاب ملوك   حذر کنید و بگیرید از گذشته عبر

چرا بباید در بوستان درختی کاشت — که خشم شاه جهان باشدش بشاخ ثمر
کسیکه نعمت شه را همی کند کفران — روا نباشدش الا بتیغ کین کیفر
کسیکه چشمهٔ انصاف با گل آلاید — حرام باشدش الا بجام خون جگر
برانم که مر این جمله را فراخور کار — سزا دهم که بهر کار شد سزا درخور
سزای معروف ایدر همی بود معروف — جزای منکر ایدر همی بود منکر
ای آنکه حنظل کشتی ببوستان امل — ترا نشاید شکر درود رنج مبر
ای آنکه تخم شکر کاشتی بباغ مراد — نصیب تو همه شهد آمده است غصه مخور
من این حدیث ز اصحاب میر بشنودم — که خویش بودم بیخویش خفته در بستر
که آن امیر مهین دام ظله العالی — چو بر گرفت ز کردار این گروه شمر
به پیشوایان فرمود کای وجود شما — ز فضل زینت محراب و زیور منبر
چو بر وظیفهٔ خود بوده اید راهنما — چو بر طریقهٔ حق گشته اید راه سپر
دل ملک ز شما شاد و جان ما خرسند — خدای راضی و خرم روان پیغمبر
دگر بخواستمر ان میر پنجه را و بخواند — ز روی لطف بر او آفرین بیحد و مر
چه گفت گفت بزرگت کنم بدیدهٔ خلق — چنانکه دیری افکنده بودمت ز نظر
امیر پنجه بدی تا کنون ولی زین پس — امیر تومان باشی همارهٔ بر لشکر
بجای آنکه گرفتی زمام صبر بکف — بجای آنکه گذشتی ز اهل و مال و پسر
ز عز و فخر بپوشانمت یکی دیبا — ز لطف و فضل بنوشانمت یکی ساغر
از آن لباس برانی هراس را از دل — از آن شراب بگیری شباب را از سر
سپس ببارش بادست بسته آوردند — کسان که بودند اصل فساد و مبدء شر
ژند حال چو در روز واپسین مشرک — سیاه چهره چو در عرصه جزا کافر
عظم لختی برویشان نگریست — که تا نماید تحقیق مخبر ازمنظر
ظاره بر او کشف شد حقیقت امر — که میر کشف حقایق کند بنیم نظر
ه غضب میر باز باینه گفت — که این خسان را بر جان همی زنید شرر

فروخت باید در نارشان چو هیزم خشک　　که بر بزرگان بفروختند هیزم تر
چو این بگفت زپی درشدند دژخیمان　　کشان کشان بربودند شان ز پیش اندر
بکام توپ ببستند پشتشان و آنگاه　　یکی نهیب بر آمد مهیب چون تندر
نعوذ بالله پنداشتی که پیلی را　　همی بخاید و بیرون کند زکام اژدر
و باز بالا ابری دمید صاعقه بار　　فراز خاک ببارید دست و گردن و سر
خروش آنچو زسرحد ملك روم گذشت　　بلرزه در شد و افتاد بر زمین قیصر
زبیم میر همی زرد چهره شد آشوب　　زبأس او بدن فتنه شد بسی لاغر
همی رمید در این وقعه مادر از فرزند　　همی گریخت در این ماجرا پدر ز پسر
کناره کرد زاندیشه کودك از پستان　　کرانه جست بیکباره عاشق از دلبر
بقطرهٔ خون تبدیل گشت و کرد فرار　　جنین به پشت پدر از مشیمهٔ مادر
بداد بهرام آن روز تاج کیوان را　　بزهره تا بعوض بخشدش یکی
نهان شدند همه شوهران برخت زنان　　زنان شهر بریدند امید از شوهر
خبر رسید بدرگاه میر کز بیمت　　تنی نماند که ماند روانش در پیکر
همه زبیم تو قالب تهی نمودستند　　اگر امان ندهیشان تهی شود کشور
امیر و فقه‌الله لکسب مرضاته　　چو از حقیقت این داستان گرفت خبر
دلش بسوخت بر احوال ساکنان دیار　　زبس رحیم دلستی و مرد می پرور
گرفت خامهٔ مشکین بدست گوهر بار　　همی فشاند بسیمین پرند عنبر تر
رقم زد از پی تحمید کردگار که هان　　قبای عفو نمودیم زیب پیکرو بر
همه گناه گنهکارگان ببخشودیم　　ز جرمهاشان شد غمض عین و صرف نظر
بزینهار شهنشند این گنهکاران　　نه مضطرب بزیند از هراس و نه مضطر
دعا کنند زجان بر خدایگان ملوك　　که پادشاه کریم است و معدلت گستر
چو این رقیمه رقم زد بنان فرخ میر　　خطیب برد و بجامع بخواند در منبر
همه بدولت شاه جهان دعا کردند　　سپس بمیر که از جرمشان نمود گذر

شبی بحضرت میر اجل نشسته بدم که خادمی بدر آمد چو آفتاب از در
سجود کرد بر آن آسمان فضل و کرم نماز برد بر آن آستان جاه و خطر
بدستش اندر فرمان شاه و پنداری گرفته بود سها آفتاب را در بر
ویا تو گفتی جبریل بود و از بالا فرود آمد و آورد نامه داور
زجای جست خداوند و خم شد از تعظیم نهاد سر بخط شاه آفتاب افسر
سپس بدیده همی سود و بر گرفتش مهر یکی صحیفه نظر کرد پر لئال و درر
نبشته بود در آن شهریار ملکستان که ای امیر هریمن کش فریشته فر
بلطف ما همه اوقات باش خرم دل بفضل ما همه ایام باش مستظهر
شنیده ایم که از مرکز حکومت خویش شدی بدیدن یاران و دوستان حضر
سفر گزیدی چندی بسوی موطن خود چنان که شد بسوی بیشه شیر شرزه نر
بخواستی که در آنجا دمی بیاسائی زکید گنبد گردون و طارم اخضر
زوصل یاران یابی بذوق لذت و کام زروی خویشان گیری بشوق بهره و بر
هنوز روی عزیزان بکام نادیده نچیده نوز زگلزار امن و عیش ثمر
خبر رسیدت کاشوب مشتعل گردید زفتنه در صف کرمانشهان فتاد شرر
زعیش رستی و افراختی برو کوپال زجای جستی و نشناختی تو پای از سر
کرانه جستی و مایل شدی زعیش و نشاط کناره کردی و غافل شدی زراحت و خور
بصد شتاب زبیجار سوی قرمیسین همی روانه شدی از طریق دیناور
بروزگار شدی همره شتاب و عجل بشام تار بدی همسر سهاد و سهر
به پیش پایت آن کوهسارها چو حریر به پیش چشمت آن رودبارها چو شمر
لدی الورود چنان کان وظیفه بود ترا درست کردی اوضاع ملک را یکسر
نه هیچ هشتی نام از ددان و اهرمنان نه هیچ ماندی رسم از بتان و از بتگر
ز ناوک تو همی چشم فتنه آمد کور ز سیلی تو همی گوش شورش آمد کر
به آشکارا گوئیم این سخن که هگرز نهفته نی بر ما قدر آن مهین چاکر

درست کاری وجهد ترا بطاعت خویش	شنیده ایم و نمودیم جملگی باور
سزای طاعت واخلاص آنکه در پاداش	کرم کنیم و بسر برنهیمت افسر زر
که با وجود ضعیفی و پیری و کهنی	فزونتری ز جوانان بمایه و بهنر
دو صد سپاس که در نوبهار امن و امان	هزار شکر که در بوستان فتح و ظفر
هنوز سرو چمن برگ سبز دارد و خوش	هنوز شاخ کهن میوه تازه دارد و تر
هزار گنج گهر بخشمت که دولت را	نکوتری ز هزاران هزار گنج گهر
همه رعیت وملکت تراست ارزانی	بسروران تو سرستی وازمهان مهتر
اگر بیکسره آن ملک و آن رعیت را	در آب غرقه کنی یا بسوزی از آذر
مؤاخذت نرود ورنه باور است ترا	بآب و خاك وبلش مردم وبلش لشکر
چو خاك ماشدی آن ملك خاك خود پندار	چو ز آن مائی کشورازان خود بشمر
بچرخ بنده ما را بر آورو بنواز	بخاك دشمن ما را بیفکن و بشکر
کسی که سجده بتمثال ما نکرده ز ملك	بران چو دیوی کز امر حق **ابی و کفر**
حرام باشد شان آب آن دیار چنانك	بنا سپاس حرام است جرعه کوثر
بنعمت ما چون کافرند این دونان	صواب نیست که در خلد پا نهد کافر
کسان که روی بگردانده اند از فرمان	کسان که حلق بتابیده اند از چنبر
برمح و گرز برو کتفشان بسنب و بسای	بتیر و تیغ دل وسینه شان بدوز و بدر
بکش مخالف ما را در آن دیار چنانك	در آن دیار بکشت آن قراجه را سنجر
بعامه دستخط عفو و مغفرت بنگار	بسوقه با نظر فضل و مکرمت بنگر
چو ما نجستیم آزارشان تو نیز مجوی	چو ما گذشتیم از جرمشان تو هم بگذر
اشاره رفته که یرلیغ میر تومان را	چنانچه شاید صادر کنند از مصدر
چه قدر خواجگی ما نکو همی دانی	فرو ز کف نگذاریم قدر آن چاکر
امیر خواند چو منشور شاه را بدرست	زناز سرزد بر نه سپهر و هفت اختر
بویژه آنکه بفرمان شه مطابق یافت	هر آنچه رایش امضا نمود سرتاسر

ای آن خجسته امیری که آفتاب بلند زعکس تیغ تو آمد پدید در خاور
کجاست (فرخی) آن اوستاد فرخ فال حکیم با هنر و نکته سنج دانشور
که این حدیث بسنجد وز آن سپس گوید (فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر)
تمت بید ناظمها انشاء فی ۱۲ محرم سنه ۱۳۱۱ فی قرمسین و تحریراً فی ۱۲ شهر ربیع المولود ۱۳۱۲ فی همدان

***

وقد ارسل الامیر ایده الله تعالی هذه القصیدة الفریدة الی کرمان متحفاً بها لدی الوالی نصرة الدوله فرمانفرما المدعو (بسالار لشکر) اعنی عمید الجیش فانفذ الی فی صلتها صرة تبلغ خمسین توماناً وکتب الی کتاباً یتضمن قصیدة طویلة انشأ ها الفاضل النحریر الشیخ احمد الکرمانی الشهیر بادیب وکانت فی اجازة ابیاتی علی بحرها ورویها لکنها فی مدح الامیر ایده الله تعالی وفیها ضرب من الملمعات واشارات الی عدة رجال من القدماء یوم بها اظهار فضله وتعرفة نفسه فاجزته ثانیا بهذه الابیات وارسلها الامیر ثانیا الی کرمان وکان ذلک فی جمیدی الثانیه ۱۳۱۱

قصیده

کمال مرد بفضل است و مردمی و هنر بویژه آنکه مر اورا بود نژاد و گهر
نژاد و گهر بوده بی کمال و ادب چو او بهیچ نیرزد تو اش بهیچ مخر
باستخوان خود ایدر همی بنازد مرد خلاف باشد نازش بر استخوان پدر
برو هنر طلب ایخواجه کز پدر مادرت درون گور نپرسد نکیر یا منکر
وگر کمال و هنر دارد و نژادش نیست بزرگ دانش و بنهفته زاو نمای حذر
حذر بباید کردن ز سفلهٔ که رسد ز خاک پست بر اورنگ جاه و کاخ خطر
حدیث او بدرستی مثال موری دان که روزگار بهاران همی بر آرد پر
بزرگ مرد کسی را شمر که توأم داشت نژاد و اصل و گهر با کمال و فضل و هنر
گدای درگه آن خسروم که نگذارد بتخت شاهی پای از گلیم خویش بدر
اگرچه بزرگان هنرجوی بخت است جوی هنر برمن بهتر از هزار پسر

ابوالمعالی باید شدن نه بوحامد   که از معالی نفع آیدت زحامدضر
زفضل شادان باشی‌ززادگان بستوه   زعلم فربه گردی زکودگان لاغر
همت زمجدومعالی بکیسه زر آید   همت باحمدو حامد فشاند بایدزر
بجامت اندر ریزد کمال شکروشهد   اگرچه خودشکرین‌تربودزشهدوشکر
بساغرت‌همه خون‌جگر کندهرچند   بپروراني فرزند را بخون جگر
وگر پسر طلبی رو هنر پژوه‌طلب   کز آن بماند نام تو زنده‌درمحشر
هنر پژوه وخردمنداگرنبود پسرت   زصد هزار پسر بهتراست یکدختر
بوقت کشتن‌آن کودک ازطریق‌عتاب   شنیدهٔ که بموسی‌چگونه گفت خضر
هلاک طفل‌بد ارخود براستی‌نگری   بود مثوبت وآسایش پدر مادر
خوشا کمال وهنر خرما خردمندی   که شاخسار وجودش زدانش‌آردبر
هنر بنزد خردمند بس خطیر آید   چنانکه در نظر مرد جوهری‌جوهر
کسان بمیرند اما هنر نمیرد شان   یکی بقصه بگذشتگان پیش نگر
خوشا هنر که بودمرد رادلیل‌طریق   خوشا هنر که بود مرد رارفیق‌سفر
خوشا هنر که‌بتدبیر پایمردی‌وی   بتخت دولت دارا نشست اسکندر
خوشا هنر که بنیروودستیاری آن   به اردوان سپه اردشیر یافت ظفر
خوشاهنر که بتصویب واستعانت‌آن   زچرم بر شد شاپور وتاخت برقیصر
هنر تبابعه‌را(۱)درعرب بزرگی داد   بمردمان یمن از سباو از حمیر
هنر سلاجقه‌را در عجم‌ریاست داد   اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجر
هنر بداد بزرگی طمیج‌را به ایاد   هنر بداد مهی بوقضاعه را به مضر
قصیر با هنر آوردعمرورادرحضر   بکاخ زبا تاچیره شد ببدوو حضر
اگر نداشت هنر با دلاوری توأم   کجا رهیدی‌ازدشمنان تابط شر(۲)

(۱) تبابعه - تبابعه پادشاهان یمن میباشند واحدآن تبع است بکسراول‌وتشدیدباء

(۲) تابط شرا - لقب ثابت بن جابر ازقبیله مضراست‌که‌کاردی زیرلباس پنهان کرده ودرانجمن دشمنان را مقتول و مجروح ساخت .

اگر نه کار هنربودراست‌می نشدی حکومت هرم قطبه بر بنی جعفر
اگر نبود هنرمند وکاردان و دلیر بروم چیره نگشتی ضرار بن‌ازور(۱)
هنوز گوئی از پرتوهنر زنده‌است خطیب‌مصقع سحبان که بود پور زفر
اگر فضاله بن کلده با هنر نبدی نگشتی انسان ممدوح اوس‌پورحجر
اگر نداشت هنر کی حطیئه‌راباکعب ببست زیـد بیك ریسمان بیکدیگر
ببایر ذیل خردرا که گر نبود خرد ببوس خاك هنررا که گرنبودهنر
کجا بیافت کیومرث درجهان‌دولت کجا گرفتی طهمورث ازددان کیفر
کجا فراشت منوچهر چتر پادشهی کجا گرفت فریدون عروس‌ملك ببر
کجا زبخت شدی‌شادمردخوانسالار کجا بخصم شدی چیره گرد آهنگر
کجا بتاج شهی سر همی‌فراشت‌قباد کجا بکاخ مهی برهمی‌شدی نوذر
کجا زایران لشکر کشید کیخسرو کجا زتوران کیفر کشید رستم زر
کجا شنیدی‌قارن یلی‌است مردافکن کجا شنیدی‌سوسن زنی‌است رامشگر
کجا جهیدی از رزم خسروی‌بهرام کجا رهیدی از بند کسروی عنتر
کجا بفارس‌مظفر شدی بنی ساسان کجا بـروم مسلط شدی نبوالاذفر
کجا فلاطون میشد خلیفه سقراط کجا ارسطو میشد وزیر اسکـندر
کجا سطرلاب‌اندر بساخت بطلیموس کجا نجوم و کواکب‌شناخت‌بومعشر
کجا ریاضی خواندی‌نیوتن‌وهرشل کجا منجم گشتی کپرنی و کـپلر
کجا زحکمت بو نصرمیشناخت‌رسوم کجا زفلسفه یعقوب میگرفت خبر
کجا بدوهمی گشت شنفری‌معروف کجا بعدو همی شدسلیك‌عمرو نمر
کجا رئیس شدی‌قس ساعده به ایاد کجا بزرك شدی‌قیس‌عاصم از منقر
کجا مصالحه گشتی میان تغلب‌وبکر بسعی حارث بن‌عمرو مرد نام‌آور

---

(۱) ضراربن‌ازور - یکی از صحابه است‌که بسرداری لشکر اسلام رومیان را شکست داد.

کجا مقاتله برخاست عبس وذبیان را　　بهمت هرم و حارث ستوده سیر
کجا کتاب بلاغت نداشت بن هرون　　کجا سرود غزل بن ابی ربیعه عمر
کجا مهلب رفتی ببصره و اهواز　　کجا قتیبه شدی سوی ماوراء نهر
هنر درخت مراد است و بوستان امل　　خزانه زر و سیم است و کان در و گهر
هنر یکی ثمر ستی که آدمیش درخت　　درخت سوخته باید اگر نداد ثمر
شود زبیهنری آدمی کم از حیوان　　چنانکه شد بهنر به زمردمان جانور
هنر بباید تحصیل کرد مردان را　　و گر نداشت هنر نام او بنه نیک مبر
مگر ندیدی (بو النجم احمد) از کرمان　　چگونه شد بهنر اندرین زمانه سمر
هنر نمود که سالار لشکرش بنشاند　　ببار خود زادیبان وفاضلان بر تر
همی فرستد نظمش بتحفه شهر بشهر　　که هست خوشتر و بهتر زعقد لؤلوی تر
یکی چکامه رقم زد بنان او بورق　　که برد گوی سبق از سخنوران یکسر
زمدح میر اجل بود نامه اش روشن　　بشکر نعمت وی ریخت خامه اش شکر
بزرگ مرد افحلا سخنورا فردا　　که مدح میر تواند همی سرود از بر
نه کاری آسانست اینکه هر که بیتی گفت　　مدیح میر تواند نگاشت در دفتر
زبان گویا بایست و طبع دلکش نغز　　بیان شیوا بایست و نطق جان پرور
ایا ادیب هنرمند و اوستاد بزرگ　　ایا لبیب سخن سنج و فحل دانشور
اگر نه شعر زفضلت بکاستی گفتم　　هم از لبید ربیعه تو بوده اشعر
قصیده تو که از دلکشی و رنگینی　　خریطهٔ بود آکنده از لئال و درر
اگر چه (ویل للشعر من رواة السوء)　　حطیئه گفت بهنگام نزع در بستر
ولیك من حسب الامر شاهزاده راد　　ببار میر فرو خواندمش زبا تا سر
درست خواندم چونان که هر که باز شنید　　همی بشاعر وراوی سرود لله در
در آن قصیده یکی نکته مندرج کردی　　زحق شناسی سالار اعظم لشکر
حکایتی علم الله براستی گفتی　　چنانکه نیست دراو جای هیچ بحث و نظر

ستوده (فرمانفرما عمید و صاحب جیش) 　مسلم است که با دانش است و با گوهر
ضمیر پاك خداوند دام اجلاله 　ز باطن وی همواره داده است خبر
چو میر اعظم باشد بملك فرمانده 　سزد که فرمانفرما بودش فرمان بر
بدو است روشن چشم امیر هر شب و روز 　که اوست مردمك چشم میر و نور بصر
از آن زمان که بفرزندی انتخابش کرد 　ز فضل و رحمت گسترد سایه‌اش بر سر
بزرك دیدش و افزود هر زمان قدرش 　که در نیام نمانند تیغ با گوهر
همه حدیث ز تمجید شاهزاده رود 　بمحضری که امیر است صدر آن محضر
برای شاهد قول تو از طریق صواب 　یکی حدیث دلاویز باشدم بنظر
از آن زمان که خداوند اعظم از کروس 　بقرمسین شد از بهر نظم این کشور
زمان اضحی میبود و موسم قربان 　که من ببار گهش بودمی ثنا گستر
یکی کتابت خواندم ز شاهزاده راد 　بدستیاری آن آهن پیام آور
که شاد و خرم و خوش باد نوبت اضحی 　بمیر اعظم و نوئین معدلت پرور
چو رسم مردم اسلام ذبح و قربان است 　برای قربان دارم بدرگهش دو پسر
امیر ایده‌الله چنان بوجد آمد 　که از نشاط جوانی همی گرفت از سر
چه گفت گفت که خاصیت از گهر نرود 　گرش بسائی باسنك و سوزی از آذر
بگل نشاید رخسار آفتاب اندود 　بابر و میغ نشاید نهفت ضوء قمر
تو ای بدولت و اقبال همعنان مراد 　تو ای بحشمت و اجلال همعنان ظفر
همی بساید تیغت پرند بر مرجان 　همی ببیزد کلکت بپرنیان عنبر
جهان خدای چنانت بزرك کرده که میر 　همی دعای تو گوید بوقت شام و سحر
دعای میر بجان تو مستجاب بستی 　چنانکه در حق امت دعای پیغمبر
یکی تن است ز تیغ کج تو راست دو تن 　دو پیکر است ز تیر تو چون یکی پیکر
من این قصیده فرستم بحضرتت اید و ن 　چنانکه زیره بکرمان برد کسی ایدر
گرش پسندی با دیده رضا نه شگفت 　که پیش مه نبود منع تابش اختر

مدیح ذات ترا من بشعر چون گویم | که کس نیارد پیمود بحر با ساغر
هماره تا که برآرد بامر ایزد پاک | دم بهاران از خاک دیبهٔ اخضر
تو باش لشگر اقبال و فتح را سالار | منت بمدح بر آرم چو دیبه صد دفتر

قصیده

بسم‌الله الرحمن الرحیم و به نستعین هذه ما انشأتها فی قاعدة ملایر یوم‌الاضحی سنه ۱۳۱۱ مهنئاً والیها میرزا علینقیخان الوالی ادام‌الله اقباله

دانا نبود بنزد مردم هشیار | آنکه به بیهوده هیچ می نکند کار
دانا آن شد که پخته سازد و نیکو | خامی گفتار خویش و زشتی کردار
خوب کند زشت را بکوشش افزون | پخته کند خام را بجوشش بسیار
کام نجوید بشوخ چشمی و مستی | مغز بشوید زخویش بینی و پندار
دوست ز گفتار او نیابد رنجش | یار ز رفتار او نبیند آزار
می نگذارد قدم مگر بدرستی | می نسراید سخن مگر بسزاوار
آب ز سنگ آورد بفکرت بیرون | نقش برآب آورد بهوش پدیدار
جز بخدایان هش نگردد همره | جز بعدویان دین نجوید پیکار
هیچ نیارد بجاهلان سر تصدیق | هیچ نگوید بعاقلان در انکار
جامه زتقوی کند کله ز تواضع | ور نبود دربرش دراعه و دستار
در کف جوشش خلل نبینی هرگز | ور تو بجوشانیش هزار و دوصد بار
می ننیوشد سماع مطرب چالاک | بلکه ننوشد قدح بدکه خمار
می نخورد هیچ زآنکه خوردن می را | بیهده حرمت نداد احمد مختار
دخت رز ام الخبائثست و بتحقیق | جز بچه ماران نزاید ازشکم مار
بنده آن مهترم که از ره بینش | دل ننهد بر وفای گیتی غدار
عشق نورزد بلعبتان پریرخ | مهر نجوید زشاهدان ستمکار
عمر گرانمایه را تلف ننماید | آسان آسان بجمع درهم و دینار

شهوت فرج وشکم که بندهٔ عقلند — چیره نگردد براو چوشحنه جبار
باتو من ای نور دیده فاش سرایم — زآن که مرا فاش وسادهٔ باید گفتار
هر که نیاموخت دانش ازپدرومام — روز وشبش تربیت کنند بهنجار
صحبت چونین کسی میسر ار شد — دامنش از کف مده بزودی زنهار
صحبت شخصی چنین غنیمت بشمر — خاطر مردی چنین عزیز نگهدار
دانا ماه است وروز ما شب تیره — روشنی مه عزیزدان بشب تار
دانا باشد طبیب ناخوشی جهل — درد چو داری برو طبیب بدست آر
دانا ماند بابرو فضلش باران — خاطرما وتو همچو ساحت گلزار
نزهت یابد بسبزه و گل وریحان — ساحت گلزار از ترشح امطار
دانا چون رایض است وخلق ستوران — بهرستوران همی بیارد افسار
آخورشان را علوفه ریزد از علم — تانمایند همچو کاوان نشخوار
لاغری و سکسکی کنند فراموش — فربه گردند وچست وچابك ورهوار
دانی بهرچه سوی سید جرهم — رفت ایاد و مضر ربیعه و انمار
راه بریدند بامشقت از ایراك — صحبت دانا همی بدند طلبکار
گر در پند مرا بدانی ارزش — درگوش اندر کشی چولؤلؤشهوار
باده منوش ای پسر که باده کشان را — پایه فرهنك می نماند ستوار
هوش زمیخوارگان مجوی ازایراك — هوش نماند بمغز مردم میخوار
خفته نیارد شناخت لعل زخارا — مست نداند تمیز گردگل ازخار
بیهنران را زخود بران که بطبعت — صحبت ایشان خلل رساند ناچار
در پی بازاریان مپوی کزاینان — رسوا گردی میان برزن و بازار
علم بیاموز و کار بند مراو را — تا نشوی چون حمار حامل اسفار
چون نه هنرباشدت نه زهد ونه طاعت — چون نه کرم باشد نه عهد ونه کردار

(۱) جرهم - بروزن قنفد قبیله‌ایست دریمن که حضرت اسمعیل ازآنان زن گرفت

سخره ديوانكان و صورت ديوى   وزتو بسى بهتر است صورت ديوار
درهم ودينار جماه و زرو وبالند   خيره مكن خويش را تو حامل اوزار
سكساراند مردمان دغل باز   جانت برون بر ازاين جزيره سكسار
گردون ماند به آسياى سبك سير   گيتى چون اژدهاى آدمى اوبار
اين بردمان بقصد سودن ستخوان   آن بدر دما ن پى شكستن ناهار
زنهار اينورديده از ره غفلت   لختى برگرد وباش چابك وهشيار
روز جوانى مآل پيرى بنگر   بهر ذخيرت كتاب دانش بنگار
شرط فتوت كدام آن را بشناس   راه مروت كدام آن ره بسپار
خادم صف را زجرم غفلت بگذر   منعم خودرا حقوق نعمت بگذار
خاصه بدرگاه منعمى كه دراين عصر   قافله جود راست قافله سالار
والى اقليم فضل داور يكتا   معدن جود ولطف گزيده احرار
گوئى جود آيتى است كامده منزل   از صحف رحمت مهيمن دادار
روئى دارد چوبرك لاله روشن   خوئى دارد چوناف نافه تاتار
عافيت اندر زمان او بدر و دشت   خيمه زدانسان كه مى نماندتنى زار
نيست دلى جز درون لاله پراز داغ   نيست تنى جز دوچشم نركس بيمار
بازرگانان بروزگار وى از امن   بدره امانت نهند در كف طرار
رأفت دارد بسى بسوقه و دهقان   لذت يابد همى زعفو كنهكار
باشد بامردمان ملك بعينه   چون پدرمهربان ومادر غمخوار
نيست مراورابدر زبانى و دژخيم   بسكه رؤف است ومهربان ونكوكار
ور بكشد صد هزارتن بيكى روز   شاه نپرسد كه از چه كشتى نهمار
زآنكه براو اعتماد دارد چندانك   داشت رسولخدا بجعفر طيار
بحرخزر پيش جود اوست تنكظرف   كوه گران نزد علم اوست سبكبار
مطلعى آرم برون زبحر سخايش   تا كه مديحش ادا شود بسزاوار

مثقالستی بنزد جودش خروار　　قطمیرستی به پیش چشمش قنطار
کس نبود درجهان که نعمت خوانش　　بهره نیفتد بر او فزوده زمقدار
کیسه‌اش از زرهمی گریزد چو نانك　　مردم دانا ز نیش عقرب جرار
چشم نپوشد مگر ز دولت دانا　　خشم نگیرد مگر بدرهم و دینار
گردون خم شد برای سجده بارش　　تا بخداوندیش همی کند اقرار
ای تو بمردی چنان که فردی بایك　　وی تو برادی چنان که زوجی باچار
فاتحه رحمت از در تو گشوده　　فذلکه نعمت از کف تو پدیدار
نفس زبون تو کشت و کشتی او را　　اضحیه زین خوبتر که دیده بدیدار
وربه از این بایدت نمودن قربان　　رنجه مکن تیغ ودست وپنجه میازار
زآن که براهت نهاده سرپی قربان　　کبش کتائب زنسل حیدر کرار
عاشق فتراك وتیغ تو است روانم　　خونم اینك بریز و حلقم بفشار
نوبت اضحات باد فرخ و میمون　　ایزد یکتات بر بهر دوجهان یار
روزت هر روزه باد شاد ترازدی　　سالت هر ساله باد خوبتر از پار

تمت بیدناظمها انشائا فی ۱۰ ذی‌الحجة‌الحرام ۱۳۱۱ فی دولت‌آباد ملایر وتحریراً فی ۲۳ ربیع‌الاول ۱۳۱۲ فی بلدة همدان

قصیده

بارها خواندم زقول مصطفی اندر خبر　　کایدآن روزی که تابد آفتاب از باختر
ذات پاك مصطفی باشد منزه از دروغ　　کش رسالت داده برخلقان خدای دادگر
گر خدارا راست گو دانی وپیغامش درست　　راست میدان هرچه گوید باتو آن پیغامبر
چون نمیبینی خدارا بادوچشم ازصدق دل　　گوش ده پیغام و درگفتار پیغمبر نگر
لهجه صدق رسول هاشمی را با یقین　　ازدرون تصدیق دارند اهل فرهنك وفکر
لیك آنان کاسمانها را همی بشکافتند　　تا به پیمودند ابعادش بمقیاس نظر
هم کواکب را بسنجیدند با میزان علم　　خط ومحور مرکز وقطب ومدارومستقر
وزن وثقل وحجم وقطر وعرض وطول وارتفاع　　زاویه سطح و عمود و مایل و قوس ووتر
ماهها درمشتری جسته مناطق در زحل　　کوهها در زهره دیده بیشها اندر قمر

جمله در تأویل قول مصطفی درمانده اند
زانکه از دریا نشاید با شنا کردن عبر

اوصیا دانند اسرار علوم انبیا
از پسر باید ترا پرسیدن اسرار پدر

جعفر صادق کند تأویل گفتار رسول
کاهل بیت (ادری بما فی البیت) باشند ای پسر

راسخ اندر علم داند کشف آیات نبی
کی توان پرسید راز بوتراب از بن حجر

از خراسانی اگر پرسی طریق کعبه را
گویدت راهی که اندر گل فرومانی چو خر

ازحجازی پرس رسم کعبه تا واقف شوی
برمقام ومشعرو خیف ومنی رکن وحجر

رازداران کنوز انبیا اندر ورق
رانده درتأویل این گفتار فصلی مختصر

کافتاب دانش اندر دوره آخر زمان
درصف خاور زمین خواهدزدن ازغرب سر

قصه عنقای مغرب نیز اگر بشنیدهٔ
مرغ دانش دان که باشد قافش اندرزیر پر

راه دانش سوی حق باشد طریقی مستقیم
هرکه دراین ره روان نامد زدین آمدبدر

جزبدانش زندگی مردن بودصحت مرض
جزبدانش بندگی ضایع شود طاعت هدر

جز بدانش کی توان تفریق نیك ازچیزبد
جزبدانش کی شود تشخیص خیراز کارشر

جزبدانش کی توان بشناخت یزدان زاهرمن
جزبدانش کی توان پرداخت در خلداز سقر

کیست دانش میرنویان آفتاب مهرو داد
ارفع الدوله پرنس صلح جوی نامور

سال ده زین پیش بازآمد زقسطنطین بری
همچوجان اندر جسد یاهمچونوراندربصر

زنده کرد ایران و برایرانیان آمد عزیز
زانکه بود ایران چوتن او چون دل وجان وجگر

ساخت بیش ازحصرواحصا کرد برترازقیاس
دادبیرون ازحساب وریخت افزون ازشمر

باخردمندان مروت با هنرمندان کرم
برتیمان نازوکسوت برفقیران سیم و زر

هرکه روزی یافت اندرملك عثمانی مقام
هرکه لختی کرد اندر خاك ایطالی سفر

خواند در رومیةالصغری از اوچندین کتاب
دید در رومیةالکبری از او چندین اثر

معجزات آورده درقفقاز وقسطنطین وروم
نیزخواهدکرد درسقسین و هند وکاشغر

معجزاتش را اگر دانشوران گرد آورند
صدکتاب افزون شود درفن اخلاق وسیر

هرکتابی صدکراسه هرکراسه صد ورق
هرورق صدسطر ودرهرسطرصدشطرازهنر

البشارة کامدانیك بار دیگر سوی ملك
کاب دولت را بجوی آرد همی بارد گر

قر عین الملك لما زاره انسانه
حل فیه و استوی القی عصاه و استقر

چون دم روح القدس پاکیزه وپاکیزه خوی
چون نسیم فرودین فرخنده وفرخنده فر

ایکه دانش را همی نشناسی از بیدانشی
بین زدانش رسته در گیتی درختی بارور

شادمانی بیخ ودولت شاخ وبیداریش برك　　کامرانی برك ورحمت سایه هشیاریش بر
میوه‌اش ازدزد محفوظ است وبرگش ازخزان　　شاخهایش ایمن است از اره بیخش ازتبر
مغربی زین غصن درمشرق برد برك ونوا　　خاوری درباختر زین شاخ برگیرد ثمر
نامه صلحش چوشد درروی عالم منتشر　　چامه مهرش چوشد در سطح گیتی مشتهر
جفت کرده جوجه کبك دری را باعقاب　　صلح داده شیعه آل علی را باعمر
خامه اش آرد پدید ازصنع حق لایزال　　فکرتش سازد عیان از فضل حی دادگر
ناقه صالح زسنك وطایر عیسی زگل　　خیمه هرون زابرو نارموسی ازشجر
در سخن ازلعل گوهرزا بود محی الرمیم　　در نگارش بایدو بیضا کند شق القمر
کوه لرزان ازعتابش چون زنعمان نابغه　　ابرگریان ازسخایش چون فرزدق ازمطر
بخششش چندانکه گر دریاوکان اورا دهی　　نه‌بکان اندر بماند زر نه در دریا گهر
باچراغ فکرش اندرتیره شب باپای لنك　　کورگردد بیعصا درکوه وهامون رهسپر
این خلایق قالب وتصویر انسانند لیك　　اوست روح اندرقوالب اوست معنی درصور
جمله آیات حقند اما بهرجا جمله‌ایست　　او درآنجا مبتدا شد دیگران اورا خبر
زین‌سبب‌حق ذات‌پاکش‌را زایران برگزید　　همچو نادرشاه ازافشارو تیمور از تتر
ایخداوند آنچه من دیدم ازاین مردم ندید　　سبطی از فرعون و اسرائیلی از بخت النصر
حاسدم‌را آسمان پیش افکند ازمن ولیك　　هرچه واپس ترشوم هستم بسی زوپیشتر
من‌چوماهم اوستاره من چو لعلم اوخزف　　من پرندم او نمد مَن ابره‌ام او آستر
خود تومیدانی نخستین کس منم کاین خلق‌را　　سوی آزادی شدستم رهنما و راهبر
خود تومیدانی منم کزبانك من برخاستند　　مردکان‌چون خفتگان ازبانك مؤذن درسحر
خامه‌ام چون صوراسرافیل افکند ازصریر　　نفخه اندرکوه ووادی صیحه اندر بحروبر
ناله ام افروخت اندر مجمر حب الوطن　　شعله اندر رطب ویابس آتش اندرخشك وتر
داشتم درحصن غیرت بهردفع خصم وملك　　خامه تیغ وتن زره سرمغفر وسینه سپر
چون براه اندرشدم میتاخت اندر موکبم　　فوجی از دانشوران پیش‌از ربیعه وزمضر
اینزمان افتاده‌ام محبوس در ساوجبلاق　　همچومه درابرو زر درخاك ولعل‌اندرحجر
با دهاقینم چوشاه اندرعری پژمرده حال　　در رساتیقم چو ماه اندر محاقش مستتر
دیده گریان سینه بریان تن برهنه چون‌اسیر　　دست برسرجان بلب آتش بدل‌چون محتضر
خوار اندرخاك‌خود چون‌خارم اندربوستان　　پست اندرملك خود چون‌خاکم اندر رهگذر
رفت برباد ازکفم مال وحشم گنج وخدم　　ریخت‌برخاك‌ازتنم‌صوف وزغب شعرووبر

حاصل من ازهنرگوئی پس‌ازمرکست‌چون — ازلقب طیاررا حاصل زکنیت بوالبشر
بوده أم مانند جمعه اول ماه رجب — گشته أم چون چارشنبه آخرماه صفر
خودمضارع نیستم تاازین رقیبان چون‌ادات — برسرم تازند بهررفع ونصب و جزم وجر
چندتن رفتیم دریك بوستان‌کشتیم تخم — جمله باهم یار درسودوزیان ونفع وضر
حاصل من‌خار دلدوز است‌وزایشان یاسمین — بهره من زهرجانسوز است وزانان نیشکر
جمله بهرمصلحت‌کردیم در بحری شناه — من شدم‌چون در بزیرآنان چوخس‌اندرزبر
شکوه اخوان خوان وطن را در نهان — باتو گفتم چون‌ندارم جزتو غمخواری دکر
تابدانی چون عدو آید بخرکاه اندرون — همچو من‌یاری ندارد جای جز بیرون‌در
قدر فضلم‌را تودانی‌کاین مثل‌بس‌شایع‌است — قدر زر زرکر شناسد کوهری قدر گهر

لیله شنبه ۲۹ شهرشوال ۱۳۳۱ هفتم قوس درقاسم آباد بزرك ساوجبلاغ مرکزی .

قصیده

هنگام توقیف جریده نوبهار درشماره ۲۹ جریده ستاره ایران سال اول یکشنبه ۱۵ ذی‌القعده ۱۳۳۳ مندرج کردید . . . محمد صادق‌الحسینی

دی در هوای صحبت یاران غمگسار — زی بوستان شدم بتماشای لاله‌زار
دیدم‌گل و بنفشه ونسرین‌و یاسمن — پژمرده ونگون وپریشان و سوکوار
بادخزان بباغ شتابان و سهمگین — ابر سیه بدشت خروشان و اشکبار
آذر فتاده در دل بتهای آزری — دود سیه بر آمده از مغز جویبار
عاری زدیبه ساحت و اطراف بوستان — عریان ز جامه پیکرو اندام کوهسار
بسته زبان بلبل و بگشوده پای جغد — جوشیده آب‌روشن و خوشیده آبشار
در چنك مطربان سخنگو شکسته چنك — وز گوش شاهدان چمن رفته‌گوشوار
فرش زمین نوشته ز پهنا درازنا — رخت درخت‌کنده‌و بگسسته پودوتار
تنها نه باغ تیره‌که تا دیده بنگریست — دردشت وکوه وراغ فضا تیره‌بودوتار
اخگر دمیده ازدل رود وکنار دشت — آتش گرفته دامن صحراو کوهسار
ماندم‌شگفت‌وخیره از این‌کاربوالعجب — کامد پدیداز اثر چرخ کژمدار
یاران وهمرهان ورفیقان راه نیز — چون من درین قضیه بحیرت‌شده‌دچار
کاین‌بوستان‌رشك‌بهشت‌ازچه‌روشده‌است — افروخته چو کوره دوزخ زتف نار
وین مرغزار خرم ودلکش چرا بود — چون مرغزن خراب‌ونکونساروخاکسار
ناکه بکوشم اندر ازآن سوندارسید — کای بیخبر ز گردش اوضاع روزکار

حیرت مکن ز تیرگی باغ‌و بوستان خیره مشو ز سوختن دشت و مرغزار
زیرا اساس نزهت‌باغ از بهار شد چون مایه نشاط روان از وصال یار
از نوبهار شاخ درخت‌است‌پر گهر از نوبهار باغ بهار است پر بهار
ازنوبهار لاله برآید همی بدشت از نوبهار نغمه سراید همی هزار
بی نوبهار سبزه نروید همی‌ز خاك بی نوبهار غنچه نیاید همی ببار
آنجا که نوبهار نباشدهمه خزان آنجا که آب نیست جهد اززمین‌شرار
گفتم بنوبهار مگر آفتی رسید یا خاطرش نژند شده پیکرش نزار
گفتا بنوبهار نه اما بنامهٔ کاین نام‌را بخویش همی کرده مستعار
بیمهر گشت شاه‌و بهار خجسته دید همنام خویش دورزالطاف شهریار
شد لاجرم ز انده همنام خویشتن چون سنبل وشقایق پیچان و داغدار
ویژه که آن‌جریده چوباغ بهار بود از رنك و بوی وروشنی وورونق‌ونگار
اندر ورق معانی والفاظ آن بدی رخشنده همچو لؤلؤ و یاقوت شاهوار
شعرش خریده گوهر شعری‌بیك شعیر نثرش زنثره کرده براوج فلك نثار
خوانده زبان ملتش استاد حق نیوش یعنی لسان صدق حریفان حق گذار
گفتم خدایگان ملوك از چه روبراو بیمهر گشت وخواست مراورانژندوخوار
گفتا گناه کردو شهش از نظرفکند خشم ملك نگیرد جز بر گناهکار
گفتم گنه چه بودوچرا ارتکاب کرد جرمی چنان که‌بسته شود راه اعتذار
گفتا گناهش آنکه بامضای خستهٔ سطری دو بر نگاشت بهنجار ناگوار
مسؤل بیخبر بد ازاین کاروآن‌حدیث در نامه ثبت کرد نسنجیده پیشکار
نه وی‌اجازه دادونه‌امضا نگاشت لیك مسئولیت بگردن او گشته استوار
چون نامه گشت‌منتشر آگاه‌گشت‌وبس افسوس خورد از پس توزیع وانتشار
اینك بجرم خویش مقراست‌و معترف وز آنچه رفته سخت پشیمان‌و شرمسار
دیگر چنین خطا نرود زآنکه بیگمان از ریسمان پیسه گریزد گزیده مار
انگشت مؤمن از بن سوراخ جانور اندر جهان گزیده نخواهد شدن دوبار
گفتم در این قضیه مکافات‌آن‌چه‌شد در پیشگاه اقدس شاه بزرگوار
گفتا تو دانی‌آنکه شهنشاه ما بطبع بخشنده و کریم وحلیم است‌و بردبار
جان کسی نگشته ز خشمش دوچاررنج قلب کسی نیافته از قهرش انکسار

محبوب ملت است و عزیز جهانیان
بحر کمال وکان کرم ظل کردکار

ما را بخاك رفتن از آن به که اندکی
بر خاطر خطیر همایون شه غبار

بر خواند آن جریده وابرو ترش نکرد
با آن همه جلالت و نیرو و اقتدار

اما بنام شاه بتوقیف نوبهار
یکچند رای داده شد از مجلس کبار

یعنی ز محضر وزرائی زبار شه
این حکم رفت و بسته شد ابواب اختیار

هرچند حکم شاه نه چون شد بنام شه
با نام شاه کس نتوان کرد چارچار

گفتم گناه اگر چه بزرك است وسخت لیك
باید بفضل شاه جهان شد امیدوار

این حکم اگر زشاه جهان بود گفتمی
بیشك حکومتی است که لا یمکن الفرار

اما چو نیست امر همایون توان کشید
از فضل شهریار یکی آهنین حصار

حصنی چنان که بر نگشاید ورا بزور
افراسیاب و رستم و زال و سپندیار

مجرم اگر براستی آگه شود که چیست
میزان عفو و بخشش این شاه تاجدار

روزی هزار بار گنه برنهد بدوش
تا عفو شاه بیند روزی هزار بار

شاها بشکر آنکه خدا درهمه جهان
از خسروان دهر ترا کرده اختیار

از جرم نوبهار گذر کن که آمده است
اندر پناه رحمت عامت بزینهار

گرچه نه زو گناه ونه بادافراز تو شد
سحری شگرف رفته درین ماجرا بکار

این سحر را بمعجزه بشکن که در کفت
باشد عصای سامری اوبار سحر خوار

زنهاریان درگه خود را که دیرگاه
دارند از تو عفو وخداوندی انتظار

مأیوس و نا امید زالطاف خود مخواه
محروم وبی نصیب زاحسان خود مدار

بر دشمنان ملك حریف است این دلیر
واندر کمند شاه ضعیف است این شکار

با صارم زبان بگشاید هزار حصن
باتیر خامه درشکند پشت صد سوار

تا روی شه بتابد چون بدر درظلام
تا افسرش درخشد چون شمس در نهار

خویش چو درفضای چمن باد فرودین
رویش چو برسپهر برین ماه ده چهار

فرداش به ز امروز امروز به ز دی
آینده به ز امسال امسال به زپار

دولت غلام وعیش مدام و جهان بکام
گردونش رام وطالع بدرام و بخت یار

خصم ار باعتراض گشاید بمن زبان
کاندر خزان چرا سخن آری زنوبهار

گویم بزیر سایه شه روزگار ماست
دایم چوباغ خلخ و بستان قندهار

دیماهمان بگونه اردی بهشت سبز
اردیبهشتمان چوبهشت است مشکبار

قصیده

دیدم بخواب دوش درختی خجسته فر / خاکش بزیر سایه‌و چرخش بزیر پر
اندر زمین هفتم بیخش نهفته بن / بر آسمان هفتم شاخش کشیده سر
هم شاخه‌اش گذشته زخاك اندر آسمان / هم سایه‌اش رسیده بخاور زباختر
در عقبیش نظیر نه‌جز طوبی بهشت / در دینیش عدیل نه جز سرو کاشمر
رسته زمر کز زمی آن سیم گون درخت / گشته ستون گردون آن نازنین شجر
مانند خیمهٔ ززمرد فراز خاك / کورا بود عمودی از خیزران تر
یامحفلی خجسته که‌بر مغز ساکنانش / آرد نسیم بوی ریاحین زباد غر(۱)
یا کوه بی‌ستون را افراشته ستون / یا بر فراز الوند گسترده چتر زر
یا نخلهٔ که‌دختر عمران‌جوانش کرد / یا نخلة‌العجوز که کشتش پیام بر
نقصی در آن ندیدم جز اینکه‌درجهان / بااین فرو وقار نبودش یکی ثمر
آنسان درخت‌زفت قوی‌چون‌ثمر نداد / خواهد شدن‌فسانه‌اش اندرجهان‌سمر
بشگفت مانده سخت‌و بپرسیدم‌ازیکی / کاین شاخ سبزوخرم چبود بخاك بر
نه صمغ ازاو بجوشد نه خودترانگبین / نه صبر از او بریزد مانانه نی‌شکر
نه ارغوان برآیدازاوو نه‌ضمیران / نه یاسمن بروید ازآن ونه نیلپر(۲)
این نخله بلند نه خرما دهدنه‌مقل / این شاخه کهن نه تماشا دهد نه بر
این بوستان‌برای چه‌دارد چنین درخت / آن باغبان برای چه کارد چنین‌شجر
نشنیدهٔ که مردم دانا همیزنند / بر شاخ بی‌ثمر مثل مرد بی هنر
چون‌مرد بیهنر تویکی دانش‌خورد ومه / چون‌شاخ بیثمر تویکی خوانش‌خشك‌وتر
گفت این‌قصیده تو بودای‌ادیب‌فحل / گفت این جریده تو بودای‌هژبر نر
این‌نخل بی ثمر که‌بچشمت بودعیان / باشد همان قصیده که شددرجهان‌سمر
چون استن حنانه‌بنالد دراین جهان / درآنجهان بروید از او میوهٔ مگر

(۱) بادغر ـ بادگیر اطاق تابستانی . (۲) نیلپر ـ نیلوفر .

این است آن قصیده که الفاظ آن بدیع — این است آن قصیده که ابیات او غرر
این است آن قصیده که در باغ رونقش — گفتی بمدح مفتی احکام دادگر
تمجیدها شنیدی از مهتران عصر — چونانکه زآفرینشان گوش تو گشت کر
صیت قصیده رفت ابر طاق هشتمین — وز جایزه اش ندید کسی در جهان اثر
گفتم چرا جناب شریعت مرا نداد — پاداش این قصیده شیرین تر از شکر
بر آفرین خرید زمن مدح و آفرین — لا تأکلوا الربا هم منسوخ شد مگر
گفتا بنص آیت حیوا بمثلها — اینجا ربا مباح و حلال است در نظر
گفتم کنون چه باید کردن که این درخت — برگش شود زمرد و بارش شود گهر
گفتا زابر دست سپه‌دار ملک جود — تا نی همی بریخت ببالای آن مطر
یعنی زدست نصرة دولت که در جهان — چونان نزاد مادر گیتی یکی پسر
گر تو درخت نصرت و دولت شنیدهٔ — سایه اش زفتح باشد و میوه اش بود ظفر
این است آن درخت همیون باردار — این است آن نهال برومند بارور
ای آنکه سهم تیر کمان تراهمی — گردون زآفتاب بسر بر کشد سپر
بهرام تیغ زن را از بهر بندگیت — جوزا شود حمایل و پروین بود کمر
از رای مهر زای تو روشن شد آفتاب — چونان کز آفتاب برد روشنی قمر
اقبال در کمند تو چون شهریار چین — در خم خام رستم آن پور زال زر
از زخم بیلک تو بهیجا تهمتنان — اسفندیار وار بقربوس هشته سر
در خاطر مبارک داری که بررهی — دادی چگونه وعده انعام و سیم و زر
چون نقش بر حجر بدل امید تو بماند — غافل که وعده تو بود نقش بر شمر
بیکار بیگی و موتمن آنان که شوطشان(۱) — بودی وراء خطو(۲) تو در عرصه هنر
کردند همتی که نه من داشتم گمان — بل بود در حق تو گمانم زیاده تر

---

(۱) شوط ـ بفتح اول راه معینی را پایان بردن و در اینجا دور زدن معنی میدهد
(۲) خطو ـ گام

آنچم گمان بباره این هر دو از تو زاد　　هر چم یقین بباره تو زین دو مشتهر
یا با رورنما شجر فکرتم ز تبر(۳)　　یا قطع کن نهال امید من از تبر

قصیده

درهنگام مسافرت موکب همیون (مظفری) خلدالله ملکه در دوم ماه ربیع الاول سنه ۱۳۲۳ این قصیده را در پیشگاه حضرت اقدس (ولیعهدی) دامت شوکته انشا و در اوراق سال چهارم (ادب) طهران درج کردم(۲) :

خسرو شرق سوی غرب همیکرده سفر　　باختر گشته ز نو مطلع مهر خاور
ابر و باد ار نبود توسن فرخ پی شه　　از چه پیماید کوه و کند از بحر گذر
ور نه شمس و قمر ست اینملك چرخ سریر　　از چه رو گرد زمین گردد چو نشمس و قمر
ور نه اسکندر شرق است شهنشاه جهان　　گرد آفاق چرا گردد چون اسکندر
شاه مارا ملکان نیك پذیرند از ان　　که فرا گیرند از حکمتش آداب و سیر
شاه ما عاقله دور زمان است و زمان　　تربیت یابد از آن شاه معالی گستر
چون ملك عزم سفر کرد کلید درملك　　داد در دست ملك زاده فرخنده گهر
پادشه زاده پیروز جوانبخت سعید　　(شه محمدعلی) آن درخور دیهیم و کمر
شاه اندر کف وی داده مقالید امور　　که کند کار جهان راست بنیروی هنر
خوب کرد الحق زیرا که کسی چون فرزند　　نیست در گیتی غمخوار و هواخواه پدر
و نژه این پور گرامی که میان پسران　　آنچنان است که اندر همه اعضا سر
گرچه اولاد شهنشه همه اعضای ویند　　هیچ عضوی را باسر نتوان شد همسر
این ملکزاده بنامیزد مانند سر است　　که بود مر کز هوش و خرد و سمع و بصر
او دل و مغز و جگر باشد و دیگر اعضا　　همه هستند بفرمان دل و مغز و جگر
درفلك ثابت و سیار فزون است ولی　　همچو خورشید فروزان نبود یك اختر

(۱) تبر ـ بکسر اول طلا ونقره . (۲) هنگام ساختن این قصیده بمحمدعلی میرزا امیدوار بوده وبعد مأیوس شده است .

هنر شه ز (ولیعهد) پدید است آری　　هنر تیغ پدیدار بود از جوهر
ایکه بخشیدت یزدان پی آسایش خلق　　دو کف عقده گشای و دولب جان پرور
نایب شاه توئی باخبر از راه توئی　　مرد آگاه توئی بر تو عیان است خبر
نشود چشم تو مخمور ز صهبای هوس　　نه شود قلب تو مجروح ز شمشیر نظر
سخن بهتان هرگز نبرد سوی تو راه　　جادوی دیوان هرگز نکند در تو اثر
چشم بینا دل دانا لب گویا داری　　راستی تو همه جانی و جهان چون پیکر
دانم افرشته نهٔ لیك از آنم بشگفت　　که سرشت تو بود پاکتر از جنس بشر
تا بود کشور جم قاعده ملك عجم　　تا بود دست (مظفر شه) مفتاح ظفر
آسمان نازد بر ماه و زمین بر رخ تو　　تو بدیهیم شه و شه بعطای داور

قصیده

قصیده وطنیه ایست که این بنده محمدصادق الحسینی الفراهانی در شماره دوم (ادب اول) خراسان مطابق دهم رمضان ۱۳۱۸ ودوم ژانویه ۱۹۰۱ انشا ودرج نموده است واین ترجمه قصیده عربی است که در شمارهای سال سوم ادب عین آن مندرج گردیده

***

کشور خاور شده است خسته و بیمار　　خیز و برایش یکی طبیب بدست آر
باختر او را چو وسنی(۱) است بتحقیق　　دارد با او همی رقابت بسیار
وسنی خواهد عدوی خویش کند پست　　وسنی خواهد رقیب خویش کند خوار
تیغ عداوت کشد نهفته و پیدا　　تیر شماتت زند نهان و پدیدار
دردو دریغا که این عروس جوانبخت　　آه و فسوسا که این پریرخ دلدار
خسته چنان از هجوم نکبت وذلت　　بسته چنان در کمند محنت و آزار
کش نرهاند بجز عنایت داور　　کش نجهاند بجز توجه دادار
ساحت مشرق شده ضمیمه مغرب　　کشور اسلام گشته سخره کفار

(۱) وسنی - بروزن سکری زن بسیار پیکی زننده ودر اینجا زن دوم ازیك شوهر (هوو) مراد است

دین خداخوار گشت‌ومرد خداماند　　خوار و زبون ازجفای‌مردم‌خونخوار
کار گذشته است‌از علاج ومداوا　　عافیت آن سو فتاده از بر بیمار
دین خدارا کجا نشانه توان یافت　　شرع نبی را کجا بیابی آثار
از لب‌رامشگران بخلوت رندان　　یادم خنیاگران بد که خمار
از نظر آهوان شوخ رمیده　　یا نگه لعبتان نغز پریوار
از حرکات منافقان ریائی　　یا کلمات مرائیان ربا خوار
یا زکلامی که کرده شعرفروشان　　بهر تملق طراز دفتر و طومار
یا ز سرودی‌که‌مطربان بسرایند　　نزد امیران باحن بربط و مزمار
یاز عتابی که خواجگان بغلامان　　ساز کنند از طریق نخوت وپندار
یاز در مرد جاهلی که فروشد　　دین خدارا همی بدرهم و دینار
یا ز بررند فاسقی که بپوشد　　روی ریا راهمی بخرقه و دستار
یا ز متاع فرنك کز اثر وی　　گشته تهی خانها و پر شده بازار
یا ز دروغی که‌با هزارقسم‌جفت　　از پی فلسی کنند نزد خریدار
یا ز لباسی که شد مخرب پیکر　　یا ز اساسی که شد مهیج پیکار
همتی ای حارسان ملت بیضا　　غیرتی ای وارثان حیدر کرار
ایعلمای بزرگوار هنرمند　　ایفضلای خدا پرست نکوکار
بهر خدا فکرتی بداروی این درد　　بهر خدا همتی چاره این کار
خود نه‌شمائید راه‌مابسوی حق؟　　خود نه شمائید ماه مابشب تار؟
گر نشتابید سوی چاره چه گوئید　　روز قیامت جواب احمد مختار
اسلام اینك غریب مانده ومهجور　　ایمان اینك نژند مانده و افکار
گشته مشوه جمال دین پیمبر　　گشته مشوش خیال مردم دیندار
آینه شرع را نشسته برخ زنك　　صارم دین را بچهره برشده‌زنگار

خاك (بریطانیا) (بهند)رسیده است مملکت (روس) در گذشته ز(تاتار)
برمه و چین و سیام کشته مسخر (کاپ)و(اورنز)و(بوئر)شده است نگونسار
عهد مسیح است وروز ملت ترسا دور صلیب است و وقت بستن زنار
نور چلیپا دمد چوطلعت خورشید طاق کلیسا رسد بگنبد دوار
تیره ازآن طاق گشته یکسره دلها خیره درآن نور مانده یکسره ابصار
چند شود مختفی دقایق احکام چند بود منطوی حقایق اخبار
رسم مدارس کنید ونشر جراید سوی معارف روید و در پی آثار
جام تدین شده است ممتلی اززهر باغ تمدن شده است یکسره پرخار
زهر جفا را تهی کنید زساغر خارستم را برون کشید زگلزار
گرك ستمکار رفته بر سر گله موش غله خوار خفته دربن انبار
درتله بندید پای موش دغل باز وز گله برید دست گرك ستمگار
ما همه سرمست ودشمنان همه باهوش ما همه درخواب وحاسدان همه بیدار
ماهمه مدهوش وسست وتنبل وکاهل دشمن هشیار وچست وچابك وعیار
رخنه بدیوار ما فکنده بد اندیش ما نگران بررخش چوصورت دیوار
شکر خدارا که شهریار جوان بخت حمد خدارا که پادشاه جهاندار
قلب منیرش بود سپهر حقایق خاطر پاکش بود خزانه اسرار
گشته خیالش بکارملت مصروف هست درونش زراز ملك خبردار
هیچ نترسم از آنکه مسلکن ما را خانه ماران کنند مردم سحار
زانکه بتأیید حق سنان شهنشه گردد چون اژدها وبشکر دآن مار
یارب این شه نگاهدار زمانه است نیز تواش از بد زمانه نگهدار

قطعه

هزاروسیصد وسی وسه سال کرده گذر زعام هجرت فخر انام و خیر بشر
بناف هفته وروز ششم زعشر سوم زغره ششمین از شهور دور قمر

شدم بمحضر میر اجـل سفیر کبیر　　جهان فضل وسپهر وقـار وکان هنر
سلیل (طورغود) والا گهر امیرالبحر　　یگانه عاصم(١) معصوم ذیل دانشور
سخن گذشت زهرجا و عاقبت برسید　　بنظم پارسی بنده اندرآن محضر
ازآن قصیده که ده سال پیش درباکو　　زبحر طبع کشیدم بسان گنج گهر
ازآن قصیده که ابواب اتحاد گشود　　بروی امت فاروق و شیعه حیدر
ازآن قصیده کـه درحله تهنیت گفتند　　زنظم آن خلفای نبی به یکدیگر
ازآنقصیده که چونخوانده شد بمجمع عام　　پس ازجدال فراوان وجنك بیحدومر
برغم مفسد و غماز آشتی کردنـد　　متابعان علی با موالیان عمر
سفیر دولت پیرو زبخت عثمـانی　　کـه باد تاابدهمعنان فتح وظفر
چواین شنید اشارت نمود کان ابیات　　دهم نگار زدیوان خود دراین دفتر
پی اطاعت فرمان آن یگانه وزیر　　قلم گرفته نبشستم زشوق سر تاسر
کنون درودفرستم بدان مقام کریم　　کـه هست چرخی درخاك وبحری اندر بر
خلیفة اللهش از دار ملك اسلامی　　روانه کرده دراین سوچو مهر درخاور
بود محمد خامس خلیفة الله از آن　　خدای داده بدورایت و کلاه و کمر
رشاد یافت لقب زانکه درسبیل رشاد　　هدایت ازلی شد بسالکان رهبر
کسیکه شد بسبیل رشاد راه سپار　　برای او نبود هیچگونه خوف وخطر
ایا وزیر گرانمایه ای سفیر بزرك　　حدیث بنده زدل گوشدار و کن باور
تو زان جناب فرستادهٔ دراین سامان　　تو زآن خدیو نمایندهٔ درین کشور
سفیر هرملکی درزمانه مظهر اوست　　چنانکه مظهر ذات حق است پیغمبر

قصیده

امام عصر چرا گـه بچاه و گاه بغار　　شود چو یوسف صدیق واحمد مختار
چرا چو گنج بویرانها کشاندرخت　　چرا چوابر به بیغولها گشاید بار

(١) عاصم بیك - سفیر کبیر عثمانیست که قبل ازجنك عمومی درطهران بوده

چراچو ماه بمغرب گراید ازمشرق / چراچو سیل بدریا شتابد از کهسار
چرا فرار کند زادمی بکوه و بدشت / چرا کناره کند ازبشر بشهر و دیار
زچیست می نکند جای در بلاد و قری / چرا همی نزید در دیار و در امصار
امام جان جهانست و در جهان چون جان / قرار دارد و جان راست زو دوام و قرار
امام شمع طریق است و رهنمای فریق / نصیر عدل و صراط نجات و آخذ ثار
چراچراغ بر این کاروان نیفروزد / که بسته در کف دزدند و خسته در شبتار
چرا گزیده زاخوان خویش عزلت و بعد / چرا گرفته زایوان خویش راه فرار
زخانه خود باشد ملول و اینت عجب / که زنده نیست در این دار غیر از او دیار
اگر ندانی ای نوردیده ازمن پرس / که چون ندانی تفسیر باید استفسار
هزار مرتبه افزون من این حدیث بلیغ / شنیده ام زبزرگان و خوانده ام زاخبار
رسول گفت در آخر زمان شود اسلام / غریب و خوار بدانسان که از نخستین بار
کنون غریبست اسلام و پیشوای جهان / ندارد ازستم و جور ملحدان زنهار
امام خون خورد از غصه هر زمان نگرد / که دین احمد مرسل غریب گشته و خوار
امام گریه کند زار بر شریعت و تو / سزد که گریی بر حال آن شهنشه زار
که هست بیمش زاحباب خویش از اعدا / زمسلمانش باشد خطر نه از کفار
چنانکه شیر خدا را شنیدهٔ بجگر / چه زخمها که رسید ازمهاجر و انصار
امام را زین غاصبان مسند شرع / بهر دقیقه خطرها بود فزون زهزار
کجا که حجة الاسلام شیخ . . شد / بجای نور بر اسلامیان ببارد نار
نه زیب مانده بمسجد نه زیت در قندیل / نه نور هشته بمحراب و روشنی بمنار
شکسته گردن تقوی بزخم گرز طمع / کشیده تیغ هوی بر گلوی استغفار
شنیدهٔ تو که اصل دوم زدین داداست / زداد نام خدا گشته در جهان دادار
نهان و پیدا شیخ پلید بی آزرم / کند بداوری و داد ایزدی انکار
کسیکه اصل دوم را بعمد منکر شد / کجا باصل نخستین همی کند اقرار

گر اینست حجت اسلامیان و آیت حق / سزاست بوسه بناقوس و سجده بر زنار
سلام کردن باید بمعبد هندو / نماز بردن شاید بقبله تاتار
خدای را مگرای بی خرد نمیدانی / که حجت حق باید ستوده و ستوار
تو ناستوده و سست و پلید و کژ طبعی / ز فرط جهل شناور شده بلجه عار
دو روز کلک و زبانت گشوده شد که برفت / ز دست کلک و زبانت هزار سر بر دار
هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد / برای آنکه تجارت کنی در این بازار
تجارت تو وبال تو گشت و در پاداش / شوی ز میوه بستان خویش بر خوردار
نصیبه تو شود خار خشك و حنظل تلخ / چرا که هیچ نکشتی بغیر حنظل و خار
چنانکه زهر بکام جهانیان کردی / علی الصباح ز ز قوم بشکنی ناهار
تو طامع دغل دزد را چه افتاده است. / که نام حجت برخود نهی باستکبار
دنیار از تو کسی کاین خدیعه از تو خرید / تو جفت لاشه خر مرده و او کفتار
دهان کفتار از لاشه بویناك تر است / درون مرده خور آلوده تر شد از مردار
ز آبروی شریعت بکاستی آنروز / که خادمت بشریعت اضافه کرد حمار
مگر شریعت احمد شریعه . . . تست / که گه پیاده بدان در شوی و گاه سوار
تفو بر آن طمع و حرص و کذب و جهل و ریا / تفو بر آن سر و ریش و دراعه و دستار
برای یکدو سه دینار دین خود دادی / بعکس معنی دین بر همیشدت دینار
سروش گویدم این گفته تهمتست بشیخ / که او ز دین بستوه هست و دین از و بیزار
قضیه سالبه بر انتفاء موضوع است / ز ... عصمت و کا کل ز کس امیدمدار
نداشت دین که فروشد همی بدینارش / نداشت دل که دهد از کف و ستاند یار
تهی ز علم و عمل بی خبر ز دین و خرد / خری گریخته از زیر بار و بند و چدار
خمیده پالان بگسسته پاردم ز کفل / فکنده نعل و دریده جل و بریده فسار
لگد نواخته بر یال و کتف خر بنده / دو گوش آخته چون تیغ و جسته از دیوار

لواشه بایدو داغ و کلافه تااین خر — دوباره رام شود تن دهد ببردن بار
گراین لواشه زمشروطیت بدست آید — بزیر بار کشم زاین خران همی بسیار
چنان زنمشان برسر فسار و بر کون داغ — که آفرین رسد از نعلبند و از بیطار
خرلگدزن و بغل چموش را باید — علوفه دادن یکبارو بار یکخروار
علوفه برخر سرکش فزون مده زیرا — چو سیر شد شکمش سر کشیکند ناچار
بسان کهنه وزیران مملکت که همی — لگد زنند چو بینند از ملك تیمار
فزون از انچه رسد زان خسان بی تقوی — زیان بکشور و خزیان بدین وعقده بکار
از این وزیران بینیم در دو رنج وزیان — که بدتر از سك و گرگند مردم سگسار
سك درنده بخون کسان شود قانع — بر این و تیره بود نیز گرك مردم خوار
ولی فقیه و وزیر درنده را باشد — بخون و ثروت و ناموس مردمان اصرار
هزار آفت از این خرمزوران در ملك — رسد که نیست فزون عده شان ز ده بشمار
یکی از ان ده ازالت شود چو از مسند — بجای آن دگری می بیاید استقرار
تمام مظهر یکدیگرند و پنداری — همه یکند بروی و بخوی و بوی و نگار
بسان مهره نرد و پیاده شترنك — همه موافق رنگند و مختلف رفتار
یکی بشاه برد حمله و یکی بوزیر — یکی به پنج کند جنبش و یکی بچهار
بماوزیر خدا داده برجهودان سبت — بما فقیه عطا کرده و بخرما خار
وزیر پرطمع پرفسون پر نیرنك — فقیه بی هنر حیله باز رشوت خوار
وزیر بی خرد بی حیای بی پروا — فقیه بد عمل نابکار نا هنجار
وزیر را ستم و نخوت است کسب و عمل — فقیه را طمع و رشوت است شغل و شعار
زبس بخانه چشم وزیر خفته غرور — زبس بکاخ دماغ فقیه رفته بخار
وزیر مظهر شه کرده خویش را عنوان — فقیه حجت حق کرده خویش را پندار
وزیر کره غولی است برزده دم و شاخ — فقیه مانا دیوی است اژدها اوبار
وزیر مال ضعیفان برد بحکم فقیه — بسان مرد شکاری که سك برد بشکار

فقیه خون یتیمان خورد بزور وزیر چنانکه دزد بتعلیم مرد دزد افشار(۱)
اگر طبیب و پرستارت این فقیه و وزیر شکار قابض ارواح گردی ای بیمار
سك ازمناره واشتر زباره حمله برد چو پاسبان خر و خرسست کو توال حصار
آیا مقامر دون کز برای سود وشتل متاع دین خدا را کنی جهیز قمار
بیکدو زخم حریفان بدستخون بازی حیات خویش و بمرك اندرون فتی ز خمار
حمار حامل اسفار دیده‌ایم ولی ندیده‌ایم شود گاو عامل اوزار
تو آن خرخرف و گاو ریش گاوستی که گشته عامل اوزار و حامل اسفار
بغیر ذبه و بیدینی و شرارت طبع نه هیچ داری شغل و نه هیچ دانی کار
خراب کردی مسجد بساختی حانوت بنا نهادی گلخن بسوختی گلزار
بسان قحبه مستی که دعوتش کردند ببزم خویش حریفان برای بوس و کنار
زشوق وعده بگرما به رفت و بیرون کرد زتن قمیص و زسر معجر و زپا شلوار
سپس ببست حنا بر زهار و نوره بزلف بکند موی سر و شانه زد بموی زهار
کنون چو پیچك پیچیده بسرو وسمن ولی چو باد خزانی وزد بباغ بهار
بپژمری و بیفتی زباد و گند بروت چنانکه آگهی از قصه کدو و چنار
بمیل شه نشود کار فاسدت اصلاح فساد دهر کجا چاره یابد ازعطار
کجا توان بتو تفویض حل و عقد امور که می ندانی خود حل و عقد بند ازار
از آستین تو لی سر زند مصالح ملك که ازمصالح رندان همیز دی آمار
بر آمده شکمت چون زنان آبستن زبسکه خوردهٔ اطلاق و بردهٔ ادرار
چرا بوقت لقاح از مخاض تندیشی که هست گادنت آسان و زادنت دشوار
در آن بساط که باشد مشیر سلطنه صدر در آن سپه که بهادر امیر شد سالار
از آن بساط نزاید بغیر نکبت و رنج وز آن سپه نرسد جز نحوست و ادبار
شنیده‌ام که بهادر امیر خود را خواند ز نازکی و طراوت گل همیشه بهار

---

(۱) دزد افشار - دستیار دزد.

کجا همیشه بهار است آنکه چون دم دی — خزان برد بگلستان حیدر کرار
زنغمه دم او روح عدل شد مسموم — که زهر مار بود در دهانش چو نسك هار
ز اتفاق مجال چنان دلش مغرور — که غافل آمده از اختلاف لیل و نهار
زهر طریق وزهر در که قصه آغازم — دوباره روی سخن زی تو آید ای غدار
توئی که آلت اجرای قصد غیر شدی — چو گاو کور که بستش بر آسیا عصار
بهر که سنك زنم کله تو در نظر است — بنص (اعنی ایاك فاسمعی یا جار)
منم عذاب تو وزاین عذاب نی تخفیف — منم بلای تو وزاین بلا مجو زنهار
مباش سخت که تو گندمی و من طحان — مکن ستیزه که تو اشتری و من جزار (۱)
کجا تواند گندم با آسیابان جنك — چگونه یارد اشتر بساربان پیکار
زنت پوست کنم چون زمیشها قصاب — کدنك بر تو زنم چون بخیشها قصار (۲)
بدستخویش دهی مرك خویش را سامان — چو گوسفندی در گردنش زناد و شفار (۳)
همی بخواهد واحدیموت سر دشمن — که با کدوی تو مثت آزمون گند یکبار
بود بتازی واحدیموت آن یکز خم — که هست دسته اش از چوب و کله اش از قار
از آن سبب که زقیر است کله سر او — عرب بخواند آنرا بلفظ خود مقوار
اگر ندیدیش اینك ببین که عزرائیل — در فتوح گشاید ترا بدین افزار
چو این نشادر معوج بمستقیم تو شد — برون رود زسرت سکسکی شوی رهوار
زعرو عرو جهیدن به تیز تیز افتی — چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار
زشومی تو بر اسلام آن بلیه رسید — که بکر رازبسوس وثمود را زقدار
زند زدست تو فریاد مرة بن لوی — کند بجان تو نفرین ربیعة بن نزار
چنان زنفخه شیطان بخواب مرك دری — که بانك صور قیامت نمیکند بیدار
ولی امام زمان ریشه ات بر اندازد — بزور پنجه خونین و تیغ آتشبار
بجای آنکه قدم شدی چو پیش آهنك — رسد که توشه کش اشتران شوی بقطار
همان عمامه که دام ضلالت تو شده است — کشد امام بخرطومت اندرون چو مهار

(۱) جزار ـ نحر کننده شتر ـ (۲) خیش ـ اینجا نوعی از لباس است (۳) شفار ـ کاردها

خلیل حق بهمان تیشه بت همی شکند | که بت بدان بتراشیدی آزر نجار
بلی چو خانه خدا پا نهد بخانه خویش | یکی است آمدن یار و رفتن اغیار
نه گرگ در گله آید نه زاغ در بستان | نه خر بخرمن ماند نه موش در انبار
درخت بد را از ریشه بر کند دهقان | بنای کژ را از بن برافکند معمار
زخون این فقها رنگ گیرد آن مسند | زلوث این وزرا پاك گردد آن دربار
چو دیو خسته شد آتش زند به پیکر دیو | چو مار کشته شد اخگر دمد بخانه مار
چو شست دامن دین را از این پلیدیها | همی بسوزدشان خانمان و زاد و تبار
امام ازرك و از ریشه شان خبر دارد | خلاف ما که ندانیم خود یکی ز هزار
تمام شد سخن فحش و اشتهای فقیه | زند زبانه و دیگش دهن گشوده چو غار
حواله کردم ملك جهان و هر چه در اوست | بخاندانش حتی الجدار والمسمار
خدا نکرده ز دشنام اگر نگشتی سیر | ببوس شیخا . . . عبد بی مقدار
. . . . | . . . . محمد علی شه قاجار

﴿ قصیده ﴾

این قصیده را نگارنده نچیز محمد صادق الحسینی الفراهانی در ۱۸ جمیدی الاولی ۱۳۲۳ مطابق ۸ ا ایول روسی ۱۹۰۵ در بادکوبه خطاب به (احمد بیك آقایوف) مدیر جریده (حیات) انشا کرده و در نمره ۲٤ حیات درج شد :

زلال خضر کزان تشنه ماند اسکندر | ببین که گشته روان در کنار بحر خزر
هر آنچه جست سکندر درون تاریکی | بروشنی شده ما را نصیب خوش بنگر
بیا که چشمه آب حیات و نهر بقا | درون گلشن اسلام و دین پیغمبر
بدستیاری پیر خرد که خضر رهست | روان شد از ظلمات مداد اهل هنر
یکی جریده ز باکو پدید گشته بطبع | بلند چون فلك و تابناك همچو قمر
جریده نی که هزاران خزینه گوهر ناب | صحیفه نی که هزاران سفینه لؤلؤ تر
هزار سحر کند از بیان شور انگیز | هزار معجزه آرد ز نطق جان پرور

بیان آن چو عروس دو هفته خواند درست | حدیث آن چو زن داغدیده کرد ازبر
عروس زیبا از یاد برد حجله شوی | عجوز ثکلی فرموش کرد داغ پسر
نبشته گوئی کلک خرد ز آیت فضل | خطی ز عنبر سارا بدیبه ششتر
ویا تو گوئی در بوستان شرع رسول | یکی درخت برومند برفلک زده سر
درست کاری بیخش درست گوئی شاخ | وطن پرستی برگش خداشناسی بر
فشانده میوه بسکان هند از تاتار | فکنده سایه بصحرای غرب از خاور
زمیوه اش بدن مؤمنین شده فربه | زسایه اش جسد مشرکین شده لاغر
بلی زمعجز احمد شگفت نی که شود | دوباره استن حنانه سبز و تازه و تر
سخن طراز و سخنگو چنینه بایستی | که در بیانش لطف است و در کلام اثر
بنص فرقان هر مؤمن و مسلمان را | زدست احمد باید زدن می کوثر
شراب کوثر علم است و جز بدولت علم | کسی نرست زدام فنا و بند خطر
تو جام زندگی از دست علم گیر و بدان | که گرد علم نه بیهوده گشت اسکندر
بیا بنوش ز عین الحیوة ما قدحی | ببوی همچو گلاب و بطعم همچو شکر
از آن شراب که در رقص و در سرود آید | تن و روان تو بی پای کوب و رامشگر
از آن شراب که گر قطرهٔ رسد بدهان | بخار علم زند در دماغ مرد شرر
از آن شراب که گر ساغری بمرده دهند | زجای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
از آنشراب که در دشت جهل و کشور ظلم | همی ببارد سجیل و برزند آذر
از آن شراب که بر مصطفی شب معراج | بقاب قوسین نوشاند خالق اکبر
از آن شراب که پیغمبر ارمغان آورد | بمرتضی و دو فرزند وی شبیر و شبر
از آنشراب که صدیق نوش کرد و زصدق | بداد در ره حق آنچه داشت سرتاسر
از آنشراب که فاروق خورد و شیرین کرد | جهانیان را زهری که بود در ساغر
از آن شراب که عثمان چشید و حلقومش | زشور مستی زد بوسه بر دم خنجر
از آن شراب که نوشاند ساقی تسنیم | بدست خویش بعمار یاسر و بوذر

از آنشراب که هشیار گشت از آن سلمان ‌ ‌ از آنشراب که طیار گشت از آن جعفر
از آنشراب که ابلیس از آنشود مقهور ‌ ‌ از آنشراب که جبریل از آن گشاید پر
از آنشراب که دیو ار کشد فرشته شود ‌ ‌ از آنشراب که مور ار چشد شود اژدر
از آنشراب که آباد کرده خانه خیر ‌ ‌ از آنشراب که برباد داده خیمه شر
بود دو چیز بهر روزگار و در هر جای ‌ ‌ ستون بیت سعادت قوام نسل بشر
نخست دین و دوم علم دان که این هر دو ‌ ‌ شدند چون دو برادر زیک پدر مادر
میان این دو برادر جدا شود آنروز ‌ ‌ که بگسلند زهم فرقدان و دو پیکر
بشرع کار معیشت منظم است و درست ‌ ‌ بعلم پشت عمل محکم است و مستظهر
بشرع شاید قانون گذاشت بی دستور ‌ ‌ بعلم شاید کشور گرفت بی لشکر
امام بی دین باشد فضیحت محراب ‌ ‌ چنانکه مفتی بی علم ضحکه منبر
چو خسته شد تن دین از کجا برآید کار ‌ ‌ چو بسته شد در علم از کجا گشاید در
دریغ و درد که ما را زعلم نیست نشان ‌ ‌ فغان و آه که ما را زشرع نیست خبر
نه واقفیم زحکم خدا و شرع رسول ‌ ‌ نه عارفیم بعلم علی و عدل عمر
رسیده ایم بدشتی که نیست روی نجات ‌ ‌ فتاده ایم ببحری که نیست راه عبر
نشان ره ز که جوییم که چشمها همه کور ‌ ‌ حدیث دل بکه گوییم که گوشها همه کر
هزار سال فزونتر بود که در گیتی ‌ ‌ عروس طالع اسلام خفته در بستر
شدست بسترش از ننگ و عار و ذل و هوان ‌ ‌ شده است بالشش از خار و خاک و خاکستر
نه حجله اش را اسباب مانده نه زینت ‌ ‌ نه پیکرش را پیرایه مانده نه زیور
بجای حنا گیسو خضاب کرده بخون ‌ ‌ بجای غازه رخش سرخ از سرشک بصر
مرا بسی عجب آید که این عروس چرا ‌ ‌ هزار سال بماند عقیم و بی شوهر
نه یک خردمند اورا همی بپرسد حال ‌ ‌ نه یک جوانمرد اورا بگیرد اندر بر
زبسکه تخم مروت براوفتاده زبن ‌ ‌ ز اقربایش یکتن نشد ورا همسر
مگر که ستر الهی یکی نقاب کشد ‌ ‌ زچشم زخم رقیبان بروی این دلبر

و گر نه امر محال است کاین عروس بدیع ‌‌ ‌ بجای ماند بی روی پوش و بی معجر
درون خانه همسایه مرد بسیار است ‌‌ ‌ ولیك یکسره نامرد و بیحمیت و غر
(وان یکاد) بخوانید و (آیة الکرسی) ‌‌ ‌ که این متاع نیفتد بدست غارتگر
ز گلشن ما اخلافمان چه بهره برند ‌‌ ‌ که شاخ سبز نهشتیم در سرای پدر
در آب شستیم آن آبروی میراثی ‌‌ ‌ بباد دادیم آن گنجهای باد آور
خرد ز خطه (مشرق) نموده عزم رحیل ‌‌ ‌ هنر ز کشور (اسلام) بسته بار سفر
عمر کجاست که بیند فسوس در اسلام ‌‌ ‌ علی کجاست که بیند جهود در خیبر
عمر کجاست که بیند دراز دستان را ‌‌ ‌ کشیده تا بکجا پای از گلیم بدر
علی کجاست که بیند بطاق کعبه فراز ‌‌ ‌ نشسته هم بت و هم بت پرست و هم بتگر
کجاست حضرت (فاروق) و تازیانه سخت ‌‌ ‌ برای خواندن معروف و راندن منکر
کجاست (حیدر کرار) و تیغ آتشبار ‌‌ ‌ که کافران را دادی بامر حق کیفر
اگر بخواهی رسم و ره سیاست ملك ‌‌ ‌ بخوان وصیت آن شه بمالك اشتر
کجاست حشمت (صدیق) و آن همه شوکت ‌‌ ‌ که خلق را سوی ایمان کشید بارد گر
کجاست طاعت (عثمان) و چهر نورانیش ‌‌ ‌ که با نماز شب تیره برد تا بسحر
کجاست (عمر عبدالعزیز) آنکه بجد ‌‌ ‌ همی ببست باصلاح کار خلق کمر
مگر دوباره بخواب اندرون کسی بینی ‌‌ ‌ بعزم احمد سفاح وجزم بو جعفر
کجاست حشمت محمود غزنوی که شکست ‌‌ ‌ بسومنات بتان را چو زاده آذر
کجاست رایت الب ارسلان سلجوقی ‌‌ ‌ امیر شاه شکار و خدیو شیر شکر
کجاست پادشه پیلتن صلاح الدین ‌‌ ‌ که تاخت بر سپه شیر دل چو ضیغم نر
کجاست موکب سلطان محمد فاتح ‌‌ ‌ که کوه در بر جیشش چو دشت و بحر چو بر
کجاست نادر افشار شهریار بزرگ ‌‌ ‌ که شد ز فارس سوی هند و ماوراء نهر
کجا شدند دلیران کشور اسلام ‌‌ ‌ یلان نامور و پهلوان کند آور
کماة خزرج و فرسان اوس و اسد ثقیف ‌‌ ‌ فحول ازد و دلیران جنگی حمیر

زیدیان دلاور تمیمیان دلبر مجاهدان ربیعه مبارزان مضر
چو بو عبیده جراح و عمرو بن معدی چو خالد بن ولید وضرار بن ازدر
چو طاهر بن حسین و ابو دلف قاسم چو پور گاوس افشین که نام او خیذر
مهلب بن ابی صفره موت احمر خصم که روی ازرقیان شد ز بیم او اصفر
حدیث معتصم بالله ار فرو خوانی هم از نصوص تواریخ و از متون سیر
شگفت معجزه بینی که پور بابکیان گهی بخاقان پیچید وگاه با قیصر
کتابخانه (مأمون) چه شد کز او خوانیم حدیث فضل (علی بن موسی جعفر
بیا بگرئیم ایدل بحال خود شب و روز که نه بدرد علاج است ونه بناله اثر
سزد که ملت (اسلام) چون زن ثکلی خروش (واعمرا) بر کشد ز سوز جگر
فتاده کشتی (اسلامیان) بگردابی کز آن نهنگ نیارد بحیله کرد گذر
هزار کشتی راندیم اندرین دریا همی شکسته وبی بادبان وبی لنگر
هر آن سفینه که بر ساحل (حیات) رسید رهید از خطر این محیط پهناور
حیات کشتی علم است و (علم) فلك نجات نجات خواهی بفروش جان و دانش خر
بسان دانه که در آسیا شود شب و روز همی بگردد مارا دو سنك سخت بسر
یکی بزیر و یکی بر زبر نشسته مدام اساس هستی مارا کنند زیر و زبر
میان (طالب) بیدین و (غالب بی داد) که کارشان همه میل دل است و خواهش زر
فتاده اند گروهی شبیه آدمیان چو در میان دو گرك درنده مشتی خر
زصد هزار یکی را نه فکرت اندر مغز زصد هزار یکی را نه روح در پیکر
چرا لگد نزنند این ستور لاشه بر آن دهان گرسنه ونابهای چون نشتر
چرا همی نستیزد بقهرمان اجل چرا همی نگریزد ز جایگاه خطر
مگر (پیمبر) ازین خلق قطع کرده امید مگر (خدای) ازین قوم بر گرفته نظر
که راه (علم) نپویند و روزگار عزیز کنند صرف بچون و چرا و بوك و مگر
از آن بخیره و غافل که جز بدامن علم بهر چه دست فرازند ضایع است وهدر

محال باشد جز با کمند (علم) رهاند — تن از عذاب و دل از داغ و گردن از چنبر
چو علم یا فتی آنگه باتحاد گرای — که علم همچو سلاح است و اتحاد سپر
با تحاد گرائید و سیل را نگرید — که هیچ نیست بجز قطره قطره های مطر
با تحاد گرائید و اتفاق کنید — که اتحاد شما کم کند ز کفر اثر
اگر شنیدید (**المؤمنون کالبنیان**) — **یشد بعض بعضاً** ز قول پیغمبر
شکست ماهمه زان شد که مسلمین زعناد — یکی غلام علی شد یکی مرید عمر
قضات در پی تاراج و خسروان پی تاج — زدند برسر و کوپال و کتف یکدیگر
میان شیعه بوحفص و بوالحسن هرگز — بصدر اسلام این گفتگو نبود ایدر
تو ازبرای ابوحفص و بوالحسن شدهٔ — چو دایهٔ که بود مهربان تر ازمادر
بهار دین زتو بی آب ماند وجهل تو داد — برای قطع درختش بدست خصم تبر
چو دوست رنجه کنی غافلی زقوت خصم — که گرگ فربه گردد چو شیر شد لاغر
ایا سخنور دانش پژوه و ناطق فحل — که چون تو نیست یکی اوستاد دانشور
تو عالمی باحادیث و واقفی زفنون — تو آگهی بتواریخ و عارفی بسیر
ز خامه تو باسلام تهنیت گویم — که جمع ملت اسلام را توئی یاور
چهار چیز بدست چهارتن بسپرد — برای حفظ صلاح جهانیان داور
تبر بدست (خلیل) وعصا بدست (کلیم) — قلم بدست تو و تیغ در کف حیدر
نعوذ بالله استغفر الله این تشبیه — زتنگنای مجال است و من نیم کافر
تو نه پیمبری و نه ولی ولی بیشك — مؤیدی ز (خدا) و (امام) و (پیغمبر
ازاین رهست که باری زخامه آب حیات — ازاین ره است که داری زنامه گنج گهر
کف (کلیم) ز کلکت همی شود ظاهر — دم مسیح بلمعات همی بود مضمر
چو کردگار ببخشید و بختیاری کرد — مکن دریغ ز گفتن مهل بوقت دگر
زجا برانگیز این خفتگان بادیه را — که روزشان همه درغفلت امده است بسر
ززیر ابر سیه درشو ای ستاره صبح — ببام عرش خروش افکن ایخروس سحر

(ادیب الممالک) «محمد صادق» الحسینی الفراهانی

قصیده

روزی که بیست وچهارم ذی‌الحجه ازسال هزاروسیصدوهفت هجری بود درباغ شمال تبریز رفتم تاپای حضرت ولیعمت بزرك‌را روحی‌فداه بوسه‌زنم وآن‌باغ بتازگی چندان صفاو صفوت گرفته بودکه بربهشت‌برین مینازید ازبسکه گلهای‌رنگارنك‌داشت نگارخانه‌چینیان را آشکارا همیمانست مرا ازمشاهده آن‌باغ نزهتی درخاطر پدید آمدکه باین‌شعر تازی متمثل شده گفتم

ایا روض‌الشمال فدتك نفسی　　واصغران اقول فداك مالی

وقالوا مل الی جهة سواها　　فقلت‌القلب فی جهة‌الشمال

دراین اثنا پیشکاران اصطبل وجلوداران اسبان خاصه‌را دیدم که اسبان تازه‌بزاده ومهور تازی نژاده‌را باکمند بسته دردامن باغ میکشانند لختی پیش‌رفته حضرت اقدس را که باروی چون ماه بتماشای داغگاه آمده بودند زمین بوس‌ادب بجای‌آوردم - فرمودند هان‌ای‌امیرالشعراء چونانکه‌آن‌مرد شاعر سیستانی پسرقلوع که بوالحسن‌علی فرخیش مینامند داغگاه ابوالمظفر امیرنصرناصرالدین بلخی‌را ‌ااسبان نوبزاد بیتی چند ستاید تونیز بایستی چنان چکامه فراهم‌کنی واین بیت فرخی برخواندند

تاپرند نیلگون بر روی بندد مرغزار　　پرنیان هفت رنك‌اندر سرآردکوهسار

من‌نیز شرط طاعت‌را سربزیر انداخته پس‌از اجازت درگوشهٔ که بچشم بزرك منظر خورد بین آنحضرت درنیایم بنشستم واین‌قصیده غرا برهم فروبستم وتا من از نشتن وخواندن بپرداختم هنوز نیمه‌اسبان‌را بداغ نیاورده بودند بااینکه‌ازیکصد اسب درآن روز بفزون داغ برنتهادند

(قصیده این است)

ابرچون پیلان مست آمد فرازکوهسار　　باد همچون پیلبان بر پیل‌مست‌آمد سوار

آبگیر از باد شبگیری کند سیمین زره　　لاله ازگلبرك ترآراست‌یاقوتین حصار

جوی همچون نهرفرهاد است‌سرشارازلبن　　باغ همچون‌تخت‌پرویزاست مشحون‌ازنگار

سبزه طرف جویباران هاشمی پوشد طراز　　لاله برگرد تل ازعباسیان خواهد شعار

چون نجوم آسمان طالع نجوم‌اندرزمین　　چون سرشك عاشقان جاری میاه‌ازآبشار

یاسمین زرد را بنهاده دست باغبان　　در طبقهای لطیف اندر کنار جویبار

چون بزنبیل اندرون رفته (نزاربن‌معد)　　بادلو باهوش وفربی باتن و توش نزار

صف نارو لشکر (شاپورذوالاکتاف)شد　　بر مثال رایت شاپور شد شاخ چنار

گل چوترساچگان‌افکنددرگردن‌صلیب　　بلبل ناقوس زن‌را گفت کای‌شوریده یاد

گرچو ترسایان طریق ماسپاری خوش‌بیا — ور مسلمانی برو از بت پرستی شرم‌دار
بلبل اندر پاسخش مستانه خوش گفت این سرود — (عاشق یارم مرا باکفرو باایمان چه‌کار)
از مناقیر طیور اندر همی ریزد شکر — وز عقاقیر زمین یکسر همی جوشد عقار
نیشکر ذات‌النطاقین(۱) بید همچون ذوالیدین(۲) — نارون چون ذوالعمامه(۳) یاسمن ذات‌الخمار(٤)
شاخ همچون ذوالیمینین(٥) سار همچون (ذوالرمة) — ابر همچون (ذوالجناح) وبرق همچون (ذوالفقار)
باز همچون (ذویزن) شد کبك همچون ذوجدن(٦) — لاله همچون (ذوشناتر) سرو همچون ذوالمنار(۷)
در میان بوستان برشاخهای خشك وتر — گربه‌بینی دیدخواهی چون قداح اندرقمار
فذ وتوأم نافس وحلس و معلی ورقیب — مسبل ووغد و سفیح آنگه منیح(۸) است آشکار
خون یحیی ناردان وطشت زرین بوستان — شاه جابر آسمان وزال ساحر روزکار
تیر خونین رفته درچشم شقایق همچنانك — تیر رستم دیدی اندر دیده اسفندیار
راغ دیبائی پراز نقش است و گیتی نقش‌بند — ابر پستانی پر ازشیر است و بستان شیرخوار
نرگس اندرکاسه سیمین همی انباشت رز — گلبن اندر دیبه دیبا همی پرورد خار
سوسن اندر شکرو تمجید (ولیعهد ملك) — همچنان گویاکه برتصدیق احمد سوسمار
خسرو عادل مظفرشه خداوند مهین — آن امیرکامران آن شهریار کامکار
تخت‌را والا مکین و بخت‌را یکتا قرین — چرخ را فرخ ادیب و عقل‌را آموزکار
جویبار ناصرالدین شاه‌را خرم درخت — بوستان دولت و اقبال را فرخ بهار
در سریر خسروی برپادشاهان جانشین — افسر شاهی بفرقش از نیاکان یادگار
گربخواهد کند خواهد هردو کتف آسمان — ور بخواهد بست خواهد هردو دست روزگار
تا مظفر شه براورنك ولیعهدی نشست — داد دادو کشت خصم و کشت عدل و کند خار
قصه (آل مظفر) کی دگر باید شنید — نامه (مسعود بن‌محمود) کی آید بکار

---

(۱) ذات‌النطاقین ـ اسماء دختر ابوبکر ومادر عبدالله بن زبیر است لقبت به لانها شقت نطاقها للسفرة لیلة خرجاوها والنبیی مهاجراً الی المدینه (۲) ذوالیدین ـ عبید بن عمر الخزاعی کان یعمل بیدیه معا

(۳) ذوالعمامه ابواحیحه سعید بن العاص بن امیة کان اذا لبس عمامة لم یلبس قرشی عمامته حین نیزعها

(٥) ذوالیمینین ـ طاهر امیرخراسانست که بحضرت امام رضا بادست چپ بیعت کرد و گفت دست راست دربیعت مأموتست

(٦) ذویزن ـ معدیکرب ـ ازملوك یمن . ذوجدن ـ نیز ازملوك یمن

(۷) ذوشناتر ـ یمنی صاحب گوشواره کداورا ذونواس بکشت . ذوالمنار ـ یکی ازملوك حمیراست بنام ابرهة بن حارث کمنار در راهها میساخت (۸) این ده اسم راجع بقداح قمار است

(فرخی) سوزد چکامه (عنصری) شوید ورق (عسجدی) بردزبان (فردوسی) آید باعتذار
کای زمدحت نامه حبران گیتی را طراز وی زنامت سکه شاهان کیهان را عیار
عهد پیشینان همه شب بود و عهد تواست روز محو شد اینك (کلام‌اللیل یمحوه‌النهار)
نعت خورشید وجودت را همیون مطلعی آورم چون مطلع خورشید درنصف‌النهار

مطلع دوم

کای همیون توسنت در حمله چون کحل و عرار(۱) وی درخشان صارمت در شعله چون مزخ و عفار(۲)
آن یکی تازی نژاد از دودمان ذوالجناح این یکی هندی نهاد از خاندان ذوالفقار
آن بسان باد در بالا بپیچد برسحاب وین بشکل آب از دریا برانگیزد غبار
آن یکی شیری است باآهو همی گردیده رام وین دگر چون آهوئی کز شیر فرماید شکار
آن همیون بابدان بدگشت و بانیکان نکو وین خجسته جای کل کل گشت و جای خار خار
آن یکی افلاك را ازخاك دوزد پیرهن وین یکی بدخواه را ازمرك پوشاند ازار
آن یکی درپویه از کیمخت(۳) ریزد درناب وین یکی درحمله بر کافور ساید جلنار
آن یکی چون شیر زرین طوق در سیمین اجم وین یکی چون آهوی سیمین که درزرین وجار
بی سرانگشت توکی کوکب برآید زاسمان بی‌سنانت کی دل دشمن شکافد روزکار
بی بنان احمدی کی ماه یابد انشقاق بی عصای موسوی کی سنك یابد انفجار
جز بدست نجم دری کی بتابد در فلك جز بکلك مشك داری کی بزاید ناف فار(٤)
مرك چون باشد بامضای سنانت منتظر مرد عاقل برگزیند مرك را بر انتظار
تیغ تیزت تا تبار ظالمان از جای کند گفت یزدان (لایزیدالظالمین الا تبار)
گرمهار چرخ گردون درکف رادت نبود تا ابد بودی بریده حبل وبگسسته مهار
تاروان شد جویبار عدات اندرباغ ملك ظلم شد اندر کلوخ خشك اندر جویبار
تادمیده سبزه وار اندر جهان جود گفت تنگدستی کشته چون بوبکر اندرسبزوار
کردی آذربایجان را چون بهار آذری کشته دارالسلطنه از رأفتت دارالقرار
همچنان کافعی شود کوراز نگین زمردین تیره‌کون سازی نگین زهره از پیچیده مار
داغگاه توسنت را ای خداوند مهین (فرخی) باید که بستاید کنون بیتی هزار

---

(۱) کحل وعرار - دوکاوکه یکدیگررا باشاخ بکشتند .
(۲) مزخ وعفار - دوچوب که بهم سایند وآتش پدیدآید .
(۳) کیمخت - پوست کفل وساغری اسب وخراست .
(٤) قیل ان‌الفار یتولد منه‌المسك وهو نوع من‌الفار ویقال له فارة المسك

لیک چون نبود در این فرخ زمان آن مرد فحل / من شوم بافرخی مر فرخی را یادکار
فرخی کر (بوالمظفر شاه) را در داغگاه / مدحتی شایان نمودو برد اسبی ده چهار
من (مظفرشاه) را بستایمی کز فرخی / در رکابش توسن افلاك را باشم سوار
کویم اندر وصف دلکش داغگاه توسنش / کای بهار جاودانه کای بهشت پایدار
آتش اندر توفروزد وی عجب در باغ خلد / هیچکس نادیده چون دوزخ بر افروزند نار
در تو ازآتش دمد کلهای کوناکون بسی / تا شود کیمخت اسبان لالهای داغدار
داغها چون باغهای ارغوان در باغ خلد / یا بسان خالهای آتشین بر روی یار
آتشین مکواتها(۱) چون پنجه زرین همه / وآن سرینهای سره صافی تراز سیم عیار
راست پنداری که درصحن بلورین برزدند / شاهدان سرخ رو سرپنجهای پر نکار
یا چو عکس ماه بدر افتاده اندر آبگیر / یا چو کلکون لالها اندر میان سبزه زار
هرسمندی در کمندی بسته درچون مرغ دلی / کشته اندر پنجه شهباز طنازی شکار
تا وزد بوی کباب ازران آن آهو تکان / پیلهای مست را ازسر برون آید خمار
حبذا زین باد رفتاران که چون نار سموم / حبذا زاین آتشین خویان کمچون بادبهار
شاخ سیسنبر دمد ازقطره خویشان بباغ / بوی ریحان بروزد ازخویشان(۲) درمرغزار
اندران پهلو که داغ تست ازفرط ادب / می نخسبند اندران پهلو بوقت احتضار
کوهساران را بترکی داغ خوانند ای عجب / که تو داغ خویش را بنهاده برکوهسار
داغهائی راکه اسبان برسرین خواهند داشت / قیصر اندر جبهه خواهد سود بهر افتخار
توسنت کردون بود ایشاه و داغت آفتاب / هرصباح این داغ کیآ بدکی(۳) باد آشکار

برسم مطایبه خطاب بوزیر عدلیه وقت

دردپا مربنده ات را ساخت بیحال ایوزیر / گوشمالم داد وازغم کرد پامال ایوزیر
پیکرم ازبهر مشق این طبیبان شد چوآن / لوح سیمین کزبرای مشق اطفال ایوزیر
گشته انگشتان پایم از ورم سخت وسطبر / چون قضیب نوبلوغان گاه انزال ایوزیر
بسکه از ازکنیون خستند جانم روزوشب / ساق ورانم شد مشبك همچوغربال ایوزیر
دردپا سهل است کز پیچ وفشار روزگار / مقعدم وارون وآمماخسته زاسهال ایوزیر
طرفه اسهالی که پیچش چون کمند سام یل / لیك زورش چون کمان رستم زال ایوزیر

---

(۱) مکوات — آلت داغ کردنست
(۲) خوی باواو معدوله عرق و باواو معروف طبع
(۳) کی — داغ گفته میشود آخرالدواء الکی

نفخها اندر دلم باشد که گر تیزی دهم — کر شود از بانك رعدش گوش طبال ایوزیر
نه بتن جان نه برك خون نه بسر مانده است هوش — نه بکیسه زر نه اندر مخزنم مال ایوزیر
گشته بیت المال ویران مال تاراج ستم — در کف این مردم بردار و برمال ایوزیر
پیش هر دکتر چنان خاضع شوم از هول و بیم — کو بود چون مرشد و من کوچك ابدال ایوزیر
میگریزم از غم گردون دون براوج چرخ — باز می بینم که آمد غم زدنبال ایوزیر
مرك خودرا بی امان تقدیر میکردم اگر — بودی اندر دست من تقدیر آجال ایوزیر
شکرلله خر ندارم ورنه با این پای لنك — هر که میدیدی مرا پنداشت دجال ایوزیر
.. م ازبس خسته گر اندر کف حوری فتد — هست همچون مرده اندر دست غسال ایوزیر
برنخیزد در تماشای خط و خال بتان — آنکه برمیخواست از آواز خلخال ایوزیر
گرك بودم میش گشتم شیر بودم بز شدم — اوفتادم مختصر زان یال و کوپال ایوزیر
سختی و ستواری از حمدان و زانو دور گشت — تندی و تیزی شد از دندان و چنگال ایوزیر
مر ترا از درد سردانم چسان آشفته حال — چون مرا از درد .. ن این است احوال ایوزیر
آرزو دارم سری بر .. ن این مخلص کشی — لیك تنها بی صداع و جارو جنجال ایوزیر
جارو جنجال و خدم با خود میاور زینهار — زانکه طبعم رنجه است از قیل و از قال ایوزیر
سر دمم را از دم خود گرم کن مردانه وار — کاین قماری هست اندر پیش پاچال ایوزیر
خود چه باشد گر از آن پانصد که هر مه میبری — عشر آن برنده آت فرمائی ارسال ایوزیر
من علیل و گرسنه تو صاحب دخل و رسوم — من شکسته پر تو از غم فارغ البال ایوزیر
تو بهره میبری کان زر و گنج گهر — من نبینم روی زر از سال تا سال ایوزیر
گر مواسات و مساوات این بود در روزگار — آفرین بر شیوه ظلام و جهال ایوزیر
راستی برگو تو تنها جلد و چست و چابکی — یا وزیران جملگی رندند و رمال ایوزیر
ذات پاکت را باستثنا سرودم مدحتی — زآنکه ممتازی براقران غرشمال ایوزیر
سردیئی گر در سخن بینی مرا معذور دار — زآنکه باشد مسکنم در پشت یخچال ایوزیر

﴿ شیطان و انسان ﴾

روزی که نوزدهم صفر ۱۳۰۸ بود درباغ حضرت خداوند امیرنظام ایده الله تعالی بعادت دیرین ایستاده و بانواب حاجی محمدطاهر میرزای قاجار که از ندمای بار امیر بزرك است سخن پیوسته بودم دراین اثنا نواب مومی الیه این دوقطعه را که بزبان تازی گفته اند برخواند و خداوندم گوش فرا میداد

تاسخن بپایان آمد آنگاه مرا بفرمود که بایستی تواین هردورا بزبان پارسی دررشته کشی من نیزسر بزیر انداخته بگوشهٔ رفتم واین سخنان برپاره کاغذی نبشته بیاوردم وبرخواندم. قطعه اول منسوب بصفی الدین شاعر حلی است

و لیلة طال سهادی بها | فزارنی ابلیس عندالرقاد
فقال لی هل لك فی شمعة | کیسة تطرد عنك السهاد
قلت نعم قال وفی قحبة | هندیة من اهل اکبر اباد
قلت نعم قال وفی خمرة | معصرة کانت من عهد عاد
قلت نعم قال وفی لعبة | فی وجنتیها للحیا اتقاد
قلت نعم قال وفی شادن | قد کحلت اجفانه بالسواد
قلت نعم قال وفی مطرب | اذارنا یرقص منه الجماد
قلت نعم قال فنم آمنا | یا کعبة الفسق ورکن الفساد

قطعه دوم منسوب بسناءالملك است ولی من بنده دردیوان زین الدین ابوحفص عمر بن مظفر بن عمر الوردی الشافعی آنرا یافته‌ام وآن اینست

بت وابلیس اتی - بحیلة منتدبة | فقال ما قولك فی - حشیشة منتخبة
فقلت لاقال ولا - خمرة کرم مذهبة | فقلت لاقال و لا - اغید بالبدر اشتبه
فقلت لاقال ولا - ملیحة مطیبة | فقلت لاقال ولا - آلة لهو مطربة
فقلت لا قال فنم | ما انت الا حطبة

ترجمه

شب دوشین که تاقریب سحر | بود می خسته از سهادو سهر
از پس پاس سیمین ز ان شب | سر نهادم بفکر در بستر
گرم چون گشت چشمم اندر خواب | دیدم ابلیس را بخواب اندر
گفت خواهی یکی فروزان شمع | که بردخواب را سبك از سر
گفتم آری بگفت او لیکی | زاکبرآباد هند یا کشمر
گفتم آری بگفت صاف مئی | که بود جمشید را دختر

گفتم آری بگفت دختر کی　　که رخش زد بجان شرم شرر
گفتم آری بگفت شاهد کی　　که زمژگان بدل زند خنجر
گفتم آری بگفت مطربکی　　کز ترانه اش برقص نجم وشجر
گفتم آری بگفت صد احسنت　　بر تو ای خشك مغز دامن تر
شادوآسوده خواب کن که توئی　　کعبه فسق را سیاه حجر

***

چون بدین طعنه خاطرم آزرد　　خرمن غیرتم گرفت آذر
جستم ازهول و جستم از لاحول　　بهر دفع بلیس نفس سپر
باز رفتم زفکرت اندر خواب　　دیدم او را بصورت دیگر
گفت ای یار سرخ روخواهی　　درمی سبزه چون خط دلبر
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　قدحی زآن شراب جان پرور
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　دختری لعل پوش وسیمین بر
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　سادهٔ نازنین چو قرص قمر
گفتمش نی بگفت اگر باشد　　مطربی بادف ونی و مزمر
گفتمش نی بگفت نیك بخسب　　که نه زین شاخ برك رست ونه بر
هیزم خشگی وز زهدو ریا　　میفروشی بخلق هیزم تر

اصطلاحات عکاسی

ای عقل دوربین تو در اولین ظهور　　برکرسی ثبوت حقایق فکنده نور
تاریکخانه زمی از عکس چهره ات　　روشن چنانکه صبح بهشت ازجمال حور
ایجاد بر سه پایه گذارد پی وجود　　حسن بدیع و عشق زکی عقل یقصور
این هرسه پایه را بتو ظاهر کند مثال　　تومظهری و غیر ترا از تو شد ظهور
زیرا همیشه باشد عقل تو دوربین　　عشق تو باطهارت وحسن تو بی غرور
گشت از چراغ چهره گلگون تودلم　　روشن چنانکه دیده موسی ز نخل طور
شد سینه ام چوشیشه حساس کاندر او　　عشق تو جاگرفته چو مهر تودر صدور
از دیده تافت نور جمالت درون دل　　چون پرتوی که از عدسیها کند عبور

عکس رخت بجام می افتاد و شیخ گفت ‌ ‌ ‌ این است خلد و چهره حور و می طهور
ثابت قدم کسی است که مفتی شود بعشق ‌ ‌ ‌ نزدیکتر بدوست تنی کو ز خویش دور
(بدرا) بمعجزات امیری نگر که داشت ‌ ‌ ‌ تن از بر تو غایب و دل با تو درحضور

شنبه ۱۷ ربیع الاول ۱۳۳۰

هلال ابن العلاء گوید

کان التوانی انکح العجز بنته ‌ ‌ ‌ وساق الیه حین زوجها مهرا
فراشاً وطیئاً ثم قال لها اتکی ‌ ‌ ‌ فانکما لابد ان تلد الفقرا

این بنده محمد صادق الحسینی الفراهانی گوید :

کرد (توانی) بنا توانی شوهر ‌ ‌ ‌ زانکه نبودش جز او مناسب و همسر
از پس ماهی سه چار اینزن از آن شوی ‌ ‌ ‌ زاد یکی دختری خمیده و لاغر
دختر کی شور بخت و گول و تهی مغز ‌ ‌ ‌ دختر کی زشت روی و کوژ و سبکسر
تازه عروسی بنام (غفلت) کورا ‌ ‌ ‌ مستی پیرایه بود و پستی زیور
(جهل) که بدمردکی غلیظ و گران طبع ‌ ‌ ‌ سرکش و تند و شریر و شوم و ستمگر
جانور آزار و تیره مغز چو کفتار ‌ ‌ ‌ آدمی اوبار و خیره چشم چو اژدر
از پی کابین (غفلت) از ره شهوت ‌ ‌ ‌ حلقه فرو کوفت جاهلانه بر آن در
گشت (نفاق) اندرین مناکحه قاضی ‌ ‌ ‌ (ظلم) معرف (حسد) گواه مقرر
خامه (روز سیه) بنامه (حسرت) ‌ ‌ ‌ کرد رقم آنچه گشته بود مقرر
برد مشاطه (غمش) بحجله (اندوه) ‌ ‌ ‌ آینه (عجب) را نهاد برابر
زد ز (پریشانیش) بگیسو شانه ‌ ‌ ‌ هشت ز (بدنامیش) بتارك افسر
دوختش از (آه و ناله) جامه بر اندام ‌ ‌ ‌ ساختش از درد و غصه رخت بپیکر
غازه ز (خون) وز (غبار غصه) سپیداب ‌ ‌ ‌ سودش بر چهرگان زشت مجدر
وسمه ز (نیل عزا) و سرمه ز (کوری) ‌ ‌ ‌ گردش بر حاجب و جفون مکدر
جای سپندش همی برابر رخسار ‌ ‌ ‌ (جان و دل مردمان) بسوخت بمجمر

ساخت ز(خاشاك ذلت) اورا بالین دوخت ز (خاکستر کسالت) بستر
دادش آنکه بدست(جهل)وبدو گفت تخته‌و در نیك جفت کرده درو گر
چون‌زن‌وشوهر بحجله دیربماندند چار ثمرزاد ازین دونخل تناور
(فقر)و(پریشانی)و(ملالت)و(خواری) زاد ازاین هردو این چهار برادر
چار برادرنه چار لشکر جرار چار حد ملك را نموده مسخر
کوفته مغز حکیم وخاطر نادان سوخته جان گداو خان توانگر

«قصیده»

این قصیده را درشماره ۲۹ (ادب) سال‌دوم‌خراسان مطابق ۲۷ جمیدی‌الاخرة درتهنیت جشن مولود همایونی‌که ۱٤ جمیدی الاخر ا ت باتخلص‌بمدح شاهزاده نیرالدوله والی خراسان درج نمود

ای مولد فرخنده دارای جهاندار امسال فراز آمدهٔ خوب تراز پار
خوب آمدی وفرخ‌وفرخنده ونیکو شاد آمدی و خرم و زیباو بهنجار
هرسال توازسال دگرخوب ترآیی امسال به ازپاری چون پارز پیرار
روزی که توآیی برود انده دلها یارب که تو دردهر همی آیی‌بسیار
گرروشنی چرخ‌زماهش بودای‌عید تو روشنی ازشاه جهان‌داری‌هشدار
این گنبد گردان برخ شاه تو نازد باآن همه خورشیدومه‌وثابت وسیار
سلطان جهان داور بخشنده گیتی خورشید جهان سایه پاینده دادار
شمس ملکان وملك تاج گذاران تاج سرشاهان جهان سیداحرار
شیران به گه‌رزمش چون‌ضیغم‌برچم شاهان به‌صف‌بزمش‌چون‌صورت‌دیوار
فرخنده مظفر شه عادل که همارة بابخت جوان باشد و با طالع بیدار
گیتی ز عطایش ببرد نعمت جاوید گردون ز رکابش‌طلبد خاتم زنهار
گنج‌است نوالش‌بگه بخشش‌ورادی شیراست شکارش بگه کوشش وپیکار
دینار پراکنده کند دست کریمش گوئی دن‌ودستش به ستوهست زدینار

در باغ جهان شاه درختی است که دارد از دانش و دادودین شاخ وتنه وبار
درسایه هرشاخش آسوده جهانی وزسایه یزدان نه شگفت است چنین کار
زین گشن درخت است یکی شاخ برومند نوئین جهان گیر جهان بخش جهاندار
آن نیر دولت که ز تأیید الهی بر کشور شرق آمده فرمانده وسالار
آن قاعده دولت و آن قائمه ملك آن داهیه دهیا و آن صارم بتار(۱)
بینا بهمه رازو خجسته بهمه امر دانا بهمه شغل و ستوده بهمه کار
ازلهوولعب معرض وازعیش وطرب دور با فضل وهنر جفت و به فرهنك وخردیار
گوشش بی فرمان شه ورای اتابیك قصدش سوی شرع وروش احمد مختار
باده نخورد وربخورد مست نگردد می مست ازو گردد ووی ماند هشیار
اندیشه و کلك ولبش آسوده نباشند یکلحظه زتدبیر وزتحریر وز گفتار
درفکرت او سهوو خطا راه نیابد این را من ازو تجربه کردستم صدبار
اشباه فزونند مر او را بهمه ملك اما همه گفتاری و او یکسره کردار
آنجا که بباردز کف رادش گوهر آنجا که بتابد زرخ پاکش انوار
خیره زچه رو باری ای ابر بهاری یافه بکجا تابی ای ماه ده و چار
ای مایه دانش را فرهنك تو میزان ای گوهر معنی را فضل تو خریدار
تا من ببرو دوش عروسان معانی ازمدح تو آراستم این دیبه زرتار
بر کند زبر فرخی و افکند از سر آن حله دهقانی و آن سکزی دستار
تادر سربازار جهان در طلب سود آن را که متاعیست کشد برسر بازار
هرساله به میلاد شهنشاه جوان بخت بنشین زبر تخت باقبال و بده باد
تابنده به شکرانه سر سبزی دولت دربای تو از شعر گهر سازد ایثار

---

(۱) بتار شمشیر برنده .

قطعه

در ۱۲۹۹ در ذم مستوفی عراق که مستمری او را قطع کرده خطاب به حکمران عراق فرماید

به حق تاج فلك سای شاه مهر سریر　بجود حضرت اقدس باقتدار وزیر
بلطف و مرحمت و جود خان حاکم راد　به بندگان سرایش که در زمانه امیر
که سوختم زستمهای دشمنان دغل　بجان رسیدم ازسعی مفسدان شریر
دو دشمن است مرا او ایندو دانشت و نسب　که گشته یأس از ایشان مرا گریبان گیر
توئی چو چوپان ما همچو گله ایم تمام　سك تو باشد یارو که هست کلب کبیر
کنون که گرگ زبیم تو باغنم سازد　بیا برای خدا این سك از میان برگیر
عجب سگی که به تزویر و روبهی خواهد　نژاد شیر خدا را همی کند نخجیر
سگا پلیدا بد منصبا قرمساقا　بدست نامه اعمال خود بگیر و بمیر
مقرری مرا می بری نمی ترسی　مقرریت ببرد خدا بدین تقصیر
به ... مادرت خندیده باشی ای بی شرم　به کله پدرت .ه باشی ای بی پیر
اگر بدانش نازی نباشدت یك جو　خلاف منکه ثناخوانم اعشی است و جریر
اگر بمال پدر غرهٔ یهودان را　فزون تر است زتو زر و زیور و اکسیر
وگر بنام پدر فخر میکنی مؤذن　مدیح جد مرا گوید از پی تکبیر
منم بصدق جگر گوشه رسول خدا　منم سلیل خداوندگار روز غدیر
منم ز آل پیمبر که حضرت متعال　به مدح ایشان فرمود آیه تطهیر
ظهیر و انوری ار گفته مرا شنوند　بر آید احسنت از خاك انوری و ظهیر
رسیده وقت که بر آسمان بلند کنم　سرت به گردن هجو و زنت بکا. . ر
ز دختر و زن و فرزند و مادر و خواهرت　بهر کدام رسم بر کمانش آرم تیر
به . . هجو چنان گا ... بشهوت طبع　که بکسلانم مافی الضمیر را زضمیر
زخان حاکم ار می نبودیم حرمت　در این شهور حرم برکشیدمی شمشیر
فرو فکند میت از فراز مسند حکم　چنانکه حضرت پیغمبر از حرم تصویر
ازین خر خرف بی زبان گیج نفهم　خدا گواست که از عمر خویش گشتم سیر

﴿در مدح میرزا علی اصغر خان امین السلطان اتابك اعظم﴾

چو مرد بست بفرمان کردگار کمر	هر آنچه خواهد اورا عطا کند داور
بمال و بخت و جوانی و زور غره مشو	که ناتوانی در پنجه قضا و قدر
که می بخواهد روزی ترا بخواب کند	چو مست خفتی بر بایدت کلاه از سر
برادرانی کز یك دگر جدا نشوند	محال باشد جز فرقدان و دو پیکر
جهان رباطی باشد دو در که اندر وی	هر آنکه آمد بر گردد از در دیگر
مقام خواجگی از بندگی فراز آمد	که بندگان خدایند خواجگان بشر
اگر بسنگ قناعت بت طمع شکنی	سپردهٔ ره و رسم خلیل بن آذر
از این شراب اگر قطرهٔ رسد بدهان	بخار علم زند در دماغ مرد شرر
از این شراب اگر ساغری بمرده دهند	زجای خیزد و گیرد نشاط عمر از سر
خدا پرستی دانی چه باشد آنکه کسی	نتابد ایچ رخ از سوی حق بسوی دیگر
زمانه است یکی بحر بی کرانه که مان	محال باشد ازو بر کرانه کرد عبر
زموج حادثه هر دم هزار کشتی زفت	غریق گشته درین بحر ژرف پهناور
هزار سال اگر در جهان نشاط کنی	چنان شمر که نماندی بقدر لمح بصر
ازین در آمده ای زان دگر شوی بیرون	مجال خواب نداری درین سرای دو در
اگر فلك بتو روزی دو دوستی ورزد	مباش غره و افسون ازین عجوزه مخور
سپهر شعبده گر نو عروس جماشی است	که اختیار کند هر دمی دو صد شوهر
بر او مبند دل ایدون پی زنا شوئی	که عهد خود را با هیچ کس نبرده بسر
چگونه با من و تو نرد دوستی بازد	که می نباخته با کیقباد و اسکندر
طریق طاعت یزدان سپار و ایمن زی	ز کید گنبد گردون و کینه اختر
برو هنر طلب ایخواجه کز پدر مادرت	درون گور نپرسد نکیر یا منکر
ترا بعالم باقی عمل بکار آید	نه مخزن زر و سیم و خزانه گوهر
دو چیز باید مر مرد را درین گیتی	کزین دو می برهد از هزار گونه خطر

نخست طاعت حق را شعار خود کردن دوم بدست گرفتن زمام فضل و هنر
چو باخدا و پیمبر همی فکندی کار حسیب کار تو باشد خدا و پیغمبر
کرا خدا و پیمبر حسیب کار بود بچشمش اندر چون خار و خاره آید زر
نه آرزو کند از سفلگان دون همت نه گفتگو کند از خیرگان تیره فکر
نه سیم و زر طلبد از کف گروه لئام نه ماحضر خورد از خوان قوم بداختر
بحمله خرد کند استخوان پیل دمان بپنجه نرم کند یال و کتف ضیغم نر
چراغ فضل و هنر آنچنان برافروزد که تیره گردد نزدش فروغ شمس و قمر
مگر نبینی کهف‌الصدور صدر اجل بکار یزدان مردانه بسته است کمر
شبان و روزان در کار خلق و طاعت حق چنان ستاده که نشناخته‌است پای از سر
نه سست رای است این خواجه بزرگ و نه تند نه شوخ چشم است این صاحب و نه تن پرور
بحزم و دانش و تدبیر کار ملک کند که حزم و دانش و تدبیر را بسیست اثر

***

حکایت است که عتابی آن ادیب لبیب که بود در هنر و فضل در زمانه سمر
بشعر شهره ایام خویش بود ولی نداشت هیچ بدربار ملوک مدحت گر
شنیده‌ام که شبی درمیان انجمنی بافتخار ازین ره زبان گشود مگر
که من بمدح کسی شعر بر نگفتستم اگرچه بوده‌ام ازجمله شاعران برتر
یکی بگفتش باطنز کای یگانه ادیب گزافه کمتر گوی و بخود مبال ایدر
که من شنیدم مدح ربیع حاجب را بمحضر ادبا نیك خواندهٔ از بر
بگفت آری آنروز کش سرودم مدح سخن بجای بدی نی گزافهٔ بهدر
ربیع لایق تمجید و مدح بود آنروز که من بمدحش خواندم قصیده در محضر
چرا که در سنه هشت و پنجه ازپی صد نمود منصور اندر ره حجاز سفر
در آنزمان که باعمال حج بدی مشغول ندای ارجعی آمد بگوش هوشش بر

سفر بعالم عقبی گزیدو خواست ربیع — خلیفه باشد مهدی پس از ابوجعفر
نهفته داشت مراین داستان و بازنشاند — خلیفه را بتن مرده راست دربستر
نشاند کالبد مرده را چو زنده بتخت — گماشت ازرهیان کس بپشت آن پیکر
برای آنکه تن مرده را چنان دارد — که گه بدست اشارت کند گهی باسر
سپس بخواند بزرگان و نامداران را — سپهبدان و امیران لشکرو کشور
نشاندشان بمکانی که چهره منصور — زبعد فاصله ناید چو مردگان بنظر
گرفت بیعت مهدی ازآن همه مردم — بدو سپرد سپس رایت و کلاه و کمر
چرانه درخورمدحت بود کسی که کند — لباس زنده یکی شاه مرده را دربر
خدایگانا صدرا براستی گویم — حکایتی که زمن راستی بود درخور
تو آن بزرك وزیری که بر وساده امر — زصدر گیتی ننشسته ازتو کس بهتر
اگرعتابی بودی وحضرتت دیدی — بصد هزار زبان گشتیت ثنا گستر
ربیع را چقدر مایه فضل و قدر بدی — بحضرتت توکه قدرت فزون بودزقدر
نه باعمید نظیرستی و نه با صاحب — نه باربیع همالستی و نه باجعفر
ربیع فضل توئی بوستان عقل توئی — درخت عدل توئی ای توشاخ وعدل ثمر
ربیع باشهی این پرده را نواخت که رفت — درون پرده و ازپرده کس نداشت خبر
توخسروی را کو کشته شد بمجمع عام — بسان زنده نمودی بچشم خلق اندر
سرود احیا برخواندی ازلب عیسی — لباس معنی آراستی بجسم صور
چنانکه خلوتیان تو می ندانستند — که حال شاه دگر گشت و کار ملك دگر
بزرك معجزه ها داری ای بزرك منش — که هر که ازتو ندید است کی کند باور
ندیده و نشنیدیم ازتو مه چندانك — بگشته ایم اقالیم و خوانده ایم سیر
اگر کمال و هنر زیوراست مردم را — تومر کمال و هنر را همی بوی زیور

تغزل

بسفر رفت نگارمن و من شیفته وار / درصف باغ شدم بادلی ازغصه فکار
دیدم اندرلب جوسنبل و گل نرگس مست / گرم نظاره و صحبت شده مانند یار
چون مرا دیدند از دیده سرشك افشانم / بررخ ازدیده چو برسبزه ترابر بهار
گفت سنبل که چو شد یار تو میدارمرا / جای آن زلف کج پرشکن غالیه‌بار
گل سوری زوفا گفت مرا ده بوسه / جای رخساره آن سیمتن لاله عذار
گفت نرگس که چو از دیده او دور شدی / غم چشمانش برچشم ترمن بکمار
گفتم ای سنبل زلف بت من بارد مشك / تو نهٔ مشکین بیغاره مزن دم زنهار
ایگل سوری پیش رخ او چهره بپوش / که بود گل بر رخساره او خوار چو خار
نرگسا چشم تو گیرنده و مست است ولی / نیست چون آهوی پیل افکن او شیرشکار
چون پریچهره نگارم بچمن جلوه کند / شاهدان پیش جمالش همه نقشند و نگار
چهره‌اش لعل بود سیم بنا گوش سپید / دیده‌اش مست بود ترك نگاهش بیدار
زلف تاریك و شب و روز جهان زو روشن / چشم مخمور و دل و مغز مهان زو هشیار
دوش امیری بدلم گفت چرا در گردن / زلف لیلی وشی آویختهٔ مجنون وار
گفت پروانه آن شمع جهان افروزم / عاشق بدرم و جوینده او در شب تار

(قطعه)

چمن از سبزه شد کان نشابور / درخت ازگل چو شادروان شاپور
یکی ازدلکشی چون تخت خاقان / یکی از روشنی چون تاج فغفور
زمین را کیسه پر یاقوت و مرجان / هوارا آستین پرمشك و کافور
یکی نیکوتر از رخسار غلمان / یکی خوشبوتر از پیراهن حور
نوازد زیر و بم بر شاخ بلبل / بلحن بربط و آواز طنبور
تو گوئی احسن‌الملك است و خواند / غزل در درگه سردار منصور
خداوندا در این عید همایون / سعادت یار بادت دردو غم دور
بکام دشمنانت نیش کژدم / بجام دوستانت نوش زنبور

(قطعه ترجمه از عربی)

بار خدایا توئی که باطن اسرار دانی در روز روشن و به شب تار
خسته ز درك مشیتت همه افهام خیره ز تحقیق حکمتت همه ابصار
مردم بدبخت را قضای تو سازد در همه گیتی نژند و خوار و نگونسار
باز شود نیك بخت را ز قضایت دولت دنیا قرین و بخت جوان یار
یك قدم ای ناظر جریده درین ره بامن مسکین ز روی بینش بردار
تا نگری هر دمی هزار شکفتی بر رخ خاك از قضای ایزد دادار
خیره ز اغلوطه های کیوان بینی خاطر پژمرده اکارم و اخیار
وه چه فرومایگان سفله که دیدیم نزد لئیمان عزیز گشته ز دینار
نیز بدیدیم مردم هنری را بر در نامردمان ز بی درمی خوار
یارب ازین غم دلم فتاده چو یونس در دل ماهی درون لجه ذخار

(قطعه)

در ۱۳۲٤ در مقدمه شاهنامه در مدح امیر بهادر جنك

به دستش گاه تیغ و گاه خامه به پیشش گه کتاب و گاه دفتر
سنان در خدمتش با خامه همدوش قلم در حضرتش با تیغ همسر
گزیده خاطرش از فضل صد فصل گشوده بر رخش از علم صد در
نفرساید دلش در خدمت شاه نیاساید تنش از کار لشگر
همه کار جهان گیرد بدستی تهی ماند مر اورا دست دیگر
وزآن دست تهی پر کرده دایم تهی دستان گیتی دامن از زر

(قطعه)

در مقدمه طبع شاهنامه در وصف دربار مظفرالدین شاه

در بوستان سروش همی روید از درخت وزآسمان ببارد دانش زماه و هور
تابد هنر ز کوی گریبان بخردان چون ماه نو ز چرخ و می کهنه از خنور(۱)

---

(۱) خنور - بروزن تنور در اینجا بمعنی خم می است .

باقر شهریار تواناست پای لنك　　وزتوتیای مهرش بیناست چشم کور
دانا چنانکه تشنه شتابد درآبگاه　　تازد بخاك راه شهنشه زراه دور

قطعه

درخت و خانه و مرد و زن اهل کاشانرا　　بن و بناو سرو ... ازصغیر و کبیر
فتاده باد درآتش خراب باد زآب　　بریده باد بخنجر دریده باد به....

فکاهی

به و الله و به با الله و به تا الله　　بسی جزو کلام الله پر نور
بالیاس و بخضر و دشت کنعان　　بموسی و شب تار و که طور
به تخت کیقباد و تاج جمشید　　بنور بامداد و شام دیجور
بصلصائیل و میکائیل و جبریل　　بعزرائیل و اسرافیل و ناقور
بخوف زندگان از حمله مرك　　بهول مردگان از نفخه صور
بحق آن سرنمروك(۱) حیدر　　بروح والد مرحوم مبرور
بآن شاه چراغ وسوی سلمان　　بآن موم سفید و شمع کافور
ببال ذوالجناح و گوش غضبا　　به تنك دلدل و قشقون یعفور
باندرزی که دردشت فلسطین　　زخر بگرفت بلعم پور باعور
که گر مدیون این وجهم خداوند　　کند بابت مرا در حشر محشور
ازین گفتار قاضی خشمگین شد　　بصد تلخی برآورد ازجهان شور
رك گردن بشدش مانند . ی　　که خورده صاحبش ده من سقنقور
بفریاد بلند سهمگین گفت　　که این انکار هست ازعاقلان دور
پس از اقرار انکار تو بیجاست　　میفکن عامداً خود را بمحظور
بده یار د دعوی کن ببرهان　　که غیر ازاین دوشرعا نیست دستور

(۱) نمروك — اصطلاح عوام است در قسم خوردن

قطعه

در ۱۹ صفر ۱۳۰۸ آقا میرزا علی حکیمباشی را حضرت اقدس روحی فداه درمطایبه ببر الحکماء خطاب فرمودند ودستوری دادند که من بنده قطعهٔ دراینباب عرضه دارم حکیمباشی هم ازین اطاعت رنجه خاطر بود لهذا این ابیات را برپاره کاغذی نوشته بعرض رسانیدم هم پسند خاطر اقدس واقع شد وهم حکیمباشی خوشنودی یافت

خسرو عهد ولیعهد فلك مهد که هست — شه مظفر ملك عادل و دارای ظفر
خواند ببر الحکماء مرعلی فاضل را — یعنی ای ببر قوی پهلوی روباهان در
گشت استاد مسیحادم غمگین بگمانش — کز درخت سخط شاه دمید است اینبر
گفتمش آیتلطف است مشو زینداگیر — گفتمش سوره مهر ست مشو زینه ضطر
دوعلی را دولقب داد خداوند وملك — تاشوند این دو ببر افکن وضرغام شکر
ملك عصر لقب ببر گذارد بـه علی — ملك العرش لقب شیر دهد بر حیدر

قطعه

در مدح حضرت امیر (ع) به پارسی خالص

شهی که موردم تیغش اژدهائی بود — هژبر پیکرو جادو کش و نهنك اوبار
توانم اورا خواند آفتاب اگر شاید — کز آفتاب بتابد ستاره هفت و چهار
گه کشیدن بیرنك(۱) آسمان کبود — زتیر خامه گرفت ازدو پیکران پرکار

قطعه

نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد — پس آبله برآرد صورت شود مجدر
نه ماهه خون حیضی چون آبله برآرد — سی ساله خون خلقی آخر چه آورد بر

(قطعه)

بنظر علی ـ مرشد علی اللهیان کـه نواده تیمور مرشد است نگاشته

ای مفخر دود مان تیمور »*« ای سوره فضل و آیت نور
این بنده از آن درخت سرسبز »*« در صبح سپید و شام دیجور

(۱) بیرنك ـ بروزن نیرنك طرحی است که اول نقاشان برصفحه کشیده وبعدازآن نقاشی ورنك آمیزی میکنند .

اندر پی اقتباس نورم　«**»　همچون موسی زنخله طور
اخلاص مرا بحضرت خود　«**»　دانی که عیان بود نه مستور
مهر تو درون سینه من　«**»　بنهفته چو می درون انگور
ای قطب رجای آدمیت　«**»　ای مرکز احتیاج جمهور

بوزیر اوقاف وقت نگاشته است

کار های مملکت ازقاف تاقاف ایوزیر　　جملگی اصلاح شد جز کار اوقاف ایوزیر
این چه تحقیق است کاندروی همی باشد سبیل　　نان مسکینان بسان باده صاف ایوزیر
قاتل فخر است و سلاخ شرف جلاد حق　　عضو تحقیق تو یعنی فخر الا...اف ایوزیر
این چه دینست وچه آیین وچه قانون ای خدا　　این چه عدلست وچه حکمست وچه انصاف ایوزیر
هرچه خواهم شکوه خودرا سرایم برملا　　فرصتم ندهد بگفتن آن دوسرقاف ایوزیر(۱)

(رباعی در حالت ایران)

گفتند به بیمار که یارانت اگر　　درمان نکنند تا به ده روز دگر
خواهیم سرت بریدن اکنون بنگر　　بر چاره که نیست فرصت بوك ومگر

(رباعی)

از دست برفته است مرا پایه خیر　　در پای نمانده است توانائی سیر
مهجور زخویش گشته مأیوس زغیر　　گندیده شداست مرده خر همچو عزیر

۱۳ رمضان ۱۳۳۰

(رباعی)

شریان تنم زعشق ...... باشد پر　　مشتاق ک.... همچو خران بر آخور
در دائره وزارت داخله شد　　عباس مدیر ضبط واند یکاتر

رباعی

شاهی بسپاه هست و سپاهی با زر　　زر از کف دهقان رسداندر کشور
دهقان باداد ماند ای شه بنگر　　کاین داد درخت است و شهی او را بر

---

(۱) دوسرقاف . کنایه از قرمساقست .

(حرف زاء)

(قصیده وطنی در ۱۳۱۹)

تاکی ای شاعر سخن پرداز   می کنی وصف دلبران طراز
دفتری پر کنی ز موهومات   که منم شاعر سخن پرداز
ذم ممدوح گه کنی ز غرض   مدح مذموم گه کنی از آز
می زنی لاف گاهی از عرفان   وز حقیقت سخن کنی و مجاز
از پی وصف یار موهومی   گاه اطناب وگه دهی ایجاز
گوئی ای رشك دلبران طراز   گوئی ای قبله گاه اهل نیاز
طره ات در مثل بود طرار   غمزه ات در صفت بود غماز
متماثل رخت بود با ماه   متمایل قدت بود از ناز
تلخ از حسرت توام شد کام   فاش از محنت توام شد راز
از فراقت بر آتش حسرت   چند باشم همی بسوز و گداز
چیست این حرفهای لاطایل   چیست این فکرهای دورو دراز
می نگوئی که این چه ژاژ بود   که بمیدانش آوری تك و تاز
این سخن را اگر بری بازار   نخرند از تواش به سیر و پیاز
قصه قیس و قصه لیلی   حرف محمود و سر گذشت ایاز
کهنه شد این فسانها یکسر   کن حدیث نوی ز سر آغاز
بگذر از این فسون و این نیرنك   دیگر از این سخن فسانه مساز
گر هوای سخن بود به سرت   از وطن بعدازاین سخن گو باز
هوس عشق بازی ار داری   با وطن هم قمار عشق بباز
از وطن نیست دلبری بهتر   بوطن دل بده ز روی نیاز
شاهد شوخ دلفریب وطن   با رقیب خطر شده دمساز

در اصول ترقیات وطن — شعر برگو گزیده و ممتاز
پیش از وقت چاره باید کرد — که در فتنه بر وطن شده باز
تا بکی در جهالت و غفلت — نشناسی نشیب خود ز فراز
چیست اسلام در بر کفار — طعمه ای پیش روی خیل گراز
مایه هر سعادتی علم است — بخدا ای علیم بی انباز
کی ترقی کند کسی بی‌علم — مرغ بی بال چون کند پرواز
علم تحصیل کن که سلم علم — از نشیبت برد بسوی فراز

قصیده در تهنیت نو روز ومدح امیر نظام

هژیر ونغز وخوش ای باد نوبهار بوز — که دیرگاه براه تو مانده دختر رز
برند سبز بگلبن بپوش تا ما نیز — زیادگار خزان بر کنیم جامه خز
بیا که رایت کیخسرو بهار رسید — گذشت نوبت افراسیاب و گرسیوز
بشد سپاه زمستان زجیش فروردین — چنانکه بازنگردد چوقارظان عنز (۱)
اگر نه‌شاعر فحل‌است عندلیب چرا — گهی به تعمیه خواند سرود و گه به‌لغز
وگر نه‌راوی اشعار شد تذرو چرا — نشید اعشی خواند همی ببحر رجز
هوا بارد مشك تتار و نافه چین — شجر بپوشد هندی حریر و رومی بز (۲)
زفرط لطف تو گوئی نوشته بر رخ باغ — زفضل میر جهاندار نکتهٔ موجز
بلند مرتبه میری که عهد اوستوار — بزرگوار وزیری که وعداو منجز
چنو نیارد توقیع نامه بن یحیی (۳) — چنو نتاند تلفیق چامه بن معتز (٤)
بنانش مرغی شیرین‌زبان وشکرنوش — سنانش ماری ضیغم شکار وثعبان گز

(۱) قارظان عنز - یذکرة بن‌عنزه وعامربن رهم هردو ازقبیله عنزه اند که برای تحصیل (قرظ) واقاقیا رفته وبرنگشتند آنگاه مثل‌شد که (لاآتیك اویئوب القارظ .
(۲) بز - یعنی جامه وبزاز ازهمین ماده است
(۳) بن‌یحیی- عبدالحمید منشی معروف
(٤) بن‌معتز - عبدالله شاعر معروف

یکی زدشنه چنگیز بر کشد چنگال　　یکی زدوده پرویز آورد پروز(۱)
سحر شنیدم گیتی سرود با یکتن　　زحاسدان در این خدایگان اعز
حجاب شکرش کشتی گمان زشت مبر　　حساب فضلش کردی خیال خام مپز
کسی نیارد اندود آفتاب بگل　　کس نتاند پیمود ماهتاب بگز
خدایگانا برعکس این حدیث شریف　　که من طمع هو ذل ومن قنع هو عز
طمع بفضل تو عز است وترك آن ذلت　　و دوح فضلك فی روضة الندی یهتز
ولی من ایچ نخواهم زحضرت تو جز آنك　　جهان محیطی باشد تو اندر او مرکز
ستاره هم بتو سازد مطاوعت هم بر　　زمانه هم بتو جوید مفاخرت هم از
بر نصایح تو پند نامه لقمان　　بود چو پیش نبی(۲) لوح ابجد و هوز
گل مصفا از روی چون بهار بوی　　می گوارا از لعل چون عقیق بمز
مخالف تو بزندان غم چو بو تیمار　　عدوت میر دهمچون به پیله دودالقز(۳)
برات بردگیان معاندان ترا　　نوشته اند بز خم عمود بن القز(٤)

«قصیده ٥»

درروز عید رمضان سنه ۱۳۱٦ در دارالسلطنه تبریز درمحضر مرحوم مغفور مبرور امیرنظام نورالله مضجعه عرض وتقدیم داشتم

می طهور نیاید مرا بکار امروز　　که باده خورده ام از دست آن نگار امروز
بجای برف هوا گوبر اکند الماس　　که بزم ما زرخ دوست شد بهار امروز
بپشت گاو نهادند رخت زهد و شدند　　سبوکشان بخر خویشتن سوار امروز
زفرقت رمضان خون گریست دیده بط　　چنانکه بربط نالیده زار زار امروز
چه خندها که بطامات شیخ شهر زند　　پیاله در کف رند شرابخوار امروز
بنه مه رمضان را بپیش کفش ادب　　که شد طلایه شوال آشکار امروز

(۱) پروز ـ نژاد ونسب　(۲) نبی ـــ بضم اول قرآن　(۳) دودالقز ـ کرم ابریشم
(٤) مردی بوده است بعظم آلت تناسل معروف ـ وفی المثل انکح من ابن القز

فقیه شهر که دی سنگ زد بساغر ما ز پیر میکده میجست اعتذار امروز

ثواب روزه سی روزه را مصالحه کرد بیک پیاله می ناب خوشگوار امروز

بتا ازان می دوشینه ساغری در ده بیاد مجلس میر بزرگوار امروز

سر کرام و امیر نظام و صدر عظام که بختیار جهان شد باختیار امروز

ز روزگار نمالند بندگان درش که اوست عاقله دور روزگار امروز

خدا یگانا مسرور و شاد و خرم زی بروی فرخ سالار کامکار امروز

اگرچه خاطرت آسوده است حال نژند مکن اراده نهضت ازین دیار امروز

که اختیار بدو نیك کار ملك را نهاده است بدست تو شهریار امروز

مپوش زنهار ایخواجه چشم ازین مردم که آمدند بکویت بزینهار امروز

تو ای یمین ولیعهد شاه خطه شرق زذیل خواجه خود دست برمدار امروز

بساز با هنر خویش کار گیتی را که نیست جز تو درین عرصه مرد کار امروز

(قطعه)

چون درزریق که اکنون ملك حاجی حسینقلی خان نظام الدوله است جناب بیگلربگی آذربایجان که شمس المعالی در حسرت نعمت وی مرده بود متقبل شد که مرا هدیهٔ باز فرستد وپس از آن روزگار بطفره همی گذرانید من این قطعه بگفتم و جناب اجل برای وی فرستادند تا تکلیف خود بدانست و بقانون خود رفتار نمود .

دوش در خواب بدیدم که یکی مرد کهن خفته در گور و بگردنش یکی رشته دراز

آنچنان رشته باریك درازی که بدو هیچ تشبیه ندانم بجز از رشته آز

گرچه دانستم کاین رشته پیچان بلند نیست در گردن این خلق جز از آز و نیاز

لیك از بهر یقین را پی تفتیش شدم خواستم ره سوی انجام برم از آغاز

ازیکی مردم افریشته سان پرسیدم کیست این طایر پر سوخته با اینهمه ناز

دام تزویرش افتاده بگردن پس مرگ همچو در گردن دل زلف بتان طناز

باوجودیکه چو طوطی شده محبوس قفس طوق کبك ازچه فتاده بگلوی شهباز

پاسخم داد که این شمس معالی باشد که زدیبای هنر بر تن خود داشت طراز

این همان شاعر فحل است که افکنده بدی … صیت و آوازه فضلش بدو گیتی آواز
این همان بلبل گویاست که صیاد قضا … نایش از نغمه فرو بست و پرش از پرواز
این همان است که در خاک بخفته بنشیب … صیت فضل وی در چرخ برفته فراز
گر بخواهیکه بری بهره ز فرهنگ وجود … از همه عالم فارغ شو و زی او پرداز
لاجرم تند شتابیده بنزد وی و نیز … شرط حرمت را بردم بدرش نیک نماز
از پس شکر و تحیت بجنابش گفتم … کای خداوند هنر از تو یکی پرسم راز
غیر کردار بد و نیک بهره نبرد … هیچکس چیزی از این دنیا هنگام جواز
پس بدین رشته ترا کار چه و مقصد چیست … چه شود گر بمن این راز نمائی ابراز
چو نشنید این سخن آن مرد خردمند از من … از پس آه شرر بار سخن کرد آغاز
گفت این آرزوی جبه بیکلربکی است … که بدین سوی گور آمده با سوز و گداز
تا کنون در بر من بود و از این پس خواهم … بتو بسپارم و از گردن خود سازم باز
من بلرزیدم و بیدار شدم دیدم بود … بسته در گردنم آن رشته پیچان دراز
خویش را دیدم اندر مرض رشته دوچار … رشته حسرت در گردن و باغم انباز
من بیچاره همی جسته بخاک تبریز … آنچه بیگانه همی دیده ز آب شیراز
لاجرم چاره این درد گران راجویم … هم از آن خواجه فرخ که بود بنده نواز
نز طبیبان ز من شاید بنهفتن درد … نز حسیبان کهن باید پوشیدن راز
خان بیکلربیکی ای قبله احرار زمین … که فلک برده بخاک درت از صدق نماز
تا ز فرمان تو مه شحنه بازار شب است … مهر پیش از سحر از خانه برون ناید باز
حاجیان را در بار تو به از دیر مسیح … حاجیان را سر کوی تو به از طرف حجاز
حکم والای تو بر هر چه کند امر مطاع … رای زیبای تو بر هر چه دهد حکم مجاز
خاطرت هست که بر بنده خود در زرنق … وعدهٔ دادی از روی حقیقت نه مجاز
من از آن وعده عرقوبی بگذشتم از آن … که ابا حسرت یعقوبی گشتم دمساز

رشته آرزوی شمس‌معالی شب‌وروز گشته چون‌افعی ضحاك‌بگوشم‌همراز
کند این‌رشته بجان‌من‌مسکین‌غریب آنچه جراره خونخواره کند دراهواز
بسر وجان توسو گند که کوته نکنم تا ابد قصه پرغصه این رنج دراز
نایب شمس‌معالی منم امروز چنان که کند تره نیابت بزمستان‌زپیاز
درحیاتش چونشد بهر خداوند بیا کارآن شاعر بیچاره پس‌ازمرك بساز
جبه را برتن‌من پوش که‌اورانبود جز کفن‌دربروجز خاکبسرتاج‌وطراز
بدگرآن استادازچامه شیرین‌ساحر دارد این‌بنده هم‌ازخامه مشکین اعجاز
جبه اورا درپیکر این بنده بپوش رشته او را در گردن دشمن انداز

(قطعه)

خسروا ایکه ز ابر احسانت گشته سیر اب کشت آز و نیاز
آفتاب از رخ تو جسته فروغ آسمان بر در تو برده نماز
آب ازجوی رفته را (ارجوا) که تو در جویش‌اندر آری باز
کاب دادی ببوستان امید و آتش افروختی بخرمن آز
آب ونان تو از زمین برداشت ناز میر اب و منت خباز
بشنو ای شهر یار قصه من بحقیقت نه از طریق مجاز
که سه مه پیش‌ازین‌چوخامه شوق یافت از درگه تو خط جواز
گه چو ماهی در آب کردشنا که چو سیمرغ در هوا پرواز
تا بنیروی معرفت گردید در مدیحت بچامهٔ دمساز
چامهٔ همچو خامه کرمت استوار و فراخ و پهن و دراز
چامه نی بلکه اختر تابان چامه نی بلکه دلبر طناز
آفت کلرخان روم وفرنك غیرت لعبتان چین و طراز
بکری ازمدحت تواش کابین نو عروسی زفضل کرده جهاز

میر والا تبار سعد الملك — که بود بر در تو محرم راز
ازمن آن چامه را گرفت زمهر — که رساند بحضرت تو فراز
مدتی با امید گشتم جفت — روزگاری بانتظار انباز
خار در دیده خاره در پهلو — همچو حاجی دوان براه حجاز
تا شبی از زبان سعد الملك — خواند گردون بگوشم این آواز
که برایت رسیده جایزهٔ — ز آن خداوندگار بنده نواز
شاد گشتم بدین نوید از آن — که درآن شب نه برك بود ونه ساز
گفتم اینك سرا چه درویش — گشت خواهد چو دکه بزاز
غافل از کید آسمان کبود — ایمن از سحر چرخ شعبده باز
پس دیری که نیش غم در دل — بود همچون جراره اهواز
بازم آمد پیام سعد الملك — که شش انداز گشته هفت انداز
زانکه گنجور شه کراوغلی(۱) خواند — در جواب ترانه شهناز
آن زری را که داده شه بصلت — آتش آز دید و یافت گداز
خازنش خرده کرده وخورد چوداشت — ز اشتها کوره وز دندان گاز
جود شه چون تذرو زرین بال — داشت بر اوج آسمان پرواز
تاکه‌اندر هوا شکارش کرد — دست گنجور شاه چون شهباز
من و سلوای آل اسرائیل — شد مبدل همی بسیر و پیاز
بلکه سیرو پیاز هم در باغ — می نروید ازین امید انباز
گفتم‌این کس چگونه پیش ملك — گشت‌خواهدامین کنز ورکاز (۲)
گفت ازخیل‌خواجه تاشان‌پرس — حال او را که من نیم غماز
این قرمساق سالها ز طمع — گوز رندان همی زده‌است بگاز

(۱) کراوغلی- در اصلاح عوام کنایه از جواب های نامربوط انکاری است (۲) رکاز سیم‌وزر

عمرها کنده پوستین پلیس　　سالها خورده جیره سرباز
ید گهر همچو والی کوفه　　بی هنر همچو قاضی قفقاز
زرد گوش و لئیم ودون پرور　　خس پوش و خسیس وسفله نواز
حیلت اندوز و رشوه‌خوار وحسود　　خانمان سوز و خاندان پرداز
معجب و بدلعاب و بد پك وپوز　　جنده باز و مقامر و بچه باز
مخبر کند خدا معاون دزد　　دستك جیب گیر و کاغذ ساز
چون خر لاشه‌کسلی ساز د　　پیشه خویش در نشیب و فراز
پوز بر خاك ره کشاند سخت　　نیش بر آسمان گشاید باز
سك بکونش زنند وباسم خویش　　کشت خواهد بطاق جفت انداز
اینك از بس به پیکرش زده اند　　سیخ و سك تازیانه و مهماز
کردنش زخم و کونش خونین‌است　　با که این راز را توان ابراز
گفتم آوخ دریغ ودرد وفسوس　　زآن همه رنج وزحمت‌وتك‌و تاز
الله الله تو این ستم مپسند　　ای خداوند دولت و اعزاز
کاخور رخش را تنی سازد　　استری پهن سم و گوش دراز
سك چوپان شکار شیر کند　　شیر غران رود بصید گراز
هر کرا بر درت نیاز بود　　نکند از فلك تحمل ناز
یا بفرما بخادمت صله ام　　بی تعلل همی رسانند باز
نشود غوطه ور چو مرغابی　　اندرین ژرف یم برای دوغاز
یا رهی را اجازه ده که کند　　در سلوت بروی خویش فراز
این عطا را ندیده انکارد　　برکند بیخ طمع و ریشه آز
یا کمین بنده را بدستوری　　ساز در کار خود مطاع و مجاز
تا زنم تیز بر بروت دغل　　سنك بر شیشه کلوخ انداز

خازن شاه را فرو خوانم بیتی از نظم شاعر شیراز
متقلب درون جامه ناز چه خبر دارد از شبان دراز

(قطعه)

در ۱۳۲۰ در تهنیت عید اضحی و غدیر و نوروز و مدح حضرت رضا ع

آمد نغز و هژیر وفرخ و فیروز اضحی وعید غدیر وجمعه و نوروز
گشته برابر چهار عید مبارک آمده از پی چهار طالع فیروز
چار نوید امید و مژده شادی چارشب جان فزاو صبح دل افروز
بیشتر از پار شد غنیمت امسال خوبتر از دی رسید نعمت امروز
ساخته سنبل کمند طره پیچان آخته نرگس خدنگ غمزه دلدوز
نیم‌شب آمد به باغ مرغ شب‌آویز وقت سحر رفت درچمن چمن‌افروز
بردعجوزارچه‌سخت سخت کمان بود لیک شکسته شد زجنگ دشمن کین‌توز
خست وبه فتراك بست هرچه غم‌وسوك جست و بهمراه برد آنچه‌غم وسوز
بدرقه وی بتا به روی بهاران آتشی ازآن شراب لعل بر افروز
دانه خال سیاه کنج لبت را جای سپند اندران شراره فروسوز
شهد بقا با شراب عشق بیامیز سر وفا از ادیب عقل بیاموز
افسر کبر ومنی بگو شهٔ انداز و ز در سلطان عشق توشهٔ اندوز
بوالحسن‌آن شه که ازعنایت‌وباسش مهرجهانتاب زادو برق جهان سوز
چرخ‌ازوچرخ گشت وخاك ازوخاك شام بد و شام گشت وروز بدوروز
صبح دوم از شمایلش طرب افزا عقل نخست ازفضایلش خرد آموز

(قطعه)

خداوندا در این فیروزه ایوان صباحت شادو خرم بخت پیروز
بنانت خامه دارد عنبر آمیز بیانت نامه آرد دانش آموز
زهی کز بندگی در آستانت شدم دانش پژوه و حکمت اندوز

پی تبریك سال نو درآن بار　　زمین را بوسه دادم روز نوروز
همیدون روز دوم نیز سوم　　شدم طائف درآن کاخ دلفروز
ولی افسوس دارم گاین سه نوبت　　زبخت خود شدم در ناله وسوز
سپس بستم بتبریك تو این شعر　　چوعقدی از عقیق ولعل وپیروز
الا تا گلبن عقل است خودروی　　الا تامجمر هوش است خودسوز
لوای همت از رادی برافراز　　چراغ رحمت ازمردی برافروز
خجسته فال و فرخ طالعت باد　　همایون سال و مه خرم شب وروز

قطعه

خطاب بمرحوم سلطان جنید میرزا معتمدالدوله پس از آنکه تقاضای گندمی ازقریه موسوم به ده مویز درحوالی طهران کرده ومایوس شده بود

ز(ده مویز) کسی کو طلب کند گندم　　چوابلهی است که جوید زیاسمین گشنیز
مویز زاده تاك است ونان سلاله خاك　　نژاد خاکی خوار است ونسل تاك عزیز
بحکم آنکه خدایم ز اولین فطرت　　بداده دانش وفرهنك وهوش ورای وتمیز
ز(ده مویز) نخواهم ازاین سپس گندم　　ولیك خواهم آب گشاده را زمویز

قطعه

خسروا گرده فلك خوار وزبون نم چندان　　که برون آمدن ازخانه ندانم هرگز
خاك در دیده ام افشانده حوادث آنسان　　که بجز اشك بصر زو نفشانم هرگز
ورازین سخت ترم چرخ گلو بفشارد　　راز دل در بر دونان نتوانم هرگز
جان دهم پیش تو کم خواجه والا گهری　　غیری ارجان دهدم می نستانم هرگز
توخداوند و ولینعت و مولای منی　　غیرذکر تو بلب قصه نرانم هرگز
سالها زیر درخت کرمت زیسته ام　　دامن فضل تو از کف نرهانم هرگز
نوعروسی که درینحجله پی مدح تو رفت　　پیش اغیار مر اورا تنشانم هرگز

شرح غم باتو کنم گوش دهی یا ندهی　　جز تو با هیچکس اینقصه نخوانم هرگز

﴿ غزل ﴾

زمانه کرد دراین سرزمین غریبم باز　　فکنده دورز محبوب و ازحبیبم باز
بجای آنکه چوطوطی شکرخورم زلبش　　قرین ناله و افغان چو عندلیبم باز
چراغ بزم وصال نگار خود بودم　　که هجر سوخت بکام دل رقیبم باز
امید عافیتم نیست درخراسان چون　　مریض گشته بری مهربان طبیبم باز
امیدوار چنانم ز آستانه قدس　　که آستانه اقدس شود نصیبم باز
امیریا عجب این شد که بعد چندین سال　　بکوی آن صنم نازنین غریبم باز

﴿ غزل ﴾

دلدار بمن ازهمه کس بیش کند ناز　　پیوسته براین عاشق دلریش کند ناز
گه برتنم ازخامه پرنوش دهد جان　　گه بردلم ازنامه پرنیش کند ناز
گوناز کند بردل مجروحم از یراك　　نازش بکشم هرچه ازاینبیش کند ناز
ترسم که درآیینه به بیند رخ خودرا　　گیرد نظر ازعاشق و برخویش کند ناز
درویش بنازد بشهان از کله فقر　　وین شاه کله دار بدرویش کند ناز
بیگانه دران خانه محالست برد راه　　کوخویشپرست امدو برخویش کند ناز
نازش همه جا بردل رنجور امیری است　　اما بدوصد غصه و تشویش کند ناز

دربیت مقطع غلط قافیه معلوم است وازاهل نظر معذرت میخواهد
محمد صادق الحسینی الفراهانی

﴿ قطعه ﴾

زتیز کیان مانده است آن بروت　　که چون باد گیرد کشد تیغ تیز
بدست بزرگان زبس ریخت آب　　نباشد چنو در جهان آبریز

در تعزیت

داورا از پس این غم که ترا رخ بنمود　　شادی اندر دل ما رخ ننماید هرگز
تا تو چو غنچه خوری خون و زغم تنگدلی　　خاطر کس بگلستان نگشاید هرگز
تا دل زار تو از داغ برادر ریش است　　درچمن باد صبا نافه نساید هرگز
آن شنیدم که شکیبت کم وغم افزون است　　یارب آن کم نشود وین نفزاید هرگز
ناشکیبا مشو از غصه خدارا که بدهر　　ناشکیبی زتو ایخواجه نشاید هرگز
حاش لله چو تو صاحبدلی از سوک و دریغ　　نخراشد رخ وانگشت نخاید هرگز
دل چنان سخت کن امروز در این غم که کسی　　جز بپولاد وحدیدش نستاید هرگز
شکر لله پسری داری با فر و بها　　که چنو مادر ایام نزاید هرگز
آهنین جوشنی از صبر و شکیبائی پوش　　کایچ مقناطیس اورا نربایدهرگز
باوجودوی و برهان ومجیر ازغم دهر　　دل مجموع تو آشفته نباید هرگز
بزدا زنك غم از آینه دل ورنه　　زنك از آینه گیتی نزداید هرگز
نقد دیدار رفیقان حضر مغتنم است　　کز سفر یار سفر کرده نیاید هرگز
بنده بیش از تو خورد خون جگر میدانی　　که بافسانه سخن می نسراید هرگز
لیك ماکاخ گلینیم و جهان معبر سیل　　کاخ گل در گذر سیل نپاید هرگز
بای دانارا چون رشته تقدیر ببست　　جز بدرگاه مقدر نگراید هرگز
دست غیب آن گرهیرا که برینبنده زداست　　خردو فلسفه ما نگشاید هرگز

رباعی

[illegible] درصفت تبریز جایش اسلامی　　زجانروس برآورد شور رستاخیز
[illegible] از پی تاریخ این قضیه زشوق　　بصفحه کرد رقم «روس مرد در تبریز»
(۱۳۳۳)

(رباعی)

ای ... جلب مخنث جاکش هیز　　عاری زهنر تهی زادراك وتمیز
[illegible] داری ونه ورع نه پرهیز　　در ... تو ... بادو بریش تو تیز

(رباعی)

ما دستخوش ستمگرانیم هنوز　　وزباده عجب سر گرانیم هنوز
کی دست توان بکار خود زد که زجهل　　بازیچه دست دیگرانیم هنوز

حرف سین

« قصیده »

پنجشنبه ۱۵ شعبان سال هزار و سیصد و هشت هجری بود که در آن قصر جدید وقبه مشید که حضرت بندگان ولیعهد روحی فداه هم در این سال بپایان آورده اند تهنیت این مولود را که خاصه حضرت ولی الله الاعظم صلی الله علیه وآبائه وسلم می‌بود. بدین قصیده ادا کردم وشاه جوانبخترا این قصیده بویژه در آنموقع بسی پسند افتاد

درصف بستان نسیم گشت مهندس   شمع برافروخت از شکوفه بمجلس
باغ پر از نافه شد ز طره سنبل   راغ پر از فتنه شد ز دیده نرگس
وین چو غزالی گشوده دیده ناعس (۱)   آن چو نگاری فکنده طره مفتول
« منذر » دی را صحیفه «متلمس »   در صف بستان نبشت لاله « نعمان »
«ماء سماء» برتنش کشیده ملابس (۲)   شاخ سمن کزلباس شد « متجرد »
در شکم حوت جا گرفت چو یونس (۳)   مهر از آن پس که شد بدلو چو « یوسف »
مسند شاهنشهی بصفه مجلس   درحمل اکنون ز روی شوق بگسترد
همچو کمان گشت ورسم سرما دارس (٤)   سهم دی از ناوك سنان بهاران
از دم تیغ کش « سنان مخیس » (۵)   گوئی « سهم بن برده » بود و فدا شد

(۱) ناعس - خواب آلوده

(۲) نعمان دربرابر منذر اشاره است بملك حیره که درمجلس خسرو پرویز بمرد مادرش هند وپدرش منذر ومادر پدرش ماءالسماء دختر عوف بن نمر وزنش متجرده بود که نابغه ذبیانی بوی عاشق شد. ومتلمس لقب جریر بن عبدالمسیح است که عمرو بن هند ملك حیره را وقتی هجو کرده وبار دیگر مدح گفت پس آن ملك صحیفهٔ بدست او داد که برود واز عامل ملك درحیره صله دریافت کند وقتی بدانجا رسید از خوف صحیفه را گشوده ودانست کشته میشود ازانسبب فرار کرد پس درعرب مثل شد که اشام من صحیفةالمتلمس

(۳) یونس - درآن سه لغت است ضم نون وفتح نون وکسر نون ودراینجا بکسر است

(٤) دارس — کهنه   (۵) سهم بن برده — یکی از امرای عرب است که سنان بن مخیس اورا کشت

جنك دی و فروردین نیافته کفشیر (۱) گرچه همی یافت حرب غبری و داحس (۲)
باغ دگر باره شد چو خواجه منعم زان پس کز غارت خزان بد مفلس
آمده آن ارغوان بسان مریضی گشته گرفتار دردو علت نقرس
بر زبر شاخ گر به بید چو بربام شیخان پیچیده بر بخویش طیالس
برك سمن چون قران و کبك مفسر لاله کتاب آمد و هزار مدرس
للچو یکی را کباث و گلبنمر کوب باد فرس وارو ابر آمده فارس
صحرا بهتر شد از جمال غوانی بستان خوشتر شد از حجال عرائس
بلبل شیدا ببوستان متذکر لاله لالا ز دوستان متجس
مرغ دگر باره شد بباغ تو گوئی باز شد اندر سکندریه مقوقس (۳)
باغ منزه شد از نزول حوادث چون دل فرزانه ازهجوم هواجس
گوئی امروز نوبتی است که درخاك زاده شهی کو بچرخ حافظ و حارس
«حضرت مهدی» همی بزادز «هادی» حی العالم همی دمید ز «نرجس»
چارده ماهی بصبح پانزدهم زاد تابرد تیرگی ز لیله دامس «٤»
آخر ایام بیض گشت هویدا ماحی «درع» و «ظلم» چراغ حنادس (٥)
حضرت صاحب زمان که در بر کاهش گردن ناکس همیشه بادا ناکس (٦)»
عقل بیاری او بسر دهدا هوش روح بنیروی او بتن دمد احس

---

(۱) کفشیر — پیوسته کی ولحیم شدن ظروف

(۲) غبری و داحس — نام دو اسب قیس بن زهیر است که بسبب گرو بستن ومسابقه با حذیفة بن بدر که نام اسب او خطار بود چهل سال درمیان دو قبیله عبس وذبیان جنك بود

(۳) مقوقس — لقب ملوك مصر واسکندریه و پادشاه عظیم هند (٤) دامس - تاریك

(٥) عرب هرسی شبانه روز ماه قمری را ده قسمت کرده و هر قسمتی را که سه شب است نامی نهاده بدین شرح - ۱ - ۲ - ۳ - غرر ٤ - ٥ - ٦ نفل ۷ - ۸ - - ۹ تسع ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ عشر - ۱۳ - ١٤ - ١٥ بیض ١٦ - ۱۷ - ۱۸ درع - ۱۹ - ۲۰ - ۲۱ ظلم - ۲۲ - ۲۳ - ٢٤ حنادس ۲٥ - ۲٦ - ۲۷ - دئادی جمع دئداء ۲۸ - ۲۹ - ۳۰ محاق .

(٦) ناکس - نگونسار

غوث الاعظم که از مهابت سهمش　سهم حوادث همی شـود متقوس
نوبت یاری دوست قـاسط بـاسط　در گه تدمیر خصم اشوس عابس«۱»
خواهی دیدن پـی رواج شرایع　خواهی دیدن پس ازبنای مدارس
کسر نواقیس کرد و نفی رهابین　هدم نواویس کرد ورسم کنایس(۲)
خصم خدا را خصیم باشد و قاصم　اهل هدا را انیس گردد و مونس
پاك کند از سراج حق خط شبهت　دور کند از درون خلق وساوس
می نگذارد درون مرتـع گـیتی　گـرك بجلـد غنم شود متلبس
می نهلد در طریق شرع بمانند　این همه مردم مخالف و متشاکس
کارد شاخ عطا به باغ و بصحرا　بـرد بیـخ خطا ز رطب و زیابس
سازد آ رامگـاه اول و ثانی　در صف تابوت نزد سابع وسادس
ای تودر ناب ومردمان همه خاشاك　ای توزر سرخ وجمله پادشهان مس
کوی تورا من حریم یزدان دانم　نـه صف بیت الحرامو بیت المقدس
(بن حجر) ارشبهه درحیات توسازد　نی عجب ازآن بلید ای شه کیس
شبهه مر اورا باصل خویش همی شد　گفته او با نژاد اوست مقایس
نور خدا کی رسد بدیده اعمی　هر که نه مؤمن کجا شود متفرس
همچو نبی انشقاق بدر نتاند　گرچه بصورت شبیه وی شده کابس(۳)
شاها سلطان ما (مظفر دین) شه　جامه شرع ترا بتن شده لابس
نصرت ویاری کنش که دارد برپای　پایه قصری که جد تواست مؤسس
بر کند از بیخ خانواده (اعیاص)　تیره کـند آب دودمان عنابس (٤)

---

(۱) اشوس ـ نگاه کننده بگوشه چشم ازراه تکبر . عابس ـ ترش روی
(۲) نواقیس جمع ناقوس ـ رهابین ـ جمع رهبان . نواویس ـ جمع ناوس بمعنی قبرستان نصاری . کنایس ـ جمع کنیسه معبد یهود .
(۳) کابس ـ یکی‌از تابعان است که شبیه بود به‌پیغمبر
(٤) اعیاص ـ پسران امیة بن‌عبد شمسند . عنابس شش فرزندان امیه هستند کحرب وابوحرب وسفیان وابوسفیان وعمرو وابوعمرو تام دارند

بادم تیغ برنده سازد ترویج دین عرب را درون خطه فارس
بحث معانی همی کند به مجامع نشر فضائل همی کند به مجالس
این شه والا اگرچه گشته بگیتی بر زبر تخت پادشاهی جالس
خاك ره پاك خمسة النجباء شد ویژه که باشد غلام خسرو خامس

قطعه

اگر از جفای محمد علی شه بر افتاد بنیاد و بنیان مجلس
شگفتی نباشد که در بوستانها زیك باد پژمرده صد شاخ نرگس
حمای سلاطین و شیپور شب را بهم برزند بوق تونتاب مفلس
وضوی مقدس بباد فنا شد زتیزی که از.. درآید بهفسفس
محمد علی بوق وتیزاست ازیرا زباد است ناطق بلند است مونس
دلش پر ز نفخ امیر بهادر دمش گنده از بوی شیخ مدلس
یکی از برون خلقتش را مشوه یکی از درون خاطرش‌را موسوس
منافق چو یربوع و فاسق چوفاره کشنده چوبیش و مهوع چو کرمس
شها گوئی ایزد بننهاده هرگز نه اندر سرت هش نه‌اندرتنت حس
که بر باد دادی سرائی که بودی خداوند معمار و عدلش مهندس
بنائی که ایزد برآن گشته بانی اساسی که پیغمبر آنرا مؤسس
شهنشاه باید بهر کار باشد خردمند و کربز هشیوار و کیس
تو بازیچه کودکانی و زودا که خاکت بباد اندرآید چوتونس
نیاموختی دین و دانش ازیرا که دیوت ادیب است‌وغولت‌مدرس
نداری زمیراث اجداد و آباء بجز علت .... و دآء نقرس
ترا با شهی کار نبود که هستی بخرمن مترس و بخرگاه مترس
چو مس‌را توانی زر ناب کردن خنك زی که کردی زرناب‌را مس

قطعه

دلم بسته درحلم و فرمان اقدس تنم خسته از درد هجران اقدس
مرا دست بر سر بود خون بدامان که دستم جدا شد ز دامان اقدس
فتادم زپا رفتم از دست و جانم بیکبارگی گشت قربان اقدس
دلم غرق خون است چون ناردانه زهجران سیب ز نخدان اقدس
بدست اجل شد گریبان عمرم چو بگسست دست از گریبان اقدس
اگر سنگ بارد بسر ز آسمانم نگردد دل از عهد وپیمان اقدس
امیری از این غم بمیری که گردی فدای سرو برخی جان اقدس
دل سنگ سوزد بحالت ولیکن نسوزد دل نامسلمان اقدس

قطعه

این زتو شایان وبربماست سزاوار اقسم بالخنس الجوار الکنس
بنده درگه امیریست که آمد در نسب اندر یکی ز دوده افطس

قطعه:

نامیه داد از خزیرو قاقم و اطلس بهر درختان ردا و جبه و طیلس
بشنو بانک تذرو و نغمه بلبل ازپی نعب غراب و صیحه کرکس

قطعه

کتاب عاریه دادن بمردمان ندهد ترا نتیجه بجز آه وحسرت افسوس
بود کتاب عروس ای پسر بحجلهٔ علم کسی بعاریه هرگز نداده است عروس
عروس خویش چو دادی بعاریت تا حشر ببام عارو ندامت همی نوازی کوس

(قطعه درخرابی مجلس ملی ونکوهش محمد علی میرزا)

آلود شاه دامن خود باخون اندود زر بچهره تابان مس
با گرگ یار شد بگله چوپان بادزد دوست شد بسرا حارس

در گوش ما هنوز همی غرد　　آواز توپ شاه که در مجلس
غرنده شد چو ابری کاندر باغ　　بارد تکرك برسمن و نرگس
مجلس تهی شد از وکلا چونانك　　دیدی تهی زسیم کف مفلس
زان نقرسی بناله درآمد ملك　　چون خستهٔ که نالد از نقرس
شه خواست کند ریشه داد ازبن　　وایزد نخواست رسم خرد دارس
آمد سپاه عدل خدای از راه　　از فارس شد سوار فرس فارس
گردان کار دیده روشن رای　　مردان راد باخرد باحس
کردند آنچه خواندی در تاریخ　　از کار جنك «غبرا باداحس»
تا عاقبت بخیل مجاهد شد　　لطف خدای عزوجل مونس
مجلس گشوده گشت و جهان خندید　　بر کار خصم بد گهر عابس

این قطعه‌را ادیب‌الممالك تمام‌نکرده ودر کاغذ پاره‌ها مسوده اولیه اش یافت‌شد .

(رباعیات)

حق گوی وبدار ازدرون حق‌راپاس　　حق گو نکند زهیچکس وهم وهراس
گرمرد حقی زحیله حق‌را بشناس　　حق عریان است وحیله پنهان بلباس

۲۸ شهر شوال ۱۳۳۰

رباعی

باناصر ملك گفتم از کشور فارس　　در اول آوریل نه در آخر مارس
چون‌مزد تو درازای آبادی نیست　　وزبهرخرابی‌است چه پاریس‌وچه‌پارس

حرف شین

« قصیده »

هفدهم ماه جمیدی الاولی بود ازسال ۱۳۱۱ که توسط جناب مجدالسلطنه تشریفی فاخر ازجانب سنی‌الجوانب اعلیحضرت اقدس شاهنشاهی خلدالله ملکه باقتخار خداوندم امیرنظام ایده‌الله‌تعالی وارد کرمانشاهان گردید ومن این‌قصیده را درتهنیت گفتم

مه من که خورشید گردون غلامش | بگل پای‌سرو اندرون از خرامش
دو ابروی پیوسته‌اش با دو عارض | دو ماه نواست و دو بدر تمامش
دل از سنك سازد تن ازسیم سازد | که سنك رخام است درسیم خامش
کسی کو زلعلش چشد آب حیوان | اگر درکشد باده بادا حرامش
پری را نبود این اطاعت همانا | فرشته است یاخود فرشته‌است مامش
کسی کوفتد دور ازآن روی‌و گیسو | نه‌پیداست روزش نه‌پیداست شامش
کند مشك سائی نسیم سحر گه | چو ساید برآن طره مشك فامش
شکفتم بسی‌زان سرین شد که گوئی | همی در قعود آورد از قیامش
مرا کرده چون دال کوژو دژم قد | الف قدی از زلفکان چو لامش
مرا آن پری هرچه دشنام گوید | ببوسی از آن لب کشم انتقامش
وگر سرکشی سازد این بت نمایم | باقبال میر جوان بخت رامش
خداوند نام آوران کز بزرگی | بگردون درافکند آوازه نامش
چمن شاد و خرم ز خوی لطیفش | فلك مست‌و سرخوش زانعام عامش
تبارش بزرك و نژادش خجسته | ستوده عصام است‌و محکم عظامش
بهر کار یزدانش یارست ازیرا | بهر کار باشد بحق اعتصامش
کمیتش چوسر بر کند از صطبلش | حسامش چودم بر کشد از نیامش
ببرد همی از پی غرم سمش | بدرد همی بر تن ببر خامش

خروشنده رعدی است گوئی کمیتش درخشنده برقی است گوئی حسامش
زمام فلك گر نبودی بدستش یکی بختئی بد گسسته زمامش
نگویم که تیر است تنها دبیرش که کیوان پیراست هندوی بامش
سپهرای بسا دیده نام آوران را درین گردش دوره صبح و شامش
ولیکن نبوده است چون میر اعظم نه بهرام گورش نه دستان سامش
کجا مهرتابش کند جز بخاکش کجا چرخ گردش کند جز بکامش
چو دولت فراهم شد از اقتدارش چو ملکت منظم شد از اهتمامش
شهنشه فرستاد تشریفی از نو که پوشد به پیکر امیر نظامش
خداوند تشریف را پیشرو شد بسر هشت و شایسته دید احترامش
یلی جشنی آراست فرخ که میران ستادند یکبارگی در سلامش
بپیروزی آن را بپوشید در تن که شهدی فزون ریخت گردون بجامش
همیون و خوش باد تشریف سلطان بر اندام سالار با احتشامش
امیرا «امیری» که بگزیده استی ز اولاد و احفاد قایم مقامش
امیری بنام تو دارد تخلص ازین نام دارد فلك نیکنامش
امیر است ملك هنر را ولیکن بدرگاه میر است کهتر غلامش

(قصیده)

بتاریخ جمعه چهارم شهر ربیع الاول ۱۳۲۲ درجشن افتتاح سال سوم (دبستان دانش) در شماره ۲۲ سال سوم ادب (محمد صادق الحسینی الفراهانی)

چو زد تکیه برتخت سلطان دانش به فرهنگ شد بسته پیمان دانش
ز شرق هنر تافت خورشید دولت برآمد در حکمت از کان دانش
به هنجار سیارگان گشت روشن چراغ هدایت در ایوان دانش
زبند ستم جان کیخسرو دین رها شد به تعلیم پیران دانش

چو افراسیاب اندر آب سیه شد　　سپاه جهالت ز دستان دانش
بریدند زنجیر زندان غم را　　حریفان دانا بسوهان دانش
اساطیر پیشینیان را حکیمان　　بشستند با آب برهان دانش
نه‌بینی که برباد گسترده اینک　　بساط جلالت سلیمان دانش
بآهنك مزمار داودی آید　　بگوش خرد پند لقمان دانش
بسنج ای پسر قدر دانش که‌دانش　　گرامی بود نزد یزدان دانش
ازیرا بد وخوب کردار مردم　　نسنجد خدا جز بمیزان دانش
دل ملك شد روشن ازنور حکمت　　تن خلق شد زنده ازجان‌دانش
زپیروزی ثروت و علم و عزت　　نمودند ستوار بنیان دانش
وزین چار عنصر نهادند بر جا　　بمعماری همت ارکان دانش
دبستان دانش فراهم شد اینك　　بنیروی فرهنك و فرمان دانش
برومند و سر سبز شد بار دیگر　　نهال ادب در دبستان دانش
پرنس ارفع الدوله کز نام پاکش　　سجل شد بهر نامه عنوان دانش
بگسترد بر عالمی ذیل رحمت　　ازیرا فراخ است دامان دانش
یکی دانش آباد آورده پیدا　　بتحقیق پیدا و پنهان دانش
تو گوئی که بگشود برروی مردم　　در باغ فردوس رضوان دانش
ابوالخیر محی السنن میر یحیی　　که تفسیر عقلست وتبیان دانش
بدو روشنی یافت چشم بصیرت　　وزو گشته ستوار ستخوان دانش
پدر نام یحیی نهادش ازیرا　　ز کلکش چکد آب‌حیوان دانش
بترتیب این کار همداستان شد　　وزو خرمی یافت بستان دانش
کنون شاید ازخلق گیتی سراسر　　شودچون امیری ثنا خوان دانش

(قطعه)

صنیع الممالك بود طرفه نقشی　　که‌هر بنده‌راواجب است احترامش

چو دست طبیعت بزندان زهدان زستر عدم خواست دادن خرامش
ز هر کشوری صانعی خواست ماهر پی صنع آن ذات در بطن مامش
یکی ساخت چشمش یکی ساخت گوشش یکی هر دو بازو یکی هر دو گامش
یکی کرد از خون لبالب عروقش یکی ساخت بر تن مرتب عظامش
مع القصه کردند شکلی که مادر ندانست حال رضاع و فطامش
چو زنگی جمالش چو ترکی فعالش چو رومی خصالش چو هندی کلامش
یکی اهل داهومه پنداشت او را یکی خواندی از مردم یام یامش
سرونش(۱) چو گاو و سرینش چو اشتر چو زرافه گردن چو اشتر سنامش (۲)
ز هر موی او می بر آمد مقامی که دانای آن خواند والامقامش
سپس در پی نام او در ممالک نمودند شوری خواص و عوامش
چو درصنع او جمله را بود شرکت صنیع الممالک نهادند نامش

﴿ قطعه ﴾

امیر زاده مهین فتح سلطنت چون شد که گشت وعده دیدار من فراموشش
گوزن شیر شیرشکارست و چرخ روبه باز دچار کرده ز افسون بخواب خرگوشش
و یا نگاری سیمین بر و بدیع جمال بغمزه برده ز دل دانش و ز سر هوشش
و یا نگاه پریچهرهٔ ز نرگس مست فکنده است بیکباره مست و مدهوشش
و یا چشیده می عشق و رفته است زیاد همه حکایت امروز و وعده دوشش
و یا مهی بشبستان شدش فروغ افروز گرفت تنگ چو جان در کنار و آغوشش
چنان بخواب فرو شد که بر نینگیزد درون قافله بانگ درای چاوشش
ایا نسیم صبا گر رسی بدرگه وی ز قول بنده بگو محرمانه در گوشش
ز حال خسته نپرسیدی و ندانستی که گشته ساغر پر زهر جام پر نوشش

(۱) سرون ـ شاخ (۲) سنام ـ کوهان

از ین علیل عیادت نکردی ای‌سرور　　بشکر خود نکشودی زبان‌خاموشش
خلاصه غفلتت ازحال بندهٔ نه‌نکوست　　که گشته سنگین از بار منتت دوشش
عزیز دار چنین بنده را و قدرشناس　　گران خریدهٔ ارزان بغیرمفروشش
بیا ز من بشنو قصه شهان جهان　　چو کیقباد و چو کیخسرو وسیاوشش
بیا زمن بشنو رازآنکه کرده خراب　　دکان بقال از صلح گربه‌وموشش
کتاب شیخ حجازی و پوستین و کمند　　کلاه زعفر جنی و چتر و پاپوشش
ز استخاره زاهد بزیر خرقه کید　　زدیگجوش فقیر و درون پرجوشش
اگر خطا و گناهی ز بنده ات دیدی　　بپوش وستر کن ازدامن خطاپوشش

۱۵ ربیع الاول ۱۳۳۰

(قطعه)

از حکایات سال سیصد و نه　　این حدیثم کجا شود فرمش
که چو حلاج را بدار زدند　　نه‌رخش‌زرد شد نه چهره‌ترش
چون برآمد فراز دار بقا　　گفت ای غافلان ز دانش‌وهش
پنبه فرسوده از کمان گردد　　آتش از آب و آهن از چکش
عرش من ثابت است ونقش جلی　　**ثبت العرش** گفته **ثم انقش**
این نه‌مرگ است زندگیست که‌نیست　　میزبان کریم مهمان کش
عطسه من ز نفخ رحمن است　　عطسه‌مغز صرعی از کندش
من کلیمم عصای من دار است　　**اتوکؤ علی‌العصا و اهش**
گفتش آن یك شهادتان بر گوی　　که زمانت رسیده گفت خمش
شمع ایوان دوست چهره اوست　　نور خورشید بین و شمع بکش

قال ابو الفرج الملطی النصرانی صاحب کتاب مختصر تاریخ الدول فی ذکر حسین بن منصور الحلاج ما نصه هذا :

و قیل له و هو مصلوب قل لا اله الا الله قال ان بیتاً انت ساکنه غیر محتاج الی السراج (ادیب الممالك)

(قطعه)

در وصف پرنس ارفع الدوله

بنور عقل نخستین و ذات موجد دانش — بباب حکمت و محراب علم و مسجد دانش
که چون مؤید عدل است دانش از در حکمت — خدای جل جلاله بود مؤید دانش
امیر یونان والا پرنس ارفع دولت — که هم مؤسس عدل است و هم ممهد دانش
بقول حجت ظاهر بذات طیب و طاهر — بعزم غالب و قاهر برأی مرشد دانش
بلعل کان بدخشان بچهره مهر درخشان — بفضل نایب عمان بعقل سید دانش
شکر ربوده حلاوت زمنظر شکرنیش — گهر گرفته طراوت زطبع جید دانش
مجو بواسطه عقد فضل و شمس قلاده‌اش — جز انکسیکه شد از جان و دل مقلد دانش
چو در وزارت عدلیه دست یافت تو گفتی — که گشت عدلیه بیت کمال و مولد دانش
«امیری» از پی تاریخ این اساس رقم زد — «نهال عدل نروید مگر زمورد دانش»
۱۳۳۲

قطعه

ای آنکه مردم گیتی بدر و گوهر و لعل — کنند فخر و تو داری شرف بگوهر خویش
توانی آنکه جوانی دهی بچرخ کهن — زنفخه نفس پاك روح پرور خویش
درین چکامه یکی تهنیت سرودستم — ورود شاه جوانبخت را بکشور خویش
هم از اتابیکی صدر اعظمش شرحی — نمودم از ره اخلاص زیب دفتر خویش
اگر عنایت و فضل تو همرهی سازد — در افکنی بسر بنده سایه پر خویش
به پیش گاه اتابك رسانی این اشعار — جواب آن بفرستی برای چاکر خویش
مزید لطف ترا شکرها کنم زیراك — هنوز شهد تو دارم درون ساغر خویش

(قطعه)

امیر حشمت جادو کش انکه در گیتی — سپاهیئی است بمیدان جنك مریخش
چو کرد تخلیه تبریزرا زلشکر روس — (امیر حشمت جادو کش)است تاریخش
۱۳۳۳

(مطایبه)

دریغ آن ناصرالدین شاهو استبداددورانش — عزیز حضرت سلطان امین بزم خاتانش
زفراشان قرمز پوشو دژ خیمان بدهیئت — چماق شاطر و چوب قرقچی در بیابانش
گهی دردشت‌دوشان‌تپه گه درمشکوی‌مشکین — شکار آهو و صید گوزن و ناز جیرانش
شدن نخجیررا پویان بدام عنبرین مویان — غزال‌چشم مهرویان پلنگو ساری اصلانش

(خطاب به آقای بینش)

ذره بینی که ماند ازاین ذره — روز پیشین بخانه بینش
سید اصغر به بنده باز آورد — گشت پیدا نشانه بینش

{ قطعه }

درصدر فرمان لقب ادیب الممالکی خوداز طرف مظفرالدین شاه نوشته

بشکرانه آنکه یزدان پاك — بمن داد سلطانی کشورش
نداریم ازین گنج بیمر دریغ — ز احفاد و اولاد پیغمبرش
پیمبر بما گوهرین تاج داد — چرا زر نبخشیم بر گوهرش

(قطعه)

داد فرخ فر پسر را شهر تاج بخش — آبگون تیغی زگوهر با فروغ و بادرخش
نوعروسی‌تن زخارا کرده رخت از پرنیان — چادر از زرسره گلگونه از لعل بدخش
دولتش کاین‌هنر مشاطه ملکت خوابگاه — دانش آینه‌کرم زیورشجاعت حظ وبخش
قطرهٔ ازموج‌او صد رودجیحون کرده غرق — شعلهٔ ازبرق‌او صدکوه قارون کرده پخش

مهر تابانست شاه و ابر آبانش پسر　مهر تابان ابر آبان را فرستاد آذرخش
تاکند با دشمنان ملك و دین در روزگار　انچه کرد اندرصف توران‌زمین سالار رخش
ای ولیعهد جوان امروز با شمشیر شاه　خنجر بهرام بستان افسر کیوان بپخش

(خطاب بمعشوق)

دارم سری از خیال در پیش　وز درد فتاده أم بتشویش
کان دلبر شوخ چشم عیار　رانده است مرا زحضرت خویش
در خانه خود صلا زد آنگاه　کفش ادبم نهاد در پیش
افکند ز طمراق و نازم　خندید مرا بسبلت و ریش
گفتم که ارادتم چه بیند　هر روز محبتش شود بیش
بر عکس مراد خویش دیدم　سلطان نکند نظر بدرویش
ایدل اگر آن نگار طناز　مرهم ننهاد بر دل ریش
زین بیش ز مهروی مجو کام　زین بیش ز قهروی میندیش
شاهان را این چنین بود رسم　خوبان را این چنین بود کیش
بیچاره امیریست کو را　جز تیر دعا نمانده در کیش

جواب از زبان معشوق

ای یاد تو مرهم دل ریش　افتادهٔ از چه رو بتشویش
چون قول بیندگیت دادم　پیمان شکنی نباشدم کیش
هر لحظه ارادتم فزون است　هر دم اخلاص بیش از پیش
جان در قدمت نثار سازم　آشفته مدار خاطر خویش
آزرده مشو ز وعده دیر　از طول مفارقت میندیش
لذت ندهد وصال بی هجر　گل با خار است ونوش بانیش
درقهر هزار لطف مخفی‌است　گر عاشق صادقی میندیش
یا رب بدو شنبه باز بینم　سلطان اندر فضای درویش

ای (بدر) دمی ادب نکهدار　　در پیش (ادیب) دم‌مزن بیش

❊ غزل ❊

سه‌شنبه‌خواندمرا آن‌صنم‌بخانه‌خویش　　که مرهمی‌نهد از راه‌مهر بر دل‌ریش
سه شنبه گشت دو شنبه دوشنبه آدینه　　کنون ببینم آدینه را چه آید پیش
از آن زمان که هلال‌دوهفته‌یعنی‌بدر　　نهفته چهره زمن ازدوهفته‌باشد بیش
درین‌دوهفته‌بود گل به‌پیش‌چشمم‌خار　　درین دوهفته بود نوش درمذاقم‌نیش
شدست جسمم چون‌چشم‌مست‌او بیمار　　شدست‌روزم‌چو‌نطره‌اش سیاه‌و‌پریش

(غزل)

فدای بدرو رخ ماه وزلف پرشکنش　　حلاوت لب شیرین ملاحت سخنش
سخن چوازلب لعلش برون‌شود گوئی　　بقند ومشك‌ومی آمیخته‌است دردهنش
قلم‌چو آهوی‌چین‌است‌ونامه‌دشت‌ختن　　عبیر و غالیه بارد ز نافه ختنش
چه‌آیت است‌ندانم که‌سجده کرده‌براو　　بهار وباغ‌و ریاحین‌و سنبل وسمنش
اگرچه‌شد غم عشقش بلای‌جان وتنم　　هزار جان وتن من فدای‌جان‌وتنش
عنان‌صبر رها کرده دل ز غصه آنك　　(رها نمیکند ایام درکنار منش)
کسی که لعل‌لبش خاتم سلیمان شد　　چه باك باشد از آسیب سحراهرمنش
تو آن نکار دل‌افروز وشمع تابانی　　که کس نیافته پروانه را در انجمنش
بخاکپای‌عزیزت بود مرا شوقی　　که کوربر بصرش یاغریب بر وطنش
غمی که بردلم از دوریت فرازآمد　　نه بیستون متحمل شود نه کوهکنش
چنان نشسته خیال رخت بصفحه دل　　که ماه در فلکش یا که‌شمع درلکنش
ادیب دست بدارد ز دامنت روزی　　که خاك تیره کند سوده‌دامن کفنش
وگر چو پیرهنت تنك در بغل گیرد　　نکنجد این تن نالان درون‌پیرهنش
امیری از سر کویت همان طمع‌دارد　　که حاجی‌ازحجر وبت‌پرست‌ازوثنش

شنبه ۲ جمیدی‌الاولی ۱۳۳۰ اول اردیبهشت ماه جلالی

قصیده

از زبان حبیب‌الله خان نامی بسردار منصور نگاشته

ای بسته پی طاعت یزدان کمرخویش / تا ساخته کار دو جهان از هنرخویش
حاجت بمه و مهر و سپهرت نبود زانك / روشن شده چرخ تو زشمس و قمرخویش
همو اره ره داد بپیمائی از یراك / چشم تو بود برکرم داد گرخویش
بخشیده مظفر ملک رأیت منصور / هم داده خدا برتو لوای ظفرخویش
تو شاه نهٔ لیكا گر نامه فرستی / سوی ملکان از ملکات وسیرخویش
شاهان جهان یکسره‌سوی تو فرستند / تاج و علم وتخت و نگین و کمرخویش
چون باد بهاری‌که چو در باغ خرامی / بوم و برآن تازه‌کنی از اثر خویش
آن کشن درختی توکه محروم نکردی / کس را زظلال و ز نوال وثمرخویش
برك و برتوتوشهٔ فضل است جهان را / وزفضل و هنر ساختهٔ برك و برخویش
آن میوه گراین شاخ برومند توچیدی / زردشت نه چید از ثمرکاشمر خویش
گر قاف نهٔ از چه به اقبال گرفتی / عنقای سعادت را در زیر پر خویش
ایخواجه چه ازحال منت هیچ خبر نیست / شاید که بسوی تو فرستم خبر خویش
از دوره ایام چه گویم که بما داشت / دایم رمضان وار ربیع و صفر خویش
اینك رمضانش بمثل کاسه زهریست / کاندر رك جان ریخت پس ازنیشتر خویش
مهمان توبود این تن فرسوده که هر شب / در ساغر دل ریخته اشك بصر خویش
مهمان توبود این دل آشفته که هرروز / ازخون جگر ساز کند ما حضر خویش
تا چند کشد باده ز اشك بصر خود / تا چند خورد طعمه ز خون جگر خویش
با روزه برد روز و بغم روزه گشاید / دارد بسحر مائده ز آه سحر خویش
جز آه دل تافته و اشك روان نیست / او را بدو گیتی خبر از اشك ترخویش
یك لمحه دام شاد نکردی ز رخ خود / یك تا لحظه تنم بار ندادی بر خویش
نه خاطرم از رنج سفر نیك زدودی / نه شاطر خود ساختیم در سفر خویش
از لعل روان بخش تو شادم که فراوان / شیرین کندم کام زشهد و شکر خویش
اما ز کف راد تو مأیوسم از یراك / بر بنده کرامت نکند سیم و زر خویش
گر زانکه من اندر نظر فضل تو خوارم / این خار بروب از طرف رهگذر خویش

آزاد کن از بندگی خود دل ما را　تا زود بگیریم ازین ورطه سر خویش
هرچند براه تو زیانها همه سود است　نفع است پشیمانی ما از ضرر خویش
القصه خداوندا گفتار رهی را　بنیوش ز فضل وکرم بی شمر خویش

«(رباعی)»

حوریکه نمود سجده روح القدسش　شد فاش خلیج کاسکون زاندلسش
ماهی که بدش هزار ماهی درحوض　شد ماهی حوض و رفت ... ... ش

حرف عین

﴿ قطعه ﴾

ایا خجسته دبیری که کلك مشکینت　سواد مقله بن مقله گشت در توقیع
رهین طبع بلیغت فرزدق است و جریر　غلام کلك رشیقت حریری است و بدیع
رفیعتر ز تو در روزگار نشناسم　که هم برتبه رفیعی و هم بنام رفیع
مرا که گوش ز گفتار ناکسان کر بود　شده‌است درگه اصغای گفته تو سمیع
خلیل احمد ایکاش زنده بود امروز　ز فکرت تو بیاموخت صنعت تقطیع
ترا عروضی و شاعر همی توان گفتن　نه آنکسیکه نداند مدید را ز سریع
نسیم خوی تو در مرغزار فضل و هنر　همان کند که ببستان نسیم فصل ربیع
ازین سپس ببهشتت همی کنم تعبیر　که هم بطبع لطیفی و هم بقلب وسیع
ایا سپهر فصاحت ایا جهان کمال　که علم و فضل و هنر خاصه تو شد بجمیع
بدین دوبیت برای بروز مهر درون　بر امدم بمقام جسارت و تصدیع
چو بالبداهه سرودم روا مدار که خصم　زعیب جوئی بر شعر من کند تقریع

بنده وعده الماس کرده بودی و کرد تسامح تو بکامم شراب سم نقیع
روا مدار که من بنده در جهان گردم شهید غصه الماس چون شهید بقیع

{ حرف غین }

این مرثیه را شاید برای دختر یا پسر جوانمرك خود ساخته است

نو جوان مرا فلك خوندل ریخت در ایاغ نو نهال مرا سپهر کند از بن بطرف باغ
شمعی افروختم که گشت روشن از نور او جهان ناگهان صرصری وزید کرد خاموش آنچراغ
ای فقید کمال و فضل ای شهید سنان غم ازغمت دیده پر زاشك بی‌رخت سینه پر زداغ
در عزای تو قامتم گشت خمیده چونکمان وز فراق تو روز من شدسیه همچو پر زاغ
چون بیاد تو بگروم غافل از خویشتن شوم درپی جان شکر دوم تاکنم مرگرا سراغ
بسکه چون لاله بردلم داغ هجرت گرفته جای گشت تاریخ رفتنت (لاله دارد دلی بداغ)
۱۳۲۶

قطعه

از خطای آسمان تنها نه آن بینی که خلق کاه را دادند برسك استخوان را بر الاغ
زانکه گر باچشم عبرت بنگری بس اعجبست مشتری درچرخ قاضی بنده در ساوجبلاغ

(درجواب کسیکه از وی تلخنه دوغ خواسته فرماید)

ای آنکسیکه گرفته‌است آسمان‌شرف ز آفتاب کمالت هیشه فرو فروغ
درون مزرع فضل و هنر زقوس‌وقزح نهاده کلك‌تو بر دوش گاو گردون یوغ
نه رعدنزدتو بی حکمتی کندسرفه نه ابرپیش تو بی علتی زند آروغ
تو ئیکه‌درروشت کس‌ندیده‌است گزاف تو ئیکه‌درسخنت کس نیافته‌است دروغ
ترینه دوغت‌دادم بجای شهد سخن که اصطلاح‌عوامست لفظ‌تلخنه‌دوغ

بنام ادیب الممالك ضبط کرده اند ولی گمان نمیرود

کوب خورده زپهلویش مهمیز سوخته بر سرین او دل داغ
خشك ریشش چو شمع تو برتو حشو پشتش فتیله همچو چراغ
گر بدار الجلود در گذرد بگریزد ز گند او دباغ

نیست یك لحظه فارغ و خالی — شکم و پشت او ز استفراغ

(قطعه)

سردار مکرمان که بدش نام سیف‌دین — اندر هنر متین شد و اندر سخن بلیغ
تیغی کشیده بود براعدای ملك‌ودین — اندر نیام کرد قضا آن کشیده تیغ
چون ماه‌بدربود وسپهرش هلال کرد — یا آفتاب بود و نهان شد بزیر میغ
کلك امیری از پی تاریخ رحلتش — باخون دیده ودل بنوشت (صددریغ)
(۱۳۰۸)

« حرف فاء »

آخر ای ایرانیان ای مردمان با شرف — ازچه رو دادیداینسان ملك ایرانرا زکف
مر نمیخواندید ایرانرا همی مام وطن — ای‌وطنخواهان چه‌شد آن‌حرفهای‌نشرولف
خود ندانستیم رندانه چه بود این‌قیل‌وقال — درکجاشدآن متینك‌های وهوی وکف‌ودف
اف برآن نااهل مردم کزبرای نفع‌خویش — ملك را کردند ویران عمرملت را تلف
گرچه بدمعلوم ازاول کان بهایم‌سیرتان — صورتی بودندو بدمقصودشان آب وعلف
بس خطا کردند بامادر سزد الحق که‌او — گوید ای مادر خطا فرزندهای نا خلف
مرنبودم من شمارا مام ودردامان خویش — پرورش دادم شمارا همچودر اندرصدف
آخر از سر معجرم بردند و خلخالم زپای — درتماشای من آوردید دشمن‌صف‌بصف
جز شما مادرفروشان هیچ دیدستی کسی — مادر خود را فروشد درعوض گیرد خزف
شرمتان بادا که ننك من‌شدیدازآنکه‌نیست — هیچ عرقی در بدن از جنگجویان سلف
وین‌عجبتر زآنکه‌چون‌هنگام فرصت دررسید — جای کیفرخواستن خواندیدخودرا بیطرف
عبرتی باید شما را از جوانان پروس — کز برای حفظ مادر سینه کردندی هدف
قصهٔ فرعون وموسی را مگر نا خوانده‌اید — که‌حقش‌دروقت‌فرصت گفت‌فاذهب‌لاتخف

قصیده ناتمام

دردفتر ادیب‌الممالك‌دوصفحه که‌مشتمل برصدر این‌قصیده‌بوده‌است افتاده وهمین مقدار بیشتر بدست نیامد

گفتم توکیستی کاین احسان بمن نمودی — گفتا بذات پاکم حق‌ابصر است و اعرف
گفتم تو پیر عشقی ای شیخ پاکدامن — گفتا تو طفل راهی ای کودك مزلف
گفتم جلال دینی گفتا جلال یزدان — گفتم که دین ز یزدان باشد مگرمؤلف
گفتم که دین احمد (صم) با نورپاك یزدان — نبود مؤلف اما دایم بود مردف

گفتم که فوج دیوان ازچه شدند یارت گفتا که اسم اعظم آموختم زآصف
گفتم بمن بیاموز آن اسم اعظمت را گفتا که خواهش تو از قول تست اضعف
گنج خدا نبخشند کس را بجود حاتم رمز هدی نگویند کس را بحلم احنف
تا چند می ببالی بر جامه ملون تا کی همی بنازی بر خانه مزخرف
درویش اگر ببینی در رهگذر ستاده همچون سگان دراُفتی دنبال وی بعفعف
سالار اگر بیاید روزی درون برزن چون بندگان بیائی درخدمتش زنی صف
چون این کلام فرمود شرمنده گشتم ازوی وزپای تا سرم شد در ثوب شرم ملتف
میخواستم نویسم گفتار خوب شه را تا گه مداد خشکید یکباره و القلم جف
بر خیز ای (فلانی) بااین دروش و سوزن از بهر گوشواره کن گوش خود مشنف

نظم فی تبریز فی شهر صفرالمظفر ١٣٠٨ و کتب فی همدان فی ربیع‌الثانی ١٣١٢

(در صفحه ٢٦١ از کتاب تاریخ مختصر الدول ابن العبری)

(وفی سنه ٢٨٢ اثنین و ثمانین ومأتین جهز خمارویة (بن احمد بن طولون والی مصر) ابنته (قطر الندی) احسن جهاز وبعث بها الی المعتضد (ابوالعباس ابن الموفق) این بنده درحاشیه آن منظوم ومرقوم داشتم

کهن موبد پارسی دوش خواند ز تاریخ تازی مرا این تازه حرف
که چون معتمد بست رخت رحیل زملك جهان معتضد بست طرف
خمارویه ترك را در سرای یکی دختری بود مخمور طرف
پریچهره (قطر الندی) نام داشت بلب شکر افشان ببالا شگرف
بدیدار روشن مهی تا بناك بفرهنگ و دانش همی پهن وژرف
بکابین همیخواستش معتضد دل و جان بدیدار او کرد صرف
دواج خلافت ازو یافت زیب چو صهبای روشن بسیمینه ظرف
عقیقش بران تشنه بر قاب داد بسالیکه تاریخ آن گشت (برف)
(٢٨٢)

رباعی

دروصف آب معدنی شلف مازندران

ای خم شده چون دال ترا پشت و کتف زان پس که بدی باستقامت چو الف

هر درد درونی و برونی که تراست ــــ اصلاح شود بزودی از آب شلف

حرف کاف

(قصیده)

در کاروان نواخت درای آهنك ــــ شب بر کشید پرده نیلی رنك
عوا دلیل ره شد تا شعری (۱) ــــ سازد درون خیمه شب آهنك
خورشید در ترازو شد پنهان ــــ بی آنکه هیچ سنجد ازاو جوسنك
شد باقوش زرتن و روی چرخ ــــ آراسته چو کارگــه ارژنگ
گفتی سپهر سفره شترنگ است ــــ سیارگان چومهره بر این شترنك
ماهست پادشاهــی با فــره ــــ برجیس چون وزیری با فرهنگ
چون اسب گرم پویه شود رامی ــــ چون پیل راه کج سپرد خرچنگ
در قطبها سهیل و سها چون رخ ــــ هریك بکف گرفته لوای جنگ
بهرام وتیر و زهره و کیوان نیز ــــ بسته پیــاده وار میانهــا تنگ
پران شهب تو گوئی داود است ــــ گوبــد چکاد خصم بقلماسنگ
برساوش ازسوئی چو سلحشوران ــــ خونین سری نموده زدار آونگ
پروین چنان نمود کــه پنداری ــــ بیجاده تاك راست زرین پاشنگ (۲)
چون دو نکار سیمین دو پیــکر ــــ چون هفت شمع زرین هفتورنگ
من در سرا زهجر رخ جانان ــــ بی جان چو در ممالك چین سترنك (۳)
دل پر زباد و سینه پر از آذر ــــ سر پر زشور وچهره پراز آژنگ
کاین آسمان چرا کند این بازی ــــ نیرنك را چکو نه زند بیرنگ (٤)
گرنــه مشعبد است چرا هر دم ــــ آرد هزار شعبده و نیرنگ

(۱) عوا و شعری دو ستاره‌اند (۲) پاشنك خوشه انگور (۳) سترنك ـ گیاهی‌است بشکل آدمی و در ممالك چین میروید (٤) بیرنك بر وزن . نیرنك ـ هیولائی باشد که نقاشان در نخست کار کشیده وآنگاه رنك آمیزی کنند

گه ماه را نشاند بر کرسی　　گه مهر را کشاند بر اورنك
گه تیر را گذارد در بر لوح　　گه زهره‌را سپارد در کف چنك
بر خواستم بباره نهادم زین　　پس تنك بر کشیدم از او برتنك
ساز سفر نمودم همچون باد　　در زیر ران من رهی آن‌شبرنك
نار القری فروخت در آن صحرا　　نارالحباحبش که‌جهید ازسنك(۱)
تا سوی میهمان کده‌ام تا زد　　ازبیشه شیرغژمان وز که رنك(۲)
بستم متاع دانش بر فتراك　　و افروختم چراغ ره از فرهنك
راهی ببر گرفتم بسی پایان　　چون کهکشان بگنبد مینا رنك
تاریك دره ها بنور دیدم　　پهنا درازناشان صد فرسنك
تا قله شان ز دامنه هرجا بود　　آهوی وهم و طایر فکرت لنك
بادم پزشك وار بچشم اندر　　از خاك ریخت داروی رنگارنك
گفتی به عمد برهمن هندو　　ریزد غبار سوختکان در کنك
یا بر جراحتی بخط سایند　　سنباده جای مرهم شکر سنك(۳)
پاسی ز شب نرفت که بر بالا　　ابری دمید هایل و تاری رنك
بارید لاله را بشکم باران　　افشاند سبزه‌را بجبین افشنك(٤)
هر چشمهٔ ز سیل بشد دریا　　هر حفرهٔ ز نوژان(۵)شد آ لنك
گفتی که خاك را بتن اندر تب　　افتاد و ابر آوردش باشنك (٦)
شخسار آنچنان شد کاندر گل　　اسب و سوار ماندی تا آرنك

---

(۱) نارالحباحب- آتشی است که از خوردن دوسنك بهم یا سنك‌و آهن پدید میاید نار القری- آتشی است که برای دعوت میهمان افروخته میشود (۲) رنك - بز کوهی (۳) شکر سنك - سنگی است که سوده آن جراحت‌را نافع است . (٤) افشنك . شبنم‌است (۵) نوژان - بروزن سوزان- نام رودخانه ایست . آلنك تپه ایست که برای تسخیر قلاع دراطراف آنها ازخاك درست میشود (٦) باشنك - کدو وهندوانه و امثال آن دراینجا مراداست و آلنك را بکدو وهندوانه تشبیه کرده

وز سردی هوا و مطر افسرد خون‌درعروق پنجه واشتالنك(۱)
گر خوانندهٔ برستم اندر راه اکوان دیو تاختـه یا ارژنک
برجان من درین شب ازاندیشه صد دیو تاخته همه بر نیرنك
من دیو را براندم با لا حول رستم براند با حیل سیرنك (۲)
القصه همچو باد درین وادی میتاختم به تندی و جلدی خنك
تسلیم را فکنده سر اندر پیش تقدیر را نهاده عنان درچنك
تا گه خروش مرغ سحر برخاست مؤذن به (لا اله) سرود آهنك
و آن سنکخوارها بنوازیدند بر خاره سنکها نی ورود و چنك
خورشید سر ز روزن بیرون کرد چون آتشی که می بجهدازسنك
تاراج کرد خیمه دوشین را چون شحنهٔ کمال بردازمنك(۳)
گفتی که شاه چین بحبش تازید یا چیره شد سپاه ختن برزنك
تابید(پرتوی کشك)(٤) از خورشید چون رشتهای سیم زشفشاهنك(۵)
یا بدره‌های زر که ببار اندر بارد ز دست خواجه با فرهنك
صدر الکرام آنکه ببالایش باشد همی قبای صدارت تنك
تاج الفخام آنکه همی بینم در زیررانش اشهب گردون لنك
صدری بداد ودانش چون کسری میری بهوش‌وفکرت چون‌هوشنك
کلك و لبش نبشتن و خواندن را گوهر ببار داده شکر باتنك
نی مهر و ماه با علمش همسر نه ابر وبحر با هممش همسنك
قدرش شکسته بارگه جمشید کلکش بشسته کار گه ارژنك
رای منیر اوست که هرساعت زآیینه خرد بزداید زنك

(۱) اشتالنك - استخوان میان ساق و بند پا است (۲) سیرنك - سیمرغ است
(۳) منك -بروزن سنك درانیجا بمعنی قمار است (٤) کشك- بروزن نمك خطاست
و(پرتوی کشك) بمعنی خط شعاعی و پرتوی (۵) شفشاهنك - تخته آهن
مفتول سازی زرگران .

مغزی است درسرش که ازاودائم — مستی همی گریزد صد فرسنك
جودش کنوز ارض دهد یغما — فکرش رموزغیب کند سفرنك(۱)
سار نکیان (۲) بپهنه تمجیدش — ماتند کو بود مکر از آرنك (۳)
آرنکیش ندانم اما هست — از مردمان سار نك اورانك
خودشید ایزد است که ازبالا — تابد بر این سراچه پر بیرنك
گر قدر وی نهفته بماند هیچ — بر این خسان بیهنر کردنك (٤)
بود عجب که بحرنه با پنکان (٥) — پیموده گشت‌و روی زمین باپنك (٦)
باری چو بیکرانه بود مدحش — کوته کنم که قافیه باشد تنك

قصیده

در نکوهش محمدعلی میرزای مخلوع هنگام بستن و کشتن مشروطه خواهان در باغشاه طهران

چو شه بدامن جادوو تنبل(۷) آرد چنك — همیگریزد از او مردمی بصد فرسنك
کدام تنبل‌و جادو نماید آن آثار — که آید از قلم‌و رای مرد بافرهنك
دریده شد دل مرد ان شیرگیرو زجهل — همینگارد افسون بچرم گرك و پلنك
دلش مسخر دیو است‌و از تهی مغزی — همی کند پی تسخیر دیوودد آهنك
چو عزم نیست ملکرا شود عزیمت خوان — چورنك نیست بکارش رودپی نیرنك
میان این‌شه و اسکندراینت بس‌توفیر — که او شتافت پی نام‌و شاه ماپی‌ننك
وزیر بار سکندر بدی ارسطالیس — وزارت شه ما را کند بهادر جنك
بباغ خویش بنازد شهنشه ایران — چنانکه ما نی از کار خانه ارژنك
چگونه باغی کزهر طرف دراو نگری — زخون بیگنهان لاله رسته رنکا رنك
نعوذ بالله از آن دیو لاخ تیره‌که‌هست — شررفروز چودوزخ سیه چودوداهنك(۸)
همی تو گوئی آنجا حدیقةالموت است — بجای سرو درآن نیزه جای سبزه‌خدنك
بجای نار دل بیدلان طپیده بخون — بجای تاك سر خستگان زدار آونك

(۱) سفرنك . بروزن فرهنك .ترجمه و تفسیر (۲) سارنك . ظاهراً مسقط‌الراس ممدوح باشد (۳) آرنك . هم ظاهراً نام محلی است نزدیك سارنك (٤) کردنك - بروزن خرچنك . دیوث و ابله (٥) پنکان . ظرف کوچك ته سوراخی‌است که‌برزگران آب بدان تقسیم میکنند و فنجان معرب آنست (٦) پنك . بفتح اول‌و ثانی‌شبرو وجب‌ست و بجهة‌ضرورت درینجا ساکن شده (۷) تنبل . بروزن بلبل فریب وجادو(۸) دوداهنك دودکش

ریاض آن همه آکنده از بلا و نقم   حیاض آن همه انباشته بزهر و شرنك
درختهاش عقابین و تازیانه و دار   کدیورش همه دژخیم چهره پر آژنك
زسیر سبزه سبزش جگر چولاله بداغ   زدیدن گلسرخش چو غنچه دلها تنك
زسیل اشك یتیمان و خون مظلومان   بگل فرورود اسب و سوار تا آرنك
تفو برآن قلمو دستو تیغ و طوق ونگین   تفو برآن علمو کوسو افسر و اورنك
تفو بر آنکه چنین شاه را همیشمرد   ز جهل وارث جم یا خلفه هوشنك
بدان مثابه که ایران ازاوخرابی یافت   نیافت از ستم بیور اسب و پورپشنك
دلش زناله و فریاد عاجزان بنشاط   چنانکه قحبه مست از نوای بربط وچنك
تنش زجهل و طمع کرده اند پنداری   زچشمو گوش وزبان تاسرینو اشتالنك
ز چه برآید همواره چون مه نخشب   بگه بماند فغواره (۱) چون‌شه شترنك
چوبست خیش خود ازشاخ‌شیخ شوخ‌پلید   بیوغ گردن آن گاو گردن گردنك(۲)
شیار کرد دل خلق راو تخم خلاف   درآن بکاشت بدستور آن سفیه دبنك
چورويد ازدل این خاك جزنفاق‌وحسد   چه‌زاید اززن بدکاره جز نکوهش وننك
ندیم شه چو بود شاهدان بازاری   بتان سعتری و لعبتان دلبر شنك
سوار هاش ندارند در نبرد شتاب   پیاده هاش نیارند در گریز درنك
بروز رزم ز ابرو کمان کند سردار   بگاه حمله زمژگان سپه کشد سرهنك
چوبست تیغ شه ازخون بیگنه زنگار   کجا ز آینه معدلت زداید زنك
شها خدای ترا داده اینجهان فراخ   چرا کنیش چو زندان گور بر ما تنك
چرا توعشوه آن‌خربغا(۳)خری کاراست   چوروسبی رخ تزویر خود ببوی و برنك
زبوی و رنگش بی‌رنك‌وبوی خواهی ماند   چو هوش از اثر می خرد زنشاه بنك
ترا ازآن چه سعادت رسدکه گویندت   که آفتاب بشیراست و ماه درخرچنك
کجا بکام دل اندروسی که‌مست‌وخراب   تو خفته در چهیو آرزو بکام نهنك
همیشه در هذیانی مگر بخواب اندر   تنت بسان فرنجك(٤) فشرده دست فرنك
توسفله کی بمقام شهان رسی‌حاشا   کجا سبق برد از اسب بادپا خر لنك
چگونه خسبد و ایمن زجان‌خویش‌زید   شهی که با سپه خود همیشه دارد جنك
بیاد دارو فرامش مکن که سنگی سخت   نواختی بسر داد و دانش و فرهنك
برای آنکه بمغز تو ناگهان کوبد   ودیعت است در انبان روزکار آن سنك
فغان خلق برآوردی و برآید زود   زخانمان تو بر آسمان غریو و غرنك
همان نتیجه زنیرنك شیخ شوخ بری   که دخت عمزاد از ... قاضی گینك

(۱) فغواره ـ بروزن رخساره مغرور و متکبر (۲) دنك ـ احمق (۳) بغاء ـ بضم اول اینجا بمعنی زانی‌است (٤) فرنجك ـ کابوس

(قطعه)

بمرحوم ملك‌التجار طهرانی که در ذوق وادب معروف است نگاشته :

روزکار از بسکه حلقومم فشارد ایملك — عنقریب این‌تن بسختی جان سپارد ایملك
چار درد روحی وجسمی زبیرون ودرون — بر تن رنجور زارم حمله آرد ایملك
دامنم چون بوستان پرلاله وگل‌شد زبس — اشکم ازخون‌گاه‌گل‌گه، لاله کارد ایملك
مست‌افیون غمم هرچند جانم روزوشب — ساغر گلگون زخون دل گسارد ایملك
دردها دارم‌که، گر برابرآبانی نهند — ابرآبان جای باران خون ببارد ایملك
همچوجاسوسان‌قضا درهرنفس شب تاسحر — ناله‌را برجان رنجورم گمارد ایملك
درد دل گفتن بابنای زمان وزناکسان — چاره جستن را روانم عار دارد ایملك
قارن‌وسهلان(۱) گرم بردل گذاری‌خوشتراست — که، لئیمی برتنم منت گذارد ایملك
خارم اندر رك خلد زآن‌به‌که ازانگشت‌خود — ناز بینم‌گر شبی پشتم بخارد ایملك
چاره آن دیدم‌که. حالم را قلم باخون دل — باخطی روشن بلوحی بر نگارد ایملك
درد های مشکلم را خامه ام در چامهٔ — مندرج سازد بیارت عرضه دارد ایملك
بیژن بختم بچاه تیره شد .گوهمتت — رستم آسا پیکرم زین چه برآرد ایملك
گرچه .دانم خاطرت‌را خسته دارد غرزنی — کز برای نیمجو چون زن برارد ایملك
توازآن والاتری کاین غرزنانرا حشمتت — درحساب ,آرد .ویا. چزی شمارد .ایملك

حاجی ملك‌التجار در جواب نوشته و در دیوان ادیب ضبط است

روزکار زن جلب پرور خرابست ای ادیب — چشمهٔ از دور اگر بینی سرابست ای‌ادیب
خون احباب‌است اندر جام زهرآلود دهر — مست پندارد که لبریز ازشرابست ای‌ادیب
ملك دیگر گون وکار ملك دیگرگون‌بود — وعد ساعت را توگوئی اقترابست ای‌ادیب
ثقیلان وگر انجا نان جهان اندرستوه — خاك لرزان عالم اندر اضطرابست ای‌ادیب
که طبع آزرده زین آوازها درگوش‌من — نغمه طنبور چون بانك غرابست ای‌ادیب
هرکه بوسد ازدل وجان خاك‌پای بوتراب — ورد او یالیتنی کنت ترابست ای‌ادیب
آنکه‌گریانست در محراب طاعت تاسحر — بخت‌خندان درصف‌طعن وضرابست ای‌ادیب
کفشدوز آمد بکف‌انبان‌سك‌ازمیدان گریخت — کوبدانست آنچه اورا درجرابست ای‌ادیب

---

(۱) قارن وسهلان — نام دوکوه

(نکوهش القاب بی مورد)

(لراقمها)

این قطعه را بعضی شك داشتند که از ادیب الممالك باشد ولی باشرحی که خود درصدر و ذیل نگاشته رفع شبهه از همه کس میشود .　　(وحید)

آفرین باد بر سروش الملك　　که ازاوعاطل است هوش الملك
گر بدینسان حساب پردازد　　سوی گردون رود خروش الملك
نه بتنها منم درین خلوت　　سرخوش ازجام میفروش الملك
که بهر گوشه صدهزار چومن　　تا قیامت بود خموش الملك
از زمانی که جبة الاسلام　　خفته زر کجاوه پوش الملك
بقر المسلمین ز فرط خری　　شد لگد زن بگاو دوش الملك
نه درالدوله چارخایه شده است　　ازفشار یه سر(۱) دو گوش الملك
روبه الدوله و پلنگ نظام　　هردو دروحشت ازوحوش الملك
گرده همواره هدهد السفرا　　جاکشی بهر بایقوش الملك
امرا مست نشاة الملکند　　فقرا گرم دیگجوش الملك
خورده پهلوی اشتر الدوله　　لگد از استر چموش الملك
مادیان الوزاره قاطر زاد　　از نتاج دراز گوش الملك
عرعر السلطنه زند سیلی　　بر بنا گوش پیلگوش الملك
گشته بزالعداله رقص کنان　　همچو میمون سوار دوش الملك
ایدریغا که گربة السلطان　　کرده قصد شکار موش الملك
روح توشه چیان ثنا خواند　　بر روان پلنگتوش الملك
چه شود کاسمان مار افسای　　نیش افعی کشد ز نوش الملك
یا گشاید خدا درین کشور　　نظر پاك حق نیوش الملك

(۱) یه سرو دو گوش - اسم ترساننده اطفال است مثل لولو .

یا بپوشد براین عروس عبوس ستری ازغیب پرده پوش الملك
(گربه‌شیر الایاله) لنگ انداخت روز میدان لیکموش الملك
رید و شاشید قحبة الامرا جای گلدان بوسمه جوش الملك
شده این شیر اژدها پیکر رام افسون مار دوش الملك
دخل بازار جاکش العلما رفته درجیب می فروش الملك
چدن الواعظین ز بس زیبق ریخت در گوش هفتجوش الملك
پنجه و بال کرکس التجار خسته‌شد زیرچنگ قوش الملك
ای‌امیری ازآن بترس که باد این حکایت برد بگوش الملك

سه شنبه نهم شهر شوال ۱۳۲۱ مطابق پنجم جدی و ۲۹ دسامبر ۱۹۰۳ در دارالخلافه طهران انشا وقلمی گردید.

در ۱۳۰۰ بمناسبت عید ولادت حضرت رضا وچراغان ضریح گفته :

چراغهای فروزنده اندران دهلیز بسان دزدمه(۱) بودی بچرخ مینارنك
چومهرتافتی آن آدرخش اسپندار(۲) چراغهای دگرهمچوماه‌وهفتورنك

(رباعی)

ایخواجه بختیار و سردار بزرك کاندرهمه‌دهر چون تونی‌مردسترك
براین‌تن خسته گرك غم آخته نیش برهان تن خسته مرا از کف گرك

«(رباعی)»

دلدار بدل نه‌ساز من داشت نه‌برك باران غمم ریخت بسرهمچوتگرك
گفتا بعیادت تو آیم اما وقتی آید که‌پیش ازو آید مرك

---

(۱) دزدمه ـ بفتح اول و سوم سبعه سیاره . (۲) آدرخش ـ بروزن تاج بخش صاعقه .

حرف لام

(قصیده)

درپانزدهم محرم ۱۳۰۸ حضرت مستطاب اقدس ولیعهد روحی فداه باجناب جلالتماب اجل امیرنظام دام اجلاله درباغ شمال تبریز مهمان نواب سلطان عبدالمجید میرزا ومیرآخور ابن عضدالدوله بودند واین باغ را امیرآخور پس از آنکه سالیان دراز ویران شده بود آبادان ساخته مرا فرمودند که قصیدهٔ درشرح اقدامات امیرآخور بپرداز من نیز این چکامه را بدستوری پرداختم عنوان آن اشارت به پسرم عیسی است که درآن روز دوساله بود .

مرا بخانه درون کودکی بسن دوسال — بود خجسته وفرخ رخ وبدیع جمال

دوهفته ماهی کاندر دوسالگی اورا — زروی وابرو باشد دوبدر بادوهلال

بعهد مهد رخش رادولعل عیسی دم — نوشته زایت **آتانی الکتاب** مثال

زنام عیسی مریم ورا ستوده لقب — زدست موسی عمران ورا خجسته جمال

همی چوموسی زوغرقه لشکر فرعون — همی چوعیسی زوخسته پیکر دجال

بنام عیسی وبادست موسی است ولیك — گرفته گوهر پاکش زدست خضر زلال

رسوم وعادت اجداد ازاین پسر بینی — چنانچه عادت آساد(۱) بینی ازاشبال

بسان فرخ سمندر زند در آتش پر — چو بچه بط در آب بر گشاید بال

گهی بگرید بی من دودیده اش ازشوق — گهی بخندد بامن لبش بحسن مقال

بظاهر ارچه مرا میوه دلست ولیك — ریاض فضل وهنررا بود خجسته نهال

نزاده زال فلك پوری اینچنین که بود — بکودکی دربافر و برز رستم زال

یمین صدق فلك بابزرك گوهر اوست — ولی ز خردی نشناخته یمین زشمال

(۱) آساد ـ جمع اسد بمعنی شیر است .

بجای شیر ز پستان همی بنو شد خون ‌ ‌ زساق شیر چو طفلان خرد کعب غزال
بشوخ چشمی پیران وسالخوردان را ‌ ‌ فریب داده لبش باو جود خردی سال
نه (القربنی فی عین امها حسناء) ‌ ‌ شنیده‌ام من و بستایمش بحسن مقال
که‌هم عصامش ستوار شد ز ترك حرام ‌ ‌ که هم عظامش محکم شد از نژاد حلال
شهید فکر درونش نباهت اب وام ‌ ‌ گواه فضل برونش شباهت عم وخال
زپای تاسر جان و دل است و دانش و هوش ‌ ‌ گر آدم ایدون بودی زطینت صلصال
نه خون خورد زجفای زمانه چو نپیران ‌ ‌ نه گریه سر کنداز بهر شیر چون اطفال
روان بدانش پرورده هوش ازاو خرسند ‌ ‌ زبان بگفتن نگشوده عقل پیشش لال
دلش معاینه کوهی است زآهن و پولاد ‌ ‌ اگر زآهن و پولاد دیدهٔ تو جبال
اگرچه او زهنر زاده چون گهر زصدف ‌ ‌ هنر بزاید ازاو چون صفا زآب زلال
چنانکه حربا بر آفتاب می نگرد ‌ ‌ بروی من نگرد از طلوع تا بزوال
زبانك شیر نترسد که زهره شیران ‌ ‌ همی بدرد سهمش برزمگاه رجال
ولی زبانك من وازنگاه من گه خشم ‌ ‌ دلش بلرزد چون کوه آهن از زلزال
چنانچه لاله تر از نسیم باد صبا ‌ ‌ همی بلرزد در جویبار باغ شمال
بهشت روی زمین رشك آسمان برین ‌ ‌ ریاض امن و امان بوستان فضل و کمال
یکی جهان صفا پرز بوی و رنك و نگار ‌ ‌ یکی سپهر سنا پرز کوکب اقبال
بهار خلخ و کشمیر و جایگاه صنم ‌ ‌ نگار خانه ارژنك و خوابگاه غزال
بدوش نارونانش ملمعی رایت ‌ ‌ بپای نسترنانش مرصعی خلخال
بنفشه تر همچون ستاره شب هجر ‌ ‌ شکوفه نو چون مهر بامداد وصال
بطره سنبل شوخش چو شاهدی شنگول ‌ ‌ بدیده نرگس مستش چو جادوئی محتال
یکی گشوده گره بادوصد کرشمه و ناز ‌ ‌ یکی نموده نظر باهزار غنج و دلال
فتاده لبلاب اندر گلوی رز گوئی ‌ ‌ عبا بگردن خالد فکنده است بلال

بان قمری چون ابن بابویه قمی　　حدیث طوطی همچون علی عبدالعال
یکی نماید توضیح آیت الکرسی　　یکی سراید تفسیر سوره انفال
بروی سبزه غزالان عنبرین نافه　　فراز شاخان مرغان نازنین پروبال
نه شیر تیز کند بهر آهوان دندان　　نه باز باز کند بهر تیهوان چنگال
کنار باغ پر از میوه های گونا گون　　چنانچه گوئی صحنی است پر ز برك و نوال
ویا نهاده درایوان مرد بازرگان　　هزار خرمن گوهر هزار مخزن مال
زشاخسار درون بسکه بیخت لعل و گهر　　در آبگیر درون بسکه ریخت آب زلال
یکی بطره عذرا همی شده است نظیر　　یکی بدیده وامق همی شده است همال
جهیدن آب از آن فوارگان بینی　　چنانکه می بجهد ازضمیر مرد خیال
چو نقطهٔ بدل نون کز او الف سازی　　وز آن الف بطرازی هزار صورت دال
چو آفتاب بر آید بشکل قوس وقزح　　دراو به بینی هرساعتی قسی ونبال(۱)
کمان رستم زال است و تیرش ازسم گور　　پر از قوادم(۲) سیمرغ وزه زطره زال
معاینه قطراتی که باژگونه چکد　　در آبگیری کز آب صاف مالا مال
گهی بساید مرسیم ساده درهاون　　گهی ببیزد الماس سوده در غربال
ببیخت گوئی برسینه بتان گوهر　　بریخت گوئی برسطح آبگینه لئال
ویا چو شقشقه(۳) بختیان بازل صعب　　که ازدهان بدر آورده درمحط رحال
ویا چو فیلی کرده برآسمان خرطوم　　چنانکه دیدی پیلان مست را بجدال
ویا تو گوئی طفلان خورد بر بانوج(۴)　　همی زنند معلق بعادت اطفال

---

(۱) قسی ـ جمع قوس بمعنی کمان . نبال ـ جمع نبلهٔ تیر .
(۲) قوادم ـ پرهای بزرك مرغ در ابتدای بال او .
(۳) شقشقه ـ پارچه گوشتی است که از دهن بختیان مست دروقت فریاد کردن برون می‌آید . (٤) بانوج ـ گهواره .

وياچو شمعی افروخته بسیمین طاس ویا زسیماب اندر یکی خجسته نهال

و یا چو خیمهٔ از لؤلؤ منضدتر بسطح سیمین باسیم گون عروض وحبال(۱)

ویاتو گوئی مرعوفکی بودمنزوف(۲) که خون بجوشدش ازمغز واکحل وقیفال

شنیده بودم کاین باغ یکدوماهی پیش خراب بودی وویران زگردش مه وسال

درست گفتی ازطاق کسری وپرویز دمن بجای همی ماند وتیره گون اطلال

چنانکه خواندی درشعر طرفه ابن العبد بدست خوبان رسمی بجای مانده زخال

بدی میانه آجام و طرف انهارش کنام ضیغم وثعبان وحجر رقش وصلال(۳)

بغیر خاربن خمط واثل وسدر قلیل(٤) نه داشت خرم شاخ ونه بر کشیده نهال

یکی زمینی بد سوخته زتف سموم یکی فضائی بدکوفته زباد شمال

گیا نرسته دراوچون درون خارجیان که می نرسته دراو برک مهر احمد وآل

همه شفا جرفها ربوده این انهار کنون شکوفه مطلول رسته زان اطلال(٥)

حدیث مرعی سعدان وماء صدارا اگر شنیدی وخواندی زمجمع الامثال

ببین که ربع ودمن شد ربیع وقاع بقاع حمأ حمی شد وصلصال مملو از سلسال(٦)

---

(۱) عروض ـ جمع عرض بمعنی سعة وگشادگی . حبال ـ جمع حبل بمعنی ریسمان .

(۲) مرعوف ـ شخص خون دماغ ـ منزوف خون کشیده شده بفصد یاحجامت .

(۳) رقش ـ مار . صلال ـ مارهای کشنده .

(٤) خمط ـ درختی است خاردار . اثل ـ درختی است . سدر ـ درخت کنار . قلیل ـ کم تاه ونزار .

(٥) شفا جرف هار ـ کنده های کنار رود که ازسیل مصون نیست . مطلول ـ باران خورده طلل آثار خانه های خراب .

(٦) مرعی سعدان ـ چراگاه گیاه خوب . ماء صداء ـ آب چشمه خوشگوار

(۷) قاع ـ زمین هموار . بقاع ـ جمع بقعه . حمأ ـ آب لجن گندیده .

حمی باز داشته شده سلسال آب خوشگوار .

قصور عالیه بینی ز بوستان بقا　　قطوف دانیه چینی ز شاخسار کمال
ز دست همت فرخ امیر زاده راد　　گیاه شجر شد و سیم و زر است سنگ و سفال
ستوده سلطان عبدالمجید آنکه بود　　امیر آخور شهزاده خجسته خصال
هیون طبع زبون راز مهر کرده مهار　　ستور نفس حرون راز عقل بسته عقال
پی سواری شهزاد: بلند اختر　　شود مراو را هم از بلندی و اقبال
سپهر توسن و خورشید زین و زهره رکاب　　هلال سیمین نعل و مجره تنگ و دوال
برای مدح تو ای میر اشرف امجد　　خجسته مطلعی آرم برون ز بحر خیال

(مطلع ثانی)

که ای سفینه دست تو خزینه آمال　　که ای صفیحه(۱) تیغت صحیفه آجال
در آن بساط همیون که صدر بار توئی　　فلک نشاند خورشید را بصف نعال
برای طوق حسام تو خور بشکل نگین　　برای نعل سمند تو مه بشکل هلال
ز رشك تیغ کجت چشم مهر جسته رمد　　ز نقطه قلمت روی ماه یافته خال
بپای بی‌ادبان بسته دست تو زنجیر　　چنانکه گوئی بر ساق لعبتان خلخال
ز نسر طایر نامی نماند در واقع　　همای چتر تو چون بر گشود زرین بال
شعاع چتر فتوح تو رایت نصرت　　رموز نقش نگین تو آیت اقبال
بگاه رزم ندانی رماح را ز ریاح　　بروز بزم ندانی تو مال را ز رمال
شفا تو داری دیگر کسان ضماد و طلا　　عصا تو آری دیگر کسان عصی و حبال(۲)
بروز بزم و طرب لین العریکه توئی　　ولی شجاع و قوی الشکیمه گاه جدال(۳)
ز حشمت تو تن عافیت گرفت سمن　　ز سطوت تو تن در دوغصه یافت هزال
بظرف جود تو بحر عمان کم از قطره　　بوزن حلم تو کوه گران کم از مثقال

---

(۱) صفیحه .. شمشیر عریض . (۲) ضماد ـ خرقه که بر جراحت بندند طلا ـ دوای مالیدنی . عصی ـ عاصی . حبال ـ رسن‌ها . (۳) لین العریکه نرم خوی و خوش خلق ـ قوی الشکیمة ـ سرکش و کسیکه تن به پستی و ذلت در نمی‌دهد .

سخاوت تو ز عبدالله بن جدعان بیش شجاعت تو فزونتر ز هاشم مرقال
توئی که پیکر خاراشکافی از شمشیر توئی که قلعهٔ البرز کوبی از کوپال
الا چو عید غدیر آید از پی قربان الا چو باشد ذیقعده از پی شوال
ز ابر مهر ولیعهد آسمان مهدت همیشه بادا گسترده بر بفرق طلال
بدین عروض و قوافی غضایری گوید (اگر کمال بجاه اندراست وجاه بمال)

«قصیده»

در عید مولود امام حسین علیه السلام بامر مظفرالدین شاه روز دوم شعبان ۱۳۰۸ در تبریز انشا فرموده

چو شد بردالعجوز از چرخ نازل زمستان دست سردی داشت بر دل
نهاد آن دست را بر سینه خاك چو اندر سینهٔ ترکان حمایل
برات عاشقان بنوشت بر یخ ازیرا خسته اند از سعی باطل
حکایت کرد نزافسانه با من مر آن دهقان دانشمند فاضل
که تا هنگام آذر در اواخر زماه فروردین اندر اوایل
یکی خرگاه بودی بوستان را چو روی آن بت شیرین شمایل
قباب سرخ گل برده بگردون نشسته چنك زن هر سو بلابل(۱)
تماثیل بتان بنهاده بر طاق چو دردین از حواریون هیاکل
دو چشم نرگس مکحول بسته بجادو دیده هاروت بابل
دو زلف سنبل مفتول کرده بدست و گردن خوبان سلاسل
در آن آرامش هر خفته موجود در این آسایش هر خسته حاصل
چراگاه غزالان تتاری تفرجگاه ترکان قبائل
بدین خرگاه سبز و گاه خرم دلش شادان و بختش بود مقبل

(۱) — بلابل — جمع بلبل

بنا گه لشکر دیمه بیامد در آن خرگه بوضعی سخت هائل
عروض خیمه رابشکست وبگسیخت همه اسباب و اوتاد و فواصل
بغارت برد از گلبن لئالی بیغما کرد از نسرین خلاخل
شکست اندر کف دراج بربط گشود از گردن قمری مراسل(۱)
سپس از طرف بستان رخت بربست هزیمت را پس از یکماه کامل
چو دیمه رفت بهمن مه بیامد درون بوستان چون موت نازل
چنان بعد از (یزیدبن معاوی) باورنك خلافت (خیط باطل(۲))
زمین را کرد عشباء همچو کالی(۳) چمن را ساخت عالی همچو سافل
مبدل شد طراز سبز مرغان بر ایات غرابین (٤) و حواصل
چو یك‌مه ماند بهمن مه دراین کاخ بر آمد مردمان را زاری از دل
خبر بردند اسفندار مذ را بارسال مکاتیب و رسائل
که بهمن مه چو بهمن شه بزابل به تیغ هندی و خطی ذابل(۵)
بر آورد از درون باغ شیون فکند اندر صف بستان زلازل
نه شاخی هشت کش نشکست از بن نه مرغی ماندکش ننمود بسمل
چو دانست این حکایت ماه اسفند بکیتی کام دل را دید حاصل
کتائب(٦) را همی‌خواند ازجوانب مراکب را همی راند از مراحل
فرود آمد بطرف دامن باغ چو برق خاطف وچون موت عاجل
بیاسای دی و بهمن همی ماند بخیره از رسوم عدل غافل
ستمها کرد بر طفلان نورس جفا ها راند بر پیران کامل

(۱) ـ مراسل ـ گردن بندها (۲) خیط باطل ـ هوا و روشنائی که از روزن بخانه‌آید
(۳) ـ عشباء زمین‌پرگیاه ـ کالی ـ زمین ساده وهموار (٤) ـ غرابین ـ جمع‌الجمع
غراب (۵) ـ ذابل ـ دقیق وباریك (٦) ـ کتائب ـ صفوف لشگر

زباران کردساحل را چو دریا زیخ بنمود دریا را چو ساحل
همه ساعات شد هنگام شدت همه ایام شد یوم النوازل«۱»
سپاه برف بر درها نگهبان دمه برغارت جان ها موکل
دگر باره فغان و زاری خلق برآمد در چنین غوغای هائل
رسولی را که نامش مهرگان بود طلب کردند باچندین وسائل
بسوی فرودین نامه نبشتند که ای شخص کریم و مرد مقبل
الا ای داور فرخ سجایا الا ای خسرو زیبا خصایل
فزون از وهم ما باد آن جلالت نهان از چشم بد باد آن شمائل
زمستان‌دست‌بی‌رحمی گشوده است بخوردان و بزرگان قبایل
نخستین دی نمود آغاز بدعت (رماه الله ربی بالطلاطل)
جهان را گشت صاحب‌بی وراثت چمن را گشت غاصب بی دلایل
بساتین مانده با مهجوری یار ریاحین خسته از بیماری سل
برون رفتند با صدپای از باغ جز آن سروی که بودش در گل
بکام خسته عشاق رنجور بجای شهد افشاند این هلاهل
چو دی مه رفت از منزل بهامون زهامون ماه بهمن شد بمنزل
جهان تاریك کرد از باد صرصر زمان آشوب کرد از رعد هایل
کمان را چله کرد وشیر نررا در آن چله فکند اندر سلاسل
بصید آهوان دشت ایمن خرامیدند در صحرا فراعل(۲)
بسان نهر سائل اشك چشمان ز بس بهمن نمودی نهر سائل
در این هنگام ناگه آسمان بست بحلقوم خر (کوسج) جلاجل
چو دجالی که برپشت خر آید مکان بگزید برپشت رواحل

(۱) نوازل - جمع نازله یعنی حادثه [illegible] بیت .
(۱) فراعل - جمع فرعل بروزن قنفذ - بچه گفتار .

قدم زد بر فراز خاك يك سر — نه كهپايه بماند و نه سواحل
ز جوش دكه انگشت (۱) ســزان — بماند انگشت بر لب مرد عاقل
چو يزدان شر او را گشت كافى — بگيتى شد مه اسفند كافل
چو سرماى دى و بهمن باتمام — رسيد از همت مردان كامل
يلى (بردالعجوز) آورد اسفند — پى تاراج ايتام و ارامل
صنبروصن و آمر مطفى الجمر — **چو (وبر ومكفى الظعن ومعلل)**(۲)
پى فرمان اين سلطان جابر — همى تازند مست اندر مقاتل
الا اى فرودين ماه خجسته — حكيم بخرد و استاد قابل
الا اى داور و داراى فرخ — الا اى سرور و سالار عادل
تو واردى بهشت و تير وخورداد — سفر كرديد و بر بستيد محمل
ابان و آذر و شهريور و مهر — دى و اسفند و بهمن گشت داخل
علمداران شدند از باد لرزان — سپهداران شدند از اسب راجل
تهى گرديد از لشكر صياصى — فتاداندر كف دشمن معاقل (٤)
بتان سبز پوشى را كه بودى (۳) — بروى سرخ با ايشان مغازل
زتير ديمه و سهم حوادث — نه جوشن ماند بر تن نه غلايل
گه تاراج جاى طوق و ياره — سواعد شان بريدند و انامل
گه غارت بجاى رخت و زيور — شرائيشان كشيدند از مفاصل
تو اينك با بميدان نه كه دشمن — نيارد تاب نيرو در مقابل

---

(۱) انگشت - بكسر ثالث - زغال . (۲) صنبر - روز دوم بردالعجوز صن - بكسر اول - روز اول وساير لغات اين بيت برهمين قياس است .

(۳) صياصى - گريزگاهها . (٤) معاقل - جمع معقل پناهگاه كه ميتوان شترا عقال كرد وآسوده ماند .

بیا تا باز بینی طاعت از جان　　بیا تا باز بینی خدمت از دل
زدست لعبتان این بند بگشای　　زپای مرغکان این دام بگسل
ایاغ لاله پرکن در صف باغ　　چراغ گل بر افروزان بمحفل
چو آمد مهرگان در کوی سلطان　　پس از طی ره و قطع مراحل
رسوم بندگی آورد بر جای　　بداد آن نامه را کش بود حامل
ملك چون از رعیت گشت آگاه　　خروش جان خراشی برزد ازدل
صبا را گفت کی پیك سعادت　　چو صرصر ساعتی بنمای عاجل
بگو لشکر شتابند از جوانب　　بگو اسپه بر آیند از منازل
بگو بامی حجاب از خم بر افکن　　بگو با گل نقاب از رخ فروهل
بگو با لاله کاتش بر فروزد　　بگو با سرو کاویزد حمایل
بگو با بید بندد سیف قاطع　　بگو با کاج گیرد رمح ذابل(۱)
بگو با رعد جنبد با مدافع　　بگو با برق تازد با مکاحل (۲)
بگو با بلبل شیدا که در باغ　　نه از بومان گذارد نز حواصل
بگو با طوطی گویا که خواند　　گهی بحر هزج که بحر کامل
بنرگس گو کزآن چشمان مخمور　　نماید دیده بدخواه مسبل
بسنبل گوی تا صاحبدلان را　　در آویزد به خم گیسوان دل
بسوسن گوی بر تحریض لشکر　　سرآید خطبه چون سحبان وائل
بخورشید درخشان گوکه باشد　　به بیرون کردن سرما محصل
بشارت ده بباغ ای باد شبگیر　　حکایت کن براغ ای ابر هاطل
که‌نك تازم سوی بستان ز خرگاه　　کنون آیم سوی صحرا زمعقل

(۱) ذابل - باریك .　　(۲) مکاحل - سرمه دانها یعنی برای اکتحال و سبز کردن زمین سرمه دان همراه بیاورد .

بسوی ملک خود آیم بعینه　　چنان روح الامین با وحی نازل
ویاقوسی که بوسد دست باری«۱»　　ویا زیور که بر گردد به‌عاطل«۲»
بتازم بر زمستان چون به (تغلب)　　بتازد مردم (بکر بن و ائل)
چنان کوشم که‌کوشیدی (بنوالجشم)　　به آل حنظله) در (یوم غافل)
همان سازم که (احمد) کرد با خصم　　به(بدر) و(خیبر)و(ذات‌السلاسل(۳)
ز شاخ سر و بکز نیم منابر　　ببرك لاله بنویسم رسائل
صفوف قاریانم از قماری　　جموع عادلانم از عنادل «٤»
سپاه کبك و دراجم مکبر　　گروه چرخ و شهبازم مهلل
بجویم داد مظلومان ز ظالم　　بگیرم ثار«۵» مقتولان ز قاتل
گهر بارم باطراف و جوانب　　سمن کارم بانهار و جداول
نخواهم از نواصب نزغ والی　　نه مانم از شوافع نزحنابل
درخت خشك در میلاد (عیسی)　　نمایم تازه و پر بار و حامل
عصای مرده اندر دست (موسی)　　دهم تا بشکرد یکسر حبایل
طبیعیون گردون را هویدا　　نمایم (شبهه مأکول و آکل)
ز چشم منکران روز موعود　　بر اندازم حجابی کاوست حائل
چو روی رومیان در طارم باغ　　ز گلها بر فروزانم مشاعل
چو موی زنگیان در گردن شاخ　　قلاده افکنم از حب فلفل
پی تبریك میلاد شه دین　　پس از یکهفته خواهم گشت نازل
بمولود (حسین) با آب طاعت　　ز روی خاك شویم نقش باطل

(۱) باری - سازنده قوس .　(۲) عاطل - زن بی‌زیور و پیرایه .
(۳) ذات‌السلاسل - یکی ازغزوات پیغمبر .　(٤) عنادل - جمع عندلیب
(۵) ثار - خونبها .

امام سیمین سالار گردون خداوند مهین سلطان عادل
مدینه علم را دیوار محکم سکینه حق بجانش گشته نازل
خداوندی که جز کشتی مهرش نیارد خستگان را سوی ساحل
بنص آیت (**انا عرضنا**) امانات خدا را گشته حامل
حسین بن علی آن شاه والا که کامش در شهادت گشت حاصل
مقامی داشت اندر نزد باری که باجان باختن می گشت نائل
جهان اندر نظر زندان نمودش ازآن سرمست بیرون‌شد زمنزل
نظر بگماشت بر فردوس جاوید بچشمش بود دنیا ظل زایل
یکی از بانوان آل عصمت خجسته اختری شیرین شمایل
چو دید آن‌روح اقلیم بقا را بمرگ خویشتن گردیده عاجل
گرفتش دامن و گفت ایخداوند ترحم کن بر ایتام و ارامل
(**اراك اليوم استسلمت للموت**) چرا عاجل شدی در موت آجل
حسین فرمود کای فرزانه فرزند عنان دامنم از کف فروهل
که ما ظل خداوندیم و باید بسوی اصل خود بشتابد این‌ظل
شود این ذره بر آن مهر ملحق شود این قطره باآن بحر واصل
بر ان شوقم که گرخود میرود سر ببوسم زیر خنجر دست قاتل
خوش‌آن تن کو شود بریارقربان زهی جان کو بود بردوست قابل
هلاهل با جمال دوست شکر شکر بی دوست ماند بر هلاهل
درآن میدان که ازخون جوانان روان گردید انهار و جداول
قضا میتاخت چون طوفان مبرم بلا میریخت چون باران وابل
جوانانش همه از عشق مخمور رفیقانش همه بر موت مایل
(**ترکت الخلق طراً فی‌هواکا**) بیزدان میسرود آن پیر کامل

هدف از حلق اصغر می فرستاد — به تیر حرمله فرزند کاهل
بر اه یاردادی راحت جان — فدای دوست کردی میوه دل
چنین خواندم در آن اخبار معصوم — که دانایان نوشتند از اوایل
که چون کشتند سلطان حرم را — بامید ری و کرکوک وموصل
سر پاکش به بالای سنان شد — چراغ دیده و شمع قوافل
مر آن صدیقه صغری نظر کرد — سر پرخون شه را در مقابل
عنان طاقتش از کف بدر شد — سر خود کوفت اندر چوب محمل
روان شد خون ز پیشانی زینب — چنان کز ابر نیسان دمع هاطل(۱)
همی گفت ایهلال نا شده بدر — خسوفت از چه رو گردید غایل(۲)
دل پاك تو با ما مهربان بود — چرا نا مهربان گردید این دل
ببین سجاد را در بند دشمن — چو مرغی پای بسته در سلاسل
ندانم آهوی دشت حرم را — کدامین بیمروت کرده بسمل
سر پاکت جدا از خنجر کین — تنت مجروح از ناب عواسل(۳)
هلاك آدمی کاریست آسان — فراق دوستان کاریست مشکل
ایا نوباوه ساقی کوثر — ایا فرزند حلال مشاکل
ایا داده روان با چشم گریان — ایا بسپرده جان عطشان وناهل(٤)
در آن موقف که حاکم شیریزدان — خدا داد تو بستاند ز قاتل
زاخلاصی که دارد (شه مظفر) — بخاك درگهت ازجان و از دل
بمیلاد تو جشنی خسروانه — گرفتن خواهد این دارای عادل
ز ظل‌الله زاد این شه که خواهد — ز رحمت گسترانی برسرش ظل

(۱) هاطل ـ باران تند درشت قطره (۲) ـ غایل ـ فرو گیرنده و هلاك کننده
(۳) عواسل ـ نیزه‌های جنبده (٤) ناهل ـ سیراب وتشنه ودراینجا تشنه معنی میدهد

رخش نبود بجز کوی توساجد دلش نبود بجز روی تو مایل
مگریانش مگر در ماتم خویش مخواهش جز درین اندوه ثاکل(۱)
خدا را منتی دارم که بگزید مرا این شه ز اقران و اماثل
اشارت کرد کزمدح تو گیرم کلاه بو فراس و تخت دعبل
بفرمانش سرودم این قصیده بیان کردم دراو چندین مسائل
چنان کامروز دانایان این فن دهندم بوسه بر کلك و انامل
هرانك ازمن شنید این‌چامه گفتا ز روی عجب (لله در قائل)
ایا فرخنده شاه داد گستر که بوالایتامی و کهف الارامل
توئی درجود اسخی زابن مامه توئی درعهد اوفی (از سموئل)
توباشی اهیب از(حجربن‌حارث) توباشی اخطب از(سحبان وائل)
توئی دارای تکمیل (کمیلی) بصدق(جابر) و فضل (مفضل)
توئی سلطان والای معظم توئی صندید غطریف حلاحل(۲)
توئی آداب دولت را مقنن توئی آیین ملت را مکمل
توئی سامع بتذکار مناقب توئی جامع باخبار فضائل
توداری مهر تابان در دورخسار تو باری ابر آبان از انامل
جهان باسایه‌ات معطوف‌وعاطف عدو باخنجرت معمول وعامل
مبرا قلب صافت از معایب منزه جان پاکت از رذایل
شهان در واجبات آرند تأخیر تو نگذاری ز کف هرگز نوافل
زر وسیمی که در راه امامان نثار آری تو ای سلطان باذل

(۱) ثاکل - بی فرزند شده (۲) حلاحل - مرد شجاع با رافت . غطریف - بزرك بخشنده . صندید - شجاع سخی شریف النسب

یکی را هفتصد بخشد خدایت　　(کحبة انبتت سبع سنابل)
گمانم بود کز خاك سرایت　　بخواهم دور شد چندین مراحل
مرا خواهد گریزاندن به شعبان　　جفای حاسد و غوغای عاذل(۱)
بحمد الله ملك اصغا نفرمود　　بجای من اقاویل اراذل
بلی در گوش شاهان ره نیابد　　اساطیر و فسون مرد جاهل
ملك داند تمیز پخته از خام　　بداند نیز فرق حرمت از حل
من امروز آن مکان دارم ببزمت　　که دربزم شهان (اعشی باهل)
اگر (سابق) نیم هستم (مصلی)　　دراین‌میدان‌نه (مرتاح‌ومؤمل)(۲)
الا تا درجهان زر زاید ازخاك　　الا تا درچمن گل روید از گل
رماحت منهل خصم است ونهمار　　عدو سیراب گردد زین مناهل
سپاهت قافلهٔ دادست و هموار　　جهان آباد باد ازین قوافل
کلام فرخت طومار (سحبان)　　حدیث دشمنت گفتار (باقل)
به گیتی شمع رخسار تو روشن　　بدوران ذکر بد خواه‌تو خامل
زشهر چین همی گیری(جبایه) (۳)　　زملك روم بستانی (نـواقل)
همیشه در رکابت بخت حاضر　　همارە بر جنابت کام حاصل
دراین چامه بدان بحر وقوافی　　نظر کردم که گفت آنمرد فاضل
(منوچهـری) حلیم دامغـانی　　(الا یا خیمگی خیمه فروهل)

---

(۱) ـ عاذل ـ ملامت‌کننده　(۲) ـ مؤمل ـ اسب هشتم از اسبان گرو برنده
(۳) ـ جبایه ـ خراج

چکامه

حزب اعتدال را بمناسبتی ستایش فرموده

از عدل خویش قائمهٔ ساخت ذوالجلال — قائم اساس عدل بر آن نامش اعتدال
چون کرسی وجود بر آن پایه قائمست — شد ایمن از زوال وفنا مُلك لایزال
روح ستوده راست براین پایه اتکاء — عقل خجسته راست براین پایه اتکال
بنواخت نفس ملهمه دراین ستون سرود — گسترد مطمئنه براین طاق پر وبال
شد اعتدال طایر لوامه را جناح — هست اعتدال توسن اماره را عقال
« الشیئی ان تجاوز عن حده » سرود — والا حکیم بخرد دانای بیهمال
یعنی زاعتدال چوکاری برون فتد — وارون کند اساس و گراید باختلال
گیتی ز اعتدال منظم کند اساس — هستی ز اعتدال فراهم کند کمال
ازاعتدال روح دمد ساغرشمول (١) — و ز اعتدال روح دهد نفخه شمال
در عالم طبیعت اگر اعتدال نیست — اضداد را بهم نبود فعل و انفعال
ور اعتدال قابله ممکنات نی — طفل وجود درانه‌رضاع است و نه‌فصال
«ذومرة»شد رسول ازیرا که‌می‌نرست — سروی بباغ حسن چو قدش باعتدال
تا اعتدال کم نشود مصطفی شدی — گاهی انیس عایشه گه مونس بلال
قد الف اگر نشدی معتدل دگر — کی ساختی زشکل الف باء وجیم ودال
گر جذب آفتاب وزمین معتدل نبود — پیدا نمیشدایچ شب وروز وماه وسال
ور معتدل نبود هوا گاه فرودین — درباغ گل نرستی و دربوستان‌نهال
تعدیل‌وزن و گردش خاك ازجبال‌شد — تا بربیك و تیره کند سیر وانتقال
خورشیدچون زخط معدل برون‌رود — وصفش باصطلاح دلوك‌است یازوال
عشق‌ار باعتدال نه یکسوی آن‌هوس — سوی‌دگر جنونشد وزشتست‌هر دوحال

(١)- شمول . خمر

عقل ار باعتدال نه حمق است و جربزه — ازحمق وزر زاید و ازجربزه زوال
نور ار باعتدال نتابد شود دو چشم — از تنگی و فراخی محتاج اکتحال
«داء الملوك والفقرا» وصف نقرس است — کاین درد مهلك و مرض مزمن عضال
شه را رسد زراحت و درویش را ز رنج — جز این دو کس نیابد ازین درد گوشمال
اسراف و بخل هر دو قبیحند واقتصاد — باشد باتفاق پسندیده از رجال
کز اقتصاد مال و شرف باقیند لیك — امساك خصم فخر شد اسراف خصم مال
جبن است عار و هست تهور نشان جهل — حد وسط شجاعت مرد است درجدال
اضحو که است الکن و مهذار مسخره(۱) — حد وسط فصاحت مرد است در مقال
بهتر زعمر چیست در آنهم چو بنگری — شد پیر سالخورده کم از پور خردسال
ایدل باعتدال گرا کاعتدال را — شد مذهبی ستوده و شد مشربی زلال
مشرب گر اعتدال نه زهر است یا شرنك — مذهب گر اعتدال نه کفر است یا ضلال
ما اعتدالیان مه بدریم و دیگران — در اوج خویش گاه محاقند و گه هلال
اندر فلك محرك خیریم چون نجوم — اندر زمین معدل سیریم چون جبال

﴿قصیده﴾

این ابیات را در کرمانشاهان هنگامیکه حسام الملك زین العابدین خان نواب قمر السلطنه کریمه حضرت ولیعهدی را بجهة فرزند خود افتخار الملك غلامرضاخان خطبه نموده و من بعتبات عالیات مشرف میشدم فراهم بسته درانجمن وی فرو خواندم و آنروز شانزدهم محرم بود درسال ۱۳۰۹ هجری

مرا سیر سپهر از روز اول — ز آرام و سکون دارد معطل
رساند گه زپایان سوی بالا — کشاند گه ز اعلا سوی اسفل

(۱) اضحوکه ـ خنده آور . مهذار ـ پر گو و بیهوده سرای

قضا زهری است درجامم مهیا بلا امری است بر عیشم محول
یکی برسوزش جانم مواظب یکی بر شورش عیشم موکل
عجوزی سالخورد است این زمانه من اندردست اوماند مغزل(۱)
ز اوتارم بریسد تار سیمین شرائینم همی سازد مفتل
اگر من نیستم چون کبك بسمل وگرمن نیستم همچون سمندل(۲)
چرا جانم بسوزاند در آتش چرامغزم بجوشاند بمرجل(۳)
چو دیدم آسمان دارد تنم را بزنجیر غم و حسرت مسلسل
بناچار از وطن عزلت گزیدم نه بودم اندران چون ریش اعزل
ز خلان وطن جستم کرانه کزین خل انگبین بودی مراخل
ندیدی شنفری در بیت خود گفت (الی قوم سوی قومی لامیل)
خزف باشد بکان خویش گوهر حطب گردد بجای خویش صندل
بنی اذا نزلت بدار هون فلا تنظر الی الاوطان وارحل
به پیش اندر نهادم راه صحرا شدم بر ناقهٔ صعب و قزعمل
بسودم با دو پایش صخر صما بسفتم با دو دستش صم جندل(٤)
بصبح جان فزا و شام تاریك بروز تابناك و لیل الیل (٥)
گهی کردم دلیل راه کوکب گهی افروختم از مهر مشعل
نوشتم صعب وسهل و کوه ووادی بریدم پست و بالا دره و تل
بقرمیسین شدم از آذر آباد چنان کز کوفه اندر شام اخطل(٦)

(۱) مغزل - چرخ رشتن نخ . (۲) سمندل - مرغیست کەدرهندوستان یافت می‌شود . (۳) مرجل دیك .
(٤) صخرصما - سنك بزرك سخت . صم جندل - سنك بزرك سخت .
(٥) لیل الیل - شب سیاه دراز . (٦) اخطل - شاعر معروف - قرمیسین - معرب کرمانشاه .

ز پشت آن نجیب کوه پیکر — بپائین آمدم چون وحی منزل
رسیدم بر در میر مؤید — ابو السیف آن زمیران جمله اعقل
حسام الملك زین العابدین خان — جموع کاملان را فرد اکمل
زقهرش حنظل آرد شاخ شکر — ز مهرش شکر آرد بیخ حنظل
تنش چرخ و رخش در وی چو خورشید — دلش بحر و کفش از وی دو جدول
فلك زان قبض و بسط آرد که فکرش — گهی درعقد پیچد گاه در حل
ای آن میری نه گر عزمت نبودی — قدر حیران قضا ماندی معطل
توباشی فخر هر سالار و سودد — تو باشی ذخر هر مسکین و ارمل
بود دست تو را با ابر وابل — همان فرقی که وابل راست باطل(۱)
فلك پیش توچون باحکم جعفر — قضای بو حنیفه و پور حنبل
توئی آن راستکار راست هنجار — توئی آن راستکوی راست مقول(۲)
زبویت بر دمد شاخ شکوفه — ز خویت بر وزد بوی سفرجل
دل بهرام از تیرت مشبك — تن کیوان ز شمشیرت مجدل(۳)
بتیغت وعده آجال مرقوم — بدستت روزی مردم محول
درودی مزرع خصم از دم تیغ — چنان حب الحصید از حد منجل(٤)
خرد روی صواب آنگاه بیند — که از رأی تو بازآرد سجنجل
چو درهیجا ستوران از سنابك — بچرخ از خاك برتوزند قسطل(٥)
پلنگ خیره گردد کم ز روباه — هژبر بیشه باشد همچو خیطل

---

(۱) طل ـ باران ضعیف . وابل ـ باران تند . (٤) مقول ـ آشکار کوی
(٥) مجدل ـ بخاك غلطیده . (٦) منجل ـ آلت آهنی که بآن گندم میدروند
وآنرا دار می‌گویند . (۷) قسطل ـ غبار انگیخته درجنك .

ز تدبیر تو شمشیر حوادث گهی سازد فسان و گاه صیقل
شود خصمت براه مرگ سالك بد اندیشت به تیر غم معطل
(بنیات الطرق را)(۱)هشته درپیش (بنات اللیل) را بگشوده مدخل
بگمنامی چو هیان بن بیان بگمراهی چوضلال بن مهلل (۲)
بغلطند از فراز اسب بر خاك چنان کز قله کهسار جندل
کنی از دست و پاشان دیگپایه بجوشی مغزشان درسر چومرجل
نیاید چون تودیگر حارسی راد نزاید چون تو هر گز فارسی یل
نگویم من که درانصاف ومردی زابنای زمان بیشی تو لا بل
گزین گردنده گردون برترستی صریح این نکته گویم نی مأول
ازیرا گزتو شکرنوشد این خلق ز گردون ریزد اندر کام حنظل
حسام الملك ماضی طاب مثواه که کار عالمی را داد فیصل
ازآن پس کزدم سیف مجرد ز حرف عله سالم کرد معتل
منسق کرد آن یاسای درهم منظم ساخت آن اوضاع مختل
لبش خامش شد اما کی خموشد چراغی کش خدای افروخت اول
کنون زنده است گر باورنداری ببرهان سازم این دعوی مدلل
تو آن جانی درین فرخنده پیکر تو آن روحی درین تابنده هیکل
توچون برجائی او برجاست تاحشر دوبینی کی کند جز چشم احول
بگردون جلال ازتست خورشید بمرآت جمال از تست صیقل
نگیرد جهل درخاك تومسکن نیارد ظلم در ملك تو مدخل

(۱) بنیات الطرق ـ راههای کوچك مجهول . بنات اللیل هموم و غموم .

(۲) ضلال بن مهلل ـ ناچیز وباطل .

بشوید دفتر از فتوای ناحق		زعدلت قاضی سادوم جبل «۱»
خداوندا باستحقاق رتبت		خدایت بر امیران کرد افضل
همیون نو نهال گلشنت را		تفاخر داد بر پیران اعقل
زروی فخر با شه کرد وصلت		طرب موصول و عیش آمد موصل
ولیعهد خدیو شرق فرمود		عطای خویش محسوس و ممثل
دری بخشیدش از دریای دولت		بسر هشتش یکی تاج مکلل
همیون آن درختی کش خداوند		برو یاناد ازین انهار و جدول
برومند آن خجسته نونهالی		که نوشد آب ازین پاکیزه منهل
الا تا زلف ترکان سمن بوی		گهی باشد مثنی گاه مرسل
جباه خلق دربارت معفر		وجوه خصم برخاکت مرمل «۲»

تغزل

امیر یاغم بدرت بکاست همچو هلال		شدی زمویه چو موی و شدی زناله چو نال
زبس سرود مناعت نواختی شب و روز		زدی بکشور ناموس کوس استقلال
نگاه ترکی صیدت نمود و زلف کجی		اسیر کرد وسپردت بدست هندوی خال
شدی ذلیل محبت شکار پنجه عشق		شهید غمزه جادو اسیر غنج و دلال
چو مرغ زیرک رفتی بطمع دانه بدام		چو شیر نر شدی ازعشق در کمند غزال
کمند عشق ندیدی که تار و پود چسان		بقهر در گسلد از کمند رستم زال
دراین کمند گر افراسیاب ترک افتد		چنان بپیچدش ازغم که بشکند کوپال

(۱) سادوم ـ مراد سدوم یکی ازشهرهای حمصراست که قاضی آن بحکم ناحق معروفست جبل ـ بمعنی زفت و بخیل است وتشدید لام ضرورتست (۲) معفر ـ خاك آلود مرمل ـ ریك سای

محال بود فتادن ترا درین زنجیر کنون رهائیت ازاین کمندهست محال
بود حرام گریز از قضای پادشهی که هست خون تو بروی بشرع عشق حلال
طراز جامه او خسروی است درهمه عمر شعار و پیشه او دلبری است درهمه حال
کند بعفو نظر آنچه را که لطف بیان کند بجادوی چشم آنچه را که سحر مقال
سپهبدی است قضا گاه خشمش اندر پیش ملازمی است اجل پیش چشمش از دنبال
چو چشم پوشد پوشد درعتاب و گله چو خشم گیرد بندد ره جواب وسؤال
بمیر در ره عشقش بانتظار نظر بسوز درغم هجرش باآرزوی وصال
ترا چگونه بر آن تار زلف دسترس است که بی اجازه براو نگذرد نسیم شمال
مگر بخواب روی تازپای تخت غرور کند رسالت ازآن شهریار پیك خیال
همه بتان بجمال ستوده فخر کنند جز آن نگار که شد مجمع کمال وجمال
چو چشم مست گشاید نگاه باصره کور چو نکته نغز سراید زبان ناطقه لال
دهانش دلکش وشیرین و خوش چو چشمه خضر بیانش روشن وصاف و روان چو آب زلال
امیریا چو فتادی بدام گردن عجز بنه برشته تقدیر ایزد متعال
پنجشنبه ١٧ ع ١ مولود نبی ص ١٣٣٠

«زشت وزیبا»

بیا که می کنمت ای نگار حورجمال نثار جان نبود لایق تو گر زر ومال
هزاربار فزون کرده‌ام ترا شب وروز دعا بدولت وعمر وثنا بجاه وجلال
شبی بیا تو که من بردرت نهم تاصبح سر ارادت و تسلیم وعجز بنده مثال
تو خواب بودی و تادسته من فرو کردم بچشم دشمنت این خنجر چو آب زلال
منم همیشه که ترمیکنم درت شب وروز زآب دیده که ازخون شدست مالامال
زروی مهرو محبت بیا بخور ایدوست غم مرا که مرا ساخت دردوغم پامال

چه میشود که بگیری بمالی ازسرمهر　　مراتودست وبسر دستم ای خجسته خصال
تونیز چون پدرت کردهٔ بدادن خوی　　که بود منبع احسان و معدن افضال
همه قبیله تو بوده‌اند یکسره پشت　　برای عالی و دانی بگاه تنگی حال
بهرحیل که بودبردل توخواهم کرد　　ره ارچه ره نبرد بر درتوباد شمال
تو خوش بخواب که من کرده ام برای‌تو راست　　قد شجاعت و مردانگی چو رستم زال
بشب نمی‌بردت هیچ خواب تاندهی　　گرسنکان ستمدیده را نوال و منال
شبی نمیشوی آسوده تا ترا نکنند　　خبر ز راحت ایتام و سیری اطفال
خوش آن ادیب که‌اومی کند برادرتو　　ادب که‌چون‌توشوددرسخاوفضل‌و کمال
ترا که خرمی‌دل بدادن است بده　　که‌نیست‌مردم بخشنده را زیان وزوال
روا بود اگر امروز من ترا بکنم　　ثنا که‌نیست‌تورا درجهان نظیروهمال
بده بمستحق وخوش بخواب تا بلند　　خدا تلافی آنرا بذرة المثقال

قصیده

خدای جل جلاله برای اسمعیل　　زباغ خلد فرستاد فدیه سوی خلیل
ولی ببار ولیعهد شه که‌طعنه زند　　بباغ‌خلد وصبا اندر او چو جبرائیل
مرا فرستاد ایزد برای قربانی　　بخاکپای که هستم سلیل اسماعیل
خدایگانا شاها منم که جان وتنم　　ببار تست فدا و براه تست سبیل
بریزخون‌من‌اندرر کاب‌خویش که کس　　نخواهد ازتو دیت بل‌نپرسدازتودلیل
فدائی تو نباشد قتیل بل باشند　　کسان که‌جان‌نفشاندند وزنده‌اند قتیل
اگر بمانم جودت‌بود حبیب ومعین　　وگر بمیرم فضلت شود ولی و وکیل
یکی‌رواق‌است‌ایران‌زمین که‌اندروی　　تو نوربخش‌چراغی ودین حق قندیل

کسیکه از تو گراید همی بجای دگر بود مخالف قرآن و مؤمن انجیل
زدر گه‌تو بجای دگر شدن باشد بجوی وچشمه شدن از کنار دجله‌ونیل
کجادودست‌تو بخشدیکیست سنك و گهر کجا که‌عزم تو جنبد یکی است پشه‌وپیل
خصائل‌تو دراوراق فخر هرتاریخ شمائل تو در آفاق صدر هرتمثیل
زکوة وخمس ندانم کرا رسد که‌نماند زهمت تو نه‌مسکین بجا نه ابن سبیل
شودبسوی‌توهرجاغریب‌خسته‌دلیست که هم پناه غریبی وهم شفای‌علیل
ترا سزد که‌تفاخر کنی بجمع‌شهان چنانکه کعبه تفاخر کند بقدس خلیل
بدشمنانت بارد بلا ز چرخ چنانك بقوم ابرهه بارید از آسمان سجیل
فضای دهر تهی‌ماند ازبد اندیشت چنانکه بیت مقدس ز آل اسرائیل

(قطعه)

پادشها پیش گیر راه عدالت زانکه‌شهان راست بهترین‌خصائل
احمد مختار شاه مسند لولاك فخرکند بر زمان خسرو عادل

(قطعه)

هوشم‌آن شوخ وام کرد و نگاشت حجت محتوی بفرع و باصل
دل گرو داد و عقل ضامن شد سودش ازبوسه بود ومایه ز وصل

{سجع مهر}

من‌به . . س شیداشدم بلبل بگل میرزا عباسخان ضباط کل

﴿ رباعی ﴾

پایم‌شده همچو سرو بستان در گل یکدرد بپا دارم و صد درد بدل
ایخواجه بیا بند غمم را بگسل از پای فتادم توام از دست مهل

(حرف میم)

این قصیده را درعید غدیر ۱۳۰۷ در انجمن حضور جناب‌مستطاب اجل اکرم امیر نظام دام اجلاله ساخته و بخواندن آن پرداختم

باز بگشود صبا دست ستم — زد سر زلف ریاحین برهم
ابر زد درصف بستان خیمه — سرو افراشت بگردون پرچم
سرو مانده تیری شده راست — بیدمجنون چو کمانی شده‌خم
باغ خوشبوی‌تر ازروضه‌خلد — راغ دلجوی تر از باغ ارم
لعلگون لاله نعمان گوئی — رسته از خون سیاوش بقم
بر رخ باغ نوشتند ز نو — پی دفع نظر نا محرم
صاد والقرآن باطاسین میم — قاف والقرآن با نون وقلم
بید با بادسحرگه شب وروز — عشقبازیها دارند بهم
باد چون عنترةابن الشداد — بید مانده ام الهیثم
خار در دامن گل پنداری — ام خالد شد و مروان حکم
دست گل بوسه زند باد صبا — بمثال شمنان پای صنم
برق را باشد روی عذرا — رعد را باشد خوی اخزم
ابر پنداری مستسقی شد — پای تاسرش همی کرده ورم
باد مانند پزشکان بدرد — پردهٔ ثرب‌وصفاقش ازهم «۱»
بهر صحت‌را بزلش«۲» سازد — آب بیرون کشد اززیر شکم
شاخ نو رسته وآن شاخ کهن — گشته اندر صف بستان توأم

(۱) ثرب ـ بفتح اول پردهٔ که بر روی معده و امعاء از پیه کشیده شده . صفاق. پرده زیر پوست . (۲) بزل ـ بفتح اول سوراخ کردن

چون عروسی که یلی زلف برندش وآند گر زلف پریشان وبخم
آن شقایق را سرخست قبای لیك تاریك و سیاهست شکم
گوئی اندر دل لعلین قدحی دست نقاش زد ازمشك رقم
باغ را رنك ورخی ماویه سان «۱» ابر را دست ودلی چون حاتم
همچو خوی بررخ ترکان بهار از هوا ریزد بر گل شبنم
در دل لاله یلی تیر چنان چشم روئین تن و تیر رستم
حرم و رکن و صفا و مروه حجر و حجر ومنی و زمزم
ما نمیجوئیم ایشیخ نژند ما نمیخواهیم ای پیر دژم
باده چون گهر وطرف چمن ساقی چون قمر و روی صنم
اندرین عالم اگر دست دهد نفروشم بهزاران عالم
این از آن من چه خوب وچه زشت آن از آن توچه بیش وچه کم
تا بسر سبزی دستور اجل تا بـه اقبـال امیر اعظـم
باده روشن و گلگون گیریم با رخی فرخ و جانی خرم
داور فضل وهنر میر نظـام شمع صاحبنظران صدر امم
آن ببستان هنر سبز درخت باغ دولت را حی العـالم
رخ زیبایش خورشید وجود کف والایش دریای کرم
آین بطغیـان شدایـد صابر آن بطوفان هزاهز محکم
تنش مجموعـه آیات و کلم دلش گنجینه آیات وحـکم
رحمتش چیست سحابی وابل غضبش چیست قضـائی مبرم
ای قضا کرده بد اندیش تولا ای بامرتو فلك گفتـه نعم
کاه با مهرت از کوهی بیش کوه با قهرت از کاهی کم

ماویة ـ بر وزن مرمیة ـ آینه

شهر تبریز همانست که‌بود — منبع فتنه و طغیان و ستم
روز در کوچه و بازار کسی — بتن تنها نگذاشت قدم
خانه ها یکسره بنگاه خطر — کوچه‌ها یکسره دریای نقم
دیوها بودی در کسوت حور — گرگها بودی در جلد غنم
عصمت خلق از ایشان برباد — شادی مردم از ایشان ماتم
همه را دعوی حلوائی بود — نوز نا کشته عنبشان حصرم
روزگاری نگذشته است که تو — اندرین ملك نهادی مقدم
نوش درساغر دیوان‌شده نیش — شهد درکاسه دونان شده سم
لب استیزه زبیمت شده لال — گوش ظلم است‌زبانگ تواصم
اژدها خوار حسام کج تو — طعمه سازد دل شیران اجم
ضیغم رایت فرخنده تو — خواب خرگوش دهد برضیغم
دیو عاجز شده گوئی دارد — دست والای تو انگشتر جم
یا در انگشت همیون تو شد — خاتم مهر وصی خاتم
آن علی‌ابن ابی طالب راد — که بود ختم رسل‌را بن عم
مالك عرصه امکان و حدوث — خسروکشور ایجادوقدم
ناز دارد زنژادش حوا — فخر سازد بوجودش آدم
تیغ تیزش لسعی موسی کف — لب لعلش خضری عیسی دم
لب شیرینش سپهدار وجود — تیغ رنگینش قلا و ز عدم
ای باخلاص تو مقبول نماز — ای زمیلاد تو مسجود حرم
هم توئی کوی نبی را محرم — هم توئی راز خدارا محرم
صدر والای مهین میر نظام — خواجه راد و امیر اعظم
کاسر خصم تو شد تا که بود — رایت نصبش بر فتح تو ضم

ای بهین مرتبه دستور اجل — وی مهین پایه خداوند نعم
بسله دوشیزه طبعم بسرای — ماند فرتوت شدو کوژ و دژم
روح من عود سرودی همچون — دخت ذوالاصبع یعنی اثرم
این زمان از دم روح القدسی — یعنی از نفخه آن فرخ دم
حامل روح مدیح تو شده است — همچو برنطفه عیسی مریم

﴿ قصیده ﴾

ایصبا گر رهت افتاد بر آن گوشه بام — نائب السلطنه را بر زمن خسته پیام
کایخداوند هنر پرور دانشور راد — که رفیع است ترا قدر و منیع است مقام
سالها خواستم از حق که بکام تو رود — چرخ تا خلق بیابند ز انصاف تو کام
توسن ملک شود رام تو تا از همت — فتنه آرام شود دوست خوش و دشمن رام
آنچه میخواستم از یزدان فرمود عطا — لله الحمد که یکباره رسیدم بمرام
آمد اندر کف رادتو مقالید امور — یاد شاهی را در دست تو افتاد زمام
هنری مردان یکسر بدرت دائره وار — گرد گشتند چو حاجی بصف بیت حرام
همه لبریز زفضل تو چو گل برسر شاخ — همه رخشنده ز نور تو چو می در دل جام
همه را دیدی مستوجب عنوان شرف — همه را خواندی شایسته ارجاع مهام
سخته شد از سخن نرم تو هر مشکل سخت — پخته شد از نفس گرم تو هر جاهل خام
جز کمین بنده که پیش تو بدم از همه پیش — بقلم گاه نبشتن بقدم گاه خرام
منطقم گفتی شیرین و حدیثم دلکش — خردم خواندی ستوار و سخن با هنگام
اینزمان رفته زیادت که بدین نام و نشان — بنده کیو دو کجا بو دو چه بو دست و کدام
تا بحدی که گرم بینی ترسم گوئی — نیك بینید که غماز بود یا نمام
از کجا آمده اینجا و چه دارد مقصود — در کجا دیده ام او را و چه بو دستش نام
از فلك ناله کند یاز قضا یا ز قدر — از قمر شکوه کند یاز زحل یا بهرام

بشفا خانه بر بدش که سراید هذیان / بپزشکانش نمائید که دارد سرسام
داورامیرا ای کرده فلك بر تو سجود / تا پی کار زمین ساختی ازمهر قیام
من نه سرسامی ونه صرعی ونه بیخردم / مغزم آسوده زسودای صداعست وزکام
نه خرامم کند ازنشأه می لعل افروز / نه فریبم دهد ازعشوه بت سیم اندام
نروم درپی نان خرده چوماهی درشست / نشوم درطلب دانه چومرغ اندر دام
نز پی جاه برم سجده بدرگاه ملوك / نز پی مال زنم شعله بجان ایتام
فطرتی دارم بالاتر ازین چرخ بلند / فکرتی دارم والاتر ازان بدر تمام
توسن وزین وستام ارنبود باکی نیست / کم خرد توسن و فرهنگ بود زین وستام
رایض توسن عقل همه نفس است ولی / نبود عقل مرا در کف اماره لگام
طمع وحرص براین مردم شاهندووزیر / لیك بر بنده بحمدالله عبدند وغلام
نکنم سستی ومستی که ادب دارم وهوش / نگرایم سوی پستی که پدر دارم ومام
زاده احمد و حیدر پسر فاطمه ام / خلف یثرب و بطحاولد رکن و مقام
منم آن مرد عظامی و عصامی که شرف / از عصامم بعظام و ز عظامم بعصام
گر کسی راعلم ازعلم رود بر گردون / بنده را باید بر چرخ فرازم اعلام
تخم علم خود اگر در دل خاك افشانم / بر فقد بیخ خرافات ونشان اوهام
منطق ونحو ومعانی وبیان فقه و اصول / هیئت وهندسه جغرافی وتفسیر و کلام
فلکیات وسطرلاب وقوافی وعروض / اتفاقات و تواریخ شهور و اعوام
طب وجراحی و کحالی وتشریح بدن / دوران دم و وصل عضل و فصل عظام
دانش بستنی و رستنی و جانوران / علم قیافی و عیاقی و تعبیر منام
همه را خوانده وآموخته ام برد گران / گرچه بیفایده شد علم که الناس نیام
شاعری فحل ودبیری سره ذاتی پاکم / جبلی شاهق و چرخی مه و بحری طمطام
نیك سنجم اگر ازفلسفه رانی صحبت / خوب دانم اگر ازشرع سرائی احکام

درمذاق عرفا شیخ طریقم بل قطب در مقام فقها مجتهدم بلکه امام
چون سنمارم معمار وچونوحم نجار آذر بتگر و دربت شکنی ابراهام
فاقد العیشم در بزم بدستور خرد قـائد الجیشم در رزم بآیین نظام
با هنرورزم مهری که بکاوس رستم با ستم رانم قهری که بهرمز بسطام
ای بس ایام ولیالی که بدرگاه تومن شاد وخوش بودم ازوقت سحر گه تاشام
تو ازآن ایام ایخواجه فرامش کردی لیك من بنده فرامش نکنم آن ایام
هیچ دانی که مرا حال شبانروزی چیست ازهجوم غم و رزق کم وافزونی وام
روز روشن ببرم چون شب یلدا تاریك آب شیرین بمذاقم چو می تلخ حرام
بهره دونان گنج است و مرا رنج رسد قسمت هرکس تقدیر شده است از قسام
دیو ازطعمه شود تخمه و خم گرسنه دل گر ک برفآب خورد تشنه بمیرد ضرغام
سفلگان جمله بکار اندرو من بیکارم داس شاهر شدو شمشیر یمانی بنیام
ملك محتاج است اینك بدبیری چون من هم بنازد بهنرمندی چون من اسلام
ملك واسلام چو بیمنشود ایخواجه بخوان چار تکبیر براین ملك و براسلام سلام
تو ببایست کنی کسر دلم را جبران گر کریمم من و تو جابر عثرات کرام

لیله چهار شنبه ۲۸ ربیع ۱۳۳۰ و ۲۸ حمل و فروردین

قصیده

چو مرد گیردبعداز رضا ره تسلیم مسلم است براو خسروی هفت اقلیم
خلیل رحمن دیدی که از صنمخانه بسوی یزدان آمد همی بقلب سلیم
تو نیز پیرو اهل سلوك شو که رسی ز کعبه قدس اندر مقام ابراهیم
اگر عذاب الیم است برتو درگیتی زخوی خویش همی باش دربهشت نعیم
چنانکه حضرت خیرالبشر علیه سلام که ایزدش بستاید همی بخلق عظیم
بحسن خلق همی کرده ملك را تسخیر بخوی نیك همی داده شرع را تنظیم
وگر بزشتی خوی اندری درین دنیا همه بهشت نعیمت شود عذاب الیم
چنانکه دیدی بو جهل را پلیدی خوی ذلیل کرد ازآن پس که بد بقوم زعیم

مجو بترشی و تلخی ز خلق شیرینی — که هیچکس نکند التفات بر دژخیم
ظلیم (۱) اگر بتهور نعامه را نگرد — کند بدندان از بن نعامه پر ظلیم
مکن رعایت اوضاع ماه ومهر که نیست — درستی اندر گفتار مردم تنجیم
اگر ستاره شناست ز مرك برهاند — خدا شناس کند زنده استخوان رمیم
بوقت نامه و تقویمت احتیاجی نیست — که آفریدت یزدان باحسن التقویم
مباش غره بطامات و لاف وزهد وریا — مباز خرقه بسالوس و طبل زیر گلیم
همه حسود رخ و دشمنان حسن تواند — که در برابر روی تو عاشقند و ندیم
چنان ضرآئر حسنای سرو قدکه بشوی — ز رشك گویند اینست زشتروی و (۲) دمیم
مخور فریب حسودان که بوالبشر درخلد — فریب خورد ز افسانهای دیو رجیم
رحیم باش و قناعت گزین وصابر شو — گزین سه مسند پیغمبری گرفت کلیم
رهائی ار طلبی از کمند منت خلق — خلاصی ار طلبی از شرار نار جهیم
برو بپای ارادت سر امید بنه — در آستانه طه و ص و طسم
طلاق گوی عجوز زمانه را و بخوان — بعیش و لذت ایام سوره تحریم
بگیر دامن استاد و مرشد کامل — برو بخدمت سلطان و پادشاه کریم
رضای راضی مرضی علی بن موسی — خدایگان خراسان و شمع هفت اقلیم
پناه بر سوی کهف جهانیان که برند — پناه بر در وی خفتگان کهف ورقیم
ز سینه زنك برد آب آن خجسته دیار — بچهره رنك دهد آب آن ستوده حریم
چنان مربی جانها بود هوای درش — که آن سهیل یمن تربیت کند بهادیم
ابوالحسن علی آن شه که شیر حق او را — زنام و کنیت پوشاند حله تکریم
لبش نماید تعلیم هر دقیقه بخضر — چنان که خضر بموسی همی کند تعلیم
اگر شنیدی نتوان یکی گلیم سیاه — سپید کردن با آب کوثر و تسنیم
ببین سیاه گلیمان بخاك درگه وی — نهند روی و شوند از قضا سپید گلیم
ز تف صارم قهرش بقوم عاد و ثمود — رسید رجفه وطوفان (فاصبحو کصریم)
چنان ببوسد خاك درش جباه امم — که محرمان حریم خدای رکن حطیم

---

(۱) — ظلیم شترمرغ نر . نعامه — شتر مرغ (۲) ضرائر . وسنیها ومفرد آن ضراء یعنی دو زن که بخانه یك شوهرند . دمیم . کوتاه قد بداندام و و این بیت اشارتست بدین شعر تازی

كضرائر الحسناء قلن لوجهها — حسداً و بغياً انها لدميم

همی بنالد از هیبتش عروق جبال / همی ببالد از همتش عظام رمیم
همی بمیرد از حسرتش نفوس کرام / همی شتابد در حضرتش امیر کریم
بلند پایه (اجودان‌خاص) خسرو شرق / که جانش‌بر درسلطان طوس گشته مقیم
ستارهٔ که بتابد ز غرهٔ فرسش / صباح ساجد گردد بر او پی تعظیم
کسیکه شکل سنانش بخواب در نگرد / بستر اندر پیچان شود بسان سلیم (۲)
زنان حامله گر برق صارمش بخیال / دهند راه همیدون شوند جمله عقیم
زبانی غضبش خصم را ز چشمه تیغ / شراب داده و (هم شاربون شرب‌الهیم)
بروز رزم جسور و برنج دهر صبور / بوقت خشم غیور و بگاه عفو حلیم
بوزن همت وی کوه و کاه یکسان‌شد / چنانکه درکف او سنکخاره بازر وسیم
زخوان او همه روزی خورند پنداری / کفش بمایه ارزاق خلق گشته قسیم
بصرصر غم خاشاك جان دشمن وی / همیشه‌باد چو دردست‌ذاریات هشیم (٤)
بخلقش ارنگری گوئی ازبهشت برین / وزد ز لطف خدا بر مشام خلق نسیم
ای آن بزرك امیری‌که ابر و بحر بود / بمنت تو رهین و بهمت تو غریم
بساط عقل ندارد بجز تو صدر مکین / عروس فضل نیابد بجز تو کفو کریم
تو شمع راه امیدی و خلق آیت‌خوف / قلوب با تو یکی وز دگر کسان بدونیم
نه مشك خوانم کلك تورا که خامه‌تو / امین سر کسان است و مشك نافه نمیم
گر از حسب بجهان افتخار دارد کس / حسب‌تراست که هستی بهوش ورای قویم
ور از نسب بجهان اعتبار یابد کس / نسب تراست نه در مردم ثقیف وتمیم
میانه تو و سر کردگان گیتی فرق / همان بود که بود مر امید را بابیم
مرا بنزد تو ایخواجه مهین جرمی است / کرم خدای نگیرد بدان گناه عظیم
خدای داند کاین بنده خویش را داند / بطاعت تو حریص و بدرگه توخدیم
ولی نیافتم آن فرصتی که بنمایم / ادای شکرترا همچو مخلصان قدیم
بدستیاری اقبال و پایمردی بخت / کنون عزیمت این امررا دهم تصمیم
بجرم اینکه نمودم بخدمتت تأخیر / چنین قصیده دلکش همی کنم تقدیم
الا چو دست تو رزاق هر فقیر وغنی / الا چومهر تو درمان هرصحیح وسقیم
مریض بستر غم را باتفاق امم / بغیر خاك‌درت داروئی نگفته حکیم

(۳) سلیم – مارگزیده . (٤) ذاریات – بادهای‌غبارانگیز . هشیم گیاه خشك

قصیده

بچراگاه چو در شد سپه انجم	گوفتندی بس سبزه غزالان سم
شاخ بزغالـه شکستند وحمل گردید	حامل ازنطفه خورشید نه از انجم
بره پیوست به‌آهو سر شب زان‌پیش	که‌شود پیدا از گرگ سحر گه‌دم
باغ آراست تن‌ازخلعت نوروزی	چون‌شغالی که همی‌رخت‌زد‌اندرخم
گربه‌بید(۱) آمدچون‌مرغ‌بشاخ‌اندر	پوستین کرد بدوش ازخز واز قاقم
ارغوان دیبه گلگونه ببر پوشید	با دوصد کشی چون سیده جرهم
لاله بر کرسی بنشست‌و صبا بروی	آیت الکرسی برخواند و قل اللهم
سوره فیل بخواندنـد ابابیلان	خوانـده مر فاختکان سوره الهیکم
خنك اسفندیی چون جمل عسکر	فرودین همچون سالار غدیر خم
ذوالفقارش بکف‌ازمهرفروزنده‌است	تا نماید شتر عایشه را پی سم
فتنه برخواست بگلزار بتا منشین	سرو آراست صف باغ (حبیبی‌قم)
محفل‌ازباده‌چو گردونشده‌ازخورشید	گلشن ازلاله چوافلاك شده زانجم
روشنی چشم همه مردم می باشد	می بود روشنی چشم همه مردم
هله‌ای‌سبزه‌روشن بدرآی ازخاك	هله ای‌باده روشن بدرآی از خم
تا بسرسبزی فرخنده امین الملك	سرخ می‌نوشم بر سبزه بر اینطارم
آنکه‌خورشید زرخسارخوشش‌پیدا	آنکـه افلاك بر پایـه حلمش گم
ای‌زهر چشمه‌طبع تو روان عمان	وی بهر گوشه دست توروان قازم
عزمت ازبیخ برآرد بن هرمان‌را	بر کند خشمت بنیان کنیسه رم
خوی‌تو آتش‌برتازه‌ترین عوداست	خشم تو آذر بر خشکترین هیزم

(۱) گربه بید - بیدمشك - وبید طبری .

کمتر ازسیصد قنطار نبخشی کم(۱) گنج بادآورداری مگر اندر کم(۲)
بجوی باز خرد دست گهر بخشت روضهٔ کادم بفروخت بدو گندم
ایخداوند کمین بنده این درگه که زده ساغر اخلاص ترا درخم
دیرگاهیست که از کعبه نشان جوید گرچه در تیه ضلالات شده دایم گم
درحرم سالکم ازدیر مغان زیراك در حقیقت ز مجاز است ره مردم
آخرین کام بمستی نهم اندر آن اولین بیت که او را نبود دوم
گر دهد رخصت فرمان همیونت ور کند یاری تأیید شه هشتم
نفس اماره پشیمان شده جانم را بشهادت طلبیده است (ومن یکتم)
شاید ازطوس سوی کعبه برد بازم آنکه آورده مرا جانب طوس ازقم
تا بنوروز برویند نجوم(۳) از خاك تا بر افلاك برآیند همی انجم
تا احبای تو با دولت و با عصمت تا حسودان تو نا بخرد و نا مردم
نوش درکام احبای تو ازمنجك(٤) نیش درچشم حسودان تو از کژ دم

قطعه

تا بکی بهر دو نان سخره دونان باشم درد از آن به که ذلیل از پی درمان باشم
مردنم سهل تر آید که زیم باغم و درد سوختن بهتر از آنست که بریان باشم
خرمی نیست که از فاقه بزنجیر افتم زندگی نیست که از فقر بزندان باشم
چاه و زندانم نیکوتر از آنست که زار دروطن مانده و سیلی خور اخوان باشم
چون نبینم رخ یاران وطن فرق نیست گر ببغداد روم یا بخراسان باشم
هست فرمان بکف و نیست زفرموده نشان تا بکی چشم بره گوش بفرمان باشم
تا توانم ندهم دامن صبر از کف دل عقل گرد آرم ازآن به که پریشان باشم
صدر ایوان مناعت ز قناعت گردم صاحب تخت جم و ملك سلیمان باشم
خواجه راد مهین .... را روز بدبختی و غم دست بدامان باشم

(۱) کم - بتشدید و فتح میم مقدار . (۲) کم - بضم کاف وتشدید میم - آستین . (۳) نجوم - سبزه و گیاه . (٤) منجك - ومنج زنبورعسل .

پیش آن صاحب فرخنده بنالم به ازآنك　　خاضع امر فلان بنده بهمان باشم
صدر دیوان وزارت اگرم بپذیرد　　در اقالیم سخن صاحب دیوان باشم
ایخداوند خود انصاف بده شایسته است　　که من اینسان بغم دهر گروگان باشم
با چنین عزت و شأن و شرف و استغنا　　در پی رزق جدا ازشرف و شان باشم
چار صد تومان افزون بکفم مانده برات　　درم از بهر درم خسته پی نان باشم
وامخواهم ندهد ریش و گریبان ازدست　　زین سبب دست بسر سر بگریبان باشم
یا بدر این ورق شوم و یاوجهش را　　کن حوالت که دو روزی بتو مهمان باشم

بتاریخ دوشنبه ۱۱ شهر جمیدی الاولی ۱۳۳۰

(قطعه)

حکیم دانا میرزا ابوالحسن جلوه فرماید :

ملك درویشی نه‌پنداری‌که بی‌لشکر گرفتم　　این‌ولایت من بآه خشك وچشم‌تر گرفتم
کردم آمیزش بمه‌رویان درایام جوانی　　گاه پیوستم بآن‌گاهی ازین‌دل برگرفتم
جزکنار وبوس دامن می نیالودم بزشتی　　ظن مبرکز بعد بوسه پیشه دیگر گرفتم
من‌بحول وقوه خود می‌نکردم این‌عفیفی　　بل بعون حق عنان نفس شهوتگر گرفتم
بود درسر نخوتم هرچند کوشیدم بنیرو　　نخوتم زایل نشد تاآنکه ترك‌سر گرفتم
بود جانم کودکی حرصش‌پدر مامش‌طمع‌من　　هم بجهدش زان‌پدر وزچنك‌این‌مادر گرفتم
من درین دریای بی‌پایاب دریارستکی‌را　　ازقناعت‌کشتی واز خامشی لنگر گرفتم
آب حیوان بدقناعت‌جستم ازظلمات‌خلوت　　این روش تعلیم من ازخضرپیغمبر گرفتم
بی نیازم‌گرچه لیکن درگدائی بهردانش　　گوئیا عباس دوسم یا از او دختر گرفتم
دوش‌دل میگفت رستم ازعلایق‌جلوه‌گفتا　　کافرم‌خوان این‌سخن‌گر ازتومن باور گرفتم

ادیب‌الممالک در سنه ۱۳۰۸ باشارت امیر نظام گروسی این قطعه‌رادرجواب جلوه‌کفته‌وآنوقت پروانه تخلص‌میکرده‌است

ایکه گفتی ملك درویشی نه بی‌لشکر گرفتم　　با سپاه اشك و فوج آه این کشور گرفتم
همت مردان راه حق ازاین صد ره‌فزون‌نشد　　هرچه گوئی بیش‌ازاین ازهمتت باور گرفتم
لیك‌سخت اندرشکفتم زآنکه گفتی‌ازنکویان　　ساعتی دلبر گرفتم ساعتی دل بر گرفتم
از کنار خوبرویان سوی بد نامی نرفتم　　وز درخت نیکنامی تخم کشتم برگرفتم
بوسه را اقرار داری وزکنار انکارداری　　با چنان اقرار انکاری چنین منکر گرفتم
چون حکیمان جهان گفتند کارا زکار خیزد　　ایندو را من لازم وملزوم همدیگر گرفتم

بوسه مفتاح کنار آمد کنار ازوی نشاید کاین کنارازجویبار خلد من خوشتر گرفتم
گرنمی جستی کنار ایدر چرا برگرد بوسه گشتهٔ من عقل‌را شاهد براینمحضر گرفتم
عقل گوید چون زمام نفس دردست‌دل آمد قلب‌را مشرك شمردم نفس‌را کافر گرفتم
جز که فرمائی بعون‌حق زمام نفس مشرك ازکف دل باکمند همت حیدر گرفتم
قلهو الله را بشیطان هیولا بر دمیدم آیت سبع المثانی زال پیغمبر گرفتم
هرکجا منصور بودم عقل‌را یاور شمردم هرزمان‌مغلوب گشتم شرع را داور گرفتم
رهبرم‌جوع و سهر بودند درسرآء وضرآء ایندو تن‌را در بیابان طلب رهبر گرفتم
بردم‌ازظلمات کثرت پی بآب‌خضروحدت خاتم ازدست سلیمان تاج‌از اسکندرگرفتم
گاه ازسفرهٔ شهود اندرغذای روح خوردم گاه از کوزهٔ‌وجود اندرمی احمرگرفتم
جرعه حیوان ننوشم ازکف خضر پیمبر چون زدست ساقی کوثر می کوثر گرفتم
با ولای چارده تن ز اولیا هفتاد نوبت هفت‌گردون سودم وآهو زهفت اخترگرفتم
در جوانی مادر رز را بخاك تیره‌کردم چون زمان پیری آمد پیش ازاودخترگرفتم
دادم ازکف طره سیمین بران و اندرپی‌آن اشك‌چون‌سیماب‌جاری‌بررخ چون‌زرگرفتم
سبزه های اینچمن کمتر ز خضرآء الدمن شد لاله‌زار خاکیان را تل خاکستر گرفتم
کی‌زخضرآءالدمن‌روشن‌شودچشمم که‌اکنون بالش‌ازخورشید وفرش‌ازطارم‌اخضرگرفتم
جلوه دیدار اندر خلوت اسرار دیدم مرك را پیش‌از زمان نیستی زیور گرفتم
سال وماهم جملگی اردیبهشت وفرودین‌شد کی بدل اندیشه از مرداد وشهریورگرفتم
چشمت‌ای(پروانه) مات‌جلوه شمع‌هدی‌شد عنقریب از آتش غیرت ترابی پر گرفتم

قطعه

بیا که عیدعرب‌جفت شدبعید عجم رسید لشکر نوروزواضحی‌ازپی‌هم
دو روز فرخ توأم بیکدیکر گشتند چنانکه دولت‌و دین شدبیکدیکرتوأم
لوای آل خلیل‌و درفش افریدون فراشتند بیکجا بر آسمان پرچم
ز استقامت این هر دو آشکارا بین قوام دین عرب را زشهریار عجم
نخفتم ای گل‌سیراب دوش‌تا بسحر زجور گیتی و از ترکتاز لشکرغم
بگوشم‌آمد از آهنك مؤذن سحری که‌ای‌زدورجهان‌تن‌نژندوحال‌دژم
گرت شکنجه کندآسمان مدارشکن ورت خماند پیکر منه برابر وخم
بگیر باده‌ز برچرخ دل‌منه که نماند نه‌تاج برسر کسری نه‌جام‌در کف‌جم

غمین مباش ز اوضاع روزگار و ببر　　پناه بر در سالار دین و کهف امم
خدایگان خراسان (علی بن موسی)　　جهان داد و دهش آسمان فضل و کرم
بآسمان و جهانش چسان کنم تشبیه　　سیاه باد ورق سر بریده باد قلم
که آسمان بدرش ذره ایست در بر مهر　　جهان بحضرت وی قطرهٔ برابر یم

«{غزل}»

دامن دل ز کف صبر رها می بینم　　هر که عاشق شده داند که چها می بینم
تا درخشید رخ بدر من از مطلع حسن　　شمس روشن بر رویش چو سها می بینم
صنما چون و چرا با من مسکین بگذار　　که دلم فارغ ازین چون و چرا می بینم
غیر حرمان تو هر درد که رانی بدلم　　خویش را در ره تسلیم و رضا می بینم
تو بمن جور روا داری و من در همه وقت　　طاعت امر تو برخویش روا می بینم
چهره أت آینه حسن الهی باشد　　سینه گنجینه اسرار خدا می بینم
زخم تیرت بتن ریش چو مرهم دانم　　درد عشقت بدل خویش دوا می بینم
نه ازین ورطه رهائی بدعا بتوانم　　نه ازین لجه خلاصی بشنا می بینم
آتشی در دلم افروختهٔ این عجب است　　که بدل شعله بلب آب بقا می بینم
برخی شعر توجان کردم و خود را بدرت　　تاج عشاق و امیرالشعرا می بینم

شنبه ۱۰ ربیع الاول ۱۳۳۰

غزل

تا بدانی کاندرین سودا چه سود اندوختم　　عقل و هوش و جان خریدم دین و دل بفروختم
غوره بودم عشق شهدم داد و غیرت چاشنی　　خام بودم در محبت پختم از غم سوختم
راه دولت را در آئین گدائی یافتم　　درس شاهی را ز لوح بندگی آموختم
از کف عیسی شراب سلسبیل اندر زدم　　در ره مریم چراغ جبرئیل افروختم
گو بدوزد دیده با تیرم که برروی خوشش　　دیده بگشودم نظر از ماسوی بردوختم
چون امیری با اسیری ساختم تا عاقبت　　رنجها ازیاد شد وین گنجها اندوختم

غزل

گر صد هزار بار گدازی در آتشم　　پاکیزه تر شوم که زرناب بیغشم
از باده امید تو مخمور و جرعه نوش　　وز ساغر نوید تو سرمست و سرخوشم

گلگون زاشك و زرد ز غم تیلی ازفراق　　　بنگر یکی بصفحهٔ چهر منقشم
که چون دو چشم مست تو بیمار و ناتوان　　　گاهی چو طره تو پریش و مشوشم
قدم چوابروی توکمان شد ولی نماند　　　جز تیر آه و ناله خدنگی بترکشم
جانا توشاد و خوشدل و بیغم نشین که من　　　با انده تو شادو بیاد تو دلخوشم
رویم چو خامه تار و زبانم بریده باد　　　گر همچو خامه ازخط حکم‌تو سرکشم
سیر سپهر و همسری مهرم آرزوست　　　کی پای بند مهر غزالان مهوشم
هرگز فرامشت نکنم از دعای‌خیر　　　یادت بخیر ای که نمودی فرامشم
این‌می‌که ناچشیده مرامست‌وخیره کرد　　　یارب چها رودگر ازآن جرعهٔ چشم
گفتم شبی نگوش امیری‌حدیث‌خویش　　　گفتا بهوش باش که من نیز بیهشم

تغزل

دوش بدرالدوله را بوس از جبین برداشتم　　　با مژه ازچهره‌خوی از زلف‌چین برداشتم
دست اندر عروةالوثقای زلفش آختم　　　وز کمند گیسویش حبل‌المتین برداشتم
پرده شرم از نگار مهربان یکسو زدم　　　برقع ناز از جمال نازنین برداشتم
تا دو دستم بند شد برگوشه دامان او　　　دست از دامان خیر المرسلین برداشتم
پشت پا برگردن افلاکیان زد آن صنم　　　تا دو ... را بگردن از زمین برداشتم
مست بودم کردمش با ... خود ازجا بلند　　　آنچنان مردم‌که او را اینچنین برداشتم
تا گهان‌بدرالملوك از در درآمد دید من　　　....ش را پای بر چرخ برین برداشتم
آفرینم خواندو نوشاندم قدح تابر سپهر　　　آفرین از آن لب نوش آفرین برداشتم
گفت باشد مادرم ختم بتان در دلبری　　　گفتمش این‌ختم را یك اربعین برداشتم
ژاپن‌و ماچین بچین ژوپن‌و پاچین چوداشت　　　کام دل ازژاپن‌و ماچین‌و چین برداشتم
خوشه پروین بدستی داشتم از سنبلش　　　دست دیگر خرمن سیم ...... برداشتم
پیش .... گشودم ... توران‌الملوك　　　در بر غلمان نقاب از حورعین برداشتم
چون مسخر گشت در زیر نگینم آن‌پری　　　خاتم ملك سلیمان را نگین برداشتم
بس [illegible] پر ز مرجان شد مرا　　　تا که مهر از کوزه ماء معین برداشتم
[illegible] گنجینه را برداشتن بیخون دل　　　او گمان میکرد اما من یقین برداشتم
[illegible] خواست تابوعذره برعذرا شدم　　　آستینش با دم روح الامین برداشتم
گفتمش‌ازآستینت برنخواهم‌داشت دست　　　گفت‌من پیش‌ازتو دست‌از آستین برداشتم
[illegible] .... دیدو دستی برسرش‌مالیدو گفت　　　زین سپس دست ازسر طغرلتگین برداشتم
[illegible]ضادالملك بوداین انگبین را خود مگس　　　سعی کردم تا مگس را زانگبین برداشتم
چون تکلتو جابجاشد از پی‌تاریخ آن　　　گفتمش از (اعتضادالملك) زین برداشتم

(٦٧) (١٣٩٧)

(حماسه)

گرچه دارم مردمی بسیار ازین مردم نیم — همچودیوان نیز با چنگال و شاخ و دم نیم
در بلاد خود غریبم زانکه ناجنسند خلق — من بحمدالله تعالی جنس این مردم نیم
مردم آزارند همچون افعی و کژدم زجهل — من نیازارم تنی چون افعی و کژدم نیم
تخت خوابم تخته تابوت موتی نیست بل — زنده از حلوا نباشم مرده خوار قم نیم
غلغل مینا نخواهم بانك بر بط نشنوم — جز بذکر آیه نور و قل اللهم نیم
نه مرا جانانه یار است و نه باپیمانه کار — عاشق دلداده و مخمور پای خم نیم
خواستار نافه آهوی مشکین نیستم — درپی زین وستام و رخش زرین سم نیم
هردو عالم را ز استغنا جوی دانم ازآنك — همچو آدم دربهشت اندر پی گندم نیم
شیخ بن عمرانم ارچه پیر مدین نیستم — یار اسمعیلم ار چه سید جرهم نیم
روح امکانم اگر چه عقل اول نیستم — اصل ایجادم اگرچه عنصر پنجم نیم
معرفت آموز خلقم گرچه عارف نیستم — انجمن افروز چرخم گرچه از انجم نیم
چون سپهدار فریقم ملك را فرماندهم — چون قلاوز طریقم از ره حق گم نیم
نه کمند ازبهر قیدآرم نه دام ازبهر صید — شاه روم ارنیستم باری کشیش دم نیم
هفت آباو امهاتم طیبین و طاهرین — چون وزیران و وکیلان بی اب و بی ام نیم

لیله سه شنبه ۲۸ شهر ربیع الاول ۱۳۳۰

قطعه

تلگرافیست که نگارنده بتاریخ ۱٤ شهر شوال المکرم ۱۳۱۲ ازگیلان بهمدان کرده و سیم صاعقه را مخاطب داشته ام

حضور مبارك حضرت مستطاب اعظم امیرنظام مدظله العالی

ای برق نژاد آهن اندام — مغناطیس عقول و افهام
جاسوس امور شرك و توحید — ناموس رموز کفرو اسلام
پیغمبر ناطق جمادی — انموزج داستان الهام
دانای سخنگذار بی لب — سیاح جهان نورد بی گام
در یم شوی و شنا ندانی — گیتی سپری و داری آرام
مانند (حمامة الهوادی) — نامه ببری بوقت و هنگام
از (مانی پلاتر) و (رستبر) — داری پسری الکترون نام

وآن کودك نوبهر ز مانی — داناست ز ابتداو انجام
خواهم ز زبان بندگانش — بگذاری نزد میر پیغام
کای میر ستوده مؤید — وی داور مهتر نکو نام
تشریف ایالت خراسان — فرخ بادت بفرخ اندام
بر صفحه روزگار مانی — در سایه شهریار پدرام

قطعه

ای‌دبیر حضرت ای‌میری‌که ذکر خیر تو — آشکا را نزد ترك‌و دیلم و تازی کنم
آن شنیدم‌کاین رهی دیری‌است‌کاندیداشده — گرچنین باشد سزد شوخی‌و طنازی‌کنم
لفظ کاندیدا چو میباشد بمعنی نامزد — این سؤال ازحضرتت در نکته پردازی‌کنم
گر رهی را نامزد از بهر کاری کرده‌اند — کو عروس من که با او نامزد بازی کنم

(قطعه)

گفت باجفت خویش شیخ‌حسن — کای پری پیکر لطیف اندام
تا که در مستراح عبد عظیم — بودم ابریق دار خاصه و عام
اندران مرتع خصیب مرا — قوت یومیه پخته بود مدام
چون معاون شدم بصلحیه — اوفتاده است کارها ز نظام
شد ملوث ز یده کاریها — کاسه روز ما چو دیزی شام
معده ام خام گشته چون طبعم — بسکه مخلوط گشته پخته‌و خام
جفت شیرین شمایلش گفتا — غم مخور ای گزیده ایام
که زبس در مقام صلحیه — بهم آمیختی حلال و حرام
کودکان حرام لقمه بسی — زاید از ما دوتن نمك بحرام
عنقریبا کزین سرا گردد — جلوه گر صد هزار شیخ‌و امام
همه صلحیه های عالم را — پر کنیم از حرامزاده تمام

قطعه

آل‌عباس‌رابه (قلب۱۳۲) رسید دولت از کوشش ابو مسلم
پانصدو بیست‌و چار سال شدند ملك را خواجه خلق را منعم
پس قضای الهی آمد پیش گشت محرم بنقطهٔ مجرم
خواروموهون‌همی‌شدند (ومن یهن الله ماله مکرم)
ماند تاریخ سلب دولتشان چرخ بر کند « دم » ز مستعصم
(٦٥٦)_(٤٤) _ (٧٠٠)

قطعه

من که بی‌تاج‌و تخت‌و گنج‌و سپاه در اقالیم سبعه سلطانم
بی قیاس مقام‌و منصب و مال بنده مصطفی قلی خانم
ارشدالدوله ای که پیش لبت با زبان فصیح خاموشم
روز جمعه فرامشم نکنی ای که هرگز نهٔ فراموشم
دهد جای وزارت قاضی چرخ قضای کشور ساوجبلاغم
فرود آرد بخشم از پشت‌پیلان نهد رخت شرافت بر الاغم
مرا یکسال افزون شد که ازلطف نمودی وعده بفرستی الاغم
اگرخود راست کفتی‌زودبفرست که اینك عازم ساوجبلاغم
شنیدم گفته روزی ناصرالملك که من کهنه سوار فارس‌باشم
خرابی میکنم در کار ایران چه‌در پاریس‌و چه در پارس‌باشم
چو بدرالدوله را دل درسپردیم ..... در دل تنگش فشردیم
امیری گفت تاریخ ..... (زنی) از (اعتضاد ....) بردیم

رباعیات

معروف به بیدینی و لا مذهبیم — در علم کم از معلم مکتبیم
با دین نبی جدال دارم شب و روز — هر چند بنام شیخ عبدالنبیم

ما مست و خراب بر درت تاخته ایم — نقد دل و جان بدو گهت باخته ایم
غیر از تو ندیده ایم و نشناخته ایم — با خاك درت از دوجهان ساخته ایم

ابنای مکرمند ممتاز از قوم — با خلق مخالفند در یقظه و نوم
سرمایه امتیازشان در قرآن — مشهود شود ز ایه (وامتازوالیوم)

گل از رخت ای شمع چگل میکارم — لاله ز غم تو متصل میکارم
بر جای بنفشه و گل اندر باغت — دو هر لب جوی جان و دل میکارم

حرف نون

این اول قصیده ایست که من بنده در آذربایجان بگفتم و آنروز روز عید اضحی ۱۳۰۷ میبود که دو روز پیش از آن از صدرالشعراء غلامحسین میرزا ابن ایرج میرزای قاجار قصیده بوحنیفه اسکافی را بدین بحر و عروض شنیده بودم او هم چیزی گفته بود و این ششم روزی است که وارد این سامان شده ام - پس این **چکامه** درمحضر جناب مستطاب اجل اکرم امیرنظام دام اجلاله در یکروز [illegible] سه چهاربار در خانه و سرای دولتی خوانده شد .

چکامه

مرد چو باشد بوقت کار هراسان — مشکل گردد ورا بدیده هر آسان
عزم درست و دل قویت چو باشد — کوه توانی همی بسفت به پیکان
[illegible] اخت ز آهنی که نگردد — دستخوش امتحان و آژده سوهان
[illegible] چو سندان اگر نداری هرگز — می نتوان[illegible] ز [illegible]ت مشت بسندان

شیر خدا را شراب خون عدو شد | کاسه سر خصم و تیغ و خنجر ریحان
تا چو خضر نسپری مسالك ظلمت | ره نبری در کنار چشمه حیوان
صاحب لامیة العجم نشنیدی | فخر نماید که (لا اخل بغزلان)
هر که در ایوان فشرد حلق صراحی | پای نتاند فشرد درصف میدان
نادان خود را همی فکنده بگوری | درچه و یل ازهوای چاه زنخدان
باید دل را نمود گونه دریا | ساخت تن از ابرو کرد دانش باران
بی هنر از بخت ناله دارد چونان | کس گره دست بر گشود بدندان
بخت کدام است و چرخ کیست قضا چه | باید درکار دست و پا و دل و جان
دلکش و هشیار و نغز باید گفتار | محکم و ستوار و سخت باید پیمان
بخت اگر کار دان و کار کن آمد | خارج گشتی اصول خلق زمیزان
آب روان همچو کوه کردی پیکر | کوه گران همچو آب گردی ستخوان
اینکه بشهنامه گفت خواجه طوسی | بیژن را بخت چیره کرد بهومان
فی المثل اردانیش مطابق واقع | نادره کاری فتاده است بدوران
گوهر دانش ترا چو باشد در تن | جیب توان پر کنی ز گوهر و مرجان
سیرت انسان همی بباید ازیراك | مهر گیا نیز شد بصورت انسان
تا بجهان نام نیك مانی برجای | برسر گردون سمند همت بجهان
ننك بیفکن تن از هلاك میندیش | نام طلب کن دل از زوال مترسان
سخت همی کوش درمقابل دشمن | تند همی جوش درمقابل فرسان
(التونتاش) آن امیر خطه خوارزم | چون زمصاف (علی تکین) شد نالان
تا نفس آخرین که دست زجان شست | پای جلادت برون نهشت زمیدان
داشت بهنگام نزع گونه عبهر | آن رخ رنگین که چون شقایق نعمان
(احمد عبدالصمد) ستاده ببالینش | گریه کنان بود همچو ابر به نیسان

دیدچو خوارزم شه گریستنش را — گفت بمن برمدار ناله‌و افغان
مرك مرا کی ز گریه یابی چاره — درد مرا کی زناله تانی در مان
من سروسامان‌زندگی‌دهم‌ازدست — تو بسپاه وبملك ده سرو سامان
تانشاسد عدوکه‌خصمی چون‌من — داده درآماجگاه ناوك اوجان
می بنخواهم بیان قصه وتاریخ — ورنه حکایات نغز کردم عنوان
غصه مجنون و خوبروئی لیلی — قصه ابسال‌و روز گار سلامان
ترجمه داستان خضرو سکندر — عاقبت فتنهای دیوو سلیمان
تابنیوشند خلق و عبرت گیرند — از سیر مرد مان وکار بزرگان
مهمان باشیم این‌دوروزوبناچار — دیر ویا زود رفت باید مهمان
ایخنك انرا که‌نام نیك گذارد — باقی‌و جا وید در صحیفه کیهان
همچو(امیری) که‌ازمدیح‌خداوند — فخر کند تاابد به‌اعشی وحسان
خواجه فخم خدایکان معظم — کشتی دانش‌محیط‌حکمت‌و عرفان
میر مهین آسمان رفعت واقبال — قطب یقین آفتاب کشور ایقان
حضرت‌اعظم مهین‌امیر نظام‌آنك — در کف‌اوشد نظام عالم امکان
داورسیف وقلم‌وزیرجهان بخش — صاحب چترو علم امیر جهانبان
چاکر بزمش براز نبیره جوزی — حاسد جاهش کم از معلم صبیان
پیل بد زددهمی زبیمش خرطوم — شیربخاید همی ز سهمش دندان
آذر آبادگان ز مهرش آباد — خانه بیدادیان ز قهرش ویران
ساحت تبریز روضه ایست منزه — فضل وهنر اندرو چولاله‌وریحان
(من دخاله کان آمنا) بنبشة است — عدلش بر باب این همیون بستان
گشته ز کلهای رنك رنك بعینه — بستر مامون شب عروسی بوران
ماهی‌و مرغش در آبگیر شناور — چون دل‌عاشق بروز وعده جانان

تا بدمد اندرین فیافی لاله — تا بچمد اندرین مراتع حیوان
تند نبیند کسی بدیده نرگس — تیز نراند کسی بجانب ظبیان
مار دراین روضه مهره داده بگنجشك — شیر دراین بیشه رام گشته بغزلان
سیل بنا که در اوفتاد دراین شهر — چونان سیلی که کس ندیده بدانسان
کرد بیکبار کوچها را دریا — کند بیکباره خانها را بنیان
همچون سیل العرم که شهر سبارا — کند زبن دانی اربخواندی قران
فریاد از جان اهل شهر برآمد — بردروی شد روان کلانتر و دهقان
گفتند ای خواجه بزرگ خجسته — گفتند ای صاحب رشید سخندان
آب نموده است خانهامان هموار — سیل نموده است خانهامان ویران
شست یکی آنچه کاشتیم بصحرا — برد یکی آنچه داشتیم در ایوان
زنهار ایدادبخش خسته دلان زود — داد دل ما زچرخ گردون بستان
میرمهین چون بدید روز رعیت — بگشود ابواب لطف و رحمت و احسان
گفت چو ازآسمان بلا شده نازل — عاقله چرخم و مؤدب کیوان
سیل زخشم من است چاره کنم این — ابر بدست من است سود دهد آن
آنچه خسارت رسیده است شما را — هین بنمائید تا ببخشم تاوان
خانه چوبین و سقفهای گلین را — بهتر سازم ز صد هزار گلستان
گفت و وفا کرد و ساعت در دو سه روزی — خانه هریك برا ز فراخور ایشان
الحق این مردمی که زاد ازین میر — واینهمه بخشش زلعل و گوهر و مرجان
بشگفت آید بچشم خلق ازایراك — ذاتش پیدا و قدر ذاتش پنهان
قصه میر مهین و مردم گیتی — قصه پیل است و سیر کردن عمیان
ای لب لعلت حدیث عیسی مریم — ای سر کلکت عصای موسی عمران
قبله گه جز در گهت نشیمن طاغوت — سجده گه جز بر درت عبادت اوثان

هردو کفت همچو دو درخت برومند گشته ز تیغ و قلم (ذواتاافنان)
گه ز کفت فخر کرده خامه بشمشیر گه ز کفت رشك برده خامه بچوکان
بسکه فزودی بعدل وداد بفرسنك در پی ظلم اندراست هرشبه دهقان
همچو کسی کش دهان ز خوردن حلوا رنجد و جوید از آن بترشی درمان
سبحان‌الله که ظلم نیز ازاین ملك گشته ابا صدهزار پای گریزان
قصه عدل تو و گریختن ظلام خواندن بسم‌اللهست وراندن شیطان
خورسوی برج اسد شده است در اینروز تا برکاب توشیر سازد قربان
حضرت باری اگر فدای سماعیل کبش فرستاد هم زروضه رضوان
بهر فدای تو از نژاد سماعیل کبش کتائب رسید وصاحب ثعبان
آمدم اینك بحضرت تو نهم روی آمدم اینك بدرگه تو دهم جان
تا که رسد اعشی ازیمامه وبطحا تا که بود نابغه زجعده وذبیان
اعشی‌را روح دربرتو ثنا گوی نابغه‌را هوش بردر تو ثناخوان

(قصیده)

این قصیده در تهنیت عید غدیر ۱۳۰۷ در تبریز ساخته شده

برآمد بامدادان مهر روشن بپهنای فلك گسترد دامن
چو ترکی آتشین رخ برنشسته فراز صحن دیبای ملون
برآمد آفتاب از چرخ گردون چنان آتش که می بجهد زآهن
کواکب جملگی گشتند مستور زشرم طلعت خورشید روشن
بسان خرمنی سیمین که ناگاه فتد آتش در ان سیمینه خرمن
دریچه صبح را روزن گشودند سرخورشید بیرون شد زروزن
تو پنداری بترکستان مشرق برون آمد همی از چاه بیژن
پی تاراج گردون مهر تابان تن از زر ساخت اما دل زآهن

تو گوئی برامین فرزند هارون — بتازد هرثمه فرزند اعین (۱)
فلك گوهر همی بیزد بغربال — زمین عنبر همی ساید بهاون
یکی چون دیده فرهاد چینی — یکی چون طره خاتون ارمن
فراز سرو بن بنشسته قمری — بسان مؤذنی بر بام مأذن (۲)
فرو بردند سوزن در رگ شاخ — بجوشد خون زجای زخم سوزن
بدوش نارون چتر ملمع — بدست پیلکوشان باد بیزن
نماید نوگل اندر شاخ جلوه — نوازد بلبل اندر باغ ارغن
یکی همچون زنی هرهفت کرده — دگر مانند مردی ارغنون زن
بروی آبگیر از باد شبگیر — فتاده صدهزاران چین و آژن
چوسیمین جوشنی کز حلقهایش — درافتد چین برآن سیمینه جوشن
روان مرغابیان دردامن جوی — خرامان سروکان برطرف گلشن
یکی چون برحریر آسمانی — نشانده دانها از درمعدن
دگر چون برسر صرح ممرد — زده بلقیس بالا طرف دامن
نگون شد لاله اندر شاخ گوئی — فرامرز است اندر دار بهمن
و یا بردم استر بسته شاپور — سر زلف نضیره بنت ضیزن (۳)
دریده ناف ابراز دشنه باد — چنان سهراب از تیغ تهمتن
بریده دست باد از خنجر بید — چو تیغ شاهزاده دست رهزن

---

(۱) هرثمة بن اعین . ـ یکی ازسردارهای مأمونست که برلشکر امین غالب شد .

(۲) مأذن ـ محل اذان گفتن . (۳) نضیره ـ دختر ضیزن ملك عربست که عاشق شاپور شد و اورا راهنمائی کرد تاقلعه محصوررا گرفت وپدرش را کشت پس شاپور وی‌را بزنی گرفت ودر بستر شاپور ازبرگ گل بدنش مجروح شد سبب پرسیدند گفت پدرم مرا با مغز قلم گاو ونبات مصری پرورده ـ شاپورگفت تو با او چه کردی که بامن کنی پس گیسویش را بردم استری بسته درصحرا رهاکرد .

ولیعهد ملك شه ناصرالدین　　مظفر شه امیر پاك دیدن
تنش با گوهر پرویز و کسری　　سرش با افسر دارا و بهمن
شکسته عدل او پیشانی ظلم　　چو پیشانی جالوت از فلاخن
چو در کف گیرد آن تیغ شرربار　　بنهر اسد دل از یکدشت دشمن
بود باصد هزاران خصم چونان　　خروسی باهزاران مشت ارزن
بگنجش کمتر از یکحبه قارون　　بجکنش کمتر از میلاد قارن
فکنده ظلم را از طاق گردون　　چنان کاشکسته او را دست و گردن
تو گوئی در فکنده دست یزدان　　ز طاق کعبه اصنام برهمن
امیر المؤمنین شاه ولایت　　خداوند جهان صدر مهیمن
ز امر حق تعالی در چنین روز　　بتخت خسروی آمد ممکن
میان یثرب و بطحا نبی بود　　چو موسی در میان مصر ومدین
خطاب آمد زیزدان کی پیمبر　　علی را بر خلافت کن معین
چراغ کفر را نمای خاموش　　سراج عقل را فرمای روشن
قدم نه در ره دلجوئی دوست　　مترس ازبغض و کید و کین دشمن
چو گوئی آشکارا قول ایمان　　خدایت سازد از هر فتنه ایمن
دلیل لیل الیل(۱) را دراین روز　　نمابا حجتی واضح مبرهن
پیمبر ز امر یزدان شد پیاده　　ازآن رعنا نجیب شیر اوژن
صنا دید عرب را خواند یکسر　　گشود از مخزن سرقفل مخزن
ببالای جهاز اشتران ساخت　　همای سدره رفعت نشیمن
بیمن طالع ایمان برافراشت　　یمین الله را با دست ایمن

(۱) دلیل لیل الیل - مراد علی علیه السلام است **و فی دعاء الصباح - صل اللهم علی الدلیل علیك فی اللیل الالیل .**

بآهنك جلی (من کنت مولاه — علی مولاه) گفت آن‌شاه ذوالمن
در آن‌ساعت‌غریو از خلق برخاست — گروهی شاد شد خلقی بشیون
یکی را خار محنت‌شد بستخوان — یکی را بار طاعت شد بگردن
یکی را مغز میخوشید در سر — یکی‌را خون همی جوشید در تن
ولیکن امر یزدان را بناچار — نهادندی جبین طوعا وکرهاً
ای‌آن کز بیم شمشیرت‌در آجام — بینداز ند شم (۱) شیران ارژن
زدرگاهت سلیمانی است سلمان — زیمنت باب ایمان ام ایمن
ولیعهد شهنشاه عجم را — باقبال تو گویم تهنیت من
ایا شهزاده با صدق وایمان — شه فرخنده میر صادق الظن
تو گردونی وخورشیدت‌چو افسر — تو خورشیدی و گردونت‌چو‌توسن
چوتازی اسب دریا کمتر ازخاك — چو یازی تیغ مردان کمتر از زن
کجا بیم تو آنجا زندگی سخت — کجا خشم تو انجا مرك اهون
توئی حاکم توئی عالم بهر کار — توئی دانا توئی بینا بهر فن
زهمت دست داری از کرم دل — زدانش روح داری از هنر تن
زابر دست تو زرین گیا رست — گر از خون سیاوش رست‌روین
سنانت یافت شکل بابزن زانك — دل بدخواه شد مرغ مسمن
خدا وندان بدرگاه تو چاکر — سخندانان بتوصیف توالکن
زفرمان تو باشد ناهیه لا — باثبات تو گردد نافیه لن
شها این چامه فرخنده نغز — که‌ازوی چشم دانش گشته‌روشن
منوچهری بدین هنجار گوید — (شبی گیسو فرو هشته بدامن)
هم ازخاقانی شروانی‌است این — (ضماندار سلامت شد دل من)

(۱) شم — ناخن است و شمشیر یعنی ناخن شیر

نبص لا تشنی بل تثلث　　بهر دو ثالثی باشد معین
مسیحا زاد کلکم همچو مریم　　که بد چون مادر یحیی سترون
الا تا فرودین ماه است واردی　　همیشه از پی اسفند و بهمن
الا تا هست توقیع سعادت　　بطغرای سر کلکت مزین
فلک فرسوده کن اززخم شمشیر　　زمین آسوده کن وز کید ایمن
مبادت خوابگه جز درصف باغ　　مبادت جایگه جز دربر دن
ایاغت راز خون خصم باده　　چراغت را زچشمه مهر روغن
بر احبابت ببارد نعمت از چرخ　　چو براصحاب موسی سلوی ومن
بگردن دست خصمت باد بسته　　چنان دست شکسته بار گردن
نهال عدل را در باغ بنشان　　درخت ظلم را از بیخ بر کن

قصیده

مردی برآن سزدکه کند عزم را متین　　نه روزو شب نیوشد برچنگ‌را متین(۱)
با خود (۲) سیمبر چوکسی پایکوب شد　　سنگین شود بفرق درش خود آهنین
کی با سرون(۳) کرکدنان پنجه برزند　　کاندر سرای مشته همی سوده برسرین
خون جگرخوردگه سختی کسی‌که ریخت　　هر صبح‌و شام خون رز اندر بساتکین
چون شنبلید زرد کند رخ گه مصاف　　آنکو درون خوابگه افشاند یاسمین
خون رزان که هوش کسان را همی برد　　باور مکن که رای کسی را کند رزین
رأی رزین‌و فکر متین اندرآن مجوی　　کش اندرون مغز پراز خمر اندرین

---

(۱) نام شخصی که مخترع چنك بوده و قسمی نیز از چنك باشد که بدان مرد منسوب است
(۲) جمع خود است که به عربی دختر جوان است (۳) بفارسی شاخ وقفا است (٤) بلغت عرب قسمی از شرابنست

خون رزان چه مایه فزونتر زخون دل — دیبای قز چه پایه بر از شمله جنین (۱)
بیدار بایدی دل صاحبدل کریم — هشیار بایدی سر دانشور گزین
درکوردین (۲) کرا دل بینا همی بود — بهتر که مرد کور دل اندر خراتکین (۳)
گژ راستی بکار نبندد وگر کند — در روز جنك راست بتن جامه گژین (٤)
گر دیدهٔ تو پارسیان را کنند راست — در ابتدای آذر مه کوسه بر نشین(٥)
افسانه ایست صورت مردان خام را — کارند باد بای تکاور بزیر زین
مردی زداد زایدو دولت ز مردمی — چون کسری از قبادو فریدون ز آبتین
کژ دم مشو ولی بضرورت بسان نحل — بر خصم زهر میده و بر دوست انگبین
ترك درم گزین و بدین آررو که خلق — دینار عاشقند و حریف درم گزین
گوهر بجان مرد بباید فزون بود — چه خاصیت که دارد گوهر در آستین
گوساله زرینه طمع سامری کند — روح الامین (٦) نخواهد گوساله سمین
آنچ آید از قلم نه زنشگرده آیدا (۷) — آنچ آید از سنان نکند هیچگه کدین (۸)
دندان شیر آنچه کند در صف مصاف — ناید بوقت کار ز دندانه های شین
گرچه یکی جهان کهین (۹) است آدمی — چون نیست هوش ورایش باشدجهان کهین(۱۰)

---

(۱) پرده‌ایست که در وقت تولد بمولود پیچیده باشد

(۲) لباسی است از نمد که کردان و صعالیك دهستان پوشند

(۳) قسمی از سلاح است که آنرا جوشن خر پشته گویند

(٤) جامه ایست که حشو آنرا از کژ ابریشم پاکنند و برآن بخیها زنند و در هنگام جنك درپوشند تا سلاح کارگر نشود

(٥) کوسه برنشین - یعنی (رکوب کوسج) که اول آذر ماهست

(٦) اشاره است بقصه حضرت ابراهیم که برای ملائکه مأمورین قوم لوط گوسالهٔ بریان آورد

(۷) آلتی است که صحافان و کفشگران بدان چرم را نازك کنند و آن را بعربی شفره گویند

(۸) آنرا کدنك نیز گویند و آن چوبی است که صباغان جامه را بدان دباغی کنند (۹) عالم اصغر

(۱۰) ناچیز تر و پست تر از تمام ما خلق الله

باید بدادو دانش اندر زمانه زیست   چون خواجه بزرك و خداوند راستین
صدر اجل امیر نظام آنکه بر روانش   از گیتی آفرین و همه گیتی آفرین
ایزد برآب و خاك به‌نگماشته چنان   بل زآب و خاك نیز به نتگاشته چنین
قدرت نمود بر همگان واجب الوجود   کز مآء وطین بساخت خداوند مآء وطین
لابل گذاشت یزدان منت که آفرید   بر ایمنی گیتی این صاحب امین
دستش نموده رزق همه‌خلق را ضمان   تیغش شده است تمشیت ملك را ضمین
دانا برد همی زسرکوی او یسار(۱)   دریا همی خورد بکف دست او یمین (۲)
فرموده از کرم پدری بر کمالو فضل   چونان که کیقباد بأرمین (۳) وکی پشین (٤)
دشمن ندانمش بجهان زانکه در جهان   تیغش بجا نهشته یکی مردم لعین
والا ملك مظفر دین را چنو وزیر   تعیین نمود شه که بدولت شود معین
از فکرتش بلند شود نام پادشه   وز همتش درست شودکار ملك و دین
حق را جدا نموده زباطل همی چنان   کان پنبه راز دانه‌جدا کرده چوبگین(۵)
بیر از صلابتش نکند جای دراجم(۶)   شیر ازمهابتش نکند خواب درعرین
مردان روز گارش گردان کار زار   طفلان عصر وی همه پیران دوربین
دعوی اگرکنم که بفرمان وی مگس   آید همی بعرصه سیمرغ با طنین
افسانه نیست رآنکه زنان درزمان‌وی   شیر اوژنند و پیلتن ار نیست یقین
بشنو حکایتی‌که دراین روزگار نیك   افتاد اتفاق در این بوم و سر زمین
دزدان چند خیره و عیار و راهزن   شومان چند گمره و طرار و ره نشین
با چابکی ربوده ز فرق زحل کلاه   برده ز دست برجیس از زیرکی نگین
داده ز حقه شب افیون بماهتاب   کرده زجام روز بکام خورآبگین
چون عشق خانه روب وچومستی‌ستیزه‌گر   همچون شباب غره چوشهوت هواگزین
از بأس میر بوده بزندان اختفاء   وزبیم مرك مانده به بیت‌الحزن حزین
از طول تنك دستی و فرط گرسنگی   چون تیری از کمان بجهیدند از کمین
در سر خمار کرده سپردند راه غدر   با جان وداع گفته گرفتند رسم کین
هنگام شب‌که خفته عسس رخ نهفته مه   این در زمین و آن یك درطارم برین
رفتند خانه یکی ازتاجران‌که داشت   مالی فزون ز دولت آل سبکتکین

---

(۱) یسروفراخی نعمت (۲) سوگند (۳) پسر کیقباد (٤) نیز پسر کیقباد
(۵) آلتی است ازچوب‌که پنبه‌دانه را بدستیاری آن از پنبه جدا کنند .
(۶) بیشهٔ‌که شیر در آن باشد .

انبار ها بخانه درش لعل پر بهاء		خروار ها بکیسه درش لؤلؤ ثمین
خور نزد مخزن‌زرش ازرشك زرد رخ		پروین زخرمن گهرش گشته خوشه چین
پیش‌از دویست قارن دردرگهش نقیب		پیش‌ا زهزار قارون در خرگهش دفین
از دیبهای مصری و آینه های رم		بزمش چوکارگاه فرنك و بهار (۱)چین
القصه این ددان ستمگر نکرده بیم		از روزگار پیشین و ز روز وا پسین
اندر سرا شدند چوگرگان سهمناك		در خانه آمدند چو دیوان سهمگین
دیدند پاسبان را مخمور جام خواب		خانه خدای نیز به بستر شده مکین
آیدغطیط(۲) نایم چون‌بختیان مست (۳)		سازد صفیر(٤) صافر(٥) آوازرامتین (٦)
گر توپ برزنند نجنبدکسی که هان		ور سقف بشکنند نخیزد تنی که هین
آهسته پا نهاده ز دهلیز آن سرای		درآستان شدند بمالیده آستین (۷)
خاموش‌ساخته (فز)(۸) وافروخته (۹) فنك		اندرکشیده‌سیخ(۱۰)وبرافراشته‌خصین(۱۱)

---

(۱) اینجا بمعنی بتخانه است نه بمعنی ربیع .
(۲) صدای شتر وصدای شخص خفه‌کرده و انسان خفته که درخواب خرخر او استماع شود .
(۳) شتر دوکوهان است واین جنس شتر در حجاز یافت نشود مخصوص‌خراسان وسیستان باشد .
(٤) بانك مرغان وبعضی‌حشرات وسوت‌کشیدن .
(٥) جانوری است ریزه‌که شبها درجاهای نمناك و حمامها صداکند وعرب آنرا بجبن نسبت داده (اجبن من صافر) مثل زنند .
(٦) اینجا مراد چنکی است منسوب برامتین حکیم‌که مخترع آن بوده (وهذا من قبیل تسمیةالسبب باسم‌المسبب وهی ضرب من‌الاستعارات .
(۷) این‌کلمه کنایه است از چابك ومهیا .
(۸) لاله وفانوس .
(۹) چراغی‌است دزدان‌راکه عوام فندك‌گویند وآن غلط است .
(۱۰) آلتی است‌که دزدان بدان دیوارها را سوراخ‌کنند و در زمینها نقب زنند .
(۱۱) باخاء معجمه وصاد سعفص تیشه وتبر کوچکی است‌که دزدان دارند .

سوهان همیزدند و بریدند قفل در — خایسك(۱) کوفتند وشکستند زولفین(۲)
بستند بار های جواهر همه بدوش — کردند دانهای لئالی همه گزین
بردند دیبهای لطیف و گرانبها — آیینه های رومی وآنیه‌های (۳)چین
جمعی برای پاس مواظب در آستان — قومی برای حمل فرا چیده آستین
ناگه عروس خانه خدا کاندران زمان — باکدخدای خود بد درخواب دل نشین
بیدخت (٤) واردختی در حجله نشاط — شایان بآفرین و ثنای به آفرین (٥)
ازخواب جست ودید بکاخ اندران گروه — چون لشکر مغول بخیام جلال‌دین (٦)
ماران‌مهره‌بازو (۷) تماسیح (۸) رزم ساز — شیران تیغ یاز و عفاریت خشمگین
چون دشنه دید درکف دزدان نابکار — شد دشنه موی برتن سیمین نازنین
چون خیزران تر قدخمگشته راست‌کرد — در سنبل سیاه نهان کرد یا سمین
بیدار شد چوبخت خداوند من زخواب — افکند همچو فکرت او برقع از جبین
با صارمی چومهر درخشنده ازغلاف — چون لبوة (۹) بخشم خرامنده ازعرین
چون مژه‌گان ترکان بالای چشم مست — یا آفتاب تابان با تیغ آتشین
نوشابه (۱۰) بودگوئی درکار رومیان — یا خود غزاله (۱۱) بود بهیجای مسلمین

---

(۱) بلغت فارسی پتك وچکش بزرك ومطرقه آهنگران است‌که برسندان کوبند .
(۲) باواو وبدون واو آهنجامه درب یخدان راگویند .
(۳) مشدد آنیه است است که ظرف باشد .
(٤) نام ستاره زهره باشد بفارسی .
(٥) نام دختر گشتاسب است‌که خواهر اسفندیار روئین‌تن باشد .
(٦) سلطان جلال‌الدین محمد ولد سلطان علاء الدین سلجوقی است .
(۷) جادوگر و طرار .
(۸) جمع تمساح است‌که نهنك باشد .
(۹) شیر ماده .
(۱۰) نوشابه ملکه بردع که قفقازیه وگرجستان باشدکه با اسکندر مقدونی بتدبیر از عهده برآمد .
(۱۱) زن شیث‌بن شبیه خارجی است‌که برحجاج‌بن یوسف غلبه کرد ودر مسجد کوفه برحسب نذر دو رکعت‌نماز بجا آورد باسوره بقره وآل عمران .

یاچون خدیجه خاتون(۱) اندرغزای روس　　یا در مصاف لشکر اسلام‌کاترین (۲)
آورد ترکتاز بتاراجیان چنانك　　تازد همی بلشکر اسفند فرور دین
دزدان خیره خوار شمردند کار او　　باوی همی‌کشاکش گردند بهر کین
آویخته یکدیگر اندر صف مصاف　　مانندهٔ زبانیه (۳) در جنك حورعین
از پای خودسران‌و زاندام پهلوان (٤)　　پرخاك شد هوا و پر از خون‌همه‌زمین
دیوان چند را بدل شب فرشتهٔ　　همچون شهاب‌ثاقب‌کرد ازقضا طعین (۵)
گفتی بمغز مردم صرعی فسونگری　　نام خدا دمید با هر یمن لعین
رفتند پردلان تهی دست ازان‌سرای　　با موزه حنین (٦) بل با زوزه وحنین
وان سیم تن بگونه شمعی فروخته　　دردل شراره بودش وخون جاری‌ازجبین
آمد درون کوچه وزد پنچه با عدو　　چندانکه رنجه شد تن واندام نازنین
دزدان زدندحلقه بگردش ز چارسوی　　چون حلقهٔ که در وسطش برنهی نگین
مجروح شد زناچخ وشمشیر وتیرشان　　آن ساقهای سیمین وان ساعد سمین
ناگه رسیدش ازپی شدت یکی‌فرج　　چونانکه بهر بودلف (۷) ازکید آفشین
اندر رسید شحنه چو تیری‌که ازکمان　　وآن کدخدا معاینه شیری که از کمین

---

(۱) یکی از غازیات دولت‌عثمانی است دروقت جنك سیواستاپول باروس .
(۲) زن پطرکبیر است که در مملکت بعد از پطرکبیر چندی سلطنت‌کرد .
(۳) ملائکه عذاب وملوك عرب جلادان ودژخیمان‌را زبانیه می‌گفتند .
(٤) جمع پهلو وپهله که بمعنی پهلوان و مخفف آن باشد .
(۵) طعن نیزه خورده .
(٦) یقال فلان رجع بخفی حنین اذا رجع مأیوساً او مغبوناً او منکسرآواین مثل چند حکایت داردکه دراین رساله‌کنجایش ندارد .
(۷) وی قاسم‌بن اسمعیل العجلی وزیر معتصم عباسی است‌که آفشین مجوسی نژاد جان و مال اورا بعداز صلب بابك خرم دین از معتصم خریداری نمود و احمدبن ابی داود قاضی بغداد نیمه شب ویرا از چنك آفشین رها کرد در وقتیکه طشت و تیغ حاضر کرده وسیاف ایستاده میخواست‌گردن او را بزند و حکایت‌آن درتواریخ باطناب مذکور است .

با مردمی کزاف همه مردم مصاف
گشته بعطر منشم (۱) بایکدیگر حلیف(۲)
بیداد کارها بده در مدت شهور
کردند حمله بر صف دزدان تا بکار
تا دستگیر کردند آن قوم. خیره‌را
بردند سوی خانه بیکلربیکی (۵)روان
جستند چون خلاص نجستند از شکنج
فرخ نژاد خواجه بیگلربیگی چو دید
حکم شکنجه داد و بزندانیان سپرد
اندر شکنجه پنجه ضرغام قهر او
معلوم شد که اینان چندین هزار خان
انگیخته سمند بهر خطه منیع
هتك ستور (۷) ساخته بی بیم شهریار
از بهر اخذ ثار و مکافات عالمی
ز ایشان نشان مال فقیران یکان یکان
بستد تمام نایب بیگلربیگی بعنف
زان پس روانه کرد بزندانشان وگفت
ای داور خجسته که دست بلند تو

جوشن دروکمانکش و دانا و کاربین
داده بعقد معصم (۳) بریکدیگریمین(٤)
هشیار راز ها شده در دوره سنین
در تاختند جانب دیوان سهمگین
بستند کتف و یال بزنجیر آهنین
چون زمره خوارج در روز وا پسین
گفتند چون مناص‌شنیدند لات حین (٦)
ازفر بخت گنج مراد اندر آستین
بدخواه راکه درخور سجن‌است باسجین
کرکان پیل تن را درید پوستین
تاراج کرده اند بهر بوم و سر زمین
آویخته کمند بهر قلعه حصین
قطع رؤس کرده بی‌خوف رب‌دین
کرده است خارشان سخط رب عالمین
بشنید هرکه بود با قرار راستین
مال کسان از ایشان زیراکه بدامین
باشید در دوگیتی فی‌النار خالدین
بارد همیشه گوهر غلطان ز آستین

(۱) صاحب شرح قاموس منشم بضم میم ضبط کرده وآن نام دختر سعد است‌که زنی عطاره بود وهرگاه در جاهلیت هنگام سوگند خوردن درحروب چنانکه عادت عرب برآن بود ازوی عطر ستانیده دستها درآن فرو می‌کردند — در آن جنك ازطرفین بفراوان کشته میشد ومثل گردید **اشأم من عطر منشم** .

(۲) همسوگند .

(۳) دست دادن بریکدیگر بطریق عهد .

(٤) سوگند

(٥) مقصود حسینقلی‌خان تبریزی است‌که نظم السلطنه هم لقب داشته .

(٦) اشارتست بآیه مبارکه (ولات حین مناص) یعنی اینجا دیگر جای خلاصی و گریز نیست .

(۷) پرده دری

در غرب ملك ایران بیکلربیگی توئی　چونانکه داشت سلطنت غرب تاشفین (۱)
تیغ تو زرنگار ودو دست توسیم بخش　خوی تو مشك پرور وکلك تو عنبرین
قدر تو پست کرده همی قبه سپهر　مالد ستاره تو بن بخت بر زمین (۲)
رأی امیر اعظم و فکر متین تو　آن چرخ را ادیب شد این ملك را معین
طوبی ز قهر تو ثمر حنظل آورد　ز قوم گاه مهر تو آرد ترنجبین
تا آخر زمستان اسفند مه بود　تا اول بهاران شد ماه فرو دین
دست تو باد باسط ارزاق درشهور　عدل تو باد ماشط آفاق در سنین

(قصیده)

درنکوهش حسودان

خرد پیر گفته بود که من　نکنم در سیاق شعر سخن
زانکه همسنك سنك خاره شود　گر برآید چو سنك در عدن
سنك خارا اگرشدی کمیاب　بود قدرش بر از عقیق یمن
سنك خارا اگر نبود نبود　تیغ سای و صلایه و هاون
لاجرم در بهای این اشیاء　جان همیداد مشتری بثمن
سخن ارچه زراست ومردم خاك　سخن ازچه روان و مردم تن
گرچه آهن زخاك زر خیزد　لاجرم کمتر آید از آهن
سخن ارچه ببوی نافه مشك　سخن ار چه تمیز مرد ز زن
مغز را مایه صداع شود　گر ببوئی همیشه مشك ختن

---

(۱) ابوالعباس تاشفین از اکابر ملوك مغربست که درفارس ومراکش مدتها سلطنت نمود .
(۲) کنایتست ازاینکه هرچه کند بخت با وی مساعدت نماید .

شعر من زرناب جعفری‌است شعر دیگر کسان چو ریماهن
من دوصد ساحری کنم بمقال من بسی جادوئی کنم بسخن
نه بعجب است این فسانه نغز بل زفخر است‌این ترانه من
زآن باشعار خویشتن نازم که بود در مدیح شاه زمن
سید الاولیاء امام رشید اول الاوصیاء شه ذوالمن
دست‌یزدان ممیت بدعت‌و کفر شیر حق محیی رسوم و سنن
آن کز او نورجسته دیده عقل آن کز او کورگشته چشم فتن
شاه مردان علی ابوطالب پدر اطهر حسین و حسن
کرده جاری برای این هرسه حق تعالی بخلد نهر لبن
تابهار خجسته چون‌احمد (ص) بست طرف سفر زطرف‌چمن
آن سه‌طراز نا بکار که بود دی و اسفند ماه با بهمن
سوی باغ آمدند از ره کین همچو دزدی که‌خیزد ازمکمن
آب بر روی بوستان بستند آتش افروختند در خرمن
سرد کردند شعله غیرت گرم راندند از جفا توسن
راست‌چون آن‌سه‌تن‌سخن کردند بدرشتی که خاکشان بدهن
جای رایات سبز هاشمیان از ورقهای سرو و برك سمن
زد علامات سود در بستان همچو آل امیه زاغ وزغن
سبز پوشان سپید پوش شدند برلب‌جوی و در صف گلشن
هر زمان سونش در و الماس می ببیزد هوا بپرویزن
آمد آن بوم شوم در بستان کبك‌را طوق بست در گردن
راست گوئی که زاده خطاب گردن شیر حق فکنده رسن
رفت بلبل در آشیانه ز باغ همچو صدیقه سوی بیت‌حزن

باغ شد جای زاغ پنداری　　تخت جم شد سریر اهریمن
زود باشد که فرودین آید　　باز چون شیرحق بطرف چمن
تاب گیرد عذار هر سنبل　　نطق یابد زبان هر سوسن
ریزد اندر کنار دامن باغ　　سر زلف بنفشه مشك ختن
بیزد اندر کرانه بستان　　ابر لولو و استرن لادن
گرچه نشکفته شاخ اشکوفه　　ورچه نامد بکعبه شیخ قرن
مغز مابوی گل شنیده زباغ　　مغز احمد نسیم حق زیمن
سیزده روز چون بشد زرجب　　پی تعمیر این سرای کهن
اولین بانی سرای وجود　　آمد از پرده با رخی روشن
رکن بنیان کعبه را بشکافت　　حشمتش همچو سیل بنیان کن
زاد در خانه تا بدانی کوست　　خانه زاد مهیمن ذو المن
از ولایت به پیکرش پوشاند　　حق تعالی قباو پیراهن
با رسول خدای عز و جل　　همچو یك‌روح گشت دردو بدن
ای با یزد ولی و مظهروسر　　وی باحمد وصی وصهروختن
خاکپای تو موطن دل ماست　　لاجرم واجب‌است حب وطن
در که مولدت بدرکه میر　　تهنیت را سخن سرایم من
صدر والا گهر امیر نظام　　کهف اهل زمین و فخر زمن
صاحب السیف و القلم آنکو　　خوانده برفکرتش خرد احسن
باعث الجود والکرم کاورا　　کان بجیب‌است وبحر دردامن
تیغ وی ساغری‌است پرمی‌ناب　　هریك‌از جرعه‌هاش مرد افکن
کلك‌اوشاهدی‌است‌مشکین موی　　طره أش بادوصد هزارشکن
گردی از آب آهن آرد بار　　هیبتش آب آرد از آهن

دستش از سایه برزمین فکند — روید از خاك زر پی روین
با خسان تیرش آن کند که کند — نجم ثاقب بجان اهریمن
گشته برنو عروس ملك اورا — تیغ داماد و خامه خشتامن(۱)
ای گشوده زروی عدل نقاب — وی به بسته بپای ظلم رسن
من بخوان تو آمدم مهمان — همچو برك شکوفه در گلشن
ساختم بهر دفع تیر حسود — از مدیح تو آهنینه مجن
شاد گشتم بچاکری درت — رستم از صدمت و بلا و محن
چون زنیروی حرز مدحت تو — گشتم از مکر حاسدان ایمن
گفتم امروز راست خواهم داشت — قامت چرخ کوژ پشت کهن
پا بمنت نهاد می بزمین — تند راندم برآسمان توسن
کارمن بنده چون درستی یافت — دل حاسد همی گرفت شکن
کرد برجان من بحضرت تو — خصم بدخواه و حاسد ریمن
آنچه گرگان نکرده با یوسف — وانچه گرکین نموده با بیژن
هان و هان ای وزیر فرزانه — هان وهان ای امیر شیراوژن
تهمتی بر تنم نهد که بکوه — گر نهی کوه کج کند گردن
آتش آه من هزاران کوه — آب سازد و گر بود زاهن
جدمن (نحن کالجبال) سرود — بر همه مردمان بسر و علن
کوه فضلم من و سپهر هنر — مهر تابانم و مه روشن
آنکه تقبیح نای بلبل کرد — دوست دارد سرود زاغ وزغن
و آنکه با مسلمان درآویزد — متوسل بود بجبت و وثن
ای زتو نام فضل جاویدان — وی ز تو مام دهر استرون

(۱) خشتامن – بفتح اول وضم مادر زن.

نز تو جویم مدد نه ازسلطان   له ولی را گرفته أم دامن
دشنه من نبرد این حلقوم   حربه من نـدرد آن جوشن
چون دو پیکر شود زتیغ علی   آن کـه نازد همی بعقد پرن
می‌توانم سزای بد منشان   دادن از زخم هجو وتیغ سخن
لیك با ذوالفقار شیر خدای   داد خواهم بخصم باداشن
همه جا شاعرم ولـی اینجـا   نبود شاعری وظیفه من
زانکه اینجا بود مقام هجی   من مرا عار باشد از این فن
هجو آنان کنند کایشان راست   ر بزرگان خویش ریبت‌وطن
من بفضل خدا شناخته أم   بوالحسن‌را همی بوجه حسن
دوش با شیر حق در این‌معنی   شکوه کردم ز حاسدان بسخن
پاسخم داد جد امجد و گفت   **یا بنی لا تخف و لا تحزن**
ذوالفقار مرا زبان تیز است   گر زبان تو باشدی الکن
باش تا برق تیـغ من سازد   صدق و کذب حدیث‌را روشن
راست نامیخت هیچ باترفند   آب نفروخت هیچ با روغن
می بزاید همی سحرگاهان   آنچه شب حامل‌است وآبستن
حاسدا تاب ذوالفقار علی (٤)   چون توانی که‌رنجی ازسوزن
توکه مستحسنات طبع مرا   باژ گونه کنی و مستهجن
امتحان‌را کـه گفت پیکرخویش   بردم ذوالفقار برهنه زن
عنقریب ای اسیر بند غرور   افتی اندر هوان و ذل وشجن
بس فروزی زسوز دل اخگر   بس فرازی بر آسمان شیون
من یکی فاطمی نژاد ستم   از بقایای خاندان کهن

نه تجاوز نموده ام ز حدود   نه تخلف نموده ام ز سنن
گر بمن داد شاه صد قنطار   از تو هرگز نکاست یك ارزن
وربمن داده میر صد خروار   از توهرگز نخواستم یك من
آب چندین مبیز در غربال   باد چندین مسای در هاون
دردی دن چنین خرابت کرد   وای اگر بر کشی ز صافی دن
این تو واین سرود و این طنبور   این تو و این سماع و این ارغن
من نیارم نواخت بهتر از این   گر تو بهتر زنی بگیر و بزن
چند نازی بدولت قارون   چند تازی بصولت قارن
گر شنیدی (که پور رستم را)   کشت (بهمن) بخون روئین تن
نه تو درعرصه چون (فرامرزی)   نه من اندرهجا کم از بهمن
آن کنم باتو درسخن که نمود   با سپاه عجم ابوالمحجن
من که خواهم شدن از این سامان   من که خواهم برفت از این مسکن
نه در این شهر ناقه ام نه جمل   نه در این ملك خانه ام نه سکن
ساعیا بیش از این تنم مشکر   حاسدا زاین سپس دلم مشکن
بر کمالم ز جهل خورده مگیر   بر روانم ز رشك طعنه مزن
زر و سیم ترا ندیدم هیچ   چند آهن دلی کنی با من
من عطا از خدایگان گیرم   که نرنجانده خاطرم با من
گر بمیرم ز جوع ننشینم   خوان بخل ترا به پیرامن
ور فتد در مغاره کالبدم   می نجوید روانم از تو کفن
ور بمیرم ز درد برهنگی   نکنم در بر از تو پیراهن
چون بدیدی مرا بسایه میر   در صف خلد و وادی ایمن
دود بر خاست ازدلت زحسد   همچو دودی که خیزد از گلخن